

"پیشم بخند"



طرف ما شب نیست

صدا با سکوت آشتی نمی کند

کلمات انتظار می کشند

من با تو تنها نیستم، هیچکس با هیچکس تنها نیست

شب از ستاره تنهاتر است
 طرف ما شب نیست
 چخماق ها کنار فیتله بی طاقت اند
 خشم کوچه در مشت توست
 درلبان تو شعر صیقل می خورد
 من تورا دوست می دارم، و شب از ظلمت خود وحشت می کند.
 "شاملو"

(پگاه)

.... آگه با اون شب حساب می کردیم، تقریبا سه شبی می شد که
 ما (خانواده ی کیانیان) اومده بودیم کرمان.

سال 1382، من شیش سالم بود. اما همه چیز یادمه. حتی یادمه
 که اون روز نحس پنجم دی ماه بود. تلخ ترین روز زندگی مون
 مخصوصا برای مامان و بابا.

برادر و یاور همیشگیم(مازیار) هشت سالش بود. همیشه هر وقت
 دعوا مون می شد، پز سنش رو می داد و منو حرصی می کرد.
 یادمه یه داداش دیگه هم داشتم(مهرداد). اون دوسالش بود. وقتی
 مامان شیوا سر مهر داد حامله بود، خواهر بزرگترم (ماهورا) که
 اون موقع هیجده سالش بود، با دامادمون(آراد) ازدواج کرد و
 حالا هم بیست سالش بود و هشت ماهه حامله بود.

همه ذوق بچه ی ماهورا رو داشتن. مخصوصا مادر شوهرش که به جز آراد بچه ی دیگه ای نداشت. اون هم به خاطر بیماری قلبیش بود که از چهارده سالگی باهاش دست و پنجه نرم می کرد. دکترا بهش گفته بودن علاوه بر بارداری، زایمان هم براش خطر داره.

همونطور که گفته بودم ما سه روزه که با ماهورا اینا، برای مسافرت، از تهران اومده بودیم کرمان که بریم خونه ی پدر و مادر آراد.

خونه شون توی یه روستای کوچیک توی بم بود. خونه ی قدیمی و گلی داشتن و به قول ماهورا با صفا بود.

شب پنجم موندنمون توی کرمان بود و قرار بود فردا صبح زود به سمت تهران حرکت کنیم. برای همین شام رو که خوردیم، مامان و مادر شوهر ماهورا و آراد مشغول جمع کردن سفره شدن.

من و مازیار هم که طبق معمول شیطونی و ورجه و ورجه می کردیم. چون مهرداد کوچولو بود، زیاد باهاش بازی نمی کردیم. هر وقت می رفتیم سمتش، صدای گریش می رفت هوا..... با اون بچگیم، هنوز رنگ چشماشو یادمه.... رنگ قهوه ای نافذ که یه جورایی تو صورتش خاص بود.

وقت خواب بود و همه خوابیده بودند.

(راوی)

سکوت روستا و تاریکی شب باهم ترکیب خوبی بودند برای آرامش چند ساعته ی شبانه. صدای سکوت به حدی رسا بود که تیک تاک ساعت، آرامشش رو می شکافت.

تو اون آرامش شبانه فقط دو نفر بیدار بودند. یکی ماهورا که سنگینی بارش و کمر دردش اجازه خواب رو ازش گرفته بود و یکی دیگه هم مادر شوهرش که تو اتاق کناری تنهایی تو تاریکی می گذروند و طپش تند تندو از نظر خودش، بی مورد قلبش رو تحمل میکرد.

خونه بزرگ بود و ته سالن اتاق ماهورا و اراد و کنار این اتاق، اتاق مادر شوهرش و اون سر سالن که نزدیک به در ورودی بود، یک اتاق دیگه که برای شاهرخ و شیوا و بچه ها بود. پدر اراد هم که رو تخت توی پذیرایی خوابیده بود تا هرقت خواست دزد بیاد، چوب کنار تختش رو بگیره و بیفته به جونش. ماهورا که از درد بی قرار شده بود بلند شدو به سمت آشپز خونه رفت تا یک لیوان آب بخوره. وقتی داشت لیوان توی آب رو سر می کشید نگاهش به اتاق پدر و مادرش افتاد که درش تا نیمه باز بود.

وقتی دید مادرش داره به مهر داد شیر میده، یه لبخند ملیح روی لب هاش نقش بست. به این فکر می کرد که فقط تا چند هفته ی دیگه، این احساس شیرین نصیب من هم میشه.

یهو افتاد به سرفه که تازه یادش اومد داشت آب میخورد. با دستاش محکم جلوی دهنش رو گرفت و وقتی سرفش تموم شد تو

دلش به خودش خندید و دوباره به اتاق پدر و مادرش نگاه کرد که دید مادرش با نگرانی داشت بهش نگاه میکرد.

هر چند تاریک بود اما حس نگرانی رو میشد از چشم های این مادر برای بچه ی پا به ماهش فهمید. وقتی شیوا متوجه ی خنده ی ماهورا و اون شیطنتش شد یه لبخند کجی زد و خیالش راحت شد. بعد از تبادل سریع نگاه های مادر و دختری ، ماهورا به سمت اتاق خودشون رفت .

وقتی از جلوی اتاق مادر آراد رد می شد، فهمید که اون روی تختش نشسته و نخوابیده. پس آروم رفت داخل اتاق.

ماهورا: ماما جان چرا نشستین؟

مادر: قلبم باز درد گرفته مادر. احساس بی تابی میکنم.

ماهورا: میخوایین آرادو بیدار کنم؟

مادر: نه دخترم قرصم رو خوردم الان آروم میشم. تو چرا نخوابیدی مادر؟

ماهورا: مگه این... پد... چیز... این بچه می زاره من بخوابم؟ (به شکمش اشاره کرد)

مادر شوهرش یه لبخند زد و گفت: دیگه آخر اشه عزیزم ایشالا سالم به دنیا بیادو هر دوتاتون حالتون خوب باشه. حالا برو مادر برو منم دراز بکشم قلبم داره آروم میشه.

ماهورا: چشم شب بخیر

وقتی ماهورا داشت از اتاق خارج می شد، به سوتی که داشت جلوی مادر شوهرش می داد فکر میکرد و تو دلش گفت: خب آره دیگه اگه این بچه پدرسگ نیست چیه پس؟ نگا باباش چه راحت خوابیده... (تو دل خودش به خودش خندید)

ماهورا اون گوشه تخت نشست و دوتا دستاش رو به تخت تکیه داد و تو همون حالت چشمش به تقویم روی میز افتاد. به تاریخی که دکترش برای زایمانش تعیین کرده بود نگاه کرد و یهو یی قند تو دلش آب شد. دقیقا دو هفته ی دیگه بود.

یه دستی رو شکمش کشید و گفت: من که می دونم تو دختری. اسمتو می زارم تابان چون با اومدنت به زندگی برای من عشق و امید تو خونه می تابونه. برات گیره سر صورتی میخرم. لباس های تور توری تنت می کنم. میشینیم باهم کلی پاستیل و لواشک میخوریم. برات عروسک میخرم. همه ی وسایلتو رنگ صورتی و نارنجی می خرم. ای جووووونم که چقدر ذوق دارم برات عشق مامان. یعنی میشه منم مثل مامان شیوا یه روز عروسی تورو ببینم؟

با همین حرف ها بود که کم کم چشمای اون هم خواب رفت.

تو همون روستا، شاید چند متر یا چندکوچه اون ور تر، زنی با یکی از دوست هاش و دختر تقریبا هشت نه سالش یک خونه اجاره کرده بودند فقط برای چند شب...

مریم: بفرما مهناز خانم. چایی با هل و دارچین

مهناز: نمی خورم.....ملیکا کو؟

مریم: خوابوندمش بچه رو. تو اصلا انگار نه انگار مادر اون بچه ای ها. چرا بهش اینقدر بی اعتنایی مهناز؟

مهناز: اووووووف باز شروع کرد..... مریم یه جوری حرف می زنی انگار نمی دونی داستان زندگیمو.

مریم: چرا اتفاقا خوب هم می دونم. هزار بار گفتی این بچه بچه ی عشقم نیست و از این حرفا. ولی حالا بابای این بچه کجاست؟ زیر خاک. این بچه همینجوری داره یتیمی بزرگ میشه تو هم که تنهات میزاری. چی باید ازش در بیاد خدا می دونه.

مهناز: برام مهم نیست

مریم: مرسی

مهناز پس چرا این حامد بی عرضه نمیاد؟

مریم: والا من نمی دونم. آدم شماسه

مهناز: آره خب. دارندگی و بر ازندگی. حتی میتونی آدما رو بخری. منم این بی عرضه رو گرفتم تا مثلا کارمو انجام بده.

مریم: راستی تو آخر به من نگفتی با این خانواده چی کار داری که اینقدر دنبالشونی.

مهناز: انتقام، شاید به همین امید زنده ام.

مریم: خب اینو که میدونم ولی انتقام از چی؟

مهناز: هنوز به هیچکی نگفتم ولی به موقش همه چیز رو برای همه روشن می کنم.

مریم: فقط هرکاری میکنی ازت خواهش میکنم منو شریک جرم نکنیا. من فقط دوروز باهات اومدم مسافرت.

مهناز خندید و گفت: راستی کار مسافرت چی شد؟ بالاخره می‌ری ترکیه یانه؟

مریم: آره میرم. باید خونه‌ی تهرانو بفروشم دیگه.....

ساعت 5:24 صبح بود که صدای واق واق سگ‌ها تموم روستا رو پر کرد. صدای مرغ و خروس‌های بی‌محل که نمی‌تونستند دلیلی برای سرو صدا داشته باشن. همه‌ی این صداها تو هم پیچیده بود که یهو پدر و مادر آراد و شیوا و شاهرخ از خواب پریدن. همه با تعجب به هم نگاه کردن و پدر آراد گفت نکنه دزد اومده باشه.

شاهرخ هم پیشنهاد داد که با پدر آراد برن بیرون تا ببینن چه خبره. اما لرزه‌هایی که از کم‌به‌زیاد تبدیل میشد به هیچ‌کدوم شون اجازه‌ی فکر کردن نداد.

زمین به شدت می‌لرزید و صدای لرزشش با صدای جیغ و داد همه‌ی روستاییا و همه اونهایی که توی بم زندگی می‌کردند و حتی شاید چندین کیلومتر اون‌ورتر از بم، قاطی شده بود.

هیچکی نفهمید چی شد و توی لحظه چه کسانی رو از دست دادن یا چه کسانی رو نجات دادن.

و به یکی التماس کرد بره تا یکی از آمبولانس هایی رو که به روستا رفت و آمد داشتن رو به اینجا بیاره. ماهورا رو از زیر آوار نجات دادن و روی زمین خوابودنش. دست و صورتش خونی بود و چشماش بسته بود داشت میلرزید. دستاش به شدت یخ کرده بود. و شدیداً هم از لای پاهاش خونریزی داشت.

شیوا کنارش بود و گریه میکرد و هی دخترش رو صدا می کرد. شاهرخ هم بالای سر دخترش بود. یکی از زانو هاش رو روی زمین گذاشته بود و دستش رو جلوی صورتش گرفته بود. آمبولانس که اومد شاهرخ سر دخترش رو بوسید و به شیوا گفت: تو همراهش برو.

شیوا همونطور که گریه می کرد میگفت: شاهرخ..... مهر دادم کوچیکه... زیر اون همه آوار تحمل نمیکنه.... تورو خدا پیداش کن.... شاهرخ تورو خدا پیداش کن.

شیوا با یکی از خانم های همسایه سوار آمبولانس شدن. تموم راه فقط کار شیوا گریه و اشک ریختن و دعا کردن بود.

بالاخره راه روستا تا بیمارستان تموم شد و ماهورا به اتاق عمل رسید و پشت اون در ها شیوا بود که گریه کنان ذکر می گفت و از خدا سلامتی دخترش رو می خواست.

با اون وضعیتی که شیوا از ماهورا دیده بود بعید می دونست جنین بتونه زنده بمونه ولی باز هم به سلامتی دخترش راضی بود.

بیمارستان به شدت شلوغ بود. مجروح های زلزله بیش از حد ظرفیت بیمارستان بودن.

شیوا سه ساعت تمام پشت اون در ها به انتظار نشست تا اینکه یک پرستار با لباس خونی بین اون همه مریض داد زد: همراه این خانمه که حامله بود کیه؟

شیوا مثل برق از سر جاش پرید و گفت: منم... حالش خوبه؟

پرستار: شما چه نسبتی باهش دارین؟

شیوا: مادرشم

پرستار: بچش رو که مرده زایمان کرد. حال خودش هم اصلا خوب نیست دکترا امیدی ندارن. خیلی خونریزی کرد تا اینجا؟

شیوا: آآ..... آره

همه ی حرفای پرستاره برای شیوا مثل کوبیدن پتک تو سرش بود. همون خانم همسایه که با شیوا اومده بود، اونو دلداری می داد.

شیوا اونقدر ناله کرده بود که از حال رفت و به چند دقیقه نکشید که به هوش اومد و چند تا خانم که با آب قند بالای سرش ایستاده بودند رو دید. دل به دریا زدو داخل اتاق ها رفت تا دخرش رو پیدا کنه.

بالاخره پیداش کرد و رفت بالا سرش و تا می تونست گریه میکرد که یکی از پرستارها محکم بازوش رو گرفت تا بیرونش کنه. شیوا مقاومت میکرد و التماس: تورو خدا بزار پیشش بمونم. سرو صدا نمیکنم.... قول می دم..... تورو خدا

_ خانم همیشه بفرمایید بیرون

* خانم سلطانی چه خبره؟

_ خانم دکتر این خانم از بالاسر مریض نمیره

* خیلی خب بیا اینجا بزار اون خانم پیش مریضش بمونه

_ چشم

دکتر پرستار رو کنار کشیدو گفت: فکر نمی کنم مریضش بمونه.
بزار بالا سرش باشه

_ چشم

شیوا دستای سرد دخترش رو گرفت و باهاش حرف میزد. وقتی
زخم های رو صورت ماهورا رو میدید قلبش درد گرفت. با گریه
میگفت: دخترم... قوی باش تو می تونی.... تو... تو... تو باید
برای ما... برای ما بمونی

ماهورا که چشمش کمی باز شده بود آرام دستش رو روی
شکمش کشید و گفت: ... از دستش دادم مامان؟ ... دخترم رو.....
دخترم رو..... بچمو..... از دست دادم؟ آراد... آراد بفهمه داغون
..... داغون..... میشه مامان... بچم کجاست؟ ...

شیوا: دخترم آرام باش

ماهورا: آراد... خودشو..... انداخت رو من..... تا... تا
آسیب..... نبینم..... الان..... الان..... سالمه ما..... ما..... ن؟

شیوا: ماهورا بسه عزیزم تورو خدا حرف نزن بزار به زخامت
فشار نیاد

ماهورا: ما.....ما.....ن

شیوا: جانم مامان؟

ماهورا: نمیتونم.....(اشک ریخت)

شیوا: کی گفته نمی تونی؟ تو می تونی..... بمون برای من و
بابات (با گریه) ازت خواهش می کنم بی رحم نباش
دخترم.....(هق هق می کرد)

_ ما.....ما.....ن.....عا.....شق.....تونم.....

این، آخرین جمله ای که ماهورا به سختی زمزمه کرد. در عرض
یک دهم ثانیه دیگه نه هیچ صدایی و نه هیچ نفسی از جگر گوشه
ی شیوا بلند نشد.

شیوا خیلی آرام دستش رو از دست ماهورا کشید و روی
پیشونیش گذاشت و بدون هق هق فقط داشت باهانش برای آخرین
بار حرف میزد: خدا حافظ جگر گوشم، چشماتو آرام ببند تا خواب
های خوب ببینی، می دونم تحمل نداشتی بچه ی تازه به دنیا
اومدت رو خاک کنی، می دونم بدون آرام نمی تونستی زندگی
کنی، گفتم آرزو داری مثل من عروسی بچه هاتو ببینی..... دنیای
نامرد باهات اینکارو کرد، تو و اون بچت چه گناهی کرده بودین
که باید قربانی دست روزگار میشدین؟ ولی منم برام سخته
ها.....سخته بخوام تو خاکسپاری تو باشم در حالی که تمام

دوران بارداریم رو تو رو به یاد دارم. یادمه که چطوری هیجده سال کنار خودم بزرگت کردم.... چطوری از من توقع داری که وقتی اولین بار تکون خوردنت رو تو شکمم حس کردم و با خودم گفتم من به یه انسان جون بخشیدم، حالا شاهد مرگت باشم؟ ولی حالا تو میری و داغ خودتو اون بچتو رو دل همه ما میزاری.... ولی راضیم که اون دنیا با عشقت و با بچت شاد باشی.... امان از این روزگار که تو رو از ما جدا کرد.....

شیوا بعد از حرف هاش اشکاش رو پاک کرد و برای آخرین بار موهای مشکی و فر فری دخترش رو ناز کرد و یه بوسه عاشقانه روی پیشونی سرد دخترش به خاطر نشوند و پارچه سفید رو روی صورتش کشید و رفت.

پرستارها او مدند و دستگاہها رو از بدن ماهورا جدا کردند. یکی از پرستارها به شیوا یه برگه داد و گفت جنازه می ره سرد خونه هر وقت خواستین تحویلش بگیرین این برگه همراهتون باشه. شیوا بی رمق بود. اون برگه رو گرفت و به راهش ادامه داد که پرستار بهش گفت: راستی بچش دختر بود.....

شیوا برگشت و به پرستار که در حال رفتن بود نگاه کرد. حالش اصلا خوب نبود. لباس هاش همه خاکی و خونی و پاره بود. از اون بخش بیمارستان خارج شد و زن همسایه رو دید که او مد جلوش و بهش گفت: آقام جلو در منتظره برگردیم خونه....

شیوا با خانم همسایه سوار نیسان مرد همسایه شدن و به سمت روستا حرکت کردند. شیوا کاملا تو شوک بود و نمی تونست

مرگ دخترش رو باور کنه انگار که جگر گوشش توی بیمارستان فقط خوابیده بود.

هوا تاریک میشد و شیوا یک روز کامل تو بیمارستان سر کرده بود. ولی همچنان نیروهای امداد و آمبولانس‌ها اینطرف و اونطرف می‌رفتند ولی شیوا هیچی نمیشنید....

وقتی رسیدند شیوا پیاده شد و سرگردون دنبال شاهرخ می‌گشت که بالاخره پیداش کرد. بالباس‌های پاره روی یک تنه درخت نشسته بود و سرش رو با دو تا دستاش گرفته بود. شیوا همونطور که راه می‌رفت تا به شاهرخ برسه، متوجه پدر آراد شد که بالای سر دو تا جنازه که روشن ملافه سفید کشیده شده بود داشت گریه میکرد. یکی که آراد بود اما اون یکی هم مادر آراد بود که قلبش تحمل دیدن و حس کردن داغ فرزند رو نداشت. پس اونم پا به پا پسرش حرکت کرد؟....

شیوا به اندازه‌ی کافی اون روز عذاب کشیده بود و دیگه تحمل داغ عزیزای دیگه شو نداشت. روبه روی شاهرخ و ایساده بود. پگاه و مازیار رو دید که چند قدم اون ور تر رو چمن‌ها خوابیده بودن.

شاهرخ سرش رو بالا آورد و بعد چند لحظه مکث آروم و با صدای بغض آلود گفت: بچم.... چی شد؟ حالش بهتره...؟

شیوا:.....شاهرخ.....بچم.....شاهرخ بچم تلف شد(باگریه)....شاهرخ بچش دختر بود.....

شیوا با گفتن این حرف دوباره هق هق کرد.

شاهرخ تو همون حالت اشک توی چشمش رو از شیوا پوشوند و دوباره سرش رو تو دوتا دستاش پناه داد. شاید نمیخواست اون لحظه شیوا دلش از گریه ی اون خالی بشه.

شیوا یهو عین برق گرفته ها پرید و داد زد:.....شاهرخ.....مهر دادم کو؟ شاهرخ بچم کجاست؟

شیوا وقتی جوابی از شاهرخ نگرفت به سمت آوار دوید که پشت سرش شاهرخ دوید و بازوهای شیوا رو گرفت و با صدای نسبتا بلندی گفت: از صبح تاحالا این همه آدم اومدن واسه آوار برداری نتونستن کاری کنن اونوقت تو تنهایی می خوایی بچه رو پیدا کنی؟

شیوا با عصبانیت به سمت شاهرخ برگشت و بازو هاشو از دستش کشید و با صورتی آکنده از غم و گریه و عصبانیت داد کشید: از این هم بگذرم؟ شاهرخ، بچم زیر آواره...اون یکی بچم مرده..... یه وقت برات مهم نباشه ها.....یه وقت فکر نکنی یه مادر می تونه براش سخت باشه ها.....

شاهرخ شیوا رو محکم بغل کرد و یکی از دستاش رو جلوی دهن شیوا گذاشت و آروم زیر گوشش زمزمه کرد: شیوا یواش همه دارن نگامون می کنن. بیا بریم بشینیم بیا.....

وقتی رفتن نشستن شاهرخ یک پتو دور شیوا پیچید و یه لیوان آب گرم دستش داد و با صدای خیلی آروم گفت: ما همه جای اون قسمت خونه رو که خوابیده بودیم رو گشتیم ولی مهر داد رو پیدا نکردیم. انگار آب شده رفته تو زمین.....

شیوا: شاهرخ....خدا می دونه قلبم داره تیکه تیکه میشه....یعنی من تو یه شب دوتا از بچه هامو یهو از دست بدم؟(همه ی حرفاش با گریه بود)

شاهرخ: درکت میکنم عزیزم....ولی ما الان می تونیم برای ماهورا کاری بکنیم؟ما به اندازه ی خودمون برای اونها تلاش کردیم....می دونم سخته ولی.... ولی تقدیر ما همین بود....تو که میدونی من جونم بسته به جون بچه هام بود مخصوصا ماهورا که اولین بچه مون بود....ولی حالا که خدا همین دوتا بچه رو بهمون بخشید بیا قدرشونو بدونیم خانومم می دونی از صبح تا حالا چقدر گریه کردن این طفل معصوما؟ هم ترسیده بودن هم ناراحت بودن. با این سنشون از صبح تا حالا کم جنازه ندیدن....

شیوا با این حرف به خودش اومد لیوان تو دستشو گذاشت رو زمین و سمت بچه ها رفت و با گریه پگاه رو از روی زمین که خوابیده بودن بغل کرد و به شاهرخ گفت:مازیار رو بغل کن، زمین سرده.

ساعت نه شب بود و بیشتر روستاییا دست از کار کشیده بودن و خیلی هاشون با کمک هم یه آتیش بزرگ درست کرده بودن و بقیه هم دور آتیش نشسته بودند. همه ی جنازه ها رو به سرد خونه منتقل کرده بودند.

اون شب پدر بیچاره ی آراد خیلی تنها بود.اون فکر میکرد همین که اولین نوه ش به دنیا بیاد پشت سر اون چند تا نوه ی دیگه میان

و خورش شلوغ و پر برکت میشه اما یه شبه اون همه نعمت ازش گرفته شد.

پدر آراد پیش شاهرخ رفت و راجع به تشییع جنازه حرف میزد و در آخر به توافق رسیدن که مادر آراد تو قبرستون محل دفن بشه و آراد و ماهورا هم شمال دفن بشن. چون اصلیت شاهرخ و شیوا شمالی بود.

اما هیچ اثری از مهرداد کوچیکی نبود که بخواد همراه خواهرش دفن بشه. شاید شاهرخ راست می گفت، اون واقعا آب شده بود و رفته بود تو زمین!

اون شب عزا خونه بود. به بعضی ها کانکس رسیده بود و به بعضی ها نه. نیرو های امداد همچنان در حال تلاش و کمک و امداد رسانی بودن. هر کسی تا اونجایی که می تونست به بقیه پتو یا ژاکت می داد. غذای اون شب همسایه ها سیب زمینی هایی بود که زیر آتیش می پخت.

شیوا همچنان در سکوت ولی با چشم های خیس به آتیش خیره شده بود. شاهرخ برای پگاه و مازیار سیب زمینی پوست کند و بهشون داد تا سرگرم بشن. یدونه هم برای خودشو شیوا.

کنار شیوا نشست و یکی از دست هاشو دور شونه ی شیوا حلقه کرد و با اون یکی دستش سیب زمینی رو جلوی دهنش گذاشت. شیوا با بغض لبش رو تر کرد و آروم گفت: شاهرخ، مامانم می گفت هر وقت یه مادر شیر ده سینه هاش درد بگیره یعنی بچش گرسنه هست. نکنه مهردادم گشمنش باشه.

همینو که گفت زد زیر گریه. شاهرخ یه نفسی بیرون داد و حلقه ی دستاش رو تنگ تر کرد. طوری که شیوا می تونست سرش رو روی شونه های شاهرخ بزاره. شاهرخ بعد کمی سکوت زمزمه وار گفت: با این حرفات داری منو اذیت می کنی یا خودتو آزار میدی؟

شیوا: شاهرخ منم بیست سالم بود که ماهورا به دنیا اومد. چقدر بهش گفتم تو هم تا چند هفته دیگه اون احساس شیرین منو تجربه میکنی میگفت مامان باورم نمیشه دارم مادر میشم... تعجب کرده بود بچم... یادمه همه ی خاطراتشو که باهاش داشتم و براش گفتم اون هم گفت منم سعی میکنم بهترین خاطره هارو برای بچم بسازم... چرا باید این آرزو رو دل بچم، جگر گوشم، پاره ی تنم بمونه آخه؟

شاهرخ: خانومی بسه..... حالت بد میشه ها.

شیوا: شاهرخ مهر دادم.....

شاهرخ: هیسسسسسسسسسس..... آروم باش به خدا برای منم سخته

اون شب به شاهرخ خبر رسیده بود که برادرش از تهران چندتا ماشین می فرسته تا شاهرخ اینا بتونن راحت تر دوتا جنازه هارو برگردونن.

صبح دیگری از عزا و ماتم طلوع کرد. پدر آراد جنازه خانمش رو از سرد خونه تحویل گرفته بود و به قبرستون محل شون برد و به کمک شاهرخ یک قبر مناسب کردند.

شیوا هم با بچه ها بیرون قبرستون ایستاده بود. اون روز همه ی اونهایی که عزیز از دست رفته داشتند، تو قبرستون قبر می کنند و بعد اتمام کارشون سر بقیه مزار ها می رفتند و فاتحه می خوندند.

بعد تموم شدن خاکسپاری ها شیوا داخل قبرستون رفت و برای مادر دامادش فاتحه خوند و باز هم به یاد عزیزان خودش گریش گرفت. پدر آراد هم که دیگه حال و احوالش گفتن نداشت. قبرستون محل خوبی نبود چون همه ی مادرا و پدرها و بچه های داغ دیده اونجا بودند.

نزدیک های ظهر بود که شهاب (برادر کوچک و ناتنی شاهرخ) و یک سری از مردهای فامیل با چند تا ماشین و دوتا ماشین مخصوص برای جنازه ها اومدند. همه برای تحویل جنازه ها به سرد خونه ی پشت بیمارستان رفتند و بعد تحویل شون به سمت شمال حرکت کردند.

راه خیلی طولانی بود به حدی که نصفه های شب رسیدند ویلا ی کنار ساحل. اون موقع ویلا بزرگ ولی ساده بود. همه خسته بودند و هیچکس نای تمرکز و فکر کردن برای مراسم فردا رو نداشت. اما فامیل های درجه یک از قبل تدارک همه چیز رو برای مهمون ها دیده بودند.

ساعت هشت صبح بود که کتایون (خواهر کوچک شیوا) و شوهرش اولین نفری بودن که به خونه ی شاهرخ اینا رفتن. البته شاهرخ این ویلا رو به اسم شیوا سند زده بود.

ویلا توی یک کوچه که تهش به دریا می رسید، بود. کتایون بیشتر چیز هایی که برای مراسم اون روز نیاز بود تهیه کرده بود. چون هوا سرد بود ترجیح دادن یه مهمون ها چای بدن. پس چند بسته چای و قند و خرما و لیوان های یکبار مصرف گرفته بود.

صبح شده بود و مردم برای تسلیت می اومدن. کم کم حیاط ویلا داشت پر می شد از آشناهایی که برای همدردی با این خانواده ی داغ دیده اومده بودند. چند تا از خانم های فامیل طبق برنامه ریزی هاشون گوشه ی حیاط مشغول پختن حلوا و آش بودن و حسابی تدارک می دیدن و کتایون هم چون خواهرش صاحب مجلس بود و حال خوبی نداشت، براش سنگ تموم گذاشت و حواسش به همه چیز بود.

مرد ها پارچه هایی که برای عرض تسلیت بود رو به دیوار ها نصب می کردند و تاج گل هایی که از طرف فامیل ها اومده بود رو پشت نیسان ها میذاشتن تا برای خاکسپاری ببرن سر مزار. توی خونه خانم ها نشسته بودند و پا به پای شیوا گریه می کردن. دست خودشون نبود. برای دلداری اومده بودند اما نتونستن خودشون در برابر این غم مقاومت کنن. برای یه مادر از دست دادن بچه ی جوون خیلی سخت بود. هر چند که قلبش برای مهر داد کوچولوش هم می تپید که دیگه حتی اثری از اون هم نبود.

تقریباً تا ساعت ده همه چیز آماده بود تا همه برای خاکسپاری به مزار برن. کتایون پگاه و مازیار رو تو خونه پیش خودش نگه داشت تا اونها به مزار نرن و روحیه شون خراب نشه. بهشون صبحونه داد و تا سعی می کرد اونها رو می خندوند و هر چند که اون هم دلش گرفته بود.

تو قبرستون غوغایی شده بود. حدود دویست نفر آدم جمع شده بودند. یکی از زن داداشای شیوا و دوتا از خواهر زاده ها و برادر زاده های شاهرخ از مهمون ها با سینی های حلوا و خرما پذیرایی می کردند. تو مجلس کسی نبود که پا به پای شاهرخ و شیوا گریه نکرده باشه. هرکسی خودشو جای شرایط شیوا می داشت، حالش بد می شد اما چه می شد کرد که تقدیر اونها هم اینطور نوشته شده بود.

بعد مراسم همه برای ناهار دوباره به سمت ویلا برگشتن. سر کوچه، یک بنر بزرگ که عکس دوتایی ماهورا و آراد بود و یک بنر دیگه از عکس تکی مهرداد دو ساله زده بودند و بالای عکسشون نوار مشکی کشیده بودند. جلوی دروازه صدای صوت قرآن می اومد. شیوا دیگه نتونست با دیدن این صحنه ها تاب بیاره، از ماشین پیاده شدنش همانا و غش کردنش همانا.

(شیوا)

دستگیره ی ماشین رو گرفتم. تو این چند روز به اندازه ی کافی اشک ریخته بودم. احساس میکردم جز ناله کردن کاری از دستم بر نمی اومد. چرا یهو اینجوری شدم؟ احساس خلاء می کردم

احساس سنگینی که یهو برخورد شدید خودم رو با زمین حس کردم و بعد تصویر گنگ و سیاه شاهرخ و خانم های فامیل و بعد سکوت... سکوت و سکوت.

آه که چقدر به این سکوت نیاز داشتم. بی قرار بودم ولی آرامش می خواستم. دوست داشتم وقتی که می خواستم چشمامو باز کنم، همه ی این ها یک کابوسی بیش نباشه. دوست داشتم وقتی چشمامو باز می کنم، با شاهرخ و بچه ها و ماهورا و آراد سوار ماشین هامون بشیم و از کرمان به تهران حرکت کنیم. درست مثل همون شب....

سرم گیج میرفت. احساس کوفتگی می کردم. آروم آروم داشتم چشمامو باز میکردم هی از عمق وجودم از خدا خواهش می کردم این اتفاقات یا این کابوس ها تموم شده باشن. چشمام کاملا باز شد. چقدر فضای اینجا با خونه ی پدر آراد فرق داشت! از کنارم صدای هق هق می اومد.

به زحمت برگشتم و کتابیون رو که تو لباس مشکی دیدم تازه دو هزاریم افتاد که کجام. از روی صندلیش بلند شد و بیشتر نزدیکم شد و خودشو خم کرد. و با چشمای قرمز و اشک آلود گفت:
خدارو شکر... شیوا چیکار داری می کنی با خودت؟ خواهر جان مارو سخته دادی به قرآن.... نمیگی کار دست خودتو قلبت میدی؟

به سرم توی دستم و ماسک اکسیژن روی صورتم دقت کردم و رو به کتابیون با صدای گرفته ای که انگار از ته چاه در می اومد گفتم: س... سخته... سخته کردم..... آره؟

سرشو به علامت تایید نشون داد و گفت: دکترا گفتن در اثر فشار عصبی بود....گفتن اگه زود نمیرسوندیمت بیمارستان معلوم نبود چی میشد....تو رو خدا به اون دوتا طفل معصومت رحم کن شیوا دوباره اشکام سرازیر شد: تو نمی فهمی.... نمی فهمی. به خدا درد منو نمی فهمی. دلم می سوزه و اسه بچه هام کتایون.....

وقتی حرفم تموم شد رو به سقف خیره شدم.شاهرخ با یه بسته دارو وارد اتاق شد و من رو که به هوش دید خوشحال شد. دارو ها رو روی میز گذاشت و به سمت اومدویکی از دستامو گرفت و با مهربونی گفت:بهتری دورت بگردم؟

سرمو تکون دادم ولی دروغ بودنش کاملا معلوم بود. اون یکی دستشو روی سرم کشید و گفت الان یه شبه که اینجا بستری شدی.اول که تو آی سی یو بودی. ساعت چهار صبح منتقلت کردن بخش. تا چند ساعت دیگه دکترا هم میاد برای معاینه احتمالا مرخصی....

(راوی)

چند روز از چهل گذشته بود و شاهرخ و شیوا هیچ میل برگشت به تهران رو نداشتند. از اونجایی که پدر آراد یکبار دیگه برای چهل به شمال اومده بود و بعد چهل می خواست برگرده کرمان،برای خداحافظی با شاهرخ و شیوا رفته بود سرمزار.چون پنجشنبه بود و همه می رفتن.

یک فاتحه خوند و رو به شاهرخ گفت: آقای کیانیان، با اجازه تون من دیگه رفع زحمت میکنم.

شاهرخ: دست شما درد نکنه آقا ناصر. این چند وقت خیلی وقت گذاشتین برای مراسم بچه ها.

ناصر: وظیفم بود جناب این چه حرفیه

شیوا: خونتون چی میشه؟

ناصر: فعلا خونه ی مادریم هست. اونجا میشینم تا خونه ی خودم تعمیر بشه. بعد زلزله هیچی ازش نمونده

شیوا: من دعا می کنم کارهاتون خوب پیش بره... فقط شما هم اگر خبری از مهرداد من شد حتما اطلاع بدید. هنوز عذاب وجدان دارم که چرا بدون بچم برگشتم.

ناصر: چشم خانم. خیالتون راحت باشه.

شاهرخ: در کل خدا رو شکر می کنیم که با خانواده ای مثل شما وصلت کرده بودیم اما این صله رحم هنوز سرجاشه ها... شما هر وقت تشریف آوردین منزل تهران یا اینجا ما در خدمتتون هستیم.

ناصر: دست شما درد نکنه ما نمک پرورده ایم. ما هم از خدا به خاطر وصلت با خانواده ای مثل شما شاکریم.

بعد از خدا حافظی طولانی پدر آراد راهی شد. دیگه اثری از مهمون هایی که وجودشون مایه ی آرامش میشد نبود. دیگه دور و

بر شیوا شلوغ نبود. این به این معنی بود که روزگار علاوه بر داغ نشوندن تو دل این مادر جوون، اون رو تنها هم گذاشته.

بعد از اون سخته ای که شیوا روز خاکسپاری زده بود، قلبش ضعیف شده بود و حالا دارو مصرف می کرد. شاهرخ خیلی سعی می کرد هوای اون رو داشته باشه. مثلا بیشتر می بردشون تفریح و خرید. ولی زخمی که شیوا خورده بود به این آسونی ها خوب نمی شد. ولی چون می دید شاهرخ داشت زحمت می کشید و هر کاری می کرد تا لبخند روی لب هاش بیاد، سعی می کرد ظاهر شادی داشته باشه. اما به قول شاهرخ هیچ وقت امکان نداره زن و شوهر ا نتونن حس مقابل هم دیگه رو درک نکنن. همینطور می گذشت که شاهرخ تصمیم گرفت یک تصمیم اساسی بگیره. دل به دریا زد و تصمیم گرفت برای زندگی، خانوادش رو به کانادا ببره. شیوا مخالف بود چون از یک کشور قریب و مردمی با فرهنگ متفاوت و از دوریش از ماهورا می ترسید. آره می ترسید از دوری ماهورا چون هر روز می رفت سر خاکش. اما شاهرخ سر این موضوع یه دندگی می کرد و اصرار داشت که هرچی بیشتر اینجا باشه بد تره.

شاهرخ منتظر نمودن یکی از زمین های شهسوار و ماشین زیر پاش و خونه ی تهران رو فروخت. البته تو چالوس یک زمین که ارث پدرش بود داشت که اون و همین ویلای کنار دریا رو فروخت.

بالاخره بعد گذشت روزها، امروز آخرین روزی بود که اونها تو ایران بودن.

شیوا همچنان در حال جمع کردن وسایل و بستن چمدون ها بود. تو یکی از کمد های کنار پنجره ی اتاق یک آلبوم با روکش آشنا به چشم های شیوا خورد. شیوا قلبش با دیدنش درد گرفت. آخرین باری که این آلبوم رو ورق زد، کنار ماهورا بود که شب قبل عروسیش بود. چقدر اون شب گفتن و خندیدن. انگار همین دو شب پیش بود. کی فکرش رو می کرد بعد دو سال اینطوری بشه؟ شیوا نمی تونست در اون آلبوم رو باز کنه. نمی تونست خاطرات ماهورا رو دوباره اون هم زمانی که دیگه نیست ورق بزنه. گذشته از آلبوم مونده بود چطوری با وسایل سیسمونی مهرداد باید کنار بیاد. اون گهواره که تشکچه ی کوچیک آبی رنگ داخلش بوی تن بهشتی مهرداد کوچولوی معصوم رو می داد. اون جغجغه که با صدای گریه های اون، در هم آمیخته شده بود. شیوا نتونست تحمل کنه باز قلبش درد گرفت و قطره اشکی از چشماش سرازیر شد. همین بین پگاه وارد اتاق شد و با صدای لطیف و ناز دخترنش گفت: مامان، منو مازیار گشنه ایم. مازیار دستش به دستگیره ی یخچال نمی رسه.

شیوا لحظه ای تو چشمای قشنگ دخترش زل زد. در کسری از ثانیه با خودش گفت: ببین دیگه چقدر به این بچه ها کم لطفی کردم که میان خواهش میکنن یه چیزی بدم دستشون که بخورن. شیوا بلند شد و صورت دخترش رو بوسید. دستشو گرفت و با هم به آشپزخونه رفتن. مازیار همچنان برای گرفتن دستگیره ی یخچال در تلاش بود که شیوا از پشت بغلش کرد تا بتونه راحت

درو باز کنه. بچه ها به انتخاب خودشون از تو یخچال شیر و کیک شکلاتی برداشتن.

شیوا شیر رو توی شیرجوش ریخت تا براشون گرم کنه که بچه ها دل درد نگیرن. وقتی شیر داشت گرم می شد، پگاه و مازیار دست تو دست هم ، با مظلومیت به شیوا نگاه می کردن. شیوا می تونست عمق نگاه بچه هاشو بخونه. انگار از مهر و محبت مادرشون قطع امید کرده بودن. اونها فکر میکردن این همه مدت مادرشو فقط اون یکی خواهر و برادرشون رو دوست داشت.

شیوا بعد از چند لحظه نگاه به چشم های بچه ها خم شد و روی یکی از زانو هاش نشست و بچه هاشو با عمق وجودش تو بغل گرم مادرانش جا داد و آروم زیر گوششون نجوا کرد: بچه ها منو ببخشین اگه این مدت بهتون بی محلی کردم... تقصیر خودم بود که شما دوتا فرشته رو فراموش کردم ولی قول می دم از این به بعد همون مامان قبلی حتی بهتر از اون هم براتون باشم. باشه؟

مازیار: قول می دی دیگه تنهامون نزاری؟

شیوا: قول میدم پسر مهر بونم. قول میدم، قول مردونه...

پگاه: آخ جون مازیار دیگه شبا با ترس نمی خوابیم. دوباره مامان میاد برامون قصه میگه و کلی بازی می کنیم.

دل شیوا با این حرف ها شکست... عمق این حرفا از بی توجهی شیوا سرچشمه می گرفت.

شیوا بچه هاشو غرق در بوسه کردو از اون به بعد عهد بست قدر بچه هاشو بیشتر بدونه و بابت سالم بودنشون از خدا سپاسگزاری بکنه.

شیوا برای بچه ها شیر هاشونو توی لیوان ریخت و کیک هاشون رو دستشون داد و تا می خواست بره تو اتاق که بقیه وسیله هارو جمع کنه یهو شاهرخ با تندى و هیجان وارد خونه شد. شیوا با چشم های از کاسه در اومده به سمت در برگشت.

شاهرخ: سلام بر زن و بچه های عزیزم. بچه ها برای فردا بلیط گرفتیم.

شیوا: شاهرخ جان یواش بچه ها شیرشون پرید تو گلوшон از ترس

شاهرخ یک خنده ی شیطننت آمیز زد و به سمت بچه ها رفت و با یه ماچ آبدار به هر کدومشون سلام گفت. کتش رو در آورد و روی صندلی گذاشت و دقیقاً بدون هیچ فاصله ای جلوی شیوا ایستادو بعد یک نگاه طولانی که کل صورتش رو بررسی کرد یه بوسه روی پیشونی شیوا زد و گفت: می خوام ببرمت یه جایی که قول میدم حالتو بهتر می کنه.

شیوا هم پیش دستی کردو با دستای کشیدش دور کمر شاهرخ رو یه حلقه زد و سرش رو روی سینه های ستبر مرد زندگیش گذاشت و با لبخند گفت: فکر نکنی زحمات به چشم نمیادا.... مرسی که همه چیزت رو به پای ما گذاشتی عشق زندگیم

شاهرخ هم با یه لبخند ملایم دستاشو دور کمر شیوا حلقه زد و فقط سرش رو می بوسید.

هوا خیلی خوب بود....یه حیاط قشنگ بود با یه عالمه رز سفید و صورتی که وسطش یه خونه ی نقلی بود. یه زن خوش قدو بالا با یک دختر بچه که موهای بلند فر فری مشکی داشت که کپی موهای مامانش بود با لباس های سفید و صورتی مایل به گرمی، دستای هم رو گرفته بودند و دور هم می چرخیدند. وقتی بازیشون تموم شد، با یک دسته گل و یک سینی شربت نزدیک شیوا می اومدند.

ماهورا: بفرما مامان جان از راه دور اومدی به دیدنم. شربت بخور تا جونت تازه بشه.

شیوا: مرسی دخترم. این خانم کوچولوی ما چی کار میکنه؟

ماهورا: این دختر کوچولو هم خوبه (بالبخند) نگاه کن مامان کل صورتش شبیه منه. چشماش رنگ چشمای باباشه.

شیوا: خیلی بانمک شده دختر کوچولوی ما.... تو خودت چیکار می کنی عزیز مادر؟

ماهورا: منم خوبم. یعنی عالیم.... ولی مامان جان شنیدم از دوری من بی تابی کردی. چرا با خودت اینکارو کردی؟ به خدا قلب منم درد گرفت

شیوا: چیکار کردم من بچه جون؟ یه مادر از دوری بچش سخته میکنه.... هزار بار میمیره و زنده میشه. تو خودت یادت رفته اون

شب تو بیمارستان به شکمت دست کشیدی گریه کردی و اسه
اینکه فکر کردی تابان تو مرده.

ماهورا: مامان جان حالا که تابان من کنارمه...

شیوا: آراد کجاست مادر؟

ماهورا: رفته به مادرش سر بزنه. چون مادرش هم خیلی بی تابی
میکرد و دیر تر از ما رسید ولی همین که رسید، آراد برای رفع
نگرانی رفت پیشش.

شیوا:.....هنوزم صورتت مثل مهتاب می درخشه مثل همون
روز لعنتی. اما اینبار به زیبایی می درخشی.

ماهورا:.....آره

مامان.....مامان.....مامان.....مامان.....مامان

صداها نازک تر می شد و از صدای یک بزرگ سال به صدای
نازک و بچه گونه تبدیل میشد. صدای پگاه بود. شیوا چشماشو باز
کرد و با صدای خواب آلود گفت: چیه مامان جان؟

پگاه: بابا گفت برو به مامان تنبلت بگو پاشه بیاد صبحونه بخوره
دوساعت دیگه راه می افتم.

حرف شاهرخ شیوا رو عصبانی کرد، اما با شیوه ی بچه گونه ی
پگاه بیشتر خندش گرفت. دستای دخترش رو نوازش کرد و
گفت: شما هم برو به بابای زورگوت بگو چشم الان میام حسابتو
می رسم.

پگاه با خنده ی دلبرانه ای که سر می داد همچنان دور میشد.

شیوا از نیمرخ به پشت روی تخت دراز کشید و چشماشو به سقف دوخت. دوباره یاد ماهورا و ایندفعه اما، خوابش.....

صداش همون صدای همیشگی بود. چه دختر نازی داشت. اسمشو تابان هم گذاشته بود. آره، تابان.

شیوا با دیدن خواب ماهورا هم یه جورایی آروم گرفت هم یه جورایی بی قرار شد ولی اینبار چون به شاهرخ و بچه ها قول داده بود حالش دیگه بد نباشه و مهم تر از همه وقتی فکر کرد روح ماهورا اذیت میشه، سعی کرد از نیمه ی پر لیوان به قضیه نگاه کنه یعنی با حال خوب از خواب ماهورا یاد کنه.

بعد خوردن صبحونه همه بلند شدن تا حاضر بشن و به سمت فرودگاه حرکت کنن. سوار آژانس شدن و به سمت فرودگاه تهران حرکت کردن.

بالاخره بعد از چند ساعت نشستن توی هواپیما، تقریباً آخرای شب، شاهرخ و خانوادش به اوتاوا ی کانادا رسیدند.

در لابی من یک هتل ساده، شیوا و بچه ها روی مبل های راحتی نشسته بودند و منتظر بودن که شاهرخ یک اتاق رزرو کنه. بعد اتمام کار، شاهرخ به سمت شیوا اینا رفت و پگاه رو که خواب بود بغل کرد و یک چمدون رو با خودش به سمت آسانسور می برد. شیوا هم با کمک مازیار با دوتا چمدون به سمت آسانسور رفتن. طبقه ی سوم اتاق 253. شاهرخ کلید رو به شیوا داد و اون هم بدون معطلی در رو باز کرد. بچه ها اونقدر خسته بودن تو تخت هاشون خوابیدن اما شیوا و شاهرخ تصمیم گرفتن تو

تراس اتاقشون بشینن و راجع به تصمیمات شون برای زندگی در این کشور تصمیم بگیرن.

صبح شده بود شیوا از خواب بیدار شد و به ساعت نگاه کرد. ساعت هشت صبح بود. هنوز شاهرخ و بچه ها خواب بودن پس بلند شد و با یک حوله و یک دست لباس به حمام رفت. اتاق شون تشریفات آنچنانی نداشت و ساده بود. شیر آب گرم رو باز کرد و توی وان نشست بعد از چند دقیقه هم بلند شد و یک دوش گرفت. مسواکش رو هم زد و بیرون رفت. هنوز همه خواب بودن. لباس هاش رو پوشید و برای خشک کردن موهاش جلوی آینه ای رفت که تخت خودش و شاهرخ کنارش بود.

همون طور که با حوله موهاشو خشک میکرد، نگاهش به چشم های نیمه باز شاهرخ افتاد و دستاش متوقف شد. یه لبخند زد و صبح بخیر گفت. شاهرخ هم جوابش رو با یک لبخند داد و شیوا دوباره شروع به خشک کردن موهاش کرد.

شیوا: شاهرخ جان بلند شو تا بچه ها بیدار بشن تو هم برو یه دوش بگیر.

شاهرخ:ولش کن..... خوابم میاد.....

شیوا بالشت دم دستش رو برداشت و به سمت شاهرخ پرت کرد و گفت: مگه نمی گم پاشو حالا دیگه.....

ادامه ی جملشو نتونست بگه چون شاهرخ هم پیش دستی کرد و محکم شیوا رو توی تخت کشوند و بغلش کرد. اینقدر حلقه ی

دستاش سفت بود که شیوا نفسش بند او مده بود و با خنده های ریز و صدای آرومی که سعی داشت بچه هارو بیدار نکنه گفت:
شاهرخ تورو خدااااا ولم کن.... دارم.....خفه می شم و اییی.....

شاهرخ: نمی خوام.... همینجا بمون

شیوا: عزیزم زشته بچه ها بیدار می شن

شاهرخ: خب بشن....اون ها هم بدشون نمیاد از این بازیابکنن

شیوا: آقای گلم...می شه ولم کنی؟(با ناز و عشوه)

شاهرخ حلقه ی دستاش رو باز کرد و شیوا هم بلافاصله از موقعیت استفاده کرد و با پتو به سمت شاهرخ هجوم برد.....

صدای گریه ی پگاه بلند شده بود. شیوا دست از اذیت کردن شاهرخ برداشت و به سمت پگاه رفت. پگاه تو تختش بود و با گریه ی ملوسانه و تو عمق خواب ناله می زد: توروووو خودا منووو نخووور

شیوا از طرز صحبت کردن پگاه خندش گرفته بود و فهمیده بود اون داره خواب میبینه. واسه همین بیدارش کرد و بعد خیالش رو راحت کرد که داشته خواب می دیده. تو همون فاصله هم شاهرخ یک دوش یک ربه گرفت و بعد همگی حاضر شدن تا برای صبحانه به رستوران هتل برن. بعد خوردن صبحانه دوباره همگی به اتاقشون برگشتند و شاهرخ برای معامله ی یک خونه حاضر میشد. وقتی داشت کفشش رو جلوی در می پوشید، شیوا

کیفش رو بر اش آورد و با مهر بونی گفت: امیدوارم دست پر برگردی مرد زندگیم....

شاهرخ یه بوسه به گردن شیوا زد و با یک خداحافظ اونهارو ترک کرد.

بچه ها تو اتاق بازی می کردندو شیوا توی تراس نشسته بود و با کتاب زبان انگیسی که خریده بود سرگرم بود. به قول خودش زبان رو فقط در حد کنکور خونده بود اما می تونست اون رو تقویت بکنه. ساعت چهار عصر شاهرخ به خونه برگشت و اما دست پر هم برگشت.

شاهرخ: سلاااااااااام بچه ها.

پگاه و مازیار با شنیدن صدای باباشون دست از بازی کشیدند و تند به طرفش رفتند. شاهرخ با خوشحالی بچه هارو بغل کرد و بعد سمت شیوا رفت و گفت: یه واحد از یک آپارتمان رو خریدم. شیوا هم با خوشحالی یه جیغی کشید و با پرش های کوتاه شاهرخ رو بغل کرد: آخه شاهرخ جان تو نمی دونی من قلبم ضعیفه در برابر همچین خبرای خوبی پس می افتم؟

شاهرخ خندش گرفت و سر شیوا رو بوسید و گفت: بچه ها زو باشید وسایلتون رو جمع کنید فردا صبح زود می خوایم بریم خونمون.

شیوا هم معطل نکرد و شروع کرد به بستن چمدون ها. تقریباً تا ساعت هشت شب کل کارها تموم شد و همه برای صرف شام به رستوران هتل رفتند.

ساعت ده شب بود، شیوا بچه هارو تو تخت هاشون خوابونده بود. شاهرخ رو مبل نشسته بود و تلویزیون نگاه می کرد.

شیوا به سرش زد که دوباره بره حموم. پس حوله رو برداشت و به سمت حموم رفت. دوباره وان رو پر آب گرم کرد و رفت توش. از راحتی زیاد یه لبخند رضایت بخشی روی لباش نشست. یک شامپو با عطر گل رز برداشت و توی وان ریخت. حدود نیم ساعت توی وان بود و بعدش بلند شد و موهایش رو شست و با دوش کل بدنش رو آب کشید و با حوله خودش رو خشک کرد. برای اون شب یک لباس بلند انتخاب کرده بود. یک تاب و دامن سر همی بلند و راحت با رنگ گرمی.

برای خشک کردن موهای جلوی آینه رفت و با حوصله با حوله موهایش رو خشک می کرد و نا محسوس از آینه به شاهرخ نگاه می کرد و زیر چشمی می پاییدش. شیوا می دونست با ور رفتن با موهایش به راحتی می تونست شاهرخ رو دیوونه کنه. فقط زمانی که یه لحظه شیوا حواسش رفت جای دیگه که با برخورد کردن دستای گرم به دور کمرش غافلگیر شد. یهو پرید و با خنده گفت: شاهرخ ترسیدم.....

شاهرخ: منظورت از این عشوہ ها چیه؟

شیوا: منظوری ندارم....!

شاهرخ: داری.....

شیوا: شاهرخ اینجا اتاق هتله بچه ها هم بیخ گوش ما هستن.
فکرای بد به سرت نزنه ها.

شاهرخ: بچه ها که اون طرف اتاقن بعدشم اینقدر خستن که با
بمب بیدار نمیشن

تا شیوا اومد چیزی بگه حرفش رو تو هوا خورد و به خودش
اومد و دید روی تخته و شاهرخ هم روش خیمه زده و موهاشو
نوازش میکنه

شاهرخ: خدایی چند وقت از من دور بودی؟ (با لبخند شیطننت
آمیز)

شیوا خندش گرفته بود ولی سعی داشت با دستاش که روی قفسه
سینه ی شاهرخ بود، اونو از خودش دور کنه و همچنان با صدای
آروم می گفت: شاهرخ تو رو خدا مراعات بچه ها رو کن. ببینم تا
فردا شب که مستقر بشیم تو خونه خودمون می تونی تحمل کنی؟
شاهرخ: نع..... دیگه از این خبرا نیست...

شاهرخ بوسه های ریز و درشت به صورت و گردن شیوا می
زد. گرمش شده بود. تیشرتش رو از تنش درآورد و دوباره روی
شیوا خیمه زد که متوجه شد شیوا نفس نفس میزنه. شاهرخ ترسید
و بلند شد و شیوا رو بلند کرد. سر جاش نشوندو برایش یه لیوان
آب ریخت اونو جلوی دهنش گذاشت. شیوا دستاش روی قلبش بود
و همچنان نفس نفس می زد. بعد چند دقیقه که آروم شد با بغض

به شاهرخ گفت: مردم و زنده شدم.... هیجان برام خوب نیست
شاهرخ. این قلب لعنتیم اذیت می کنه.

شاهرخ شیوا رو بغل کرد و چویش رو روی سرش گذاشت و با
صدای آروم ازش معذرت خواهی می کرد.

شیوا حالش بهتر شده بود و به صورت ترسیده و متاسف شوهرش
که نگاه می کرد دلش ریش ریش می شد. روی تخت دراز کشید
و پشت سرش شاهرخ آروم دراز کشید و صورتش سمت شیوا
بود. وقتی چشماش رو بسته بود یک چیز گرم رو روی لبش حس
کرد. چشماشو باز کرد و شیوا خودش رو عقب کشید و با لبخند
به شاهرخ نگاه کرد. شیوا به شاهرخ نزدیک تر شد و یکی از
دستاش رو دور گردن شاهرخ حلقه کرد و با همون لبخند چشماش
رو بست و خوابش برد.

صبح شده بود و این خانواده بعد خوردن صبحانه به سمت خونه
ی خودشون راه افتادند. یک آپارتمان سه طبقه ی تقریباً قدیمی که
هر طبقه یک واحد داشت و هر واحد هشتاد- نود متر بود.

شاهرخ واحد طبقه ی وسط رو خریده بود. همونطور که برای
باز کردن در با کلید ور می رفت همچنان می گفت: البته بهتون
قول می دم تا چند ماه دیگه که کار پیدا می کنم و می رم سرکار
بهتر از اینا رو براتون می خرم.

در که باز شد اول شیوا بعد بچه ها و بعد خود شاهرخ وارد خونه
شدند. اول یک راهرو ی سه متری بود که ورودی خونه بود و
بلافاصله سمت چپ یک آشپزخونه ی نقلی و سمت راستش

پذیرایی بود و مستقیم ختم می شد به دوتا اتاق کنار هم و یک دستشویی و حمام که با هم بودن. رنگ دو قسمت دیوار پذیرایی سبز پسته ای و دو طرف دیگه کاغذ دیواری های سفید و با گل های کرم بود. رنگ کابینت های آشپزخونه هم قهوه ای سوخته بود. خونه اسباب و وسایه داشت. مثلا مبل های رنگ آجری و تلویزیون 20 اسنچی و یک تابلوی بزرگ نقاشی که زیاد طرح جالبی برای شیوا نداشت. تو یکی از اتاق ها هم یک تخت یک نفره و تو اون یکی اتاق هم یک تخت دو نفره بود. هر چند این خونه و دکوراسیونش تو ذوق شیوا زده بود اما به روی شاهرخ نیاورد. چون می دونست تو کشور غریب چجوری برای پیدا کردن و سریع معامله کردنش زحمت کشیده بود.

شب بود و اون شب شام یک غذای آماده بود. یعنی شیوا قارچ و سیب زمینی و پنیر درست کرده بود. بعد شام هم بچه ها مسواک شون رو زدن و برای ادامه شیطونی به اتاقشون رفتن. شاهرخ و شیوا هم پای تلویزیون نشسته بودند و میوه می خوردن.

شیوا: می گم شاهرخ....

شاهرخ: جانم؟

شیوا: فردا برای کار میری؟

شاهرخ: بله

شیوا: کجا میری؟

شاهرخ: میرم یه شرکت ساختمونی. مدارک تحصیلیم رو نشون
شون میدم ببینم چه کاری بهم میدن

شیوا: عزیزم یعنی چی ببینم چه کاری بهم میدن؟ مگه تو مهندس
نیستی؟ باید یه کار خوب بهت بدن که

شاهرخ: حالا از صفر شروع می کنیم چیزی نمیشه که

شیوا: ای کاش تو مملکت خودمون می موندیما. به خدا راضی
نیستم به این همه زحمتت عزیزم

شاهرخ: چه زحمتی عزیزم؟ من اول این کار رو برای آرامش
شما و بعد هم برای آینده ی این دوتا بچه انجام دادم. راستی برای
قلبت هم میگردم یه دکتر حسابی پیدا می کنم تا دیگه حالت بد
نشه (با خنده)

شیوا: اِه شاهرخ (با دلخوری)

(سال 1397 (پونزده سال بعد))

(پگاه)

من: الوووو. الوووو..... بابا جون... الو... ای بابا قطع شد که..

... was it your father? _

_ ... پدرت بود؟

+ : yeah.....tomorrow,s exam is very important for master

من: آره....امتحان فردا برای استاد خیلی مهمه

_ : yes..... Im going to the library to study for the exam.

_ آره.....من میرم کتابخونه برای امتحان فردا درس بخونم.

+ : ok by...

من: باشه خداحافظ

_by.....

_خداحافظ

از ماریا خداحافظی کردم و به سمت ماشینم که تو پارکینگ دانشگاه پارکش کرده بودم، رفتم.

واییییی خدایا، باز این اینجاست.... یعنی خدا می دونه حاضرم روزی دوبار با آفتابه شیرموز بخورم ولی قیافه نحس این پسره ی کنه رو نبینم. البته که توی این چند سال به حضور نحس گاه و بی گاهش عادت کرده بودم. هر سری هم یا بابا گوشش و می پیچوند یا مازیار. از نظر من اون عاشق نیست و تنش برای مزاحمت می خاره.

«تومابل» تک پسر یکی از سهام دارای شرکتی بود که بابا شاهرخ توش کار می کرد. چند سالی میشه که بابا تو کارش

پیشرفت کرده بود و حالا بخشی از سهام اون شرکت هم مال بابا بود. ولی چون پدره این پسره ی خل سهامش بیشتر بود، خودش رو همه کاره فرض می کرد.

یه نفس عمیق کشیدم و با اخم و بدون توجه به اون رفتم سمت ماشینم. لعنتی به ماشینم چسبیده بود. بدون هیچ حرفی رفتم جلو و در ماشینم رو باز کردم و تا خواستم ببندمش ، درو گرفت و گفت

_: Hey.....I said hello

توما: هی.... من سلام کردم

+:...Way bother me?

من: چرا مزاحم میشی؟

_: marry me..... Im rich

توما: با من ازدواج کن. من پولدار هستم.

+: Ok....so lets get married.....you are very stupid.
Last time I told you my answer is no...

من: باشه پس بریم عروسی کنیم..... خیلی احمقی توما. آخرین بار بهت گفتم جواب من نه هست.

اینو که گفتم درو محکم بستم و ماشینو روشن کردم گازو گرفتم. من نمی فهمم چرا بعضیا اعتماد به نفس کاذب دارن؟ هرکی ندونه من که خوب می دونم هرشب پارتی و این ور اونوره و هرشب با

یکی شبشو صبح میکنه. تو دنیا یه کار خاکبرسری نیست که این
الدنگ انجامش نداده بوده باشه.

اه اصلا به من چه.... بیخیال بابا. بزار به افتخار خودم یه آهنگ
بزارم خستگی یه روز دانشگاه از تنم در بیاد.

وقتی رسیدم خونه، ماشینمو تو پارکینگ پارک کردم و با
آسانسور رفتم طبقه سوم.

هرچند ما چند سال اول که اومده بودیم اینجا وضع مون زیاد
خوب نبود ولی ماشالا قربون بابام برم پیشرفت چشمگیری تو
زندگیش داشت. خونه مون رو که عوض کرده بودیم هیچ تازه
ویلای شمال که لب ساحل بود رو هم کوبوندیم و یه دونه شیک و
لاکچری ساختیم. بابا برای من و خودش ماشین خریده بود و
مامان رو هم که همون سال های اول برای اینکه ناراحتی مرگ
ماهورا و گم شدن مهرداد اذیتش نکنه، فرستاد دانشگاه طراحی و
دوخت لباس و با یک مدرک معتبری که از اون دانشگاه گرفت،
براش یک مزون درست و حسابی باز کرد و هر سال کاره اش
برای فستیوال مد و فشن شوها فرستاده می شه. منم که دارم
مهندسی طراحی داخلی می خونم و دو سال اولمه و مازیار سال
آخری هست که داره لیسانس معماری ساختمان می خونه. از
اونجایی که بابا تو شرکت ساختمونی کار می کرد، بعضی
وقتامازیارو باخودش می برد.

در خونه رو باز کردم و داخل شدم. طبق معمول بابا و مازیار
شرکت بودن. چراغارو روشن کردم و کیفم رو انداختم رو مبل و

به سمت آشپزخونه رفتم. در یخچالو باز کردم. یکم خوراکی ور داشتم و شروع کردم به خوردن.

دلم برای مامان تنگ شده بود. چند روز رفته بود پیش خاله کتایون تو ایتالیا. و قرار بود پس فردا برگرده. تا شب کاری نداشتم. دوست نداشتم واسه امتحان درس بخونم ولی استادمون گفته بود اگه نمره نیاریم می نذازتمون. منم از سر بی حوصلگی سراغ کیفم رفتم و جزوه رو در آوردم و با بی حوصلگی ورقش میزدم که چشمام سنگین شد.

مازیار: به به اینو باش داره درس می خونه... پگاااااااه
پاااااشوووووو

یهو از خواب پریدم... باز این مازیار منو اینطوری از خواب پروند. با عصبانیت گفتم: مازیار حرف حساب حالیت نمیشه؟ صد بار گفتم حداقل درس نمی خونم بزار بخوابم... اه

مازیار: باشه جوش نیار حالا... این پسره امروز تو شرکت نبود..... نکنه اومده بود سر وقت تو(با پوز خند)

من: بابا کجاست؟

مازیار: گفت دیر تر از من میاد. جواب سوالمو بده....

من: بله بله مازیار جان اومده بود دانشگاه منم جلوی همه زدم تو گوشش بعد بهش گفتم اگه یه بار دیگه مزاحمم بشی سر در این دانشگاه آویزونت می کنم.

مازیار: آهاااااا! بعد اونم نگات کرد

من: آره زبونش از ترس بند اومده بود

مازیار: چه پسر اسکلی.... زن این نشیا اینقدر جذبه نداشت بزنه تو دهنه کتلت بشی رو زمین....(خندید)

من: مازیار مازییییییاااااار می بندی یا.....

صدای باز شدن درو که شنیدم ساکت شدم. بابا بود. دوست نداشتم وقتی خستس شاهد بحث منو این داداش خل و چلم که قربونشم میرم، باشه.

من: سلام بابا جون

بابا: سلام دخترم خوبی؟

من: خوبم مرسی... الان قهوه تونو آماده می کنم.

.... اون شب هم شام خوردیم و من باید فردا می رفتم دانشگاه. شب توی تختم با گوشیم ور می رفتم که یک پیام از یک شماره ای که همچنان آزار دهنده بود، دریافت کردم.

_ take care of yourself girl...

_ مراقب خودت باش دختر

یعنی منظورش چیه؟ تو ما داره منو تهدید می کنه؟ یا این هم مثل دفعه های قبله؟ ای خدااااااااااا..... شر این مزاحما رو از سرم کم کن. گوشیمو پرت کردم روی میز و یه پوف بلندی کشیدم و خودمو رو تخت انداختم. من باید به چیز های مهم تر فکر می کردم مثلا اینکه پس فردا تو دانشگاه باید برای دفاعیه ی یکی از

دوستام می رفتم و بعد اون می رفتم فرودگاه دنبال مامان. البته
اگه بابا بزاره چون خودش دوست داشت بره دنبالش....

صبح بیدار شدم. مازیار رفته بود دانشگاه و بابا هم داشت کفشش
رو می پوشید که بره شرکت. رفتم جلو در و یه ماچس کردم و
راهیش کردم. خودمم یه تیکه لقمه خوردم و یه قهوه. حاضر شدم
که برم دانشگاه.

اون روز هم به خوبی تموم شد و میشه گفت امتحانمو تقریبا
خراب کردم. ولی در کل روز خوبی داشتم. با دو تا از دوستام به
سمت پارکینگ می رفتیم و جلوی در پارکینگ از هم خداحافظی
کردیم.

سمت ماشین می رفتم که سر جام خشک شدم. دو قدم با ماشین
فاصله داشتم که چراغ شکسته ی عقبش توجهم و جلب کرد. جلو
رفتم و دیدم تو شکستگی یه تیکه کاغذ جا داده شده. اونو برداشتم
و داخلش رو خوندم

_ I ll get to you soon so take care of yourself
girl....

_ من به زودی به تو می رسم پس مراقب خودت باش دختر
باز این اسکل روان پریش مست کرده بود که جرات کرده بود
همچین غلطی بکنه. یه جورایی ازش می ترسیدم. نکنه واقعا کار
دستم بده؟

شاید تو تعقیبمه. علت اینکه ازش می ترسم به خاطر اینکه که تعادل روانی نداره. اون یک پسر قمار باز الکلی بود که از شعور و انسانیت هیچ بویی نبرده بود. لاغر بود و موهای بور داشت و صورتش استخوانی بود که همه چیزش حالم رو بهم می زد. اون وقتی دبیرستانش رو تموم کرد به پیشنهاد پدرش توی شرکت مشغول کار شد.

اطرافم رو به نگاه کردم ولی اثری از چیز مشکوکی نبود. نامه رو پیش خودم نگه داشتم. می دونستم این نوشته مال اون بود. با ادبیات مزخرف اون آشنایی داشتم. هیچ جوره نمی تونستم خودمو راجع به اون قانع کنم. سوار ماشین شدم و حرکت کردم به سمت خونه. هنوز خورشید تو آسمون بود. پشت چراغ قرمز به چیز های زیادی فکر می کردم. مثلا حرف ها و حرکات تهدید آمیز توما، اومدن مامان، اتفاقات بدو خوب امروز توی دانشگاه و.... رسیدم خونه. دلم به حموم حسابی می خواست. دوست داشتم بعد چند مدت یه جور باحال و لذت بخشی به خودم برسم.

پس لباسام و با حولمو برداشتم و رفتم تو حموم. بعد در حموم یه جای تقریبا متوسطی بود که کثو های شامپو ها و صابون های عطر دار و انواع وسایل و لوازم بهداشتی توش بود. یه آویز هم مثل کمد دیواری، بالای اون کثوها بود که لباسا و حوله هامونو توش می زاشتیم و درش رو می بستیم تا بخار حموم بهش نخوره.

لباس های کثیف رو هم می انداختیم توی سبد مخصوصش. هر چند این خونه ی شیک رو یک طراح حرفه ای طراحی کرده بود اما به جرات می تونم بگم سلیقه ی مامان قشنگ ترش کرد.

کاشی های حموم به رنگ های قهوه ای روشن و سوخته و کرم بود که یه هارمونی جذابی ایجاد کرده بود. یک وان سفید صدفی براق که وسط این رنگ های لایت خودش رو جلوه می کرد، جون می داد برای اینکه آب داغ توش بریزی و بشینی و ریلکس کنی.

تقریباً سه ساعتی می شد که تو حموم بودم! البته جای تعجب نبود چون سابقه داشته به چهار ساعت هم رسیده. حالم رو دورم پیچیدم و وقتی بدنم رو خشک کردم لباسام رو پوشیدم و اومدم بیرون و حالا دوساعت دیگه باید صرف سشوار کردن موهام می کردم.

.... آخیش بالاخره تموم شد. بعد از حموم کردن وقتی روی تختم لم می دادم احساس می کردم به قدری سبک شدم که دوست داشتم پرواز کنم. ولی همین که چشمام رفت رو هم بابا اومد. بلند شدم و رفتم استقبالش. بعد یه ماچ و بوسه ی حسابی براش قهوه ریختم و اون اونطرف میز جزیره ای و من اینطرف، مشغول خوردن شدیم.

بابا: امروز آقای بل باهام حرف زد

چشمام گرد شد: خب... چی گفت؟

بابا: دوباره برای تو ما تور و خواستگاری کرد

من: ولی بابا من اصلا....

بابا: چرا سریع جبهه می گیری دختر؟

من: آخه... تو ما یه جوریه که....

بابا: پگاه.... مطمئن باش اولین کسی که دلش می خواد سر به تن تو ما نباشه خوده خود من هستم.

من: آها... خب صد در صد منم ازش بدم میاد

بابا: حیف نیست این همه سال دختر تو لای پر قو بزرگ کنی که اون لندهور بیاد بگیرتش؟

خندم گرفته بود. ولی به روی خودم نیاوردم

من: راستی.... مازیار چرا با شما نیومد؟

بابا: دانشگاه بود می خواست از اون طرف با رفیقاش بره بیرون.

من: به به.... چه شود

هر دو مون خندیدیم. البته به پاکی و بی ریا بودن مازیار شک نداشتیم. خیلی بچه خوب و مظلومی بود. آرامش توی صورتش رو دوست داشتم ولی همیشه به من می گفت: تو توی نگاه اول یه صورت معصوم داری، عمق چشمت یه وحشیی داری که.....

یهو با حرف بابا به خودم اومدم: فردا مادرت ساعت یازده می رسه و من می رم دنبالش تو فرودگاه. باشه

من: باشه چشم.

بابا: پگاه

من: بله؟

بابا: خوبی دخترم؟

من: بله!

بابا: خوبه. خیالم راحت شد.....

اون شب هم مثل هر شب بعد انجام دادن کارام، خودمو به دست یه خواب عمیق سپردم تا صبح. نوری که از پنجره به چشم میزد اذیتم میکرد. با این ور و اون ور کردن هم درست نمی شد. دیگه صبح شده بود. چشمامو آروم آروم باز کردم و بعد چند دقیقه از تخت بلند شدم.

امروز کلاس نداشتم ولی به یکی از دوستانم قول داده بودم واسه دفاعیش برم. بدون عجله بلند شدم. هنوز چند ساعتی وقت داشتم. طبق معمول بابا رفته بود شرکت ولی مازیار خوابیده بود. نمی دونم چرا ولی امروز اوکی نبودم. استرس و دلشوره داشتم. انگار تو حالت افسردگی بودم. اصلا این حالتو دوست نداشتم چون می دونستم ندای درونمه و داره منو درمورد یه مسئله ای آگاه می کنه. به احساس درونیم شک نداشتم.

تو خودم بودم که با یک صدایی از تو اتاق مازیار به خودم اومدم. صدای یه شکستی. دویدم رفتم تو اتاقش دیدم از رو تختش، پاش خورده بود به لیوانی که روی میز کنار تختش بود.

لیوان روی زمین خرد شده بود. نمی دونستم به این به جنبه مثبت نگاه کنم یا منفی؟ مثلاً رفع بلا بود یا اولین بدبختی ام روز؟ مازیار با خماری چشماشو باز کرد و چشم تو چشم هم شدیم. خیلی آروم و ملایم گفتم: الان جارو میارم...

هر وقت از درون ناراحت و گرفته بودم لحن و رفتارم هیجانی نبود. کاملاً آروم و مظلوم می شدم. اونقدر محسوس تغییر می کردم که همه می فهمیدن. در کل روحیه ی حساسی داشتم. از بچگی اینجوری بودم. خیلی حساس و به قول مامان، لوس بابام بودم.

جارو رو آوردم تو اتاقش. خودش تیکه های بزرگ رو جمع کرده بود و گذاشته بود روی همون کمد و منتظر بود تا من جارو بکشم که خواست راه بره، شیشه نره تو پاش.

جارو برقی رو روشن کردم و آروم روی سرامیک ها می کشیدم. اونقدر تو فکر بودم و سرم تو کارم بود، متوجه نگاه های مازیار نمیشدم. کارم که تموم شد، جارو برقی رو خاموش کردم و همونطور که سرم پایین بود خطاب به مازیار گفتم: تموم شد...

مچ دستمو که گرفت دوباره چشم تو چشم هم شدیم.

مازیار: چیه پگاه؟ حالت خوب نیست؟

من: آره سالم خوب نیست..... استرس دارم

مچ دستمو به سمت خودش کشید که یعنی رو تخت، کنارش بشینم. منم نشستم و گفتم: مشکلی برات پیش اومده؟

من: چراغ پشت ماشینم، یکیشون شکسته بود. تو پارکینگ دانشگاه دیدم شکسته. از توش یه نوشته پیدا کردم.

مازیار: خب؟

من: شک ندارم مال تو ماست. تهدیدم میکنه هی

مازیار سرشو پایین انداخت و همونطور که داشت بلند می شد زیر لب گفت: آدمش میکنم.

دروغ چرا بگم... دلم برای این غیرتش آب رفت. سرجام که نشسته بودم یه لبخند روی لبام نقش بست. از ته دلم به خاطر وجود مازیار از خدا ممنون بودم.

صبحونه نخوردم ولی به جاش واسه پذیرایی دفاعیه دوستم به دانشگاه رفتم.

بیچاره دوستم فکر می کرد من حواسم به کنفرانسی بود. من مدام تو فکر افکار شوم تو ما بودم. خیلی وقتا که بچه تر بودم، جنایت هایی راجع به اون شنیدم. مثلا تجاوز به دوست دخترش، معتاد کردن رفیقاش به مواد و یک مورد هم اسید پاشی تو صورت یک دختر سیاه پوست توی آفریقا داشته که بعد از اون حادثه چند وقت فرار کرده بود که البته به خاطر قانون های ضعیف آفریقا، از حق اون دختر بیچاره به خوبی دفاع نشد. برای همین ازش می ترسیدم چون واقعا آدم خلاف کاری بود.

ساعت دوازده خسته و کوفته رسیدم خونه. کلیدو انداختم رو در که بازش کنم که یهو باز شد. یه لحظه شوکه شدم که مامان با همون صدای گرمش گفت: سلام خانوووووم

یهو پریدم تو بغلش و از ماچ و بوسه صورتشو پر کردم. اصلا یادم نبود امروز قرار بود بیاد. رفتیم تو و چیزایی که برامون خریده بودو نشونم داد.

خبری از مازیار نبود. امروز هم کلاس نداشت. نگران اونم شده بودم چون امروز صبح باهاش راجع به این موضوع حرف زده بودم.

عصر بود و بابا هنوز شرکت بود و مامان گفته بود یه سر به کارای مزونش و طراحی هاش می زنه و برمی گرده. منم خونه تنها بودم و با لپ تاپ تو تراس با دوستای توی ایرانم چت می کردم. درسته تا الان بعد اومدنمون یه بار هم ایران نرفتیم، ولی خیلی دوست داشتم دوستای ایرانی هم داشته باشم. همشونو از فضاهای مجازی و اینا پیدا کرده بودم.

صدای باز و بسته شدن در اومد و بعدش هیچ صدای دیگه ای نشنیدم. سریعا از بچه ها خداحافظی کردم و لپ تاپ. خاموش کردم.

بلند شدم و از تراس رفتم تو اتاقم و از اونجا رفتم تو سالن پذیرایی. از تو اتاق مازیار صدا می اومد. در اتاقش باز بود. رفتم تو و یهو داد زدم: مازیار....

مازیار برگشت و نگام کرد. بینیش خون اومده بود و روی گونش یکم کبود شده بود. لباس های تنش هم پاره شده بود.

مازیار: امیدوارم دیگه مزاحمت نشه...

من: چی؟!..... چی میگی؟ مازیار، تو.....تو رفتی سر وقت تو ما؟

مازیار: به چک و گوش مالی نیاز داشت.

بغضم گرفته بود. داداشمو بغل کردم و با ملایمت گفتم: الهی دستش بشکنه....چرا رفتی اصلا قربونت برم؟

مازیار: به بابا و مامان که نمیگی؟ نگو که اگه یه بار دیگه غلط اضافی کرد، بابا با قدرت بیشتر بزنه فک اون عوضیو بیاره پایین

لباساشو عوض کردو دست و صورتش رو شست. یه کیسه یخ براش آماده کردم تا بزاره روی کبودی صورتش.

وقتی گذاشت و چشماشو محکم از درد بست، جیگرم کباب شد. از روی مبل بلند شد و به طرف اتاقش رفت و می گفت دوست نداره مامان بابا ببیننش که نگرانش بشن. من روی مبل خشکم زده بود. هر لحظه اینکه نفرتم از اون لندهور بیشتر می شد، شکی توش نبود. شاید انتقام هم می تونست راه ایده آلی باشه براش. ولی باید موقعیت رو سنجید.

اون شب بدون مازیار شاممون رو خوردیم. من به مامان و بابا گفته بودم مازیار سر درد داره.

یه هفته از اون روز می گذره و خبری از توما نبود. امروز بعد از ظهر کلاس داشتیم ولی یکم زود تر رفتیم که با دوستانم بریم بیرون دور دور. وقتی دور دور امون تموم شد به سمت دانشگاه حرکت کردیم.

من اون روز ماشین نبرده بودم. جلوی در پارکینگ دیدمش. عجیب بود که تنها بود آخه خیلی وقتا با بادیگاردش می اومد. شاید هم بادیگاردش اومده و من نمیبینمش. سرش پایین بود و کز کرده بود. من و ماریا پیاده شدیم تا الیزا ماشینشو ببره تو پارکینگ و بیاد باهم بریم. من پیاده شدم و نگاهم به اون بود. نمی دونم چرا برای اولین بار ته دلم یکم براش سوخت. منو دید و اومد نزدیکم. نباید به نگاه های مظلومش اعتماد می کردم. معتقد بودم به شدت روباه صفته. اومد جلو و با حال مستی بهم گفت

+ ...do you send your brother to beat me?

توما: برادرت رو می فرستی منو کتک بزنه؟

وقتی حال و احوال مازیار رو تو اون روز یادم آورد یهو جوش آوردم و فرصتم رو غنیمت شمردم و با هر قدرتی که داشتم دستمو بالا آوردم و با هر قدرتی که از نفرت و کینه و انتقام نشئت می گرفت، به صورتش سیلی زدم و داد زدم:

_ you re an idiot. You beat my brother? you look like a wild animal.....

من: تو یه احمقی. تو برادر منو می زنی؟ تو شبیه یه حیوون وحشی هستی...

اینو که گفتم یقه لباسش رو محکم گرفتم و با مشت خوابوندم تو صورتش و الفرار.....

می دونستم تلافیش رو سرم درمیاره ولی ارزشش رو داشت باید می فهمید منم می تونم مثل خودش وحشی بشم.

اون روز کلاس نرفتم و با کمک دوستانم یه راست رفتم خونه. تمام مدت استرس داشتم.... خدایا چه غلطی کردم.

امروز نرفتم کلاس..... فردا نرم کلاس.....پس فردا رو چی کار کنم؟

یکم به خودم آرامش دادم و تصمیم گرفتم تا یه هفته از دانشگاه مرخصی بگیرم هرچند خیلی سخت بود اما گرفتم.... چاره چی بود؟

توی این یه هفته هم به صورت اسکورت شده و نامحسوس با مامان می رفتم مزون و برمی گشتم. کم کم داشت ترسم می ریخت چون کلا پیداش نبود به گفته مازیار و بابا حتی شرکت هم نبود.... باباش گفته بود رفته مسافرت.... خیالم راحت شد.پس می تونستم تو این مدتی که مسافرت بود برم دانشگاه.

دوباره روز هامون مثل سابق داشت عادی و قشنگ تر می شد که یه شب بابا و مازیار با لپ های گل انداخته اومدن خونه. من و مامان هم با دیدن چهره ی خندونشون خنده مون گرفت.

بابا: خانم بساط و جمع کن که بالاخره بعد چند سال راهی ایرانیم..

همه ی ما ذوق کردیم به غیر از مامان. نمی دونم چرا ناراحت شد ولی از لبخندای ظاهریش فهمیدیم که خوشحال نشد.

از اینکه بعد این همه سال دوری داشتیم می رفتیم ایران، هیجان زده شده بودم....ولی چرا داشتیم می رفتیم؟

من: بابا حالا ایران چه خبره؟ واسه مسافرت میریم؟

بابا: نه دخترم. دوستم از ایران زنگ زده. چون بهش گفته بودم برای شما دوتا دنبال کار و در کنارش تحصیل، می کردم به من زنگ زد و گفت یک آقای مولتی میلیاردری هست که داره یه فراخوان شغلی میزاره و از مهندسای تازه کار یا دانشجو استفاده می کنه. یه برج چهار طبقه ی یک هکتاری که روش پنت هاوس هست اما خیلی بزرگه. طبقه های این برج تجاری هست و البته مهندس های کار بلد و باتجربه اسکلت رو طراحی کردن و تا یه جایی ساختنش و بقیه کارو با نظارت خودشون سپردن به مهندسای جوون تر و تازه کار. از اونجایی که این آقا به مهندسا علاقه داره و کلا شغل مهندسی رو دوست داره این فراخوان رو گذاشته که البته دولت هم ازش حمایت کرده.

مازیار: پگاه ما هنوز مدرک نگرفتیم داریم کار می کنیم (با خنده)

من: واییییییی خیلی عالییه.....عاشق این بودم که کار کنم (با ذوق)

مامان: یعنی شاهرخ جان، بچه ها باید اونجا ادامه تحصیل بدن؟
 بابا: بله عزیزم مگه خودت نگفتی دوست نداری بچه هات بیکار باشن؟ از طرفی هم من فکر کردم اگه پگاه ایران باشه اون پسره هم دیگه نمی تونه هی اذیتش کنه بچمو....

اون شب من و مازیار که خوشحال بودیم. شاممون رو خوریم و رفتیم تو اتاق هامون که بخوابیم. خیلی دوست داشتم علت ناراحتی مامانو بدونم واسه همین نخوابیدم و از پشت اتاقم فال گوش و ایسادم چون می دونستم بابا با مامان حرف میزنه.

بابا: شیوا چرا از اینکه می ریم ایران خوشحال نشدی؟

مامان: از چی خوشحال باشم عزیزم؟ من هنوزم اسم ایران و می شنوم یاد اون روزای نحس می افتم که به خاطرش سخته کردم افتادم گوشه خونه. افسردگی گرفتم که حال بدم رو چند برابر بیشتر کرد. خلاصه شاهرخ جان من نمی دونم، من یکی از کانادا هیچ جایی نمیرم. عادت کردم به اینجا

بابا: تا کی میخوایی از سرزمین مادریت فراری باشی؟ بالاخره قرار نیست که هر دفعه می ری اونجا از این اتفاقا بیفته.

مامان: نیفتاد؟ تا همین پارسال از ایران خبر رسید کرمانشاه زلزله زده رو چی می گی؟ از کجا معلوم جون بچه هام تو تهران در خطر نباشه؟

بابا: وایی وایی وایی شیوا تو چقدر منفی نگری...

مامان: اصلا از اینا بگذریم.... همه دارن تو ایران جون می کنن که بیان دانشگاه های این ور آب تحصیل کنن اون وقت ما بچه هامونو داریم میبریم تو اون خراب شده...

بابا: !! شیوا جان خراب شده چیه؟ اونجا وطن مونه....

مامان: شاهرخ اذیتم نکن.... می خوایی بچه هارو ببری ببر ولی من اونجا نمیام و نمی مونم.....

..... نور از پنجره به اتاق می تابید. احساس گردن درد شدید می کردم. چشمامو باز کردم و تا اومدم یه تکون به خودم بدم، درد بدی از گردنم تا آخرین مهره ی کمرم پیچید و دهنم چند ثانیه از درد باز موند. اینم عاقبت فضولیه دیگه. دیشب پشت در خوابم برده بود. تا خواستم بلند بشم یهو در باز شد و محکم خورد به کمرم و این دفعه با یک داد عمیق خودمو تخلیه کردم. دردم شدید تر شد. حالا اون وسطم خندم گرفته بود. از دردو خنده تو چشمام اشک جمع شده بود که مامان اومد تو.

مامان: وایی خدا.... دختر تو پشت در چی کار می کنی؟

من:..... داشتم دنبال چیز می گشتم....چیز..... آه چیزم کو؟(داشتم منحرفش می کردم مثلا)

مامان: پگاه.... گریه می کنی؟

من: نه..... اشکم جمع شد از درد

مامان: بیا مامان جان اومدم بگم بیایی بریم صبحونه بخوریم

من: دیشب چی ش.....(آخ داشتم خودمو لو میدادم)

مامان: چی؟

من: هیچی اون فیلمه.... دیشب چی شد؟ تو دیدی؟

مامان: بیا بریم برات می گم. راستی بابات گفت بری مدارک دانشگاهتو بگیری. رفتن مون به ایران قطعی شد.

من: جدی؟ (با صدای بلند از سر خوشحالی)

مامان: پگاه! تو هم از اینکه داریم می ریم خوشحالی؟

من: خب آره....چرا ناراحت باشم؟

مامان: هیچی.....آه. اصلا نمی دونم.....بیا مادر...پاشو بریم
صبحونه بخوریم

خب خدارو شکر بالاخره بابا تونست مامانو قانع کنه. منم یه جورایی خوشحال بودم هم یه جورایی ناراحت. آخه تقریبا پونزده ساله که به اینجا عادت کرده بودم یعنی تقریبا دو برابر چیزی که تو ایران بودیم.

صبحونه رو با مامان خوردم. مازیار و باباشرکت بودن تا برای رفتن به ایران یه سری از کار هارو انجام بدن. منم حاضر می شدم که برای گرفتن مدارکم برم دانشگاه و با بچه ها هم خداحافظی کنم.

(شاهرخ)

تو اتاق خودم بودم و سر یه سری پرونده ها و اسناد و مدارک بودم که تلفنم زنگ خورد. منشی بود و گفت که آقای بل با من

کار داره. به مازیار گفتم الان بر می گردم و رفتم سمت اتاق آقای بل. در زدم و رفتم داخل. توما هم بود. با خودم گفتم مگه اون مسافرت نبود؟

_: hey toma How the trip?

من: هی توما. سفر چطور بود؟

+: well not bad.... It was good

توما: خب بد نبود. خوب بود.

*: Mr kianian. I hear you want to go to the iran.....

پدر توما: آقای کیانیان. من شنیدم که شما می خواین برین ایران.

_: yes that right....

من: بله درسته.

*: ...is it good....so you should know that my son loves your daughter and he wants to marry your girl....

پدر توما: خوبه. پس باید بدونی که پسر من عاشق دخترته و می خواد باهش ازدواج کنه....

_: Mr bel... we had said before....my daughter rejected this marriage....

من: آقای بل ما قبلا هم گفتیم. دختر من این ازدواج رو رد کرد.

*:... so watch the end of this answer mr kianian

پدر تو ما: پس مراقب عاقبت این جواب باش آقای کیانیان.

_: wich happening?... Are you threatening?

من: کدوم اتفاق؟ تهدید می کنید؟

*: no its not a threat this is a warning.....

پدر تو ما: نه این یک تهدید نیست. این یک هشداره....

عصبی شدم... اون احمق چه حقی داشت که بخواد تهدید کنه یا به قول خودش بخواد هشدار بده؟

از اتاقش او مدم بیرون. هرچی می گذشت به رفتن بچه ها به ایران مصمم تر می شدم..... هنوز نزدیک به ظهر بود و باید کار ها رو تموم می کردم. به اتاق خودم رفتم. شدیداً تو فکر بودم که با صدای مازیار به خودم او مدم

مازیار: آقای بل چی کارت داشت بابا؟

من: دوباره از پگاه خواستگاری کرد

مازیار: این که کار هر دفعشه

من: می دونی دارم به چی فکر می کنم مازیار؟

مازیار: به چی؟

من: این که سهام اینجا رو بفروشم با پس اندازی که دارم برم سهام یه شرکت دیگه رو بخرم تا اینجوری هر روز به پست این دوتا احمق نخورم.

مازیار: خب....مگه نمی ریم ایران؟

من: نه.... من و مامانت بر می گردیم. راضی نیست ایران بمونه.

مازیار: یعنی من و پگاه تو ایران تنها بمونیم؟

من: بله...حالا بعدا راجع بهش تصمیم می گیریم. فعلا بهتون قول نمی دم با اولین بار رفتن به ایران همه کارها اوکی بشه. برای سه روز دیگه بلیط گرفتم.....

(پگاه)

ساعت چهار عصر بود و من هنوز تو دانشگاه بودم. بعضی از دوستانم رو می دیدم و باهاشون خداحافظی می کردم و گاهی هم دنبال مدارک دانشگاهیم اینطرف و اون طرف می رفتم. خلاصه تا ساعت شیش عصر کارم تموم شد. حتی با استادام هم خداحافظی کرده بودم. حالا اگه کارم تو ایران جور نشه و دوباره برگردم سر همین کلاسا بشینم خنده داره.

با آخرین کسی که خداحافظی کردم، ماریا بود. دوست صمیمی هفت ساله ی من.

بعد نیم ساعت اشک ریختن و قربون صدقه رفتن و ماچ و بوسه بالاخره به سمت ماشینم حرکت کردم.

روشنش کردم به راه افتادم. پشت یک چراغ قرمز و ایسادم و از بیکاری تمام داشتم عددهای چراغ رو می شمردم. دوتا موتور سوار که کلاه دودی جذاب و خشن مانندی داشتن سمت چپ بولیوارد)وراست ماشینم و ایسادن.مدل و از اون خفنا بودا. موتور(سوزوکی

توجهم به موتور کناری خودم جلب شد که هم زمان داشت به من نگاه می کرد. ترسیدم. اینا چرا مشکوک می زنن؟!!

وقتی نگاهش کردم با انگشتش به پشت سرش اشاره کرد. از تو آینه پشت سرم رو نگاه کردم و یک بنز دودی رنگ رو دیدم که دوتا موتور سوار دیگه که شبیه به موتورسوارای کنار من بودن هم چپ و راست اون ماشین قرار داشتن.

ماشین، ماشین تو ما بود. دوباره به همون موتور سوار نگاه کردم که با انگشتاش زیر گلویش به معنی خطر یا مرگ،تکون می داد. ترسیدم و فهمیدم تو ما برام یه نقشه هایی کشیده بود و تنها منتظر فرصت بود. می دونستم اگه گیرم بیاره باهام چی کار می کنه. اون می خواست یا خدا..... نهههههههه. می دونستم برای ازدواج با من می خواست چی کار کنه. می دونست ایرانی ها رو این موضوع حساسن.

حسابی ترسیده بودم. آب دهنمو قورت دادم. چشمم داشت پر اشک می شد. رسماً تهدیدم کرده بود. نگاهم به چراغ بود که تا

سبز شد گازو گرفتم. نمی دونستم باید کجا برم. تصمیم گرفتم دور شهر بچرخونمش تا یه جایی بتونم فرار کنم ولی تا نگاهم به آمپر بنزین افتاد بدنم یخ شد. نفسم بالا نمی اومد. بنزین نداشتم و هرآن ممکن بود ماشین خاموش بشه. ای لعنت به من که کار هام دقیقه نودیه.

همچنان با سرعت می رفتم و اون چهار تا موتور و اون ماشین لعنتی هم دنبالم بودن. ای خدا، حداقل پلیس هم نبود که جلومونو بگیره و منم پیاده بشم و بگم این عوضی قصد جونمو کرده. هر جا که باید پلیس باشه، دور بین بود و فکر می کنم تا همین جا پنج شیش تا دور بین جریمم کرد. حداقل دلم به این خوش بود به خاطر رعایت نکردن، پلیس از یه جایی بزنه بیرون که اونم از شانس من خبری نبود. چاره ای نداشتم. زنگ زدم به بابا

من: الو بابا، تورو خدا کمک کن. این آشغال مریض افتاده

دنبالم..... بابا بنزین ندارم یه کاری کن

بابا: آروم باش پگاه..... کی؟

من: این تو ما ی عوضیییی... (جیغ کشیدم چون نزدیک بود بزنم

به یه عابر)

بابا: جی پی اس گوشیتو روشن کن و تا هر جایی که می تونی بیا

سمت شرکت... باشه؟

من: باشه(با بغض)

به زحمت جی پی اس گوشی رو روشن کردم چون باید حواسم هم می بود که با این سرعت به جایی نزنم. همچنان گاز می دادم و به سمت شرکت می رفتم.

صدای دینگ دینگ و چراغ قرمزای آمپر بنزین تو مغزم رژه می رفت و استرسمو بیشتر می کرد. اشک جلو چشامو گرفته بود. یهو خود به خود سرعت ماشین کم شد و ریپ میزد. فهمیدم دیگه نمیشه. راهنما زدم و زدم کنار.

از آینه، عقب رو نگاه کردم. وایییییی خدا دارن همینطور نزدیک می شن. قفل مرکزی ماشینو زدم و سر جام خشکم زد و می لرزیدم که از جلو ماشین بابا رو دیدم و خیالم راحت شد.

توما از ماشینش پیاده شد و بایه حرکت دست موتورهای ها رو مرخص کرد و همشون دور زدن و رفتن.

توما بیه نگاه به ما انداخت و اومد سمت ماشین من. فکر می کنم متوجه ماشین بابا نشد. همین که دستگیره ماشینمو گرفت، بابا پیاده شد و صدایش کرد و با عصبانیت اومد جلو و محکم زد تو گوشش. مازیار هم پیاده شد و آروم آروم و متین جلو می اومد. نگاهم به کتک خوردن توما بود. عوضی فکر کرد تنها گیرم میاره که بادیگار داشو مرخص کرد.

اینقدر از بابا و مازیار کتک خورد که اون کت و شلوار مشکی رنگش که به تنش ضایع بود، پاره پوره شد. چون ما توی یک خیابون خلوت بودیم، کسی نبود اونارو از هم جدا کنه.

خودم پیاده شدم و به سمت بابام رفتم و از پشت کتک رو کشیدم تا بیاد عقب. مازیار هم از کتک زدن دست کشید. توما با کوفتگی از رو زمین بلند شد و بالب و لوچه خونیش ور می رفت که یه نگاه خشم آلود به من انداخت و گفت

_: someday I ll retaliate so take care of yourself
girl.....

توما: روزی تلافی می کنم پس مراقب خودت باش دختر.

وقتی اینو گفت سریع راهشو کشید و رفت.

بابا: سوئیچ ماشینت کو دخترم؟

من: رو ماشینه!

بابا: مازیار جان بابا، بنزین ماشین خواهرت با تو....

مازیار: چشم.

بابا: بیا پگاه

دنبال بابا رفتم و تو ماشینش نشستم. دستاش به فرمون بود و به روبه رو خیره بود.

من: بابا میگم نکنه با کتک زدن توما، باباش تو شرکت باهاتون لج کنه

بابا: امروز سهامم از اون شرکت رو فروختم و با پولش یه کار دیگه ای می کنم. فعلا بریم ایران تو و مازیارو اونجا مستقر کنم تا ببینم چی میشه.

من: چیییییی؟! من و مازیار مستقر بشیم؟ تنها؟ پس شما چی؟
 بابا: مادرت اینجا رو دوست داره. فعلا به خاطر این برجه برین
 اونجا ببینیم در آینده چی میشه. شاید بعدش برگشتین همین جا.
 بابا ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه حرکت کردیم. بهشون
 نمی گفتم ولی بدون مامان و بابا چجوری بمونیم؟

...

روز پروازمون به ایران رسید. داشتیم چمدون هامون رو
 میذاشتیم دم در. بابا هم یه توک پا رفته بود داروخونه تا برای
 مامان قرص پروتئین بخره. چون مامان مشکل قلبی داشت
 دکترش گفته بود در کنار داروهای خودش حتما قرص پروتئین
 داشته باشه.

بابا که اومد همه مون چمدون هارو برداشتیم و رفتیم تو ماشین
 نشستیم. چهار تا چمدون با یک کیف بزرگ فانتزی وسیله های ما
 بود. چرا دروغ بگم ولی اولین بار بود که مانتو اونم بلند می
 پوشیدم و توی کیفم شال داشتم. تو خونه سعی کردم تمرین کنم
 ولی هرکاری کردم باهش کار کنم تا عادت بشه، نشد!

خلاصه که نگرانم رسیدیم ایران چطور سرم کنم. راستش
 فرهنگ ایران زیاد یادم نبود. آخرین باری که تیپ خانمای ایرانی
 رو یادمه دهه هشتاد بود که اونم لباساشون گشادو بلند بود. ولی
 از دوستای ایرانیم که پرسیده بودم بهم راحت ترین تیپ ممکن رو
 پیشنهاد کرده بودن. یه شلوار قد نود با یه تیشرت و روی اون هم

یه مانتو گشاد تا بالای زانو. البته مانتو مال رسیدن به فرودگاه ایران بود که باید می پوشیدمش.

بابا ماشین رو توی فرودگاه پارک کرد و خلاصه تا بریم توی هواپیما و توی جای خودمون بشینیم یه دو ساعتی طول کشید.... من هندزفری تو گوشم بود و از پنجره ی کوچیک هواپیما بیرونو نگاه می کردم. یعنی ایران الان چه شکلی شده؟ یعنی عطر و بوی ایران واسم آشناست یا نه؟

....پگاه، پگاه جون، دخترم بلند شو هواپیما نشست.... دخترم.... صدای مامان بود. بالاخره بعد ساعت ها نشستن رسیدیم. فکر می کنم یه نیم ساعتی بود که چشمم گرم رفته بود. مسافرا داشتن پیاده می شدن و چون ما آخرای هواپیما نشستیم بودیم، منتظر موندیم بقیه برن. من هم توی این فرصت شال و مانتوم رو از مامان گرفتم و پوشیدمشون. حجاب داشتم! خندم گرفته بود چون می دونستم اگه خودمو تو آینه ببینم نمی شناسم. ولی اینم می دونستم هرکی نگام کنه می فهمه اولین بار اینطوری لباس می پوشم چون خیلی ضایع رفتار می کردم. ولی حس جذابی بود. من احساس می کردم زیر این مانتو امنیت بدنم برقراره.... شاید علت مزاحمت تو ما همین بود.... آه چرا دارم چرت و پرت می گم؟ بیخیال بابا بریم ببینیم ایران چه شکلی شده....

به قسمت تحویل چمدون هامون رفتیم و وسایل رو تحویل گرفتیم. بابا از یه هفته پیش به عمو شهاب گفته بود ما میاییم ایران. پس

بهش گفته بود که یه خونه تک واحدی اجاره کنه که او مدیم،
مستقیم بریم خونمون.

عمو شهاب تک برادر بابا اون هم ناتنی بود. وقتی مادر بابام فوت میشه، دوسال بعدش بابابزرگ زن می گیره و حاصلش همیشه عمو شهاب.

عمو مرد دوست داشتنی بوده و هست و رابطه ی خوبی با خانواده ما داره. یه دختر (سمیرا) سه ساله عروسی کرده و بچه نداره و یه دختر دیگه هم (ساره) داره.

قضیه ساره هم طولانیه.... طی اتفاقاتی که تو زندگی عمو شهاب افتاده بود زنش نذر کرده بود اگه مشکلشون حل بشه یه بچه یتیم رو به عنوان بچه شون بیارن و بزرگش کنن که ساره خانم کلید حل اون مشکل شد. ساره هم سن منه و معشوقه ی پنهانی داداش مازیار بنده هست. البته مازیار به هیچکی نگفته بودا ولی جلو من سوتی داده بود. منم عاشق ساره بودم. دختر خوشگل و خاکی و به شدت مهربون...

بابا همچنان داشت با گوشی با عمو صحبت میکرد که همدیگرو پیدا کنن چون عمو اومده بود دنبالمون تا مارو ببره خونمون. همدیگه رو پیدا کردیم و اولین نفر بابا بود که با شوق و ذوق رفت بغل داداشش.

عمو: خیلی خوش اومدین داداش....بالاخره بعد چندسال برگشتی وطن خودت....مرد حسابی آخه پونزده سال تو بری و نیایی؟

بابا: قربون تو داداش شهاب گلم.....(بوسش کرد)

عمو: حالا خوبه ما می اومدیم سر می زدیم.....والا که بی وفایی از تو بود برادر جان(خندیدن)

مامان: سلام داداش جان

عمو: به به سلام زن داداش جان.....احوال شما؟ خوش اومدین

مامان: ممنون..... شما خوبین؟

عمو: الهی شکر ما هم خوبیم

مازیار: سلام عمو

عمو: سلام پسر چطوری؟(روبوسی کردن)

من: سلام عمو جون

عمو: پگاه جانم....خیلی خوش اومین..چطوری عمو جان؟(بغلم کرد و روبوسی کردیم).....خیلی خوش اومدین... بفرمایین ماشین اونطرف پارک.

عمو ما رو برد سمت ماشینش. چمدون هارو گذاشتیم صندوق و سوار شدیم.

بابا: دلمون خیلی واسه فامیلا تنگ شده. دیگه به بهونه ی کار بچه ها اومدیم.

عمو: خیلی خوشحال شدم واسه موقعیت بچه ها.....الحق که از اول تو و خانوادت خوش شانس بودین

مامان: شهاب جان، خورشید جون و دخترا چطورن؟

عمو: همه خوبن زن داداش. خورشید خیلی دوست داشت بیاد ولی مطب کار داشت. اگه می دونست شما امروز میاین برای بیمار وقت نمی زاشت.

(زن عمو خورشید روانپزشک بود)

مامان: حالا می خوام ازتون دعوت کنم برای فردا شب شام....
دعوت مارو قبول می کنین شهاب جان؟

عمو: زن داداش چرا شما؟ شما تازه از راه رسیدین.... اصلا من میگم بیاین خونه ما.... نه داداش؟

بابا: نه داداش جان دوست داریم بیاین خونه جدیدما اونجا کنار هم باشیم..... پس، فردا شب شام منتظرتونیم

مامان: بله....منتظرتونیم

عمو: دست شما درد نکنه...ما که از خدامونه....ولی ای کاش شما دعوت مارو قبول می کردین

من فقط حواسم به خیابونای ایران بود. چقدر به اینجا احساس نزدیکی می کنم..... خدارو شکر حال و هوام خوبه اینجا....

مامان: وایی شاهرخ ببین خیابونا چقدر تغییر کرده

بابا: آره.....پونزده سال چیز کمی نیست....خیلی تغییر کرده

عمو: تهران همه جاش فرق کرده...دیگه اون تهران پونزده سال پیش نیست..... چقدر خوب شد که برگشتین. بالاخره بچه ها هم باید بازادگاه شون احساس نزدیکی کنن.

من: من که تا اینجا خوشم اومده.....بابا بریم شمال؟

بابا: من و مادرت که تصمیم داریم بریم. ولی شما بعد ما هر وقت تونستین برین. فعلا حواس تون روی برج و کاری که می خواین بکنین باشه

بالاخره رسیدیم خونمون..... تقریبا بالا شهر بود و یه خونه ویلایی دو طبقه جذاب حیات دار. از اونجایی که خونه وسیله داشت دیگه نیازی هم به اسباب و وسایل خریدن اضافی نبود.

عمو: بفرما داداش. ایشالا که از سلیقه منو دخترا خوشتون اومده باشه.

شاهرخ: سلیقه تون بیسته داداش جان. عالیه

مامان که رفته بود طبقه بالا رو ببینه، همونطور که از پله ها پایین می اومد گفت: به به دست شما درد نکنه داداش شهاب. عالیه

عمو: خواهش می کنم. اول اینکه وظیفم بود و خدا رو شکر که پسند کردین

شاهرخ: فقط شما لطف کن یه شماره کارت بده به من که مبلغ رو برات واریز کنم.

عمو: داداش جان این چه حرفیه... جیب منو تو نداره که.....

همونطور که عمو اینا داشتن حرف می زدن منو مازیار هم طبقه بالا دنبال انتخاب کردن اتاقمون بودیم. من یه اتاق پیدا کردم مال خودم که پنجره داشت و گفتم تا مازیار نیومده چمدونامو بزارم اونجا که دیگه نیاد اتاقمو تصاحب کنه ولی از قبل برنامه چیده بود حال منو بگیره. الکی اومد بهم گفت مامان کارم داره. منم رفتم بیرون دیدم اصلا کسی بامن کاری نداره سریع دویدم سمت اتاقم که دیدم بعله..... آقامازیار حتی چمدونامو بیرون هم نذاشته بود. حالا پشت در داشتم منت آقا رو می کشیدم که تورو خدا باز کن و این حرفا..... البته صدای خنده هاشو که می شنیدم کفری می شدما ولی همچنان داشتم ناز می کشیدم

من: داداش گلم..... قربونت بره خواهرت..... پاشو بیا درو برام باز کن عشق من..... مازیار جونم..... داداش بزرگه..... عزیز دلم..... چشم قشنگ من..... (تاحالا اینطوری از یکی ناز نکشیده بودم)

همین که درو وا کرد اومدم خودمو بچپونم تو اتاق که باز جلومو گرفت

مازیار: صبر کککککککککننننن..... کجا؟

من: می خوام چمدونامو و ردارم داداشی جونم (با چهره مظلوم)

مازیار: باشه بیا برو و ردار

رفتم داخل که چمدونا مو بردارم ولی روی میز کنار تخت ساعت مازیار رو دیدم که عاشقش بود و برند سواچ بود. با خودم گفتم بد نیست یه حالی هم ازش بگیرم.

ولی از اونجایی که می دونستم حواسش به من هست، با مانتوم
ور رفتم که مثلا دارم درستش می کنم و بعد هم خیلی نامحسوس
ساعتشو پیچوندم و گذاشتم تو جیب شلوارم و چمدونامو برداشتم و
داشتم از جلوش رد می شدم و با یه لبخند ملیح تو چشماش نگاه
کردم و به سمت اتاق خودم که روبه روی اتاق مازیار بود رفتم.

البته وسط راه ساعتش از جیبم افتاد و تلیپی شکست. همونجا
خشکم زد. برای ساعت عزیز تر از جونش کلی برنامه داشتم
ولی وقتی زیر پامو نگاه کردم دیدم شیشه ساعت خرد خاکشیر
شده.

دهنم از تعجب باز موند. مازیار هم کپ کرده بود. پنج شیش
سالی می شد اون ساعتو داشت. آروم آروم جلو اومد و ساعتش
رو برداشت و گفت: ساعت منو کش رفتی؟

من: من فکر نمی کردم پنج سال تمام ساعت فیک دستت
میکردی. مگه ساعت برند میشکته؟

مازیار حرفمو شنیده نشنیده بلند شد و منم ترسیدم در رفتم.....
صدای خنده مون طبقه بالا رو پر کرده بود... کل سالنای بالا رو
دنبالم می کرد.

منم که برای دویدن از هرجایی مثل روی مبلا و میز چوبیا
استفاده می کردم. ولی اون زرنگ تر بود. حواسم به مانتوی تنم
نبود که تو هوا معلق میشه.

از پشت مانتو مو گرفت و پرت شدم تو بغلش. منم که آدم قلقلکی، افتاد به جونم نامرد. صدای جیغ من و خنده ی اون به شدت بالا بود.....

خدا رو شکر می کردم واسه داشتن همچین برادری، واسه داشتن همچین خانواده ای، واسه داشتن این حال خوب..... خدایا شکر

اون شب بابا برای شام برامون پیتزا و مرغ سوخاری با سیب زمینی و قارچ و پنیر خرید.

بابا: بچه ها امشب خوب استراحت کنید فردا با دوستم آقای مسعودی هماهنگ کردم بریم پیش بقائی
مازیار: بقائی کیه؟

بابا: پسرم داری میری توی برج کار کنی.... اسم صاحب برج بقائیه

مازیار: آها

من: بابا دانشگاهمون چی میشه؟

بابا: اون هم درست میکنم. فراموش نکنید که ما اول به خاطر کار اومدیم. اگه کار برج جور نشد دانشگاه اینجا ثبت نام تون نمی کنم که. دیگه بر می گردیم کانادا

مامان: اگه بچه ها دوست دارن کار کنن، من دعا می کنم جور بشه شرایط شون.

بعد شام که مسواکم رو زدم تصمیم گرفتم قبل خواب اتاقمو یه جمع و جور بکنم. زیر تختم کشو داشت. لباسای راحتی خونه رو گذاشتم اون داخل. لباسایی مثل مانتو رو هم آویز کردم به چوب رختی کمد دیواری و چمدون هام رو گذاشتم توی کمد دیواری بغلی.

میز آرایش رو مرتب مردم و توی کشوی اول لوازم آرایشام و چیدم. البته من زیاد آرایش نمی کردم. چون با آرایش زیاد، پوستم احساس خفگی می کرد. مثلاً آرایشام اینطوری بود یه روز ریمل بزخم یا یه روز خط چشم بکشم. رژ لب و ماتیک هم داشتم ولی اینقدر از شون استفاده نمی کردم که فاسد شده و استفاده نکرده، می انداختمشون دور. من لاک دوست داشتم و می شد گفت یه کشو از لاک پرشد.

کشوی سومی هم از سشوار و اتوی مو و دستگاہ بابلیس مو پر شد. کشوی چهارم هم از گیره ها و کش سر های رنگی و حلقه ها و بند انگشتی های خوشگل و گوگولیم پر شد و عطرها و اسپری هام رو هم روی میز گذاشتم.

کارم که تموم شد یه کش و قوسی به خودم دادم و همین که افتادم روی تخت، خوابم برد.

ساعت هشت، زنگ گوشیم به صدا در اومد. بلند شدم اول رفتم حموم. یه حموم دستشویی طبقه بالا بود. یه حموم جدا و یه دستشویی جدا هم طبقه پایین بود. البته خونه سه خوابه بود و یه خوابش طبقه پایین بود که اتاق مامان اینا بود.

یهو خندم گرفت و لقمه پرید تو گلوم. سریع یه قلیپ چای خوردم و گفتم: بابا جون نقاشی چیه؟ این مدل به چشم حالت میده

بابا: آخه این دیگه چه مدلشه؟ تا شقیقه هات کشیدی دختر... حالا اشکال نداره فقط اینو کشیدی. بیش از این آرایش می کردی بهت قول نمی دادم بهتر رفتار کنم.

کم کم مامان و مازیار هم بهمون ملحق شدن و با هم صبحونه خوردیم. بعد صبحانه من سمت اتاقم رفتم و لباسام رو پوشیدم. یه شلوارلی رنگ تیره نود و یه سارافن سفید و یه مانتو آستین حلقه ای آبی کاربنی بلند و جلو باز. این تنها چیزی بود که متناسب با پوشش اینجا داشتم و تا حالا هم وقت نکردم واسه خرید برم بیرون. حالا مشکلی هم نبود. می رفتم خرید بعدا.

جلوی در، کتونی سفیدم رو پوشیدم و کیفم رو انداختم رو شونم. مشکلم این بود که نمی دونستم بند کیف زیر شال باشه یا روش؟ آخرش مامان گفت روی شال باشه که خواستم بشینم یا بلندبشیم اذیت نشم.

جلو در مامان بدرقه مون می کرد و خلاصه با بابا سوار آژانس شدیم و رفتیم سمت برج، در فرشته، در تهران.....

رسیدیم جلوی برج و پیاده شدیم. دوست بابا رو دیدیم و نزدیکش شدیم و سلام و احوال پرسسی کردیم. دقیقا نمی دونم چه ربطی به این برج داشت ولی می دونم یه کاره ای بود که ماها رو همچین جایی معرفی کرده بود دیگه.

برج، نیمه کاره بود و یه عالمه کار گر با تجهیزات مشغول کار بودن. کنار برج نیمه کاره یک سالن شیک و بزرگ بود که توش دفتر صاحب اینجا بود و یه قسمتش هم برای مهندس ها بود. حالا یا برای جلسه هاشون یا برای استراحت شون.

یکم ترس داشتم. آخه منه جوجه فنچ رو چه به این کارا؟ منی که حتی مدرکم رو نگرفتم.....

مسعودی: به... سلام شاهرخ جان...چه عجب

بابا: سلام مسعودی جان چطوری؟

مسعودی: الحمدلله خوبیم..... بچه هاتن؟

من: سلام

مازیار: سلام

مسعودی با مازیار دست داد و با هر دومی سلام احوال پرسى کرد.

مسعودی: به موقع اومدی شاهرخ جان... آقای بقائی هم اومدن. بریم داخل. بفرمایین.

رفتیم داخل سالن و وارد دفتر شدیم. منشی از جاش بلند شد و بهمون خوشامد گفت و با یه تماس به صاحب اونجا، ما رو راهی کرد به سمت اتاق مخصوص. دوست بابا در زد و وارد شدیم.

مسعودی: آقای بقائی، این هم از مهمون های عزیزمون

بابا: سلام عرض شد آقای بقائی

بقائی: به به سلام جناب کیانیان. خیلی خوش آمدید. بفرمایید....

بابا و آقای بقائی باهم دست دادن و با تعارف نشستند.

من و مازیار هم سلام کردیم و کنار بابا روی صندلی نشستیم و آقای بقائی هم جهت احترام از پشت میزشون، روبه روی ما روی صندلی ها و آقای مسعودی هم کنارشون، نشسته بودند.

بقائی: بسیار خب..... خیلی خیلی خوش آمدید.... تعریف شما

رو از دوست عزیزمون(مسعودی) بسیار شنیدم آقای کیانیان

بابا: ممنون

بقائی: خب بریم سر اصل مطلب.... آقای مسعودی گفته بودن که فرزندان شما در کانادا تحصیل کردن درسته؟

بابا: بله. پسر مازیار امسال باید مدرک لیسانسش رو بگیره و رشتش مهندسی ساختمان هست و دخترم پگاه هم دوسال دیگه مدرک لیسانس طراحی دکوراسیون داخلی می گیره.

بقائی: بسیار خب..... دانشگاهون رو چه کار می کنید؟

بابا: اگر شما برای کار تاییدشون کنید، باید دانشگاه هم ثبت نام شون بکنم.

بقائی: این برج برای جوون هاست جناب کیانیان. از اونجایی که قسمتی از این برج برای دولت هست، مقداری کمک مالی کردند و من هم برای این که به دولت خدمتی کرده باشم، مهندس های جوان رو در کنار مهندس های باتجربه ی خودم به کار مشغول کردم تا براشون انگیزه ای بشه. خوشحال میشم اگر فرزندان شما

هم به جمع ما بپیوندند و نه تنها به کشور شون، بلکه به بشریت خدمت کنند. درکل هدف ما برای جوون های ایرانی، تنها کسب تجارب بیشتر هستش.

بابا: بله. ممنون

بقائی: آقای کیانیان می تونم این رو بهتون بگم که همین امروز می تونین برای ثبت نام بچه ها در دانشگاه اقدام کنید. شرایط خاصی هم نداره فقط دانشگاهی که ثبت نام می شن رو باید وزارت علوم و وزارت بهداشت تعیین کنه.

بابا: بله... ممنون از راهنماییتون

بقائی: خواهش می کنم.

بقائی بلند شد و از روی میزش به منشی زنگ زد و گفت که یکی از مهندسا بیاد اینجا.

منو مازیار از خوشحالی لپامون گل انداخته بود. یعنی از فردا من می خوام پیام سرکار؟ یعنی از فردا همه بهم می گن خانم مهندس؟ واییییییی..... توی همین فکرا بودم که صدای تق تق در اومد و با بفرمایید گفتن آقای بقائی، یک پسر جوون اومد داخل و سلام کرد. موهای بور و ریش روشنی داشت و توی نگاه اول به نظرم چشاش سبز می زد. یه تیشرت سفید و یه شلوارلی تیره پوشیده بود.

بقائی: بفرما داخل آقای صدیقی..... آقای کیان صدیقی یکی از مهندسان جوان ما هستند که چند ماه دیگه فوق لیساس شون رو

می گیرن..... کیان جان می تونی لطفا این دوتا مهندس های تازه کار مارو ببرید و برج رو بهشون نشون بدین و توضیحات لازم رو خدمتشون بگین لطفا؟

کیان: بله بله حتما آقای بقایی..... بفرمایید(روبه ما)

من و مازیار بلند شدیم. کیان با مازیار دست داد و به منم سلام کرد. به سمت آسانسور رفتیم. همه چیز اونجا نیمه کاره بود اما همچین زیاد هم کار نداشت. فوق فوقش چهار یا پنج سال دیگه. می شه گفت توی دو یا سه ساعت، قسمت های کمی از برج رو بهمون نشون داد و راجع به اونجا یه سری اطلاعات بهمون داد.

کیان: این برج کلا چهار طبقه هست اما تقریبا یک هکتار مساحت داره و می شه گفت در های ورودی زیادی داره و اما ورودی اینجا از ورودی مخصوص هست که می رسه به لابی من برج که مخصوص پنت هوس اینجاست. بفرمایید سوار این آسانسور بشین بریم پنت هوس رو هم بهتون نشون بدم.

ما سوار شدیم و کیان ادامه داد: تا چند وقت دیگه آقای بقائی میرن استرالیا. اونجا هم شرکت دارن و واسه یه مدت طولانی نمایان. مدیریت اینجا رو میسپاره به دست پسرش. احتمالا بخواد پنت هوس این برج رو به نام اون بکنه..... بفرمایید رسیدیم.

من: از پنت هوس گفتن های شما ، یک چیز رویایی تصورم بود..... اینجا که هیچی نداره.

کیان یه لبخند زد و گفت: اتفاقا قراره کار اینجا زود تر از بقیه قسمت های برج تموم بشه. توی این چهار پنج سال فقط طبقه های پارکینگ و همکف و طبقه یک برج و البته با اینجا تکمیل میشن تا قابل بهره برداری و دسترسی باشه تا بعدا بقیه طبقات هم ساخته بشه. البته پارکینگ که پایین طبقه همکف هست، تکمیله.

مازیار: ولی از اسکلت این خونه معلومه چیز قشنگی در میاد. فضای باز بزرگی هم داره. خوش به حال صاحبش....

کیان: قسمتی از فضای باز اینجا رو زمین ورزشی و استخر درست می کنن. این خونه هم یه چیزی فرا تر از یک خونه دوبلکسه و یه قسمتش برای باشگاه مجهز طراحی شده.

من: این همه خونه فقط برای یه نفر؟

کیان: البته دونفر. ایشون و همسرشون

دوباره سوار آسانسور شدیم و می خواستیم بریم پایین.

من: در کل طبقه های این برج چی داره؟

کیان: همه چی. سالن کنسرت و سینما. شهر بازی. باشگاه ورزشی و سرگرمی مثل بولینگ و این چیزا. فروشگاههای مختلف. کافی شاپ و رستوران. پارک آبی سربسته مجهز. نمایشگاه های مختلف. کتاب فروشی و غیره و غیره.... خیلی بزرگ و گستردهست.....

خلاصه بعد از یک آشنایی مفصل با این آقا و این برج میلیاردی، ما از همه شون خداحافظی کردیم و سوار آژانس شدیم. اول رفتیم

دانشگاه سوره که به گفته ی یکی از فامیلا بهترین دانشگاه غیر انتفاعی معماری و هنر و فرهنگ و ارتباطات تهران بود.

بعد ثبت نام و این ور و اون ور کردن، قرار شد دو هفته دیگه با ترم جدیدشون ماهم شروع به رفتن کلاس ها بکنیم.

خلاصه تقریبا ساعت دو یا سه بعد از ظهر بود که ما رسیدیم خونه. خسته و کوفته بودیم و دیگه نداشتیم. ولی همین که رفتیم داخل خونه و بوی خوش فسنجون پیچید، خستگی از تن مون در رفت. مامان بهمون خسته نباشید گفت و حسابی از مون استقبال کرد. اول رفتیم اتاقمون و لباسمون رو عوض کردیم و دست و صورت مون رو شستیم و رفتیم و به بخش هیجان انگیز زندگی رسیدیم. همون دور میز نشستیم و غذا می خوردیم.

مامان: خب ، تعریف کنید ببینیم چی شد؟

بابا: خدا رو شکر امروز همه جا بخت باهامون یار بود

مامان: خب؟

بابا: بچه ها استخدام برج شدن و یه سری مدارک باید ببریم برای رئیس اونجا و از فردا هم از هشت صبح باید برن سرکار تا دانشگاهشون شروع بشه و برای اون هم یه فکری بکنن

مامان:..... آفرین...چقدر زرنگین شماها. دانشگاهم ثبت نام کردین؟ من جای شما بودم، اینطور کار هام خوب پیش میرفت از خوشحالی خونه رو روی سرم خراب می کردم(خطاب به من و مازیار)

مازیار: بزار شیکمون سیر بشه مادر جان، چشممون باز بشه
اون وقت بلند می شیم خراب می کنیم

مامان خندش گرفت وگفت: بیخود. خونه رو تمیز کردم شب
مهمون داریم.

مازیار: خب، چشم خراب نمیکنیم

بابا: شما چه خبر خانم؟ ما نبودیم چی کار کردی؟

مامان: منم قدم زنان رفتم خرید کردم و یه آگهی هم پیدا کردم که
اگه زمانی ما نبودیم یه خانمی از صبح بیاد برای کارهای خونه و
پخت و پز و اینا تا زمانی که بچه ها از سرکارشون یا دانشگاه
بیان. حالا نگه داشتم آگهی رو بعدا بهت نشون می دم عزیزم.

بابا: از کجا معلوم مطمئن باشه؟ یعنی وقتی بچه ها نیستن دست
کجی نکنه؟

مامان: حالا برای اینکه محکم کاری کرده باشن بچه ها، وسایل یا
چیزای مهم رو میزارن تو اتاقاشون درارو قفل میکنن و به اون
خانمه هم میگن نره تو اتاقا. من می دونم بچه ها اگه دانشگاه و
سر کارشون رو باهم برن، برسن خونه، جونی براشون نمی مونه
که بخوان غذا درست کنن و خونه رو تمیز کنن و از این حرفا

غذا رو که خوردم یه آخیش عمیق گفتم و با خنده گفتم: حالا
چشمم باز شد، حالا چی می گفتین؟

همه باهم خندیدیم و اون لحظه مون هم به شیرینی ثبت شد. ظرفا
رو جمع کردم و مامان و مازیار مشغول شستن شدن و منم میزو

پاک می کردم. تو خونه ی ما وظیفه ی مرد و زن جدا نبود. تو خونه ی ما هرکسی به نوبه ی خودش کار می کرد و به اندازه خودش خسته می شد. پس همه توی هر کاری به هم کمک می کردیم و بین هیچ کدوم از افراد خانواده تبعیض قائل نمی شدیم. حتی من دیده بودم که بابا و مازیار با هم غذا درست کنن. ولی اینم یادمه که اون شب گشنه خوابیدم چون غذا شون اصلا قابل خوردن نبود. ولی حالا برای اینکه ناراحت نشن مامان یکم زیاد تر از من خورد.

شب قرار بود عمو اینا بیان. دلم خیلی براشون تنگ شده بود. فکر می کنم مازیار خیلی واسه شب استرس داشت. یادمه هر وقت ساره رو می دید، لکنت می گرفت. چون ما بیشتر وقتا یا با فامیلا ویدیو کال می گرفتیم یا می اومدن خونه مون تو کانادا.

مازیار همیشه بعد دیدن ساره به من می گفت: اگه روزی که جلوی کسی که دوستش دارم عین منگولا حرف نزنم روز عید منه.

اینو که می گفت چنان می خندیدم که دل درد آمونم رو می برید. رفتم تو اتاقم و به ساره پیام دادم: سلام قربونت برم. شب منتظر تو نیم دلم برات خیلی تنگ شده

ساره پیام داد: سلام آجی جونم. منم دلتنگتم. می بینیمتون عشقم...
رو تختم دراز کشیدم و یک آن دلم خواست برم حموم. می دونم کسی تحمل حموم رفتن منو نداشت چون کلی مراسم داشتم. تا برم

تا بیام حدود سه ساعت طول میکشید. منم که تنم خسته، آب گرم چه حالی می داد. می دونم صبح رفته بودم حموم ولی باز رفتم. ساعت هشت غروب بود و کم کم باید مهمونامون می رسیدن. من تو اتاقم بودم و داشتم حاضر می شدم. یه شلوار راسته مشکی قد نود پوشیده بودم با یه کفش راحتی مشکی که توی خونه باید پام می کردم و یه شومیز تا زیر باسنم که سفید بود و حریری با گل های آبی و زرد. تازه آستینش هم سه ربع. از شال سر کردن هم خوشم اومده بود. پس یه شال مشکی هم سرم کردم و یه عطر به ساعد دستام و با گردنم زدم و رفتم پایین.

خونه خیلی تمیز بود و مامان حسابی مشغول بود تا برای مهمونی تدارک ببینه. یه عالمه میوه خریده بود و چیده بود توی یه ظرف بلوری خوشگل. شیرینی خامه ای ها رو هم توی شیرینی خوری چید. منم یه نون خامه ای ورداشتم و در عوض جاشو با رولت کنارش پر کردم.

مامان هم چنان مشغول بود و چای دم می زاشت و یه پارچ شربت تخم ریحان و زعفران آماده می کرد و به منم گفت لیوانای شربت رو توی سینی بچینم.

بوی قورمه سبزی و مرغ توی خونه پیچیده بود. البته جوجه هم داشتیم که قرار بود وقتی می خواستیم شام رو حاضر کنیم اونا رو سیخ بزنیم و با کباب پز روی ایوون درست می کردیم.

مازیار روی مبل دراز کشیده بود و با گوشیش ور می رفت و بابا هم اخبار میدید. منم دیدم دارم تنهایی کار می کنم، یه دونه قند

از قندون برداشتم و به سمت مازیار پرت کردم. سرشو آور بالا گفتم: ببخشید من دراز کشیدم شما دست تنهایی آقا مازیار.

یهو مامان گفت: ادیتش نکن بچمو تا الان داشت سالاد درست میکرد.

من: اه؟! خب بخواب (خطاب به مازیار با لبخند مرموزانه)

مازیار قبل اینکه خندش بگیره سرشو برد توی دسته ی مبل و به کارش ادامه داد.

تقریباً کارامون که تموم شد، صدای آیفون اومد. بابا آیفون رو برداشت و با بفرمایید گفتن، در حیاط رو برای مهمون هامون باز کرد. عمو و زن عمو و سمیرا و شوهرش و ساره اومده بودن.

همه ی ما برای استقبال رفتیم روی ایوون خونه. ایوون ما خیلی بزرگ و جادار بود. سمت چپش یه کباب پز و سمت راستش هم یه دست میز و صندلی های راحتی چیده شده.

دست عمو یه جعبه شیرینی و دست زن عمو یه سبد گل کوچیک و خوشگل و جمع و جور با گل های ارکیده سفید و صورتی.

همه با هم سلام و احوال پرسی و روبوسی کردیم. چند سالی می شد ندیده بودیمشون. حس این گرمای محبت و وجودشون، قابل توصیف نبود.

همگی رفتیم داخل و من و مامان شروع کردیم به پذیرایی. تا یه جایی به بعد دیگه مامان گفت من برم بشینم. منم رفتم پیش ساره و حرفامون رو شروع کردیم. رشته ی ساره تو دانشگاه، مهندسی

کشاورزی بود. واسه همین یه سری اطلاعاتی من از درسام بهش می دادم و یه سری هم اون به من. البته جدا از بحث درس، راجع به چیزای دیگه ای هم حرف می زدیم.

وقت شام شد و بابا و مازیار و عمو و دامادش برای پختن کباب رفتن بیرون و من ساره و سمیرا و زن عمو مشغول سفره پهن کردن بودیم. پهن کردن سفره هم تقریبا تموم شد و بقیه کارها به من و ساره سپرده شد. چون مامان اینا هم می خواستن برن پیش بابا اینا. نیست که هوا خوب بود، می خواستن حسابی فیض ببرن.

من و ساره هم بقیه سفره رو چیدیم و یه سری حرفایی هم که مازیار بهم سپرده بود رو بهش گفتم. البته حرف نه، فقط چندتا سوال که بدونم ساره تا الان چیزی از عشق مازیار فهمیده یانه؟ یا مثلا اینکه ساره خواستگار یا قصد از دواج داره؟

خلاصه بیوگرافیشو در عرض دو دقیقه در آوردم و فهمیدم دوتا خواستگار داره ولی از هیچکدومشون خوشش نمیاد. یکیشون فامیل بود و یکشون هم دانشگاهیش بود. اینکه مازیار عاشقش بود هم خبر نداشت. البته احساسش نسبت به مازیار رو خیلی نامحسوس پرسیدم.

خلاصه همه از بیرون اومدن تو خونه و نشستن دور سفره و غذا خوردیم و کلی گفتیم و خندیدیم. وایی که چه شب خوبی بود. بعد چندین و چند سال، این چندمین باری بود که روی زمین غذا می خوردم. اون لحظات یکی دیگه از بهترین خاطرات زندگیمون شد.....

شب که مهمونا رفتن، مازیار منو کشوند تو اتاق خودش

مازیار: خب بگو چی شد؟

من: ساره؟

مازیار: آره

من: پرید مازیار..... پرید.....

مازیار: چی؟!!!! یعنی چی پرید؟

من: تا ماه دیگه واسه خواستگاری و نشون گذاشتن می رن خونه
عمو اینا

انگار آب سرد ریختن روش. هیجان تو صورتش از بین رفت.
مازیار کلافه شده بود انگار. دستشو کرد تو جیب شلوارش و
پشت به من برگشت و آروم رفت و روی تختش نشست و با
تحکم به من گفت: د آخه تو نباید یه چیزی بهش می گفتی؟ مثلاً یه
خواستگار دیگه برات بیاد یا یه بدبختی عاشقته یا.....

من: عزیزم دارم می گم دارن برای نشون گذاشتن می رن خونه
شون.

من که از خنده توی دلم داشتم منفجر می شدم. آروم آروم رفتم
رو تخت و کنارش نشستم و آروم بهش گفتم: الهی خواهرت
قربونت بره که اینقدر بچه ی صاف و ساده ای هستی و سریع
ایسگا میشی

یهو با چشمای گرد شده از تعجب برگشت و به من نگاه کرد و گفت:.... ایسگا؟ نمی فهم چی می گی!

اول یه دل سیر خندیدم و بعدش گفتم: اینکه گفتم داره می پره تا یه جایی درست بود. دوتا خواستگار داره هیچکدومشونم دوست نداره. از عشق تو هم چیزی نفهمیده و نمی دونه. ولی قرار گذاشتیم یه روز با هم بریم خرید، اونجا سر صحبتو باز می کنم بهش میگویم. باشه؟

مازیار: شانس آوردی یه نفس همه ی حقیقتو گفتی پگاه.....
وگرنه.....

من:.... وگرنه؟ وگرنه چی مازیار؟ داری منو تهدید می کنی؟ آگه به ساره چیزی گفتم....

همینو که گفتم تا او مدم بلندشم و برم، مازیار محکم مچ دستمو گرفت و خیلی ریلکس و با لبخند ملیح گفت: قول می دم واسه عروسی خودت جبران کنم....

من: آه ول کن دستمو.... من قصد ازدواج ندارم.... مازیار ولم کن.... ای خدایا!!!! دستم.... مازیار خودمو از این پایین پرت می کنم بالاها(به پنجره اتاقش اشاره می کردم)

مازیار:..... چی؟ یه بار دیگه بگو.... از این پایین پرت می کنی بالا؟

همینو که گفت یهو از خنده منفجر شد. منم که فهمیدم چه سوتی وحشتناکی دادم زدم زیر خنده و آروم آروم رفتم سمت اتاقم. وایی خدا این خوشیا رو هیچوقت از ما نگیر.

صبح شده بود و یک ساعت دیگه تا رفتنمون به برج وقت داشتیم. سریع بلند شدم و یه مسواک زدم و رفتم طبقه پایین.

مامان و بابا باهم داشتن صبحانه می خوردن، چون اکثر وقتا سحر خیز بودن. صبح بخیر گفتم و یه چایی ریختم و سرپایی دوتا لقمه خوردم بعد رفتم تو اتاقم تا آماده بشم. یه شلوارلی رنگ روشن و نه خیلی تنگ پوشیدم و یه زیر سارافونی مشکی و روی اون هم یه مانتو جلو باز ساده پوشیدم و یه خط چشم کشیدم و رفتم پایین. تا اون موقع مازیار هم بیدار شده بود و هم آماده. بابا برامون یه اسنپ گرفت و به سمت برج راه افتادیم. اینکه استرس داشتیم شکی توش نبود. اول اینکه می ترسیدم توی اولین روز دیر برسیم، دوم اینکه با مهندس ها و افراد جدیدی باید آشنا می شدیم و سوم اینکه می ترسیدم باز هم مدارک مون برای فرم های استخدام کامل نباشه.

وقتی رسیدیم، کرایه رو حساب کردیم و پیاده شدیم. اول رفتیم سمت دفتر. همون جایی که دیروز آقای بقائی رو ملاقات کردیم. باید مدارکمون رو می دید تا صلاحیت کار کردن مارو تایید کنه. بعد از هماهنگی منشی، ما سمت دفتر رفتیم. مازیار در زد و با یه صدای بفرمایید داخل، در رو باز کرد و یهو هر دومون خشکمون زد. این دیگه کی بود؟

_ : بفرمایید داخل

مازیار: ببخشید ما با آقای بقائی کار داشتیم

_ : خودم هستم. البته پسر شونم..... شما استخدام جدید هستین؟

مازیار: بله

_ : بفرمایید من کارتون رو انجام می دم.

ما رفتیم داخل و مدارک رو دادیم دستش و خودمون هم کنار هم روی صندلیا نشستیم.

ولی خدایی این یارو عجب محشر بود! اصلا شبیه باباش نبود. لابد شبیه مامانشه..... نمی دونم ولی خیلی شیک و رسمی بود و جذابیتش پشت اون میز ریاست چندین برابر می شد. موهای لخت و خرمایی و چشمای گرد و کشیده مردونه با ابروهایی که چشماشو قشنگ تر می کرد. مدل صورتش مردونه و خوشگل بود. ته ریشش هم که دیگه کاملش کرده بود. عجب بابا! این بشر هیچی کم نداشت. یعنی این واقعا زن داره؟ لابد زنش از بستگان دختر شاه پریونه دیگه....

دقیقا نفهمیدم چقدر گذشت که داشتم نگاش می کردم که مازیار آروم زیر گوشم، البته طوری که اون یکی نشنوه گفت: زن داره.....

من:..... چی؟!

مازیار: گفتم زن داره

من: می دونم

مازیار: بس کن دیگه..... خوردیش یارو رو.....

با این لحن مازیار خندم گرفته بود ولی خودمو نگه داشتم. نمی خواستم همون روز اول این فکر کنه آدم شل و ولی هستم.

من: مازیار

مازیار: بله؟

من: اینم پولداره، تو ما هم پولدار بود..... این از شوهر مردم، اونم از خواستگاری ما

مازیار: کافیه پگاه

من: !..... خب چرا عصبی میشی مازی؟ با توام

وقتی داشت مدارک مونو نگاه می کرد، نمی دونم چی تو اونا دید که چشمش گرد شد و زیر چشمی نگاه مون کرد. اول مازیار و بعد من رو.

_: بسیار خب. مدارکتون کامله. من اینارو می دم به منشی تا براتون پرونده استخدام تشکیل بده. کار بیمه تون هم که اوکی هست. من الان به یه نفر خبر می دم که بیاد و شمارو به گروه هاتون ملحق کنه.

گوشی روی میزش رو برداشت و به منشی یه چیزایی گفت و چند لحظه بعد دوباره صدای در اومد و همون پسری وارد شد که

دیروز او آمده بود و کل برج و نشون مون داد. اسمش چی بود؟ آها کیان بود اسمش.

با کیان سوار آسانسور برج شدیم و رفتیم همون طبقه ی اختصاصی یعنی پنت هوس این برج. تورا به من گفت که اینجا گروه بندیه و هرکسی مطابق با رشتش توی این برج کاری انجام می ده. چون من رستم طراحی دکوراسیون بود، باید برای پنت هوس این برج فعالیت می کردم. وقتی رسیدیم یه عده ای مشغول بودن. تقریباً بیست سی نفری می شدن و یا به نقشه ها نگاه می کردن یا با هم حرف می زدن و یه چیزایی رو به هم توضیح می دادن. کیان نزدیک یه گروهی رفت و گفت: ببخشید خانم مهندس.....

یهو یه خانمی سرشو بلند کرد و گفت: بله

کیان: عضو جدید دارین

_: بسیار خب الان میام

کیان سمت ما برگشت و گفت: اون خانم، مهندس مهرنیا هستن و سرپرست گروه این بخشه و استاد دانشگاہه

وقتی کار اون خانم تموم شد، نزدیک ما اومد و کیان براش توضیح داد که جریان از چه قراره و اینا. بعدش هم دست مازیارو گرفت و رفتن یه جای دیگه. اتفاقاً با مازیار تو یه گروه بودن.

اون خانم مهندس هم حدودا سی و خرده ای سالش بود و خیلی خوش بر خورد بود

_ : خب عزیزم. اسمتون چیه؟

من: من پگاه هستم.... پگاه کیانیا

اسم رو که گفتم، یه لحظه نگاهش به من میخکوب شد. بعد سریع جمعش کرد و با لبخند به حرفش ادامه داد. اینا چرا اینجوری میکنن امروز؟!

_ : خب پگاه خانم.... مدرک تحصیلتون چیه؟

من: دو سال دیگه تا لیسانسم مونده

_ : خب پس خیلی برای کار عجله داشتی؟

من: خب آخه برادرم اینجا اومد برای کار منم اومدم باهش

_ : درسته.... اینجا کسایی با شرایط تو خیلی کم پیدا می شن. یعنی حداقل لیسانس شون رو دارن. ولی خب اشکال نداره.... خودم هواتو دارم (یه چشمک بهم زد)

من: ممنون

_ : دانشگاه کجا می ری گلم؟

من: راستش ما تازه از کانادا اومدیم. یعنی ما تا الان اونجا زندگی می کردیم و من و برادرم هم همونجا تحصیل می کردیم. تا اینکه به خاطر یه سری مسائل و یکی اینکه به خاطر دوست بابام که اینجا بهمون پیشنهاد کار داده بود، اومدیم ایران.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: چه خوب پس باید بار علمیت هم زیاد باشه مگه نه؟ خوبه، شرایط و موقعیت خوبی داری. از این به بعد با خودم باش. مثل این بچه ها این ور و اون ور نمی فرستمت. کارها رو باهم انجام می دیم و با هم هستیم.... دیگه قول دادم هواتو داشته باشم دیگه (با لبخند). راستی اسم من سودابه هست. می تونی مثل بقیه ی دخترای اینجا با من راحت باشی.

بعد از حرفاش رفتیم تا یه سری چیزا رو برام توضیح بده ولی من همش تو فکر این بودم که چرا همه ی شرایط برای ما راحت فراهم شده؟ چرا این خانم مهندس اینقدر راحت منو کرد دستیار خوش؟ چرا یه جوری بهم نگاه کرد؟ قطعاً سواد علمی من با بقیه فرق زیادی هم نداشت پس چرا منو همراه خودش کرد؟!

اولین روز کاریمون با موفقیت به اتمام رسید و من و مازیار راهی خونه شدیم. دوباره با اسنپ رفتیم خونه. ساعت تقریباً سه بعدازظهر بود. زنگ آیفون رو زدیم و مامان درو باز کرد. توی حیاط یه پرشیای سفید دیدیم.

مازیار: ماشین مال کیه؟

من: نمی دونم؟ شاید مهمون داریم

مامان در خونه رو باز کرد و ما از حیاط عبور کردیم و از پله های ایوون بالا رفتیم و مامان گفت: خسته نباشید عزیز دلای من

من: مرسی قربونت برم. مهمون داریم؟

مامان: نه دورت بگردم

مازیار: پس ماشین کیه؟

مامان: ماشین خودمون

من یه جیغ کوتاه از سر خوشحالی کشیدم و گفتم: وایی راست می گی؟ چه خوب. پر شیا دوست داشتم اصن

مازیار: عشقم این دنده ایه چطوری می خوایی بشینی پشتش؟

مامان: خب کاری نداره که یاد می گیره بچم

رفتیم داخل و اون روزمون رو برای بابا تعریف کردیم.

(سودابه، مهندس)

ساعت چهار بعدازظهر بود که بهش زنگ زدم: سلام ملیکا جان. خوب هستین؟

ملیکا: سلام سودابه جان. ممنون. من خوبم شما چطورین؟

سودابه: خدارو شکر

ملیکا: خب؟ دیدینش؟

سودابه: بله گلم. تازه امروز اوامده بود

ملیکا: چطور بود؟

سودابه: دختر خوب و با وقاری بود عزیزم. البته فعلا تا اینجا. برای اینکه بیشتر بشناسمش، گفتم که بشه دستیارم. خوش چهره هم بود. دقیقا مثل همون عکسی که ازش برام فرستاده بودی.

ملیکا: دستت درد نکنه سودابه جان. دیگه بیوگرافیشو به خودت سپردم عزیزم.

سودابه: هر خبری بگیرم بهتون می گم.

ملیکا: شهریار بهش توجه کرد؟

سودابه: والا من امروز اصلا آقای بقائی رو ندیدم. ولی فکر می کنم امروز دفترشون رفته باشه. بازم می گم من ندیدمش. حالا چرا نگران آقای بقائی هستین؟

ملیکا: هنوز مخالفت می کنه....

سودابه: اگه همسرتون وفادار نیستن پس چین؟ اصلا چرا اصرار می کنید هوو بیارین توی خونتون؟ البته وظیفه ی من کاری هستش که شما گفتین ولی به خدا برای عشق شما برای زندگی تون برای این وفاداریتون حیفه....

ملیکا: سودابه جان، تو که از زندگی من خبر داری. من تازه شهریارو دوست دارم که دارم اینکارو برایش می کنم..... اصلا از اولش اومدن من تو زندگیش اشتباه بود. حالا می خوام جبرانم کنم.

سودابه: خواهش می کنم عزیزم

ملیکا: فعلا خداحافظ گلم

سودابه: خداحافظ ملیکا جانم.

ای خدا. داشت با زندگیش چی کار می کرد؟ جریان از این قرار بود که ملیکا، سرطان داشت و چندین و چند سال با این بیماری دست و پنجه نرم می کرد. حالش خوب بود و مدام زیر نظر پزشک مخصوصش بود. اما حالا که سالمه و هنوز زیبایی خودشو از دست نداده، فقط به خاطر تاثیر این داروهای گرون قیمته. دکترها بهش گفته بودن شرایط بچه دار شدن نداره. البته می تونست با تخمک گذاری هم بچه دار بشه ولی دکترش اجازه نداده بود. الان تقریباً ده ساله که ازدواج کرده. واسه همین هم فکر کرده دیگه نمی تونه مردشو خوشبخت کنه و اونو به آرزوهایش برسونه. تنها قدمی که می خواست برداره و فکر می کرد این تنها راهشه، این بود که برای شوهرش زن بگیره! واسه همین از یکی شنیده بود که یه خانواده ای هستن که توی کانادا زندگی می کنن و خانواده ی مطمئن و شریفی هستن و کلی تعریف های دیگه. واسه همین ملیکا از اون آقا که معرف این خانواده بود خواست اونها رو برای دعوت به کار توی این برج، به ایران بکشونه. حالا هم از من خواسته بود تا به این دختر نزدیک بشم و بیوگرافی خودش و خانوادشو در بیارم و بهش بگم تا اون ببینه لقمه ی دهن شهریار هست یا نه.

(پگاه)

به ساره پیام داده بودم که تا ساعت پنج یه جا قرار بزاریم و بریم خرید. چون من خیلی وسیله می خواستم و از طرفی هم می خواستم جریان عشق مازیار رو بهش بگم.

دیگه وقت حاضر شدن بود. همون لباسایی که داشتم رو واسه بیرون رفتن پوشیدم. چون من خیابونای تهران رو بلد نبودم، ساره بهم لطف کرد و تا جلوی در خونمون اومد.

با ماشین عمو اومده بود. ماشین یه دویست و شیش نقره ای بود. سوار شدم و سلام و احوال پرسی کردیم و راه افتادیم.

یاد حرفای مازیار که می افتادم خیلی خندم می گرفت. بیچاره خیلی سفارش کرده بود که چی بگم چجوری بگم. ساره پیشنهاد داد بریم کرج. چون یه چندتا جزوه امانتی از هم کلاسیش گرفته بود و امشب حتما باید می رسوند دستش چون امتحان داشتن. خونه ی همکلاسیش هم کرج بود. منم پیشنهادشو قبول کردم و رفتیم. بعد اینکه جزوه شو به دوستش داد، رفتیم مهستان کرج. ماشینو توی پارکینگ پارک کردیم و از طبقه ی اول شروع کردیم به گشتن مغازه ها و همونطور هم توراه حرف می زدیم. من: از خواستگارات چه خبر عشقم؟ هنوز تو خماری گذاشتی شون؟

ساره: (خندید) آره فعلا جوابم بهشون منفیه

من: خب چرا؟

ساره: واسه اینکه آدم زندگیه من نیستن. واسه اینکه راست راست تو دانشگاه با دوست دخترش راه میرفت و من همون موقع سرم تو لاک خودم بود. نباید از شوهر آیندم این انتظارو داشته باشم که فقط به یه نفر، اونم فقط به من پایبند باشه؟

من: خب شاید داشته قول و قرار ازدواج با اون دختره می ریخته که به مشکل برخوردن

ساره: هیچ اینطورم نیست. من فرق کسی که با بقیه لاس میزنه با کسی که عین آدم میره و میاد رو خوب می دونم پگاه جون.

من: خصلت ما خوشگلا اینه دیگه. فکر می کنیم هرکی میاد جلو واسه قیافه مونه

با هم خندیدیم و ساره گفت: شاید تو خودتو بگی ولی مطمئنم خوشگل تر از منم وجود داره نمونش خود تو

من: وا! اگه تو خوشگل نیستی پس چی هستی؟

ساره: البته بگم که من به کسی پایبند می شم که خلق و خوی منو ببینه نه قیافمو.

من: اگه آشنا باشه چی؟ آشناها بیشتر آدمو می شناسن.

ساره: چی؟

من: بیا بریم تو این مغازه، مانتو هاش قشنگه

بدون اینکه ادامه ی حرفمو بزnm رفتیم داخل مغازه و مانتو هاشو دیدیم. من از یه مانتو خوشم اومد و برداشتم که تن بزnm. وقتی پوشیدمش فیکس تنم بود. همونو برداشتم. البته همونجا هم یه شال دیدم که تقریبا با اون مانتوی لیمویی رنگم ست می شد. اونا رو که خریدیم اومدیم بیرون.

ساره: منظورت از اون حرف چی بود پگاه؟

ساره با چشمای متعجبش که به حالت بانمکی گرد شده بود فقط به من نگاه کرد و گفت: چ.....چییی؟!!

من: راستش من خودم پنج شیش سال پیش فهمیدم که عاشق شده و حدود چهار پنج سالی هم میشه که فهمیدم اون عشقش تویی (با ذوق) حالا تازه معلوم نیست قبل از اون چه مدت عاشق شده بود و رو نمی کرد

ساره: مازیار عاشق منه؟

من: خب آره (با خنده)

ساره سرش رو انداخت پایین و مثل اینکه تو فکر فرو رفته بود. منم بهش اجازه دادم مغزش راحت تجزیه و تحلیل کنه. واسه همین چیزی نگفتم تا اینکه غذا مونو آوردن. ماهی کبابی و میگو سوخاری.... به به.... فقط مونده بودم غذای دریایی چه ربطی به کرج داشت؟

هرچند هوس کرده بودم ولی خوردن غذاهایی مثل اینا فقط کنار دریای شمال مزه می داد. من داشتم برای آماده کردن اولین لقمه ی غذام، با ماهی توی بشقابم ور می رفتم که ساره گفت: می دونی چیه پگاه..... خب منم..... چجوری بهت بگم..... منم پگاه: توهم عاشق مازیاری....

دوباره ساره چشماش گرد شد و من ادامه دادم: تو فکر کردی من از نگاهای نافذ شما دوتا چیزی سر در نمیارم؟

ساره: ولی من نمی دونستم مازیار عاشق منه

من: ولی تو عاشق بودی؟

ساره چیزی نگفت.

من: قطعاً امشب برم خونه هی مازیار به من میگه چی شد؟ چی گفتی؟ چی گفت؟ من گفتم اول به تو بگم یکم فکر کنی که بعداً به مامان و بابا هم بگیم که مطمئناً اینقدر عاشقتن خونواده ی ما، که به سلیقه ی مازیار پشت نمی کنن.

ذوق زده شدن ساره رو از اون لپای سرخش فهمیدم و یه لبخند خوشگل بهش زدم و گفتم: هیچی دیگه خواهر شوهرت شدم رفت.....

با گفتن این حرف خندم گرفت و ساره هم باهام خندید.

من: نترس گلم.....خواهر شوهر بدی نمی شم برات

ساره: خداکنه

من: خدا کنه چیه؟ به من شک داری (با خنده)

ساره: آره بهت شک دارم خواهر شوهر.....حالا نه به باره نه به داره.... والا...دستی دستی همین الان واسه خودت بریدی و دوختی.

من: وا.....مگه الان تو نگفتی که منم عاشق مازیارم؟

ساره: نه...می خواستم بگم منم باید فکر کنم

من: باشه عزیزم.....این حق توئه

غذامونو که خوردیم راه افتادیم به سمت تهران . تقریباً ساعت یازده شب رسیدیم جلوی در خونه ی ما. ساره هم با من پیاده شد تا در صندوق عقب رو باز کنه و من خریدامو بردارم. جلوی در بغلش کردم و تعارف کردم امشب پیشم بمونه که نموند. ازش خداحافظی و تشکر کردم و رفت. منم خریدامو برداشتم و از حیاط گذشتم و از پله ها بالا رفتم و روی ایوون گذاشتم شون پایین تا کفشامو بکنم. مامان درو باز کرد و گفت: به به سلام خانوم

من: سلام دورت بگردم

مامان: بیا تو مادر شامت حاضره.

من:شام؟

مامان: آره دیگه. گرسنت نیست؟

من: با ساره شام خوردیم. جاتون خالی.

با کمک مامان خریدامو برداشتم و رفتیم تو. بابا رو دیدم روی مبل نشسته بود. سلام کردم و با مامان رفتیم طبقه ی بالا توی اتاق من تا لباسامو بهش نشون بدم.

بردمش تو اتاق و درو بستم و همه ی خریدا رو ریختم بیرون. حدود هشت تا مانتو با شکل های مختلف، دو دست مانتو شلوار ست، شیش تا شال و یه روسری که یکیشو دادم به مامان، دو تا شلوار راسته رنگی قد نود، چهار تا هم شلوارلی و اینا. مارک همشونو کندم و دادمش به مامان تا برام بندازه تو ماشین لباس

شویی. ما هر لباسی که می خریدیم همین کارو می کردیم. مامان که رفت، گوشیمو برداشتم تا جواب چندتا از دوستانمو بدم که یهو پیداش شد.

مازیار یهو اومد تو اتاقم و درو محکم بست. خودشم از صدای در چشماش بسته شد. با خنده اومد جلومو گفت: چی شد؟

منم فکر کردم که آخ آخ چقدر سربه سر آدم عاشق گذاشتن مزه می ده

من: مازیار ناراحت نشیا

مازیار یهو خندش آب شد و منتظر بقیه حرفام موند.

من: بهش گفتم، اول فکر کرد، بعد گفت که بهت بگم مسیرتو ازش جدا کنی. نمی خوادت

مشکوک نگام کرد و گفت: مثل اون سری داری سربه سرم می زاری آره؟

من: بیا برو بیرون.... این وقت شب، خسته و کوفته اومدم خونه. حوصله ندارم لباسای بیرونم رو عوض کنم اون وقت سربه سر تو بزارم؟

مازیار بدجور دپرس شده بود. اینقدر این قضیه واسش مهم بود که حتی یک درصد هم فکر نکرد که من لاف زدم. بدون اینکه حرفی بزنه برگشت سمت اتاقش. من خندم گرفته بود و دلم واسه داداش بیچارم سوخت. فردا باید می رفتیم شرکت. روی تختم لم داده بودم و سرم تو گوشیم بود که ساره بهم پیام داد.

ساره: سلام پگاه. خوبی

من: سلام عشقم عالیم

ساره: چیزی شده؟

من: چی؟!

ساره: مازیار تو دایرکت پیام گذاشته. چی بهش گفتی؟

من: ~~XXXXXXXXXX~~ چی گفته بهت؟

ساره: من دوستت دارم و راجع به من فکر کن و قول می دم
برات سنگ تموم بزار مو.

من: و اییییییییی.....(خندم گرفته بود شدید)

ساره: پگاه باز تو کرم ریختی؟

من: تورو خدا جوابشو نده بزار تو خماری بمونه

ساره: ادیتش نکن پگاه

من: باشه همسر آینده ی داداش خنگم ولی الان باهش حرف نمی
زنم. بزار فردا سرکار بهش می گم که نتونه کاری بکنه

ساره: از دست تو پگاه. سر خودت نیاد صلوات....من
برم.....فعلا

تقریبا نصفه های شب بود. تشنم شده بود و می خواستم برم طبقه
ی پایین تا آب بخورم. به اتاق مازیار نگاه کردم که درش بسته
بود. بیخیال ازش گذشتم و از پله ها رفتم پایین. چراغای کوچیک

روشن بود و نسبتاً خونه تاریک بود. رفتم تو آشپز خونه و دیدم مازیار روی صندلی میز ناهار خوری نشسته و سرش هم روی میزه و خوابش برده . گوشیش هم بالای سرشه. یه لبخند مرمودانه روی لبم نشست و رفتم سمت در یخچال که آب بخورم. آبم رو که خوردم از آشپز خونه رفتم بیرون و همزمان مامان رو دیدم.

من: مامان

مامان: جانم؟

من: چمدون چی میگه؟ کجا ایشالا؟

مامان: فردا با بابات می ریم شمال یه سر به فک و فامیل بزنیم بیاییم بریم کانادا

من: چییییییییییییییییییییییییی؟ به این زودی می خواین برین؟ آخه چرا؟

مامان: عزیز دلم کانادا کلی کار دارم. لباسای مزون مونده. نزدیک فشن شو هست. بابا باید با پولاش یه کاری کنه از اون شرکت اوامده بیرون. باید یه حرکتی بزنه دیگه.

از این شنیدن این خبر دیپرس شدم و اینو مامان از حالاتم کامل فهمید.

مامان: راستی مادر فردا همون خانمه که گفته بودم واسه کار قراره بیاد، میاد. رودروایسی نکنی باهاش سر اینکه خسته میشه یا کار و زندگی داره دیر بیاد زود بره. باهاش تلفنی صحبت کردم باهاش تا کردم. صبح ساعت شیش میاد و ساعت یک تا سه

مرخص میشه و چهار میاد تا هشت. اینطوری بهتر بود. چون تا هفته ی دیگه دانشگاه می رین وقت بیشتر روی درسا و کاراتون می زارین.

من یه باشه ی آروم گفتم و رفتم تو اتاق خودم. فکر کنم اینا جواب ضد حالی بود که به مازیار زدم.

صبح ساعت شیش بیدار شدیم و مامان و بابا برای رفتن به شمال آماده میشدن و من و مازیار برای رفتن به شرکت.

می دونستیم وقتی برگردیم مامان و بابا نیستن. پس وقتی داشتیم از خونه میزدیم بیرون، ازشون خداحافظی کردیم. حتی من داشت گریه میگرفتم که سریع سوار آژانس شدیم. دیگه ماشین جدیدمونو برنداشتیم چون مامان اینا با اون می رفتن.

وقتی رسیدیم برج، هرکی رفت سر کار خودش. منم به سودابه ملحق شدم. سلام کردیم و دنبالش رفتم. می خواست نقشه های داخل خونه رو بهمون نشون بده و از ایده هامون برای جای جای این خونه کمک بگیره. وقتی توضیحاتش تموم شد هرکی دوباره رفت سر کار خودش و منم به گفته ی خودش باید باهاش می بودم. قرار بود بعد توضیح سودابه روی نقشه، برای ساختن ماکت این طبقه اقدام کنیم.

روی یه میز وسط فضای باز خونه که قرار بود به باغ تبدیل بشه، نقشه ها رو گذاشت و اون اونطرف میز و من اینطرف میز و ایساده بودم.

سودابه: چیه پگاه جون؟ تو خودتی

من: مامان و بابام امروز رفتن شمال.

سودابه: خب به سلامتی. مسافرت دو نفرشون چه اشکالی داره مگه؟ نکنه حسودی کردی؟ (با خنده)

من: نه..... ولی بعدش می خوان برگردن کانادا.

سودابه: پس تو و داداشت اینجا تنها می مونین؟

من: بله

سودابه: دوری پدر و مادر سخته می دونم. ولی بهت قول میدم کار اینجا اینقدر لذت بخش باشه که تا حدی بتونی ناراحتیتو فراموش کنی عزیزم

من: ممنون (با لبخند)

سرمون حسابی مشغول کار بود که سودابه از من فاصله گرفت و به یه سمتی رفت و همینطوری هم کارها رو سپرد به من. منم از سر کنجکاوی سرمو برگردوندم به سمتی که داشت میرفت و یه منظره ی جالب دیدم. شهریار بود با یه خانمی که کنارش ایستاده بود.

سودابه نزدیک اونا رفت و با اون خانم گرم و صمیمی سلام علیک کرد. یکی از دخترا که اونجا با من بود گفت: اون خانمه زنشه.

من رومو سمتش برگردوندم و گفتم: آره می دونستم زن داره

_: احتمالا این پنت هووس رو بزنه به نام زنش. چون خیلی آوردتش اینجا.

من: خب چه ربطی داره؟

_: آخه زنشو هر بار میاره که نظرشو راجع به طراحی و نقشه ها بده.

من: مگه اونم مهندسه؟

_: نه... ولی اگه از جایی از نقشه ی سه بُعدی هم خوشش نیاد، میگه که براش یه طرح دلخواه بزنن.

من چیزی نگفتم و دوباره برگشتم و نگاهشون کردم. خوش به حال زنه که همچین شوهر و همچین زندگی داره. خودشم خوشگل بود و به گفته ی بچه ها دکترای روابط بازرگانی داشت. ماشالا تحصیل کرده هم بودن. دوباره سرمو به کارم مشغول کردم. نمی دونم سودابه بهشون چی می گفت که همش داشتن به این قسمتی که من هستم نگاه می کردن.

ملیکا: کدوم شونه سودابه جون؟

سودابه: اون دختری که مانتو لیمویی پوشیده اون کنار میز وایساده. اونه. می خوایین بریم نزدیکش؟

ملیکا: نه هنوز زوده واسه آشنایی

شهریار: عزیزم من هنوز قبول نکردم ازدواج مجدد داشته باشم اون وقت تو هنوز داری واسه خودت می بری و می دوزی؟

ملیکا: شهریار دوباره بحث همیشگی مونو باز نکن. هزار بار هزار تا دلیل برات آوردم که واسه ازدواج دوم قانع بشی باز تو داری این موقعیت رو پس می زنی؟

شهریار: عزیزم، از اونجایی که این بنده خداها نمی دونن تو از کانادا کشیدیشون اینجا، بزار ندونسته راهیشون کنم برگردن همونجایی که بودن.

ملیکا: شهریار نکن این کارا رو.....

صدای حرفاشون نمی اومد.

اون دختره به من گفت: زنه سرطان داره. بچه دار هم نمیشه. ولی هنوزم هم خودش و هم شوهرش عاشق همدیگه ان.

من: آخی عزیزم. چه عشق پایداری.....

_ : اونا واقعا عاشق بودن. وگرنه پولدارای ایران به شدت بی جنبه و اهل کثافت کارین

من: جدی؟

_ : آره بابا. هرچی لکه ی ننگه ماله بچه پولدار است. ولی این یکی خیلی خاصه.

من: ولی به نظر من به پولداری نیست. آدم با هر شرایطی که زندگی می کنه فقط باید احساس خوشبختی بکنه.

_ : درسته.. ولی ایران اینطوری نیست....

دیگه چیزی نگفتم.

سودابه که اونها رو بدرقه کرد، سمت ما اومد و بدون هیچ حرفی به کارمون ادامه دادیم. آخر سر هم شماره ی اون دختری رو که باهم حرف میزدیم رو گرفتم. اسمش هانیه بود. کم کم داشتم با همه ی هم گروهیام آشنا می شدم.

وقت ناهار بود. مامان ناهار مارو هم داده بود. به مازیار زنگ زدم و گفتم بیاد غذامونو بخوریم دوباره بریم سر کارمون. از اونجایی که یه اتاق بزرگ مخصوص مهندسا بود، پس ما هم رفتیم اونجا. غذا گرم مونده بود و نیازی به تستر نداشت. وقتی مشغول خوردن شدیم گفتم: چه خبر؟

مازیار: هیچی. تو چه خبر؟

من: منم هیچی..... مازیار می خواستم یه چیزی بهت بگم

مازیار: بگو

من: دیشب خیلی دپرس شدی؟

مازیار:.....خب...خب.....آره ولی من.....

من: بهت دروغ گفتم

مازیار یهو به من نگاه کرد و همونطور که غذاش توی لپش بود هیچی نگفت و فقط سکوت کرد.

من: به خدا منظوری نداشتم می خواستم باهات شوخی کنم فقط.(خندم گرفت)

مازیار با زحمت لقمه شو جوید و
گفت:.....پگاه.....پگاه.....تو واسه چی با آبروی من بازی
می کنی؟ من دیشب فکر کردم راست می گی.....تو دایرکتش
پیام گذاشتم.....ای خدا!!! (محکم زد به پیشونیش)
منم که می دونستم ساره پیامشو دیده بود ولی پرسیدم: خب پیامتو
دید؟

مازیار هیچی نگفت و بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

صداش کردم: مازی....مازیار.....

فهمیدم که قهر کرده. تحمل قهر کردناشو نداشتم. مخصوصا الان
که مامان و بابا نیستن که برای آشتی پا درمیونی کنن. همونجا
خشکم زد و خندم آب شد. راست می گفت. آبروشو برده بودم. اگه
می خواست خودش از اول همه چیو به ساره بگه به من نمی گفت
باهاش حرف بزنم. اعصابم خورد بود که با این خواسته ی داداشم
بازی کرده بودم. بی حوصله در ظرفو بستم و بلند شدم برم سمت
در. همین که دستگیره رو گرفتم در باز شد. شهریار با تعجب
نگام کرد چون اشک تو چشمام حلقه زده بود و نوک بینیم و زیر
چشمام قرمز شده بود. چند ثانیه میخکوبش شدم.

شهریار: مشکلی پیش اومده؟

من: نه....مشکلی نیست

شهریار: گریه کردین؟

چیزی نگفتم. با دستام اشکامو پاک کردم و با یه ببخشید از کنارش رد شدم. البته بهتره بگم از زیر نگاه سنگینش.

تقریبا کارها تموم شده بود و واسه امروز کافی بود که یه پیام به گوشیم اومد که مازیار بود: بیا جلوی در اسنپ گرفتم

از بچه ها خداحافظی کردم و رفتم. دستاش تو جیبش بود و سرش پایین بود و همونطوری هم جلوی در وایساده بود. منم آرام نزدیکش شدم و گفتم: نیومده؟

با حرکت سرش بهم فهموند که اسنپ نیومده بود. همونطوری که وایساده بودیم، ماشین میلیار دی شهریار از پارکینگ بیرون اومد بی ام و کابریو مدل 2014 مشکی) و از جلوی ما رد شد.

خداااااااااااای من! چقدر شیک و باکلاسه. اگه زندگی سالمی داره که نوش جونش باشه اگه از راه دزدی به دست آورده هم که دیگه خودش می دونه و خدای خودش. اصلا برای یه همچین شخصیتی، نفرین کردن حیف بود.

اسنپ اومد و یه بوق زد و ما سوار شدیم. مازیار جلو نشست و من پشت. تا خود خونه حرف نزد. جلوی در خونه رسیدیم. از اونجایی که دروازه توری بود، می تونستیم داخل حیاطو ببینیم. یه خانمی اونجا ایستاده بود و به گل ها آب میداد و یه دختر بچه ی هفت هشت ساله هم اونجا داشت بازی میکرد. کلید رو انداختیم رو در و بازش کردیم. وقتی متوجه ما شد شلنگ رو روی زمین انداخت و شیر آب رو بست و نزدیک ما اومد.

_ سلام.... من نگار هستم. با مادرتون هماهنگ کردم برای کار.

من: آها بله. سلام خوش اومدین. خسته نباشین.

_ ممنون عزیز دلم. کار هام تموم شده و غذا هم رو گازه با اجازه تون من میرم تا بعد از ظهر.

من: بفر مایید به سلامت

_ راستی من کلید هم دارم با اجازه تون. مادرتون به من دادن.

من: باشه عزیزم.

نگار از مون خدا حافظی کرد و با دخترش رفتن. یه زن چهل ساله بود تقریبا که محجبه بود و محجوب به حیا. خب خدا رو شکر آدم درستی نشون می داد تو نگاه اول.

وقتی رفتم تو خونه، مازیار زود تر از من رفته بود و احتمالا رفت تو اتاقش. یه نگاه به درو دیوار ای خونه انداختم....چقدر سرد و بی روح بود. با وجود مامان و بابا بود که این دیوار ای خونه برام قشنگ می شد. منم از پله ها رفتم بالا سمت اتاقم. ولی قبل اینکه درو باز کنم برم تو، نگاهم به در اتاق مازیار افتاد که بسته بود. هنوزم باهام قهر بود. از اون زمانی که بهش گفتم سر اون موضوع باهش شوخی کردم، خیلی گرفته و ساکت شد..... رفتم توی اتاق خودم و لباسام رو عوض کردم. روی تخت ولو شدم.

چشمام باز شد و با تاریکی خونه مواجه شدم. تا ساعت هفت غروب خوابیده بودم. بلند شدم و رفتم طبقه ی پایین و دیدم نگار توی آشپزخونه بالا سر گازه. یه سلام کردم و گفتم: نگار جون شما برادرم رو ندیدی؟

نگار: چرا عزیزم. گفتن میرن بیرون

با خودم فکر کردم مازیار اینجا دوست و رفیق و آشنا نداره. کار خاصی هم نداشت که به خاطرش بخواد بره بیرون. بیخیال شدم و با دختر نگار که اسمش فرشته بود سرگرم شدم. خیلی گوگولی و با نمک بود. من کلا بچه خیلی دوست داشتم. این ویژگی هم ناخداگاه بچه هارو به من جذب می کرد.

(شیوا)

شب شده بود. چند ساعت پیش که رسیده بودیم اصلا محله مون رو نشناختم. آخرین بار که اومدم اینجا واسه مرگ بچه هام بود. از اون به بعد هرگز پامو اینجا نذاشتم. ولی چون شاهرخ گفته بود بریم و ویلای ساخته شده مون رو ببینیم، اصرار به نرفتن نداشتم و قبول کردم.

چقدر ویلامون شیک و خوشگل شده بود. البته شهاب عکسای ویلا رو برامون فرستاده بود ولی، دیدنش یه چیز دیگه بود. حیاطو بزرگ تر از قبل و به صورت گرد در آورده بودن. اونقدری بزرگ بود که ده تا مرد بتونن توش فوتبال بازی کنن.

دور تا دور حیاط سبزه و درخت کاشته بودن و دقیقا از وسط حیاط یه آب نمای خوشگل در آورده بودن. خیلی جذاب و قشنگ بود. و اما خود خونه که دیگه محشر بود.

پله های ویلا هم گرد بود. یعنی از دو طرف می شد از پله ها بالا رفت و به ایوونش رسید. جلوی در شاهرخ کلید رو داد به من تا خودم که صاحب اینجام، افتتاحش کنم.

وقتی در رو باز کردم، با نمای جذابی از سبک روستیک، روبه رو شدم. سبک دکوراسیون روستیک یا همون روستایی، معمولا با استفاده از چیزای طبیعی مثل چوب و سنگ هست که فضای خونه رو به سبک آروم و روستایی تبدیل میکنه... البته یه نوع روستایی مدرن.

واقعا طراحی این خونه برای جایی مثل شمال مناسب بود.

در خونه رو که باز کردم، اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد پله های چوبی و فلزی بود که به قشنگی با هم ترکیب شده بودن و به طبقه ی بالا می رفتن.

این پله ها انگار خونه رو به دو قسمت تقسیم کرده بود. سمت راست و چپ.

سمت راست خونه پنجره های بزرگ داشت که از سقف تا کف کشیده شده بود و جداره هاشون چوبی بود. ویوی پشت پنجره چند تا درخت جنگلی سرسبز بود.. این قسمت خونه، یه دست مبل قهوه ای متمایل به آجری رنگ و خاکستری داشت. میز وسطشون هم که تمام چوب بود.

روی پارکت، یه فرش که شبیه گلیم بود هم انداخته بودن که رنگش با این قسمت، هارمونی جالبی داشت. روبه روی مبلا یه تلویزیون پنجاه و پنج اینچ بود که به دیوار نصبش کرده بودن. به اون سمت خونه رفتم که یه آشپزخونه ی روستایی مدرن فوق العاده شیک توجه رو جلب کرد.

کابینت های طرح دار سفید و حاشیه های چوبی براق. جلوی کابینتا یه میز جزیره ی بزرگ مستطیلی بود که پشتش چهار تا صندلی پایه بلند چیده شده بود که ست کابینتا بود. تو آشپزخونه لوازم دیجیتال و فانتزی زیاد نبود یعنی در اصل واسه همچین سبکی یکم قشنگ نبود.

اون طرف آشپز خونه، سالن غذاخوری بود. یه میز بزرگ دوازده نفره ی مستطیلی. آخر این قسمت هم، دیوار به صورت نیم دایره ساخته شده بود و یه مبل بزرگ هم به همون حالت اونجا گذاشته شده بود و پشتش هم پنجره ی بزرگ که نمای دریا رو به قشنگی تو قاب خودش جا می داد. پرده های مخمل و انواع رنگ های قهوه ای با ترکیب سفید و کرم با طرح سنتی هم چند برابر چشمگیر ترش می کرد.

حالا از پله ها رفتم بالا که مستقیم خوردم به یه سالن مستطیلی شکل که میشه گفت شبیه زیر شیروانی بود. دیوار ها سفید بود و کفپوش هم سنگی که رگه های کرمی داشت.

پنجره هایی که تو این قسمت خونه بود، روشنایی طبیعی فوق العاده ای بهش می بخشید. بالای سرمو که نگاه کردم، لامپ هایی رو دیدم که به صورت فانوس به سقف وصل شده بودن.

جای جای این خونه فوق العاده بود.

این بالا سه تا اتاق خواب داشت. اما من اتاق خودمونو می گم واقعا بزرگ و چشمگیر بود. کنج اتاق یه شومینه ی کوچیک خوشگل بود و جلوش یه مبل تک نفره.

ترکیب رنگ اتاق سفید و آبی و شکلاتی و سبز بود. مثل روکش تخت و رنگ دیوارا و مدل پرده و حتی قاب کس هایی از طبیعت که روی دیوار نصب شده بودن. واقعا عالی بود.

شاهرخ: خب..... چگونه خانومی؟

برگشتم و با تمام قدرتم بغلش کردم و تا می تونستم لپش رو می بوسیدم.

من: عالیه عزیزم..... بهتر از این نمیشه....چه خوب شد اومدم..واقعا طراحی این خونه حالمو جا آورد شاهرخ جان.... شاهرخ: قابل شما رو نداره خانومم....لیاقتت بیشتر از اینا بود. دیگه من به طراح سپرده بودم بهترین طراحی عمرشو بزاره روی این خونه. امیدوارم به اندازه ی کافی کیف کنی عشقم.

دوباره صورتش رو بوسیدم و با لحن ملایم و عاشقونه ی همیشگیم گفتم: تو بهترینی شاهرخ.....اگه تورو نداشتم تا حالا

هزار بار از دوری بچه هام، از آسیبی که بابت مرگ شون و گم شدنش بهم وارد شد، مرده بودم.

شاهرخ: اول دور از جونت، دوم اینکه برای منم مرگ بچه ها و بدتر، نبود مهرباد خیلی سخت بود. ولی سخت تر از اون، ناراحتی و عذاب کشیدن تو بود که نفس می کشیدی و حق زندگی داشتی.....

روی تخت نشستم و گفتم: آره..حق با توه.. با مرگ ماهورا و آراد تونستم کنار پیام ولی نبود مهرباد رو نمی تونستم تحمل کنم. حداقل برای ماهورا خیالم راحت بود که واقعا مرده.....ولی برای جنازه ی بچم مهرباد چی؟ اصلا مرده یانه؟ این موضوع شب و روز کابو منه شاهرخ.....

شاهرخ: می دونم عزیزم.....ولی خودت که دیدی آقا ناصر همون سال ها زنگ زد و گفت خونه شو دوبار هساخته و خبری از مهرباد نبوده.

من: پس کجا بوده؟

شاهرخ: نمی دونم.....هیچی نمی دونم.....

حتی اون حس مادریم هم نمی تونست بهم بفهمونه که مهرباد من مرده یا زندس؟ تموم این سال ها با فکر بچه های طفل معصوم می خوابیدم و با کابوس شون از خواب می پریدم.....سال ها بود که اون موضوع عذاب می داد.....حتی حالا هم اینطور بود. تو خانواده ی ما، روحیه ی من خیلی حساس بود. دلم نازک و

شکونده بود. واسه همین هنوزم با اون موضوع درگیر بودم و حتی قرص و دوا هم نتونسته بود آروم کنه.

همش دعا می کردم بچه هام به من نرن. ولی پگاه مثل من بود. حساس و دل نازک. واسه همین خیلی هواسو داشتم. شاید گاهی بیشتر از مازیار. اما عاشقانه عاشق بچه هام بودم.....

چون اکثر فامیل ها فهمیده بودن که ما اومدیم شمال، خواستم یه مهمونی ترتیب بدم و همشونو دعوت کنم. واسه همین واسه ی فردا شب شام، دایی و زن داییم، مادر شاهرخ و خواهراش، عمو و زن عموی شاهرخ، دختر عمم و شوهرش و پسرش و دایی شاهرخ رو دعوت کردم. حدودا یه چهارده پونزده نفر می شدن با خانواده شون.

(پگاه)

یه روز دیگه هم شروع شد. مشغول خوردن صبحونه شدم و منتظر موندم مازیار بیدار بشه تا با هم بریم برج ولی داشت دیر می شد. پس خودم رفتم بالا تو اتاقش. در زدم و رفتم داخل دیدم هنوز رو تخت ولو شده. تا اومدم بهش دست بزنم که بیدارش کنم یهو دستم به شدت داغ شد. پشت دستمو با ترس گذاشتم روی پیشونیش و دیدم بله.....چه تبی داشت. بیچاره اینقدر حالش بد بود که چماشو به سختی باز می کرد. هل شده بودم. ماشین هم نداشتم. چماشو باز کرد و با سختی و صدای خش داری گفت: من نمیام تو برو.

من: من کجا برم قربونت برم با این وضعیت؟ بزار یه ماشین بگیرم ببرمت درمونگاه.

مقاومت نکرد. چون واقعا حالش بد بود. کمکش کردم تا بلند شه لباساشو بپوشه و از پله ها بردمش پایین. آژانس دم در رسیده بود. سوار شدیم و رفتیم بیمارستان.

دکتر براش سرم نوشته بود و گفت همین الان بزنه. چندتا دارو هم داد که براش گرفتم. حالش خوب نبود و زیر سرم خوابش برد. منم کنارش روی یه صندلی نشسته بودم و سرم رو روی میله ی تخت گذاشتم که گوشه مازیار که توی کیفم بود، زنگ خورد. برداشتم و رفتم بیرون. روش نوشته بود کیان. فکر کنم به خاطر نرفتنمون زنگ زده بود.

من: الو

کیان:سلام خانم کیانیان. حالتون خوبه؟

من: خوبم ممنون

کیان: امروز نیومدین؟ مازیار رو نمی بینم

من: مازیار حالش بد شده آوردمش بیمارستان. شما لطف کنید اطلاع بدین.

کیان: چشم من اطلاع می دم. لطفا آدرس بیمارستان رو برام بفرستین پیام پیشش

من: راضی به زحمتتون نیستیم

کیان: چه زحمتی خانم کیانیان؟ مازیار رفیقمه. شما هم دست تنهایی. بهتره من پیام که با ماشین برش گردونیم خونه
من: دست شما درد نکنه. براتون پیامک می کنم.

کیان: ممنون فعلا

من: خدانگهدار.

اسم بیمارستان رو براش فرستادم. مطمئن بودم پیدا میکنه دیگه. دوباره رفتم پیش مازیار. هنوز خواب بود. به مامان نگفته بودم مازیار حالش بد شده. چون هنوز نرفته بودن، استرس می گرفت. حدود نیم ساعت بعد کیان رسید بیمارستان و اومد بخش و اتاقی که ما توش بودیم رو پیدا کرد. مازیار هنوز خواب بود
کیان: سلام.....خوبین؟

من: سلام ممنون. زحمت کشیدین اومدین. مرخصی گرفتین؟

کیان: خواهش می کنم چه زحمتی....مرخصی گرفتم بله. دکترش چی گفت؟

من: گفت سرمش تموم شد یه بار دیگه معاینه بشه ببینه حالش چطور میشه.

کیان: ایشالا که بهتر میشه. نگران نباشید.....ناهار خوردین؟

من: نه مگه ساعت چنده؟

کیان: ساعت دو و نیمه..... می خوابین بریم یه چیزی بخورین؟

من: نه ممنون.... چیزی از گلوم پایین نمیره

کیان: خب می خوایین من یه چیزی بگیرم بیارم بخوریم؟

تو دلم گفتم: ای بابا عجب آدم سریشیه....

من: آقای صدیقی من گرسنه نیستم. اگه شما گرسنه این بفرمایین.

دست شما هم درد نکنه

کیان: خواهش می کنم. من ناهار خوردم.

بعد یه ربع کیان رفت و گفت که برمیگرده. سرم مازیار تموم شده

بود و پرستار که می خواست از دستش در بیاره، بیدار شد.

دکترش اومد بالای سرش و معاینش کرد و گفت: خدارو شکر

حالش بهتره. استراحت کنه و مایعات بخوره. داروهاشم فراموش

نشه.

به مازیار نگاه کردم و با لحن آرومی گفتم: بهتری عزیزم؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه با صدایی که از ته چاه درمی اومد گفت:

گلوم درد می کنه....

من: بریم خونه برات آب نمک درست می کنم گلوتو شست و شو

بدی.

همین لحظه هم کیان با یه عالمه خوراکی رسید. کیک و آبمیوه.

اونا رو روی میز گذاشت و به مازیار سلام کرد و کمکش کرد تا

بلند بشه و کفشاش رو بپوشه. داشتیم میرفتیم سمت ماشینش. یه

زانتیای سفید داشت. سوار شدیم و بهش آدرس دادم و مارو

رسوند خونمون. من و مازیار ازش تشکر کردیم و تعارفش کردیم داخل. مثل همیشه اینم تعارف ما رو قبول نکرد و رفت.

در خونه رو باز کردم تا اول مازیار بره تو.

نگار: سلام سلام..... آقا مازیار بهترین؟

مازیار: بله بهترم... خسته نباشید.

من: مازیار برو بالا استراحت کن

مازیار: پگاه بیا بالا

من: الان میام

مازیار از پله ها رفت بالا.

من: خسته نباشی نگار جون

نگار: ممنون عزیزم

من: دکترش گفت مایعات بخوره. این آبمیوه ها رو هم بی زحمت بزار تو یخچال.

نگار: بدش به من عزیزم

یه دونه آبمیوه و کیک به فرشته کوچولو دادم و یه دونه هم برای مازیار برداشتم که بهش بدم. یه لیوان آب نمک هم براش درست کردم.

رفتم بالا و بدون اینکه لباسمو عوض کنم، رفتم تو اتاق مازیار.

لباسشو عوض کرده بود و رو تخت نشسته بود و سرش توی

دستاش و دستاش هم به زانوش تکیه کرده بود. آبمیوه و کیک رو براش باز کردم و گذاشتم میز کنار تختش.

سرشو بالا آور. مچ دستمو گرفت و منو کنار خودش نشوند و بغلم کرد. دروغ چرا؟ ولی از این کارش شوکه شدم. چون وقتایی که با من قهر بود از این کارا نمی کرد. گفته بودم با قهر کردن هر کدام از اعضای خنوام پشتم خالی می شد. دلم می شکست. تو اون لحظه ها که فقط باید با مازیار سر می کردم، نباید باهام قهر می کرد. چون افسرده می شدم. اشک توی چشمام حلقه بست و منم دوتا دستامو دور کمرش حلقه کردم و شقیقه شو بوسیدم.

مازیار: چرا ناراحتی؟

من: تو نمی دونی باهام قهر می کنی افسرده می شم؟

یه لبخند زدو از آغوشم اومد بیرون و روی تختش دراز کشید و گفت: حالا خوبه همیشه زبون درازی می کردیا. ایندفعه که مامان بابا نیستن حمایتت کنن موش شدی.

از حرفاش خندم گرفت. پتوشو گذاشتم روش و گفتم: باشه بابا....حالا لطفا بگیر بخواب. عادت ندارم تنهایی برم سرکار...

رفتم اتاقم و لباسام رو عوض کردم و به مامان زنگ زدم

من: الو.....سلام دورت بگردم

مامان: سلام شیرین زبون من.....چطوری خوشگلم؟

من: خوبم شما چطورین؟ چه خبر؟

مامان: امشب مهمون داریم دارم غذا می پزم

من: اِه! بابا کجاست؟

مامان: بابا هم اینجاست مادر داره کمکم می کنه

من: مامان ویلا قشنگه؟

مامان: خیلی قشنگه پگاه. ای کاش می تونستین بیاین و سلیقه ی باباتونو ببینین

من: آره حالا یه روزی می یاییم

مامان: امروز رفتین برج؟

آیییییییییی حالا مونده بودم چی بگم.... مامان قلبش ناراحت بود و استرس می گرفت اگه می گفتم امروز مازیار حالش خوب نبوده. مجبور بودم واسه سلامتی مامان هم روغ بگم.

من: آره رفتیم. چند روز دیگه هم تا دانشگاه مونده. شما کی میاین؟

مامان: معلوم نیست مامان جان. حالا ببینیم چی میشه دیگه. ولی فکر نکنم موندنمون تا آخر همین هفته بکشه.

من: مامان توروخدا بیاین. دلم براتون تنگ شده

مامان: عزیزم میاییم. میاییم.... پگاه جانم دیگه همیشه که قرار نیست منو بابات همیشه دوروبرت باشیم

من: آها پس زندگی دونفره و سفر مجردی براتون جذاب شده؟ هااااااااااا؟ (با شیطننت)

مامان: خیلی خب پگاه خانم.....دارم برات (خندید) مامان جان من برم، کاری با من نداری؟

من: نه قربونت برم. بابا رو ببوس.خدافظ

مامان: دورت بگرم حواست به داداشت هم باشه. خدافظ

گوشیمو قطع کردم و لباسام رو عوض کردم. فردا باید تنها می رفتم برج. چون مازیار باید استراحت می کرد. نگار زحمت کشیده بود و اسه مازیار سوپ جو درست کرده بود. دستپخت خوبی داشت و مورد پسند بود. یه بشقاب سوپ برای مازیار ریختم و براش بردم توی اتاقش. خواب بود. بیدارش کردم. روی تختش نشست و بشقاب رو دادم بهش. صدای زنگ گوشیم اومد. رفتم از توی اتاق برش داشتم. سودابه بود.

من: الو...سلام سودابه جون

سودابه:سلام عزیز دلم. خوبی؟ از آقای صدیقی شنیدم که حال برادرت بد بود. بهتره ایشالا؟

من: مرسی زنگ زدی سودابه جون. آره حالش خوبه. ولی فردا هم نمی تونه بیاد. من خودم تنها میام

سودابه: ایشالا که بهتر میشه پگاه جان. پس ما فردا منتظرت هستیم گلم. کاری با من نداری؟

من: نه عزیزم. دست شما درد نکنه خدافظ

سودابه: خداحافظ

صبح بیدار شدم و بعد صبحونه یه سر به مازیار زدم. لیوان آبش خالی بود و براش پر کردم دوباره. کیف و گوشیمو برداشتم و خواستم تا سر خیابون پیاده برم که تاکسی بگیرم. راه خونه تا برج رو بلد شده بودم. دروازه رو که باز کردم، کیان از ماشینش پیاده شد: سلام خانم کیانیان. صبحتون بخیر

تعجب کرده بودم که این وقت صبح این اینجا چی می خواست؟

من: سلام آقای صدیقی. چیزی شده؟

کیان: گفتم مازیار اگه حالش بده پیام دنبالتون باهم بریم دلیش قانع کننده نبود چون می دونست مازیار باید استراحت کنه و امروز نمیداد. ولی با این حال لبخند زدم.

من: ممنون از زحمتون آقای صدیقی. ولی دیروز بهتون گفتم که مازیار امروز نمیداد

کیان: آخ..... اصلا یادم نبود..... حالا که تا اینجا اومدم..... بفرمایید سوار بشین باهم بریم برج.

دوست نداشتم با اون برم. دوست نداشتم تو برج کسی مارو باهم ببینه.

من: بهتون زحمت نمیدم. سر راهم چند تا کار دارم ادیتتون نمی کنم. شما بفرمایید.

کیان: خب مگه نمیگید سر راهه؟ پس سر راه انجامش می دین دیگه. بفرمایید تو رو خدا تعارف نکنین.

من کلی اصرار کردم که نمیام و اون هم کلی پافشاری کرد که باید بیایی. خلاصه به ناچار سوار شدم و حرکت کرد.

کیان: خب شما کجا کار داشتین؟

دروغ گفته بودم که کار دارم. می خواستم شرشوکم کنم که نشد پس گفتم: نه دیگه بیشتر از این مزاحم تون نمی شم بعدا انجام شون می دم.

کیان: مزاحمتی هم نبود حالا..... پدر و مادر تشریف نیاوردن تهران؟

فهمیدم که شاید مازیار بهش گفته مامان اینا رفتن شمال.

من: نه هنوز نیومدن

کیان: شما دانشگاهتون کی شروع میشه؟

من: دو سه روز دیگه

کیان: ایشالا به سلامتی..... منم فوق لیسانس دارم و اگه خدا بخواد می خوام برای دکترا بخونم. پدرم هم حسابدار بانک هستن و مادرم خونه دار و تک فرزندم.

من: خدا براتون نگهشون داره پدر و مادرتون رو

کیان: ممنون. از مازیار شنیدم پدرتون تو کانادا شرکت داشتن، درسته

من: بله

مونده بودم این سوالا چی بود که از من می پرسید؟ چرا داشت وارد سوالای خصوصی می شد؟ هر لحظه خودمو آماده می کردم که اگه سوال بعدیش کاملا شخصی بود، بهش بتویم.

جلوی در شرکت نگه داشت و من پیاده شدم و کیان ماشینش رو برد داخل پارکینگ.

ناخودآگاه چشمم به پنجره ی اتاق شهریار افتاد که دیدم پشت پنجره ایستاده و با تلفنش حرف می زنه و همزمان به منظره ی بیرون خیره شده. یه لحظه دلم گرفت.....دوست نداشتم اون منو با کیان ببینه. ولی شاید اصلا حواسش نبود بهم.....اصلا.....اصلا اون به من چی کار داره؟ بیخیال بابا..... یه نفس عمیق کشیدم و به سمت گروه خودم رفتم تا کارامون رو شروع کنیم.

من: سلام سودابه جون

سودابه: سلامااا خانوووووم....حال برادرت چطوره؟

من: خوبه خدارو شکر

سودابه: خیلی خب بیا عزیزم، امروز باید راجع به طراحی سقف اتاق ها تصمیم بگیریم.

من: بریم

سودابه: نقشه های سه بعدی رو که برات فرستادم رو دیدی؟

من: بله دیدم

سودابه:خوبه..... این نقشه رو برای همه ی بچه ها فرستادم تا دید کلی نسبت به این واحد رو داشته باشن.

با سودابه رفتیم سر نقشه ها و ماکت ها و با بچه ها مشغول کار شدیم.

ساعت یازده بود و یکی با کت و شلوار مشکی که همچین گنده و عضلانی هم بود سمت سودابه اومد. سودابه هم به بچه ها استراحت داد و رفت. تا یه ربع بعدش به من زنگ زد و گفت: پگاه جان نقشه ی داخل ساختمون روی اون میزه کنار تخته هست، اونارو بردار بیار دفتر مهندسی.

من: چشم الان میام

نقشه ها رو پیدا کردم و برداشتم شون. بزرگ و سنگین بودن. بردم همونجایی که گفت برم. رفتم توی دفتر. در اتاق شهریار باز بود و معلوم بود که نیست. از منشی اونجا پرسیدم سودابه توی کدام اتاقه و راهنماییم کرد. در زدم و رفتم تو. ولی علاوه بر سودابه یکی دیگه هم اونجا نشسته بود. سودابه گفت: بیا داخل پگاه جان

من: سلام

ملیکا: سلام خانم

سودابه: ملیکا جان ایشون پگاه خانم کیانیان هستنند از دانشجویان طراحی داخلی و دکوراسیون که دوسال تا کارشناسی ارشدشون

مونده. البته که تا الان هم در کانادا تحصیل می کردن. پگاه جان، ایشون خانم سعادت نیا، همسر آقای بقائی هستن
ملیکا یه سر تکون داد و گفت: خوشبختم از آشناییتون
من: ممنونم... همچنین.

ملیکا خوش چهره بود. صورت کشیده و چشمای درشت و موهای بلوند و لب های خوشگل که صورتش رو فوق العاده کرده بود. فکر می کردم یه مدالینگ ایتالیایی نشسته جلوم.

حیف بود واسش که سرطان داشته باشه. می خورد تقریباً سی سالش باشه ولی با وجود سرطانش، همچین افتاده و بد حال نبود.

سودابه: خب پگاه جان نقشه هارو بیار گلم برای ملیکا خانم توضیح شون بدیم. می دونی که قراره این خونه به نام ایشون بشه برای همین خیلی روش حساسن.

من یه لبخند زدم و نقشه هارو به سودابه دادم. سودابه هم باز شون کرد و شروع کرد به توضیح دادن و منم سرم توی نقشه بود و به حرفاش گوش می دادم.

ولی انگار به جای اینکه برای ملیکا توضیح بده، داشت برای من توضیح می داد. چون متوجه بودم که تمام مدت ملیکا به من خیره شده و هر وقت با هاش چشم تو چشم می شدم از قبل داشت نگام می کرد و سریع نگاهامونو از هم می گرفتیم.

یه دوساعتی می شد که هم سودابه نقشه رو توضیح داد و هم گفتیم و خندیدیم. ملیکا هم از من پرسید. از شرایط خونوادم و اینا. خودش هم تقریبا از خودش یه چیزایی گفت.

وقتی ملیکا رفت دوباره ما همگی رفتیم سر کارمون تا بعد از ظهر ساعت چهار. آژانس گرفته بودم و تا دم در خودمو رسوندم که صداشو شنیدم: خانم کیانیان بفرمایید می رسونمتون.

تا خواستم جواب بدم سودابه از پشتم به من رسید و باهام خداحفظی کرد و رفت. به کیان هم گفتم که آژانس گرفتم و ردش کردم بره. دو دقیقه بعد رفتنش ماشین رسید و رفتم خونه.
(سودابه)

داشتم نزدیک پگاه می شدم که فهمیدم کیان داره بهش تعارف می کنه که بیا می رسونمت. صبح هم دیده بودمش که از ماشین کیان پیاده شد. باید به ملیکا زنگ می زدم و می گفتم.

من: الو سلام ملیکا جون

ملیکا: سلام عزیزم.....جانم؟

من: راستش امروز دیدمش اومدنی از ماشین اون پسره که اسمش کیان صدیقیان بود پیاده شد. بعد از ظهر هم که داشتم می اومدم داشت تعارف می کرد برسونتش منتها من تا اونجایی دیدم که پگاه می گفت که آژانس گرفته.

ملیکا: آها..... دستت درد نکنه عزیزم. خسته هم نباشی

من: ممنون گلم. فعلا

(ملیکا)

باید با شهریار حرف می زدم. باید یه کاری می کرد. وگرنه
مامانم دست به کار می شد.

صدای در اتاقم اومد: خانم ببخشید، آقا تشریف آوردن

سری تکون دادم و از روی صندلی گهواره ایم بلند شدم و سمت
در رفتم. از راهرو عبور کردم و از پله ها پایین میرفتم. صدای
تق تق کفشم کل سالن رو پر کرده بود. شهریار کیفش رو داد
دست خدمتکار و کتش هم درآورد و کراواتش رو شل کرد. با
لبخند نزدیکش شدم: سلام عزیزم خسته نباشی

باز هم با دیدن من لبخندی زد که چال گونش نمایان شد. آخ که
اگه بچه دار می شدم، دلم می خواست مثل باباش چال لپ داشته
باشه.... ولی حیف....

شهریار: سلام خانومم. خوبی؟

سری تکون دادم و گفتم: باید با هم حرف بزنیم شهریار

قبول کرد و رفتیم توی تراس ویلا نشستیم. خدمتکار برامون
آبمیوه آورد و وقتی رفت گفتم: ببین شهریار، این بحث مربوط به
همون قضیه ای هستش که بهت گفتم.

شهریار: کدوم؟

من: قضیه ی ازدواج مجدد تو

شهریار یه نوچ کرد و گفت: باز تو داری شروع می کنی ملیکا؟
صد بار با هم حرف زدیم راجع به این موضوع لعنتی

من: شهریار دیگه تو هرچی هم عصبانی بشی برام مهم نیست.
عزیزم تو خطری بودن موضوع رو درک نمی کنی

شهریار: خطر چی؟

من: من مامانمو می شناسم. داره از هر برنامه ای استفاده می کنه
تا نسرینو بکنه تو پاچت که وقتی من مردم پشتوانه ی مالی داشته
باشه

شهریار: اول اینکه زبونتو گاز بگیر دوم اینکه مگه فقط به
خواست عمست؟ من اگه از اول می خواستم با نسرین ازدواج کنم
به تو نگاه نمی کردم.

من: ههه..... طرز ازدواج مارو فراموش کردی آقا شهریار؟
بعدشم، مرگ حقه، درضمن تو فکر کردی این چیزا برای مامان
من مهمه؟ اون اینقدر تشنه ی مال و ثروته که حاضره منو زیر
پاش له کنه که البته ده سال پیش حسابی از خجالتم دراومد. در
ضمن اون موقعی که من داشتم با تو ازدواج می کردم و چشمای
نسرین در می اومد، مامانم پشت من بود چون من دخترش بودم و
نزدیک ترین آدم بهش بودم. ولی حالا که فهمیده می خوام برات
زن بگیرم نسرینو آورده جلو.

شهریار: ملیکا بس کن..... من زن دوم نمی خوام..... نشینین هی
برای خودتون ببرین و بدوزین..... من زن دوم نمی خوام و
نخواهم گرفت.

همین که بلند شد بره منم پا شدم و تند گفتم: امروز رفتم برج
ببینمش

یهو شهریار و ایساد و سمت من برگشت و آروم نزدیک شد و
گفت: چی؟

من: من رفتم برج و پگاه رو دیدم. تو نگاه اول که دختر
باشخصیت و سنگینی بود. شهریار، این از خانواده ی ما نبود که
چشمش به مال و منال طرف باشه. شاید بتونه خوشبختت
کنه.....چرا نمی فهمی دارم جبران زحماتت رو می کنم؟
شهریار بدون هیچ حرفی، اخم کرد و رفت.

من دیگه باید دست به کار می شدم. دوست داشتم تا قبل مرگم
خوشبختی شوهرم، کسی که حتی توی این شرایط من هم حاضر
به هوو آوردن رو سرم نیست، رو ببینم. شهریار آدم پاکی بود.
داشتن یه زندگی خوب با یه خانواده حقش بود. دوست داشتم
دختری که میاد توی زندگیش، کارایی که من به عنوان همسر
برای شهریار انجام ندادم، اون برایش انجام بده و همسری کنه.
دوازده ساله که ازدواج کردم و عین دوازده سال درگیر مریضی
من بود. البته که طریقه ی ازدواجمون هم زیاد جالب نبود....ولی
نمیشه گفت که تو زندگیم به شهریار علاقه مند نشدم.... علاقه مند
شدم بهش. واسه همین برای بچه دار شدن اقدام کردم که متاسفانه
مشکل از من بود.

البته می تونستیم با روش های دیگه مثل رحم اجاره ای و اهدا
کننده ی تخمک و رویان و چیزای مختلف دیگه بچه دار بشم.

ولی دکترم با تشخیص سرطان خون، منعم کرد. من سال های سال بود که با ان بیماری دست و پنجه نرم می کردم. برای بهبودیم به کشورهای مختلف مثل آمریکا و انگلیس رفتم.....خوب شدم ولی با هزار تا رعایت و پرهیز که آخرش بازم با آخرین گرفتن آخرین جواب آزمایشم، فهمیدم که سرطان لعنتی برگشته.....

(شیوا)

دیشب مهمونی به خوبی برگزار شد و خدا رو شکر حال همه ی فامیل خوب بودن. داشتم چمدون ها رو جمع می کردم که فردا می خواستیم برگردیم تهران. چون فردا جمعه بود، بچه ها برج نمی رفتن. خیالم راحت بود که تا قبل رفتن می تونستم بیشتر ببینم شون.

ولی الان دیگه شمال طوری شده بود که دل کندن ازش برام سخت بود.

صبح قبل اینکه بریم تو جاده، رفتیم سر خاک دختر قشنگ و به یاد موندنیم. شاهرخ سر خاک اراد و ماهورا فاتحه خوند و آروم آروم رفت سمت ماشین. غم تو چشمش برام مثل همون روزا آشنا بود.

منم که با دخترم خلوت کرده بودم: سلام دختر قشنگم. سلام موفر فری من که هر وقت شونه می کردمش برات، کلی ذوق مرگ می شدم. حالت خوبه؟ (اشکم در اومده بود) ببخشید که من برات مادر بی وفایی بودم. رفتم و سال ها بعد اومدم. آخه تو که

دیگه می دونی سر رفتنت قلبم صد سال پیر شد. تو که می دونی کمرم شکست. تو که می دونی شبا و روزام از عذاب پر شد. تو که می دونی من از این جا خاطره ی خوبی نداشتم. دیدی اون روز که داشتیم برای جمع کردن وسایل خونت می رفتیم، وقتی وسایل سیسمونی اتاق بچتو جمع کردم چقدر زار می زدم؟ تو بی گناه بودی. تو خبر نداشتی دنیای بی رحم داغ مادر شدن رو روی دلت می زاره. جیگرم سوخت وقتی لباسای تنتو از کشو در می آوردم. آخه بدجور بوی تنتو می داد. با هر نفس عمیقم روی لباسات انگار جلوی چشمم ظاهر می شدی. تو که می دونی روزای اول رفتنت من تورو کنار خودم حس می کردم..... رفتنت برام سخت بود ماهورا (با هق هق گریه می کردم) ولی اون طفل معصوم داداش کوچیکت..... اونو چی کار کنم که ازش هیچ خاطره ای برام نمونه؟(اشکام سرازیر شد)

خم شدم و سنگ قبر سرد و سیاهش رو بوسیدم و اشکام رو پاک کردم و رفتم. نه پای رفتن داشتم نه پای برگشتن. دلم می خواست جگر گوشمو بغل کنم ولی چیزی جز یه سنگ سرد چیزی نصیبم نمی شد.

(پگاه)

همه چیز مرتب بود و منتظر رسیدن مامان اینا بودیم که برسند. نگار برای ناهار زرشک پلو و مرغ درست کرده بود و رفته بود.

تقریباً ساعت یک و اینا بود که بابا اینا رسیدن. من و مازیار برای استقبال از شون تا ایوون رفتیم. اول بابا اومد که دستش یه جعبه شیرینی بود و بعدشم مامان اومد.

بابا اومد و هر دوتا مونو بوسید و بهمون سلام کرد. حس کردم مامان یکم دپرس بود. وقتی اومد نزدیک ما یه لبخند ظاهری زد و بغلمون کرد. رفتیم داخل که ناهار بخوریم. مامان رفته بود صورتش رو بشوره. منم از بابا علت ناراحتی مامانو که پرسیدم گفت قبل اینکه بیان رفتن سر مزار ماهورا و مامان یکم قلبش درد گرفته بود.

مامان هم اومد و با هم ناهار می خوردیم.

بابا: بچه ها ما برای فردا بلیط داریم.

من: فردا ساعت چند؟

بابا: فردا ساعت هشت شب.

بابا فهمید که من بازم دپرس شدم و گفت: تو که می دونی هفته ی مد نزدیکه و مادرت هم باید حضور داشته باشه. منم باید واسه معامله ی یه شرکت برم ببینم چی کار می تونم بکنم. بیشتر از این اینجا موندن صلاح نیست ولی بازم میاییم پیشتون بچه ها.

روز بعد هم رفتیم برج وساعت چهار مرخص شدیم. دوست داشتیم بیشتر کنار مامان و بابا بمونیم. تقریباً ساعت نزدیک شیش شد که همه با هم راه افتادیم سمت فرودگاه. تو فرودگاه منتظر بودیم که پرواز بابا اینارو اعلام کنن که وقتی اعلام شد بلند شدن

و عاشقانه همه همدیگه رو بغل کردیم و بعد از کلی گریه کردن
من رفتن.....

من و مازیار هم به ناچار سوار ماشین مون شدیم و به سمت خونه
حرکت کردیم. جلوی در، ریموت دروازه رو زدم و رفتیم تو.
مازیار ماشین رو پارک کرد و رفتیم داخل خونه.

نگار: سلام پگاه جان..... مامان اینا رفتن به سلامتی؟

من: سلام نگار جون....بله رفتن

نگار بغلم کرد و گفت: آخی عزیزم..... ناراحت نباش.....میان
پیشتون دوباره

یه لبخند زدم و از محبتش تشکر کردم. وقت رفتن نگار شد. یاد
چند ساعت پیش افتادم که مامان کلی داشت سفارش می کرد به
نگار که حواسش به ما باشه و از این حرفا. خندم گرفت. خیلی
باحال روی سفارشاتش تاکید می کرد.....الهی قربون مامانم برم
که همیشه نگران ما دوتا خرس گندس.....البته دور از جون من.

نگار که رفت منم روی مبل ولو شدم و تلویزیون رو روشن کردم
و گریه می کردم. مازیار از پله ها می اومد پایین که منو دید و با
خنده گفت: هه.....نگاش کن.....انگار شوهر کرده از خونه
باباش رفته داره گریه می کنه.

من: بشین بابا....الان حالت خوب شده واسه من بلبل زبونی می
کنی

خندید و رفت تو آشپز خونه و گفت: گوشیتو کجا گذاشتی؟

تعجب کردم. منظورش چی بود؟

گفت: بالا تو اتاقت بود، ساره زنگ زد جواب دادم.

من: پس بگو چرا نیشِت بازه... همین که اسمشو رو گوشه دیدی
جواب دادی؟

یه قهقهه ای سر داد و گفت: آره. حتی بهتر از اون..... بهش
گفتم تو دپرسی گفت میاد اینجا.

من با اومدن ساره خوشحال می شدم. چه خوب می شد اگه شب
هم پیشمون می موند.

من: مازیار حواستو جمع کن، بهش زیاد نگاه نمی کنی چون
معذب میشه. درضمن حرفای عاشقانه و گرم گرفتن بیش از حد
هم موقوف.

مازیار: چشم خواهر شوهر آینده.... خواهر شوهری برازنده

من: باز شروع کرد.... مازیار من و ساره خیلی هم صمیم بودیم.
مطمئن باش من مثل اون عمه های چیزت نیستم

مازیار: عمه های چیم؟ (با شیطنت)

من: هیچی (با خنده)

منتظر ساره بودیم. هرچند شام آماده بود اما دست پر اومده بود.
سه تا پیتزا خریده بود آورده بود. به قول خودش همچین غذاهایی
تو جمع های مجردی صمیمیت رو بیشتر میکنه.

اون شب ساره پيشم موند و تو اتاق مامان اينجا خوابيديم.....اما
 فردا صبح روز خاصی بود. روزی که باید می رفتیم دانشگاه و
 برای اولین بار بود که تو ایران تجربش می کردیم.
 استرس داشتم. از قبل مازیار با منشی شهریار هماهنگ کرده بود
 که ما برنامه ی دانشگاه رو بگیریم و وقتایی که کلاس نداشتیم
 بریم برج.

ساعت ده باید می رفتیم. با کمک ساره یه دست لباس مناسب
 پوشیدم و یه مقنعه مشکی سرم کردم. چقدر قیافم تو مقنعه تغییر
 می کرد. خودم که خودمو می دیدم نمی شناختم.

بعد صبحونه با ماشینمون رفتیم دانشگاه و ساره هم رفت
 خونشون. نمی دونستم جزوه باید چی بردارم. پس آخرین جزوه
 هامو برداشتم. جلوی در دانشگاه، دانشجو ها رو دیدم. چقدر
 فضای اینجا با کانادا متفاوته. من، یعنی دخترا باید از یه جای
 مخصوص رد می شدن که سر و وضعشون چک بشه. همون دم
 در از مازیار خداحافظی کردم و از قسمت خانم ها رفتم تو. ولی
 هنوز پام به حیاط دانشگاه نرسید که صدام کردن.

_: آیییییییی خانم

برگشتم و با تعجب به اون خانوم چادری نگاه کردم.

_: این چه وضعیتیته؟

ساره بهم گفته بود گیر می دنا. ولی اون که واسه دانشگاه دولتی بود! به خودم و بعد به اون خانم نگاه کردم. خیلی محجبه بود و من در برابرش قابل توصیف نبودم.

من: کدوم وضعیت؟

_: این شلوارکت اون آرایشست اون موهات اون مانتوت که زیرش شومیز کوتاه پوشیدی..... شماها حیا ندارین؟

داشت بهم توهین می کرد! منی که تا به حال توی احترام و عزت گذاشتن بزرگ شده بودم. منی که توی یه جامعه ی آزاد رشد کرده بودم. نمی تونستم حرفاشو تحمل کنم..... حرفاش راجع به من اینطوری بود که انگار من بی حیا بودم و برای خودنمایی اومده بودم.

من: ببخشید خانم. اما من با دانشگاه تون آشنایی ندارم. امروز هم که اومدم بهترین چیزی بود که پوشیدمش.

_: مگه تا الان کجا بودی؟ ترم چندی؟

من: من از کشور دیگه ای اومدم و ترمم رو نمی دونم.

یه چشم قره بهم رفت و راهنماییم کرد. وقتی من محترمانه باهانش حرف زدم دهنش بسته شد. بالاخره اینجا وطنم بود. باید با شرایط اینجا خودمو وفق می دادم. پس بقیه چطوری بودن؟

در کل امروز روز خوبی بود. با چند تا از استادها آشنا شدم. خدارو شکر از همون روز اول با یه اکیپ هشت نفره ی دخترونه آشنا شدم. شمارمو ازم گرفتن و تو گروهاشون ادم کردن.

روابط دخترا با پسر ای اینجا که ظاهری فرقی با کانادا نداشت ولی این دوستان داشتن منو راجع به این طور فضاها روشن می کردن.

ساعت سه برگشتیم خونه و ساعت پنج رفتیم برج. توی این مدت کوتاه یه دوش گرفتم که سر حال باشم. جلوی در برج، یکی از هم گروهیهای مازیار اومد و سریع بردش و گفت که یه کار مهم داره. مازیار هم به من گفت برم و برنامه رو به شهریار نشون بدم و براش توضیح بدم دقیقا چه روزایی می تونیم بیاییم.

پس من رفتم تو دفتر. منشی اونجا نبود. ولی صدای شهریار از اتاقش می اومد چون در اتاقش باز بود و داشت با تلفن حرف می زد. آروم آروم رفتم جلوی اتاقش و با یه تقه زدن به در متوجه من شد و سرشو تکون داد، یعنی بیا تو. رفتم داخل نشستم و منتظر موندم تلفنش تموم بشه.

شهریار: بله.....بله جناب مشیری.....من با شما تماس می گیرم.....ممنون خدانگهدار.....سلام خانم بفرمایید.

من: سلام آقای بقائی. ببخشید منشی تون نبودن. برنامه ی دانشگاه رو آوردم.

شهریار سرش پایین روی یه سری نقشه بود و گفت: ممنون..... لطفا بزاریدش روی میز منشی.

با این حرفش احساس کردم بیهوده اومدم تو اتاقش. بلند شدم و یه چشم زیر لبی گفتم. به در که رسیدم گفتم: پدرو مادر تشریف بردند؟

وا! این آمار مارو از کجا داشت؟ عجیبه ها!

من برگشتم و گفتم: بله..دیروز رفتن

سرش رو به نشانه ی تایید تکون داد و دوباره مشغول کار شد.
منم برنامه رو روی میز منشی گذاشتم و رفتم سر کارم.

.....یه سه چهار ماهی از دانشگاه رفتن مون می گذشت. توی این مدت خیلی چیزا دستگیرم شده بود. با دوستان صمیمی تر شدم. تو کارم پیشرفت کردم و خدا رو شکر درس هم می خوندم.

دیگه همه فهمیده بودن تو برج، منو سودابه با هم رابطه ی بیش از حد صمیمانه ای پیدا کردیم.

از قضا بهم لقب خودشیرین هم داده بودند. ولی اینقدر صمیمیت زیاد بود که اصلا به خودم اجازه نمی دادم این حرف هارو به دید بد برداشت کنم.

اون روزا دیگه فقط توی طبقه ی خودمون نبودیم. از اونجایی که طبقه ی اول برج افتتاح شده بود، ما با دوستانمون واسه استراحت می رفتیم و اونجا رو می گشتیم. حیف که سالن سینما و کنسرت تکمیل نبود. کلا سختی کار انگار فقط مال اون اوایل بود. از اونجا به بعد کارمون شده عشق و حال و تفریح.

امروز صبح کلاس نداشتم. پس باید می رفتم برج. از اونجایی که برنامه های من و مازیار تداخل داشت، یا اون می رفت برج یا من پس باید سر ماشین بردن با هم کنار می اومدیم. ولی بیشتر وقتا خودش کنار می کشید که من با ماشین برم.

روزها می گذشت و می گذشت. اون روزا کیان به طرز عجیبی
ابراز علاقه می کرد. در تلاش بود طوری محبتش رو به من
برسونه. علت کارشو می دونستم....یعنی هر دختری تو سن و
سال من با این چیزا مواجه میشه.

کیان برای من مثل بقیه ی پسرا بود و هیچ فرقی باهاشون نداشت.
کلا برای من خیلی خاص نبود. ولی یکی از ویژگی های خوبش
این بود که آرام بود. نمی دونم چی شد که یه روز تو برج باهم
همصحبت شدیم. مازیار نبود. کلاس داشت. وقتی تو برج قدم
میزدم اومد سمتم.

کیان: سلام پگاه خانم. خوبین؟

من: سلام ممنون

کیان: چه خبرا؟

من: هیچ خبر. خبر سلامتی

کیان: حوصله تون سر رفته بود داشتین قدم می زدین؟

من: نه.....اومده بودم این طبقه ی نیمه کاره رو یه بررسی کنم

کیان: دانشگاه تون چطوره؟ به فضاش عادت کردین؟

من: بله. اونطور که شما می گفتین بود. بالاخره منم یاد گرفتم در

جواب پسرای مزاحم چی کار کنم

کیان خندید و گفت: خوبه پس. خوشم میاد دماغ این پسر ای بی
حیا می سوزه. پسر باید سنگین و متین باشه، البته تعریف از خود
نباشه عین من (خندید)

من: بر منکرش لعنت

کیان: من تک بچه بودم. برای همین پدر و مادرم روی تربیت من
خیلی حساس بودن. مخصوصا مادرم که معلم بودن.

من: چه خوب.....

کیان: شما کلا یه خواهر و برادرین؟

من: بله

همینطور توی اون طبقه قدم می زدیم. تقریبا خلوت بود ولی
کارگراها بودن.

کیان: من از مازیار شنیده بودم که شما یه خواهر و برادر دیگه
داشتین. درسته؟

من: شما که همه چیز رو می دونین. چرا از من می پرسین؟

می دونستم می خواد سر صحبت رو باز کنه.

کیان: بله ولی دوست دارم شما هم حرف بزنید.

من: من؟!.....چی بگم؟

کیان: پس بزارین من اول از خودم شروع کنم. من یه برادر
دوقلو داشتم که مرده به دنیا اومد. از همونجا تنها بزرگ شدم.

پدرم کارمند بانک هست و مادرم معلم. وضعیت مالی متوسط و خوبی داریم و همیشه گفت یه خانواده ی ساده هستیم. من اصالتاً شیرازی هستم. به خاطر موقعیت شغلی مناسب اومدیم اینجا. من از شونزده سالگیم اینجا بزرگ شدم و خدارو شکر دانشگاه همینجا هم قبول شدم. کلا توی زندگی ما اتفاق خاصی نیفتاده که بخوام خیلی مفصل ازش تعریف کنم.....

تموم مدت که کیان داشت حرف می زد مونده بودم چرا داره بیوگرافی زندگی شخصی شو برای من می ریزه رو دایره؟
 من: خب..... همیشه بپرسم چرا از زندگی شخصیتون دارین به من میگین؟

کیان:..... خب راستش..... برای آشنایی بیشتر.

من: چرا ما باید با هم بیشتر آشنا بشیم؟ من با دوستانم هم صحبت های خصوصی نمی کنم.

کیان: این فرق داره خانم کیانیان. راستش..... نمی دونم چطور بگم..... اون روزی که شما رو به مادرم نشونتون دادم، خیلی از شما خوشش اومد..... البته مادرم خیلی دختر دوست داره و همش به من میگه همسر آینده ی تو، می شه دخترم.....

من: فکر می کنم منظورتون رو از این حرفا بدونم..... آخه من زیاد فیلم نگاه می کنم

خندید و گفت:..... پس همیشه نظرتون رو راجع به خودم بدونم؟

من:..... من تا به حال به شما فکر نکردم که بخوام بهتون نظر بدم.

اینو که گفتم یه ببخشید هم بهش اضافه کردم و رفتم. وقت رفتن که شد، من سمت پارکینگ رفتم که کیان با عجله خودشو بهم رسوند.

کیان: ببخشید پگاه خانم..... راجع به امروز..... می خواستم بگم من منظور بدی نداشتم.... من فقط از شما خوشم میاد و این حرفایی که زدم فقط به قصد امر خیر بود. پدرم شماره ی پدرتون رو می خواستن.

من: من باید با بزرگترم مشورت کنم آقای صدیقی..... با اجازه تون

توی ماشین نشستم و راه افتادم سمت خروجی.

به نظرم کیان پسر خوبی بود. ولی از اینکه به عنوان شریک زندگیم بخوام انتخابش کنم، مطمئن نبودم.

من عجله ای برای ازدواج نداشتم. چون همه چیز برای فراهم بود و ازدواج فقط برام مسئولیت یه زندگی رو می آورد. قبلا کیان همچین چیزی بهم گفته بود و اصرار داشت تا موقعی که بهش مطمئن شدم رابطه مون ادامه داشته باشه و بیشتر همدیگه رو بشناسیم. ولی من این پیشنهاد مسخره رو رد کرد. چون کلا با اینطور مسائل حال نمی کردم.

اومدم و من انتخابم تغییر کرد یا اصلا اون گذاشت و رفت حالا این وسط من میشم دستمال دستی که یکی تونسته ازش سوء استفاده کنه.

رسیدم خونه و مازیار هم اومده بود. خدا رو شکر بعد از ظهر کلاس کنسل شده بود چون واقعا به استراحت احتیاج داشتم.

(ملیکا)

بهش زنگ زدم.

من: الو سودابه جان سلام

سودابه: سلام ملیکا جان. خوبین؟

من: خوبم عزیزم ممنون. چه خبرا سودابه جان؟

سودابه: والا هیچ خبر عزیزم... همه چیز خوب و خوشه

من: هیچی پس..... احتمالا فردا پیام برج. ایندفعه می خوام با خودش حرف بزنم. می تونی یه برنامه ای بریزی که تنهایی خودشو ببینم؟

سودابه: چرا که نه عزیزم. حتما. شما مثل چند وقت پیش به بهونه ی بازدید برج بیابین و من ایندفعه برای توضیح، خودش رو می فرستم. ماشالا بلد شده کارشو....

من: خوبه.... ممنون سودابه جان. پس من فردا میام عزیزم. هر وقت بهت زنگ زدم بفرستش دفتر شهریار.

سودابه: چشم ملیکا جان. مواظب خودتون باشین....فعلا

من: مرسی.... خداحافظ عزیزم

باید فکر می کردم که فردا چطور رفتار کنم. من باید جلوی مادرم بایستم و بگم که حق نداره توی زندگی من دخالت کنه و کسی رو برای شوهرم در نظر بگیره. اون به اندازه ی کافی من و شهریار بیچاره رو خون به جیگر کرده. دیگه منم باید یه حرکتی از خودم نشون بدم. باید جلوی مامانمو می گرفتم. اصلا مادر من ناخواسته برای زندگی شهریار یک تهدیده. خودش نمی دونه، ولی اینطوریه. من با مادرم سر لج افتاده بودم و خودم سر خودم هوو میاوردم. ولی این کار لازمه تا خیلیا بشینن سر جاشون.

(پگاه)

صبح شده بود. بعد صبحونه و حاضر شدن با مازیار رفتیم برج. هر دومون بعد از ظهر کلاس داشتیم.

رسیدیم برج و رفتیم طبقه های مخصوص خودمون. خدارو شکر تقریبا کار خونه تموم بود و حیاطش هم داشت تکمیل می شد. عجب چیزی در آورده بودیم ازش. خوش به حال ملیکا که اینجا مال اونه.

سودابه اومد نزدیکم و چندتا نقشه ی لوله شده بهم داد و گفت: عزیزم. طبق معمول صاحبش اومده. من کلی کار دارم. اینارو ببر و براش توضیح بده کجای کاریم. دیگه تو هم که همه چی دستته.

یه لبخند زدم و گفتم: کجاست؟

سودابه: تو دفتر شوهرش

من رفتم سمت آسانسور و رفتم طبقه ی همکف. منشی هم که می
دونست باید چی کار کنه. راهنماییم کرد و گفت: بله منتظرتون
هستن. رفتم جلوی اتاق شهریار و در زدم
ملیکا: بفرمایین داخل.

رفتم و سلام کردم. خیلی لاکچری نشسته بود و داشت قهوه می
خورد. شوهرش نبود. با دیدن من قهوه رو روی میز گذاشت و
بلند شد و با مهربونی نزدیکم شد. با هم دست دادیم و بهم گفت:
سلام عزیزم.... حالت چطوره؟ خب خونه در چه حاله؟

من: خوبم ممنون....خوش به حالتون. چه چیزی شده. خیلی
قشنگ طراحی کردیم. بیایین من بهتون توضیح بدم تا الان
کجای کاریم

ملیکا: دستتون درد نکنه و خسته نباشید ولی چرا خوش به حال
من؟

من: مگه قرار نیست این خونه برای شما باشه؟

ملیکا: قرار بود. ولی الان دیگه قرار نیست. قراره هدیه کنم به
یک عزیزی

من: واقعا؟ پس خوش به حال عزیزتون

ملیکا خندید و گفت: تعریف تو رو از سودابه جان خیلی شنیدم. تو
کارت واردی

من: نظر لطف تونه

ملیکا: تعارف نمی کنم. می دونم که اینطوریه. پدر و مادرت باید به داشتن تو افتخار کنن. خواهر و برادر هم داری؟

من: ممنون.....بله. من یه برادر دارم که دوسال از خودم بزرگتر هستش. اتفاقا اون هم همینجا کار میکنه.

ملیکا: جدی؟ رشتش چیه؟

من: مهندسی ساختمان

ملیکا: مدرک تحصیلتون چیه؟

من: برادرم لیسانسش رو گرفته و دانشجوی فوق لیسانسه. منم تا چند ماه دیگه لیسانسم رو می گیرم

ملیکا: چه خوب... ادامه تحصیل می دی؟

من: بله صد درصد

ملیکا: شنیده بودم که از کانادا به خاطر کار توی این برج اومدین ایران. پدر و مادرت کارشون چیه اونجا؟ البته ببخشید می پرسم ها. بزار پای کنجکاویم. تو اولین خانم مهندس اینجا هستی که شرایطش منو تحت تاثیر قرارم داده (با مهربونی خندید)

همچین بدم نمی اومد باهش هم صحبت بشم.. زن دوست داشتنی و شیرین حرفی بود.

من خندیدم و گفتم: اختیار دارین. این چه حرفیه.... من پدرم تو کانادا شرکت دارن و مادرم یکی از طراحان برند معروف کانادا هستن.

ملیکا: چه عالی. پس ما برای لباسامون از مادر شما کمک بگیریم
من: باعث افتخاره

ملیکا: چند سال کانادا زندگی کردین؟

من: تقریباً پونزده شونزده سال میشه

ملیکا:.....خب...چی شد که تصمیم گرفتین برین اونجا؟

من: خب.....راستش....زلزله ی سال هشتاد و دو بم باعث شد.
من یه خواهر بزرگتر و یه برادر کوچیک دیگه هم داشتم.شوهر خواهرم کرمانی بود. خانواده ی ما تصمیم گرفتن با خواهرم اینا بریم کرمان برای سفر و تفریح که متاسفانه زلزله میاد و من خواهرم که باردار بود و شوهرش و برادر کوچیکم رو از دست می دم.

ملیکا: خدای من.....خواهرت حامله بود؟(اشک تو چشماش جمع شد)

من: بله....مادرم خیلی حاش بد شد که پدرم تصمیم گرفت ما رو از ایران و خاطره های بدی که از شون برامون به جا موند، دورمون کنه. همین شد که ما پونزده سال اونجا بودیم.

ملیکا اشکش رو پاک کرد.

من: وایی ببخشید ناراحتون کردم

ملیکا با صورت گریونش یه لبخند زد و گفت: دلم سوخت که اینطوری از دست رفتن. من چون خودم بچه خیلی دوست دارم برای خواهرت خیلی ناراحت شدم.....من بچه ندارم.....یعنی نمی تونم بچه دار بشم

من: خب ناراحتی نداره که..... این همه راه برای ناباروری هست

ملیکا: نه نمی تونم عزیزم. اگه مریض نبودم می شد یه کاریش کرد. من سرطان دارم و بدنم ضعیفه و تحمل بارداری رو ندارم

من:.....خب.....خب به نظر من شما همین که همسری دارین که عاشقتونه و به خاطر بچه طلاق تون نداده باید خدارو شکر کنید. ایشالا که سلامتی تون رو به زودی به دست میارین.

ملیکا یه لبخند زد و گفت: می خوام برای شوهر مهربونم یه کارایی بکنم. همیشه که همش اون در حقم لطف کنه. این بیماری سرطان از قبل ازدواج گریبان گیرم شد. من ده یازده ساله که با شهریار زندگی می کنم. مادر من میشه عمه ی شهریار. پدرم هم خیلی وقت پیش یعنی زمانی که من به دنیا اومدم فوت شد. مادر شهریار سر زایمان شهریار فوت شد. پدرش هم که مجبور بود برای کارش بره سفر داخلی یا خارجی، شهریار رو هم که نوزاد بود رو پیش مامان من گذاشت. من و شهریار باهم بزرگ شدیم. البته یه برادر دیگه هم داشتیم که مادرم از یتیم خونه آورده بودش. منم وقتی که هیجده سالم بود با شهریار عروسی کردم.

من: آخی...چه عشق پایداری

ملیکا: ایشالا قسمت خودت بشه گلم...خب دیگه من باید برم.
دیرم شده

من: من که نقشه هارو بهتون نشون ندادم

ملیکا: مهم نیست. بعدا میام می بینم. گرم صحبت شدیم یادم رفت
الان هم بهتره زود تر برم یه سری کارامو انجام بدم.....ممنونم
از صمیمیتت پگاه جان. دختر خون گرمی هستی.

من: ممنونم خانم بقائی.....

ملیکا: ملیکا

من: جان؟

ملیکا: با من راحت باش. مثل سودابه...اسم کوچیکم رو صدا کن

من: چشم.....ملیکا جان

خندید و بغلم کرد و از بغلم که بیرون اومد گفت: به برادرت هم
سلام برسون. خداحافظ

من: چشم.....بزرگیتون رو می رسونم.... خدانگهدار

ملیکا که رفت سر جام خشکم زد. داشتم به این فکر می کردم که
مامان می گفت تو ایران حواسم به حرف زدنم باشه که به راحتی
به هرکسی آمار ندم. اما باورم نمی شد که ملیکا به این راحتی ازم
حرف کشید. مگه من چه شرایط ویژه ای داشتم که می گفت
توجهش رو جلب کردم؟

به خودم که او مدم نقشه ها رو از روی میز برداشتم و به سمت آسانسور رفتم.

(ملیکا)

از برج زدم بیرون. راننده منتظرم بود که بیام و در عقب ماشین رو برام باز کنه. وقتی تو ماشین نشستم در رو بست و سوار شد و ماشین رو روشن کرد.

من: برو ویلای سعادت آباد

راننده: چشم خانم

ویلای سعادت آباد مال مامانم بود که با همون برادر ناتنیم که می گفت از یتیم خونه آوردنش، زندگی می کرد.

جلوی در ویلا رسیدیم و پیاده شدم و زنگ زدم. طولی نکشید که اختر در رو باز کرد.

اختر: سلام خانم. خوش اومدین. بفرمایین

من: سلام. مادرم کجاست؟

اختر: تو باغ هستن خانم. ساعت دهی میل می کنن. (ساعت دهی وعده ای بین صبحانه و ناهار هست)

من: ساعت دهی این وقت روز؟

منتظر نمودم چیزی بگه. ویلا رو دور زدم تا به باغ پشتش برسم. مامان تنها روی صندلی نشسته بود و یه خدمتکار هم ازش

پذیرایی می کرد. صدای مامان می اومد که داشت با طوطیش حرف می زد.

مامان: بگو سلااااااااااااااااااااا...بگو

طوطی که یه صدا از خودش در آور مامان یه قهقهه ای زد و گفت: ای پدر سوخته ی بلا.....

من: سلام مامان

مامان برگشت سمتم و با تعجب و بعدش با پوزخند گفت: سلام خانوووووم. چه عجب از این ورا؟

روی صندلی روبه روی مامان نشستم و آرنج های دستم رو روی میز گرد تکیه دادم و گفتم: اومدم بهت سر بزنم و یه چیزی هم بگم.

مامان خدمتکار و مرخص کرد تا طوطیش رو ببره. بعد رو به من کرد و جدی بود. اخلاقش همین بود. نمی تونست مهربون باشه و یه لبخند از روی عشق بزنه. البته رهام کسی بود که از روی عشق بزرگش کرد. وگرنه مثل من توی حسرت محبت های مامان نمونه بود.

مامان: خب؟ می شنوم....

من:خب راستش.....راستش...امروز رفتم برج. همونی که توی فرشته دارن می سازنش

مامان: خب؟

من: یه دختری هست که ازش خوشم اومده و می خوام
که.....

یهو با تحکم پرید وسط حرفم و گفت: ملیکا تو باز شروع کردی؟
نمی خوایی دست از این مسخره بازیات برداری؟ توی شهر می
گردی هر دختری که پیدا می کنی میایی پیش من میگی مامان من
هووم رو پیدا کردم. خجالت بکش..... قد یه ارزن خجالت بکش.
داری برای شوهرت زن می گیری؟ از کی اینقدر احمق شدی
ملیکا؟

من: ماماااااااااان بس کن..... آگه من اودم اینجا و از برنامه ی
آیندم دارم بهت میگویم به خاطر اینه که فردا بهت خبر عقد شهریار
رو دادم ناراحت نشی و بگی به من نگفتی.....

مامان: تو دیوونه ای..... تو آگه عاشق شهریار بودی نمی
زاشتی دست کس دیگه ای به جز خودت به شهریار برسه..... تو
یه احمقی....

من: آره احمقم.... سراغ عشق خیالی رو که خودت به من تحمیل
کردی رو از من بگیر..... تو راست می گی من احمقم که ده
سال پیش جلوی همین ویلای لعنتی خودمو آتیش نزدم و با
شهریار رفتم زیر یه سقف.... تو شانس آوردی من تو زندگیم به
شهریار علاقه مند شدم وگرنه.....

مامان: وگرنه چی؟ تو داری مادرتو تهدید می کنی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: دیگه از من گذشته. این بحث راجع به
آینده ی من نیست مامان راجع به آینده ی تکی شهریاره. در ضمن

اگه نگران جیره ی ماهانه ی خودتی بدون با رفتن یا کمرنگ شدن من از زندگی شهریار، قطع نمی شه. برو این حرفا رو به کسی بگو که ندونه اینا از سر دلسوزی برای زندگی دخترت نیست و از ترس قطع شدن مال و اموالیه که به بهونه ی هرچی داری از دایی و شهریار کش می ری.

مامان: زر بیخود نزن..... این خونه مال من نیست و سندش به نام داییده یعنی برادر خودم. در ضمن اگر من از شون پول های کلان درخواست می کنم به خاطر اینه که همه جور ه به گردنشون حق دارم. من مادری کردم برای شوهرت من عمشم من مادر زنشم.

از حرفای نیش دار مادرم بغض گرفته بود. از سر جام بلند شدم و تا قبل اینکه این جرو بحثا بالا بگیره از ش دور شدم. با عصبانیت راه می رفتم و ناخودآگاه پاهامو به زمین می کوبیدم. به در نرسیده بودم که صدایی آشنا متوقفم کرد.

رهام: ملیکا

برگشتم. از روی ایوون داشت صدام می کرد. قبل از این که بیاد و بهم برسه، اشکامو پاک کردم.

رهام: سلام آجی خودم.....چطوری؟

لبخند زدم: سلام رهام جونم. خوبم تو چطوری داداشی جونم؟
نزدیکم که شد، همدیگه رو بغل کردیم.

رهام: ملیکا! تو خوبی؟

من: آره خوبم

رهام: چشمت چرا قرمزه؟

من: هه..... از اثرات حرف زدن با مامانه.... بیخیال. چیزی کم و کثر ندارین؟

رهام: کم و کثر چی؟ همه چی هست خدارو شکر. راجع به مامان هم اعصابتو خرد نکن الکی. اخلاقشه دیگه

من: می دونم داداشی جونم..... من دیگه برم کاری با من نداری؟

رهام: حالا می موندی. کجا با این عجله؟

من: قربونت برم. بیش تر از این از مامان پذیرایی نمی خوام..... (با پوزخند)

رهام: باشه پس مراقب خودت باش..... به شهریار هم سلام برسون

من: باشه عزیزم. خداحافظ

رهام: خداحافظ

ازش خداحافظی کردم و به سمت ویلای خودمون حرکت کردم.

رهام، برادری بود که از هفت یا هشت سالگیم با من بزرگ شد.

نه تنها من بلکه حتی با شهریار. ما سه تا پیش هم بزرگ شدیم و

از بین اونا فقط من بچه ی مامان بودم. من از بچگیم متوجه ی کم

محلای های مامان به خودم شدم و در عوض متوجه ی ابراز

علاقه شدید مامان به رهام. با شهریار هم عادی رفتار می کرد و

زیاد محبت چشمگیری نداشت. همیشه وقتی علت این کم محلی هارو می پرسیدم، برام از عشقی می گفت که رهانش کرد و اونو مجبور کرد با پیر مردی پولدار ازدواج کنه که ازش متنفر بود و منم حاصل همین ازدواج نحس بودم. اما تقصیر من چی بود که مامان منو مقصر می دونست، نمی دونم.

(پگاه)

مهندسای عالی رتبه ی برج برای آشنایی و یادگیری بیشتر مهندسای تازه کار یه همایش راه انداخته بودن و یه سری توضیحات علمی و عمومی باید توسط اونها داده می شد. با موافقت بیشتر دانشجویها و مهندسای اون برج، همایش به روز جمعه موکول شد که تعداد بیشتری می تونستن برن. ما باید ساعت چهار بعد از ظهر تو سالن همایش جمع می شدیم. سالن مثل سال کنسرت بود اما با فرق سی صد تا صدلی. خیلی باکلاس و شیک بود. هزینه ی این همایش رو شهریار داده بود. کم کم همایش داشت شروع می شد و سکوت حکمفرما بود. تخته ی هوشمند رو به رومون روشن شد و یه برنامه ای رو باز می کرد. من و مازیار و دوستانمون ردیف بالا تر نشسته بودیم و چهار پنج تا ردیف دیگه پشت سرمون بودن. همه در سکوت بودن و تقریباً می شد گفت صدای زمزمه می اومد تا اینکه اونایی که جلوی در ورودی سالن بودن به تکاپو افتادن و بالاخره، ایستاده یه نظم خاصی گرفتن. انگاری بادبگارد بودن.

در که باز شد، یک مرد به شدت جذاب وارد شد. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کراوات با طرحای سفید و مشکی. وقتی وارد سالن شد، با دیدنش قلبم می زد.....خدای من چه جذبه ای....

چشم ها همه دنبالش می کردن. خدارو شکر زن داشت وگرنه همه قورتش می دادیم.

آخ که چقدر با ابهت و با جذبه بود. با ورودش همه ی مهندس های ردیف وی آی پی بلند شدن و با همشون دست داد و سر جای مخصوص خودش نشست.

یکی از مهندسا بالا رفت و سخنرانی رو شروع کرد و گاهی وقتا هم به پرژکتور اشاره هایی می کرد.

چرا دروغ بگم ولی از همایش هیچی نفهمیدم. چون فقط به اون نگاه می کردم.

از خودم می ترسیدم. من خیلی قلب رام و مهربونی داشتم. از چیزی که گاهی اوقات با دیدنش به فکرم می رسید، می ترسیدم.....

یادمه مامان همیشه می گفت وقتی بار اول بابا رو دید که رفته بود خونه شون خواستگاری، قلبش به شدت می زد و هول می کرد....می گفت من از همون اول عاشقش شدم..... می ترسیدم. من از عاشق شدن می ترسیدم.... نمی خواستم عاشق کسی بشم که رسیدن بهش یه خیال محضه..... پس باید این احساس لعنتی

سرکوب بشه و جاشو برای یک نفر، فقط و فقط برای یک نفر باز کنه. قلب آدما فقط باید برای یک نفر با عشق بزنه.

به خودم که اوادم اسمشو صدا می کردن و همه برایش دست می زدن. من همونطور که دستم زیر چوئم بود و آرنجم به دسته ی صندلی تکیه کرده بود، حالا تازه داشتم با دقت گوش می دادم حرفاشو

شهریار: خیلی ممنونم..... ممنونم..... به نام خدا.....جا داره اول تشکر کنم از مهندسای عزیزمون که ما رو در این پروژه ی عظیم همراهی کردن. از آقای مهندس صدر، مهندس کاشانی، مهندس عظیم نیا، مهندس ملکیان، مهندس حسینی، خانم مهندس کیان مهر، آقای مهندس لطفی و خانم مهندس جباری و بقیه عزیزان..... جا داره یه تشکر بکنیم بابت صبوری شون در یاری کردن جوان های با استعداد و کوشای کشور عزیزمون که باعث شد با کمک این اساتید بزرگوار به تجارب عالی رتبه دست پیدا کنن و همچنین خدمتی به بشریت کرده باشند..... در آخر یک خدا قوت هم می گم به تمامی شما عزیزان دانشجو و مهندس که با جون و دل تون به این کار دل سپردین تا به بهترین نحو ممکن انجامش بدین و چقدر خوشحال شدم که این ایجاد شغل برای شما عزیزان تونسته انگیزه ایجاد کنه تا به مدارک و رتبه های عالی دست پیدا کنین. خدا را شاکرم که این فرصت رو به من هدیه کرده تا در کنار شما سخت کوشان ایرانی باشم و از تجربیات تون بهره ببرم. ممنون.....

وقتی حرفش تموم شد همه بلند شدن و برایش دست زدن و اون هم با یک حرکت جذاب به همه ی مهندس ها ی ردیف وی آی پی اشاره می کرد و برایشون دست می زد. آخر مراسم بود و همه داشتن از در پشتی سالن می رفتن. به جرئت می تونم بگو توی این سه ساعتی که نشسته بودم، فقط به اون توجه داشتم. این توجه ناخودآگاه بود. خودم که می دونستم بدون هیچ قصدی بود.

وقتی داشتیم از در خارج می شدیم یه نگاه دیگه به اون جلو انداختم و دیدم که با مهندس ها سر پا ایستاده و داره حرف می زنه.

پذیرایی بیرون سالن بود. آبمیوه و کیک و میوه.

خیلی شیک و مورد احترام واقع شدیم و بعد پذیرایی به سمت ماشین مون رفتیم.

مازیار: وای دیدی مهندس چه چیز جالبی گفت؟ من تا حالا به اون موضوع دقت نکرده بودم. راست می گن که بعضی چیزا رو باید تجربه کنی و اینا..... پگاه می دونی کدومو می گم؟ همون که گفت.....

مازیار شروع کرد به توضیح دادن و من فقط حرفاشو تایید میکردم. از اونجایی که حواسم کلا نبود، نمی خواستم لو برم.

چند ماه می گذشت و من بالاخره موفق شدم که لیسانسم رو بگیرم. به همین مناسبت توی خونه یه مهمونی می خواستم بگیرم که چند نفر از دوستای دانشگاهم رو دعوت کنم. البته ساره هم که باید می بود. تقریبا یه هفت هشت نفری می شدیم.

به خاطر مهمونی من، مازیار مجبور شد با دوستای خودش هم بره کتاب خونه. پس ساعت پنج غروب بود و من از حموم اومده بودم. نگار داشت تدارک مهمونی رو میدید. یه شومیز آستین حلقه ای نخ‌آبی فیروزه‌ای و سفید پوشیده بودم که تا یکم زیر باسنم بود با یه شلوارلی تنگ قد نود و یه جفت کفش آبی راحتی. می‌خواستم موهامو باز بزارم ولی گفتم کشم مثل یه دستبند توی دستم باشه که هر وقت خواستم ببندمشون. موهام بلند بود و تا باسنم می‌رسید. خشک شون کرده بودم.

خدارو شکر که آرایش هم نمی‌خواستم. فقط یه خط چشم و یه ماتیک شاین قرمز روشن زدم. واییی چه جذاب شده بودم. یه عطر هم به گردنم زدم و دیگه حاضر بودم صدای آیفون که اومد، دوربین و پایه شو برداشتم و از پله‌ها پایین رفتم.

اولین نفر ساره بود. سلام کردیم و همدیگه رو بغل کردیم و راهنمایش کردم بره توی اتاق مامان اینا که لباسش رو عوض کنه. وایی که چه جیگری شده بود آبجی خوشگلم. شلوار کشی مشکی بلند با پیراهن زرشکیش پوشیده بود.

دومین کسایی که اومدن، آوا و ماهرخ و سوگل بودن. نفرای بعدی هم یاسمن و نرگس و نفر آخر هم آزاده بودن.

مهمونی ما شروع شده بود. خب قطعاً یه مهمونی رسمی نبود و ما با خیال راحت مسخره بازی در می‌آوردیم و گاهی هم عین آدم می‌رقصیدیم. نگار هم هی از مون پذیرایی می‌کرد و ما هم کمکش می‌کردیم.

وقت شام شده بود. با بچه ها سفره گذاشتیم و همگی نشستیم سر سفره. زرشک پلو با مرغ و سالاد الویه و خوراک لوبیا، سالاد سزار و نوشابه و دوغ و آب آلبالو گازدار، ماست و زیتون و سبزی خوردن. به به. یه سفره ی کاملاً خونگی عالی.

من: به به نگار جون چه کرده. دست شما درد نکنه عشقم

نگار: دست شما درد نکنه پگاه خانم کمک کردی عزیزم

آزاده: نگار جون ماشالا..... چه دست پختی..... چه مرغی به به

همه خندیدن. ما می دونستیم آزاده عاشق این غذا بود و اسه همین با عشق می خورد.

بعد شام سفره رو جمع کردیم و بچه ها اینقدر خورده بودن روی مبل پلاس شدن.

با نگار و ساره و اسه آماده کردن دسر ها کمک کردیم و بالاخره بردیمش و به بقیه تعارف کردیم. دسر هم که تموم شد من دوباره آهنگ گذاشتم و بچه ها رو به زور بلند می کردم. چون شدیداً معتقد بودم بعد دسر خوردن فقط رقصیدنه که می تونه غذا رو به راحتی هضم کنه.

بچه ها زحمت کشیده بودن برام کادو گرفته بودن. هر چند فقط چند ترم اول باهم بودیم اما دوستی ما از همون ترم اول دانشگاه ریشه کرده بود و شده بودیم اکیپ خوشگلای دانشگاه. این اسمو خودمون رو خودمون گذاشته بودیم. حالا نه اینکه خیلی زشت

بودیم؟ از اونجایی که من خیلی سخت با کسی دوست میشم، از اون طرف هم محاله ممکنه که به راحتی رابطه ی دوستانم رو با دوستانم قطع کنم.

مهمونی تموم شد و ساعت یازده و نیم همه رفتن و ساره مثل همیشه با اصرار من پیشم موند. به مازیار زنگ زدم که بهش بگم مهمونی تموم شده می تونه برگرده.

من: سلام داداشی جونم

مازیار: الو سلام.... پگاه خانم اجازه هست ما بیاییم خونه؟ دیگه از کتابخونه هم انداختنمون بیرون الان دارم قندیل می بندم از سرما

من خندیدمو گفتم: آره زنگ زدم بهت بگم اجازه داری بیایی خونه. راستی مهمون هم داریم

مازیار: می دونم کیه (با مارموزی)

من: مازیار فکر نکن نفهمیدم نیشت تا بناگوش باز نشده ها. ببین چقدر ضایعی که از پشت تلفن هم معلومه

مازیار خندید و گفت: خیلی خب ببینم می تونی آبرومو جلوی مهمون مون ببری؟

من: آبروت پیش خدا هم رفته برادر من. صدات رو بلند گو بود(بلند خندیدم)

مازیار در کمال خونسردی گفت: اه؟ دارم میام پگاه جان. بای

گوشی رو قطع کردم و ساره گفت: مازیار بود؟

من: آره. الکی گفتم صدات رو بلندگو بود (نیشخند زد)

صدای زنگ گوشی می اومد. رفتم سراغش و دیدم باباست. تماس تصویری گرفته بود.

من: سلام بابا. مامااااااااااا سلام

مامان بابا: سلام قربونت برم. سلام دخترم. خوبی؟

من: آره من عالیم. ساره هم پیشمونه

مامان: مازیار کو؟

من: داره میاد. توراها

مامان: به ساره جان من سلام برسون

بابا: خوش گذشت بهتون بابا؟

من: واییییییی آره خیلی خوب بود.

مامان: پگاه جان منو بابات یه کادو برات گرفتیم فرستادیم تا

برسه دستت چند روزی طول می کشه. به مناسبت همین مدرکته

قربونت برم

من: راست می گی؟ چی هست؟

بابا: زرنگی. بزار برسه خودت ببین.

من: مطمئن باشم فقط برای من فرستادین؟ برای مازیار که چیزی

نفرستادین؟ اون کادوشو گرفته بودا

مامان: قربونت برم حسودک من

همه خندیدیم.

من: مامان من فردا کلا دانشگاهم. اگه نتونستم بهتون زنگ بزنم
نگران نشینا

مامان: باشه قربونت برم

بابا: راستی پگاه از برج چه خبر؟ چقدر تا تموم شدنش مونده؟

من: اونجایی که من کار میکنم تقریباً یک یا دو سال دیگه آماده می
شه. برای مازیار رو نمی دونم. راستی بابا. ما بعد این برج چی
کار کنیم؟

مامان: یعنی چی چیکار کنیم؟ باید برگردین اینجا دیگه. پیش ما

بابا: مادرت راست میگه بابا. میاین اینجا. منم که خودم شرکت
دارم دیگه ترسی از اون عوضی مزاحم نیست.

صدای در حیات اومد که فهمیدم مازیاره.

من: آره خب، این هم فکریه. مامان مازیار اومد من دیگه میرم.
خداحافظ تون

مامان: برو مادر خداحافظ

بابا: خداحافظ بابا جان

تلفن رو که قطع کردم مازیار رسید. ساره درو برایش باز کرد.

ساره: سلام آقا مازیار

مازیار: به به ساره خانم. علیک سلام خوش اومدین. خوبین؟ عمو
اینا خوبن؟

ساره: خوبن. سلام رسوندن براتون

من: سلام دورت بگردم

مازیار: سلام آجی جان. خوش گذشت؟

من: خیلی. الحق که جات واقعا خالی بود. شامت حاضره داداش.
نگار برات کنار گذاشته.

مازیار: دستش درد نکنه

مازیار سمت آشپزخونه رفت. منم دست ساره رو گرفتم که
ببرمش تو اتاقم

من: مازیار جان ما میریم بخوابیم. شب بخیر

مازیار: باشه عزیزم. شبتون بخیر

با ساره رفتیم تو اتاق و درو بستیم. ساره لباساشو عوض کرد و یه
تیشرت و شلوار راحتی پوشید. گوشیم دوباره زنگ خورد.

مطمئناً هرکی بود واسه تبریک بهم زنگ می زد. حالا انگار

اولین کسی بودم که لیسانس گرفته. فکر می کردم از فامیلا باشن

ولی شمارش نا آشنا بود. چهار رقم آخرو برای ساره خوندم ولی

اونم شناخت. بالاخره برداشتم

من: الو

ملیکا: سلام پگاه جان. ملیکا هستم. شناختی عزیزم؟

وا! این شماره ی منو از کجا داشت؟

من: سلام ملیکا جان. خوبین شما؟

ملیکا: همه خوبیم عزیزم. شماره تو از سودابه گرفتم. بهم گفته بودمدرک لیسانستو گرفتی زنگ زدم بهت تبریک بگم گلم.

من: دست شما درد نکنه. شرمندم کردین ملیکاجون

ملیکا: این چه حرفیه عزیزم؟ بالاخره قدر یک مهندس کاربلدی مثل تورو باید دونست.

من: ملیکا جون شما که به اندازه ی کافی شرمندم می کنید

ملیکا: قربونت برم..... پگاه جان من دیگه مزاحم شما نمیشم. ایشالا فوق لیسانستو جشن بگیریم برات.

من: این چه حرفیه شما مراحمید. ایشالا. مرسی که به یادم بودین

ملیکا: خواهش می کنم عزیزم. کاری با من نداری؟

من: نه ملیکاجون . دست شما درد نکنه

ملیکا: خواهش می کنم عزیزم. خدانگهدارت

من: خداحافظ

تلفن رو که قطع کردم، ساره با چشمایی که علامت سوال بود

پرسید: این کی بود؟

من: زن صاحب برج

ساره چشاش گرد شد و گفت: مگه زن داره؟ پگاه مطمئنی زن اونیه که عکسشو به من نشون دادی؟

من: آره بابا. یازده ساله با هم ازدواج کردن

ساره: بچه داره؟

من: نه. زنش نمی تونه بچه دار بشه

ساره: دیگه زن نگرفته؟

من: نه

ساره: آ! چه مرد وفاداریه. اونم پولدار. اونم ایرانی جماعت!

من: آره..... البته من شنیده بودم اکثر ایرانی هایی که پولدارن آدمایی نیستن که زندگی سالم داشته باشن. ولی سودابه می گه شهریار با همه فرق داره.

ساره: حالا مریضی زنش چی هست؟

من: به من که گفت سرطان داره ولی تعجب کرده بودم که موهایش و ابروهایش نریخته بود

ساره: خب شاید شیمی درمانی نمی کنه. مگه شوهرش میلیاردر نیست؟ لابد با داروهای گرون قیمت اینطوری مونده.

من: ولی خیلی زن تو دل برو و معاشرتییه. خیلی راحت ارتباط برقرار می کنه. این سومین باریه که باهم حرف می زدیم. ولی انگار خیلی بیشتر از اینا همدیگه رو می شناختیم

ساره: شاید شوهرش به خاطر همین دوستش داشته باشه
 من: شاید..... ساره لامپو خاموش کن بخواهیم فردا می خوام برم
 دانشگاه.

ساره سر جاش دراز کشید و گفت: محض اطلاعات باید بگم اون
 روشنایی آباژور بالاسرته خانوم حواس پرت.....عاشق شدی
 مگه؟(خندید)

آخ. راست می گفتا....حواسم کجاست؟ لامپ آباژور بالاسر مو
 خاموش کردم و توی یک چشم به هم زدن خوابم برد.

صبح زود بیدار شدم و صبحونه خوردم و تا داشتم حاضر می
 شدم ساره هم بیدار شد و یه فنجون قهوه با من خورد و باهم رفتیم
 سمت ماشین. سر خیابون خونه شون پیاده اش کردم و خودم راه
 افتادم سمت دانشگاه. رانندگیم با این پرشیا مون خوب شده بود و
 دیگه خاموشش نمی کردم و دنده رو به موقع عوض می کردم.
 البته اینا صدقه سر مازیار بود.

(ملیکا)

شب شده بود و من روی کاناپه داشتم کتاب می خوندم و شهریار
 هم طبق معمول سرش توی یه سری از حساب و کتابا بود. اونجایی
 که ما بودیم، اتاق مون بود که هشتاد متر میشد و یه تراس بزرگ
 داشت. در اتاق مون تقه ای خورد و باز شد. شکيلا،
 خدمتکار مون بود: خانم، مادرتون و برادرتون تشریف آوردن.

یه پوفی کشیدم و گفتم: خیلی خب الان میاییم. می دونستم مامان چرا اینجاست. برای اذیت کردن من و به کرسی نشوندن حرفش. با شهریار رفتیم طبقه ی پایین.

شهریار: به به به. ببین کی اینجاست. عمه ی عزیزم

مامان: به به آقا شهریار..... چه عجب ما بعد دوماه چشممون به جمال شما روشن شد

مامان و شهریار همدیگه رو بغل کردن و بعد از روبوسی نوبت به رهام رسید.

من: سلام

مامان: سلام دخترم

از مامان دلخور بودم واسه همین به یه بغل اکتفا کردیم.

شهریار: خب عمه جون بالاخره پس شما هم یادتون اومد که دخترتون و برادر زاده تون که نه البته، پسر تون اینجا یه آونکی دارن و واسه سر زدن بهشون اومدین

مامان: نمک نریز شهریار. دلم گرفته بود اومدم اینجا با ملیکا هم کار داشتم.

شهریار: فعلا شام حاضره عمه جون. اول بریم شام بخوریم بعدا. عمه جون بیاین. رهام، داداش تو چطوری.....

همینطور دور می شدن و صداشون هم محو می شد.

من: بیا مامان بریم سالن غذاخوری

مامان: و ایسا ملیکا..... من راجع به اون پیشنهادات فکر کردم

من: پیشنهاد؟! من یادم نمیاد به شما پیشنهادی داده باشم

مامان: ای بابا، بابا اون جریان ازدواج شهریار رو می گم دیگه.

من موافقت کردم اما به یک شرط

من: ببخشید زندگی منه شما برام شرط می زارین؟

مامان دستمو کشید و گفت: فعلا بیا شامو بخوریم تا بعدا بهت بگم.

بعد شام، شهریار و رهام برای خوردن قهوه و قدم زدن رفتن

حیاط و من و مامان هم رفتیم سالن نشیمن. روی مبل های

سلطنتی گرمی رنگ نشستیم

مامان: ببین ملیکا من فکر امو کردم و با ازدواج شهریار موافقم

چون تو هم موافقی و می خوایی لطف شوهرتو جبران کنی

درسته؟

من: خب؟

مامان: اما بزار کسی که با شهریار ازدواج می کنه از فک و

فامیل و از خون خودمون باشه.

من:.....مگه عهد قاچاره که از رگ و خون خودمون

باشه؟.....حالا کی مد نظر شماست؟

مامان: نسرین

رهام: داداش خدافظ

شهریار: خدافظ. به سلامت. خوش اومدین

بعد رفتن مامان اینا شهریار اومد تو اتاق و با تحکم به من توپید:
تو چته ملیکا؟ چرا نیومدی باهاشون خدافظی کنی؟ چرا داد می
زدی؟

من که بغضم گرفته بود گفتم: شهریار تو یکی با من اینطوری
حرف نزن که دلم از مامان بی درک خودم خیلی پره.

اشکام که سرازیر شد، دل شهریار به رحم اومد. اومد و منو روی
مبل نشوند و خودش کنارم نشست و بغلم کرد و با ملایمت گفت:
خیلی خب ببخشید عزیزم من تند رفتم. حالا با من صحبت کن تا
احساس بدت بر طرف بشه.

من: شهریار..... به خدا نمی خوام عصبیت کنم یا بهت فشار
بیارم ولی الان من به درجه ای رسیدم که با ازدواج کردن تو شاد
می شم. ولی اگه دیر بجنبی مامانم زندگیتو نابود می کنه. شهریار
من می شناسمش که اون به خاطر پول از هر چیزی حتی آبروی
دخترش و برادرزادش می گذره. بیا و به حرفم گوش کن. راجع
به این دختری که بهت گفتم بیشتر فکر کن. به خدا من برای تو
آرزو دارم بفهم. بابا من از خدا برای تو یه دختر از خانواده ی با
اصل و نسب می خواستم، یکی که برات همسری کنه، یکی که
چشم و دلش از مال و اموال سیر باشه که به خاطر پول نیاد
سمتت، یکی که خوش اخلاق باشه، ماشالا هزار ماشالا مثل پنجه
ی آفتابم می مونه. تو دیگه چی می خواهی؟ می خواهی اینقدر

دست دست کنی تا مامان من یکی مثل نسرینو بکنه تو پاچت؟
شهریار جان، من می خوام تو یه بار عشق رو تو زندگیت تجربه
کنی.....مثل من..... می فهمی چی میگم؟

شهریار یه کم سکوت کرد، معلوم بود که رفته تو فکر. خیلی
وقت بود بهش اصرار می کردم که همچین کاری رو بکنه. نه
یکی دو ماه. از همون پنج سال اول ازدواج.

من از اول محبت ندیده بودم ولی با وجود آدمی مثل شهریار تو
زندگیم خوشبخت بودم. همین که درکم می کرد و عصبانیت هامو
سر بیماریم جدی نمی گرفت و بهم انگیزه میداد، برام یه دنیا بود.

من برای ازدواج دوم شهریار دلیل داشتم. نباید پای مامانم به
زندگی شهریار باز می شد. نباید آدمی مثل نسرین که فساد
اخلاقی داشت، زن مرد پاکی مثل شهریار من می شد. شهریار
باید کنار یه دختر عاشق (نه به خاطر پول) زندگی میکرد و من
خوشبختی همسرم برام یه دنیا ارزش داشت.

این بار شهریار بدون هیچ حرفی رفت و روی تخت دراز کشید.
منم آرام آرام رفتم و اون گوشه ی تخت نشستم و به سرامیکای
قهوه ای رنگ خیره شدم که صدای آرام شهریار منو جذب کرد.

شهریار: ملیکا..... تو هیچ وقت نخواستی قبول کنی من و تو
دوازده ساله باهم زندگی می کنیم و بین مون علاقه ای وجود
داره.....همش خواستی معشوقه ی اون سال هاتو به یادم بیاری
و بهم بفهمونی که تو نمی تونی همسر خوبی برای من
باشی..... این خیلی بی رحمیه درحالی که من دوستت داشتم و

با علاقه ازت حمایت می کردم..... تو همه ی اینا رو از سر
ترحم من نسبت به خودت دیدی..... این حق من نبود که اینطور
قضاوت بشم.

من پشتم به شهریار بود. نمی تونست اشکای منو ببینه. حق با اون
بود.... همیشه احساس عشق رو از دوست داشتن جدا می
کردم.... عشق برای من یه چیز فراتر از دوست داشتن
بود..... من شهریار رو دوست داشتم..... اما عاشقانه عاشق
همون معشوقی بودم که شهریار امشب برای اولین بار به روم
آورد..... من خیلی بی رحم.

من: ولی من با این بیماری نمیتونم زندگی کنم. شهریار، من فقط
دارم عذاب میکشم، درد می کشم و تو هم پایه پای من داری
عمرتو تلف می کنی. داری زندگیتو نابود میکنی. من هر لحظه
امکانش هست که دکترم دستور شیمی درمانی بده بهم و بعد از
اون، زنده موندنم یا به آغوش مرگ رفتنم پنجاه پنجاهه. ولی باز
قول میدم اگه خوب شدم روی حرفم بمونم و به زنت مثل کسی که
از این زندگی سهم داره نگاه کنم. قبول کن من و تو از اولش سهم
هم دیگه نبودیم (بغض گرفت و اشکم دراومد)

هیچ حرف دیگه ای بینمون ردو بدل نشد. شهریار بعد یه نفس
عمیق تو تخت جابه جا شد و در همون سکوت خوابید.

منم همونطور که نشسته بودم اشک میریختم. شهریار داشت
دروغ می گفت. اون عاشق شده بود و من از چشماش می خوندم.

من از بچگی باهاش بزرگ شده بودم. من می دونستم و ایمان داشتم شهریار با یک نگاه اول عاشق شده بود ولی بروز نمیداد. من معنی عشق رو به خوبی می فهمم.....وقتی عاشق بشی، نا خودآگاه می ری تو فکرش و ساکت میشی....مظلوم میشی.....تو خلوتت باهاش حرف می زنی.....با شنیدن اسمش چشمت برق می زنه....ضربان قلبت میره بالا..... کلافه و بی قرارش میشی.....پس این روزا شهریار عاشق شده بود.....اما اون کی بود که شهریار به من نمیگفت.

صبح شده بود و شهریار طبق معمول باید میرفت سر برج و شرکت هاش. وقتی از خواب بیدار شدم، داشت دکمه ی پیراهن سفید رنگش رو می بست. با پیراهن سفید به حدی جذاب می شد که احساس می کردم اگه بهش نگاه نکنم به گناه مرتکب می شم. از جام بلند شدم و منو دید.

شهریار: سلام عزیزم. صبحت بخیر

من: سلام زندگیم

بلند شدم و رفتم سمتش. اول صورتش رو یه ماچ آبدار کردم و کراواتش رو بستم. انگار نه انگار دیشب سر زن گرفتنش بحث می کردیم.

کتش رو براش نگه داشتم تا بپوشه و بعدش به انتخاب خودم عطر امپر اینویتیشن مشکی رو که یه عطر با رایحه ی گرم و تلخ بود رو به گردنش زدم. بوی این عطر محشر بود. به نظرم

همین می تونست برای دیوونه کردن دخترا مناسب باشه.(تو دلم خندیدم)

سرمو بوسید و کیفش رو برداشت و به سمت در رفت. ولی قبل از رفتنش بهم یه چشمک زد و رفت. آخ خدا که معلوم نبود با خودم چند چندم. یه بار می خواستم بر اش آستین بالا بزنم و یه بار هم داشتم از فکر از دست دادنش روانی می شدم.
(پگاه)

امروز صبح باید می رفتم برج ولی مازیار کلاس داشت. کلا روزایی که با مازیار بودم رو خیلی دوست داشتم. پس خودم تنهایی رفتم برج. توی پارکینگ در حالی که داشتم قفل فرمون رو می زدم، صدای کیان رو شنیدم: سلام پگاه خانم.

من: سلام آقای صدیقی. صبحتون بخیر

کیان: صبح شما هم بخیر..... وقت دارین؟

من:چطور؟

کیان: می تونم به صرف یک قهوه دعوت تون کنم؟

من دودل بودم. یعنی دوست نداشتم باهاش برم. چون می دونستم مردم ایران طوری هستن که اگه مارو ببینن با هم فکر می کنن خرابیه. مخصوصا اگه آشنا باشه. و خب من اینو نمی خواستم...

کیان: دعوت من رو قبول می کنید؟ باهاتون کار داشتم

من:.....خب.....خب.....من.....آخه کار دارم.....

کیان: خواهش می کنم دعوت من رو رد نکنید پگاه خانم
من در ماشین رو بستم و گفتم: بسیار خب. ولی لطفا زود برگردیم
سر کارمون

کیان: حتما. بفرمایید بریم طبقه ی اول برج

باهم سوار آسانسور شدیم و کیان طبقه ی اول رو زد. وقتی
رسیدیم به سمت یکی از کافی شاپ های اونجا رفتیم. اونجا خلوت
بود. یعنی ما تو اون ساعت تنها مشتری این کافه بودیم.

یک قسمت رو انتخاب کردیم و نشستیم. یک آقای اومد که لباس
فوق العاده شیک داشت و سفارش هامون رو گرفت. من یه
فنجون قهوه با خامه و شیر و کیان یک قهوه ی تلخ سفارش داد.

کیان: راستش پگاه خانم من می خواستم چند بار هم به مازیار
بگم. ولی این چند ماه اخیر یا کلاس بود یا وقتایی که بود، من
نبودم. امروز که شمارو توی پارکینگ دیدم، تصمیم گرفتم دلمو
به دریا بزنم و درخواستم رو بهتون بگم.

با اینکه می دونستم چی می خواست بگه، ولی بازم باهاش
اومدم... فوقش یه جواب منفی بود دیگه.

من: بله بفرمایید گوش می دم

کیان: خب راستش خانوادم به من میگن که الان تقریبا بیست و
هفت هشت سالمه و وقت ازدواجه. از اونجایی که من تک
فرزند خانواده مون هستم، مادرم روی انتخاب یه کیس مناسب
برای من خیلی تاکید می کنن.

وسط حرفاش سفارش هامون رسید و مشغول شدیم و پنج دقیقه بعد دوباره کیان ادامه داد: چرا دروغ بگم ولی از همون روز اول چیزی در شما دیدم که توی بقیه ی دخترا به چشم نمی خورد. درسته که شما با فرهنگ اروپایی بزرگ شدین، اما اصلا مثل اروپایی ها رفتار نمی کنید و همون نجابت ایرانی خودتون رو دارید و من از این ویژگی شما خیلی خوشم اومده. می خواستم اول به خودتون بگم و بعد خانواده ها مطلع بشن. ولی قبل از اون، نظرتون راجع به من چیه؟

من اصلا به کیان فکر نمی کردم. یعنی هیچ حسی بهش نداشتم. پسر خوبی بود البته تا اونجایی که من می شناختمش. ولی دوست نداشتم تو این سن خودمو عهده دار زندگی متاهلی بکنم به خصوص که هیچ عشقی هم نمی تونست توی این رابطه وجود داشته باشه ولی گفتم: راستش آقای صدیقی، قبول دارین که بحث یک عمر زندگیه و من باید راجع بهش فکر کنم؟

کیان: بله صد در صد این حق شماست. پس می تونم شماره ی پدرتون رو داشته باشم یا وقتی که فکر هاتون رو کردین ازتون بگیرم؟

من: اجازه بدین من فکرامو بکنم

کیان: بله حتما

من: مرسی بابت دعوتتون

کیان: خواهش می کنم. مرسی از شما که قبول کردین.

یه لبخند خشک خالی زدم و از جام بلند شدم. کیفم رو برداشتم و با گفتن یک فعلا، به دیدار مون خاتمه دادم.

علت فرصت خواستتم این بود که فکر کنم و چطوری بهش جواب رد بدم. خدارو چه دیدم. شاید ازش خوشم اومد و واسه ی چند سال بعد قرار امونو گذاشتیم.

رفتم سمت پنت هووس. ولی اون روز سودابه نیومده بود. پسرش مریض شده بود و مجبور بود ازش مراقبت کنه. از شانس منم شهریار اون روز می خواست وضعیت پنت هووس رو بدونه. وقتی این خبر به گوش هم گرو هیام رسید همه به من نگاه کردن. من: وا! چیه؟ اگه دارین فکر می کنین منو بفرستین بهتون بگم از این فکرا نکنید.

متین: خانم کیانیان، چرا گارد می گیری؟ نمی خورتت که

مونا: پگاه جون مگه تو دستیار خانم مهندس نبودی؟ خب برو دیگه

سهیل: راست میگه خانم مهندس. لطفا ناز نکن الکی. برو و یک جمعیتی رو راحت کن از این موضوع

من: آخه من نمی دونم چی می خواد بپرسه. از خیلی چیزا سر در نمی آرم

نازنین: قربونت برم اونکه ازت انتظار نداره مثل خانم مهندس بهش ارائه بدی. برو گلم هرچی می دونی بگو. چون واسه ساخت

اینجا عجله داره، بگیره که بدونه چقدر دیگه زمان می خواد تا کار ا تموم بشه.

من: خیلی خب..... ظاهراً چاره ای ندارم.

نقشه ها و هرچیزی رو که نیاز داشتم رو برداشتم و به سمت دفتر شهریار حرکت کردم. اینقدر بچه های گروه ما پایه بودن که وقتی دیدن من دارم می رم برام دست می زدن و مسخره بازی در می آوردن. دوستای خوبی بودن و از اینکه کنارشون بودم، خوشحال بودم.

به دفتر که رسیدم به منشی سلام کردم.

منشی: سلام. آقای بقائی منتظرتون هستن

جلوی در اتاقش رفتم و در زدم و وقتی صدای بفرماییدش رو شنیدم وارد شدم.

بازم داشت با تلفن روی میزش صحبت می کرد. ولی این دفعه سرپا بود و یه حالت جذابی به خودش گرفته بود. تلفنش که قطع شد روبه من تعارف کرد که بشینم. روی یکی از صندلیا نشستم و اون هم روبه روم نشست. قلبم داشت از حلقم می زد بیرون. هم استرس داشتم که وسط کارم سوتی بدم و هم اینکه اصلاً نگام به این بشر می افتاد یه هیجانی کل وجودمو می گرفت و همش با خودم تکرار می کردم حالا خوبه این زن داره!

شهریار: خب خانم کیانیان. خانم مهندس امروز نبودن ولی من از شما خواستم برام توضیح بدین که خونه ی ما در چه وضعیتیته.

بعد حرفش، فنجون قهوه شو سر کشید و به من چشم دوخت و منتظر شد.

من که حواسم رفته بود به سمت جذابی صداش، هیچی از حرفاش نفهمیدم. اینم اولین سوتی من.... ترجیح دادم بحث رو تو دستم بگیرم و از یه جا شروع کنم.

هر چیزی که لازم بود راجع به اونجا بدونم رو برایش توضیح دادم البته هر چیزی که می تونستم بگم. بعضی جاها به تته پته می افتادم ولی سعی می کردم سریع خودمو جمع کنم. مثلا تو باز کردن نقشه ها یکم به فکم استراحت می دادم و با یه نفس عمیق، از استرسم جلوگیری می کردم و دوباره شروع می کردم. توضیحاتم تقریبا نیم ساعت طول کشید. ماشالا اینقدر خونه بزرگ بود که تموم نمی شد.

تمام مدت سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم. ولی من سرم یا توی نقشه ها بود و یا به سر امیکا نگاه می کردم و حرف می زدم. توی دلم غوغایی بود. دوست داشتم چشمامو وحشی کنم و تو چشماش زل بزنم و بهش بگم: اونجوری به من نگاه نکن..... ولی خب، اینا خیال باطلی بیش نبود.

حرفام که تموم شد مجبوری به چشماش نگاه کردم و بعد از چند ثانیه خیره شدن به من از جاش بلند شد و سمت میزش رفت.

شهریار: خیلی عالی برام توضیح دادین. لیسانستون رو گرفته بودین؟

من: بله

شهریار: ادامه می دین؟

من: بله دارم برای فوق لیسانس می خونم

چند ثانیه سکوت شد و دوباره پرسید: از برادرتون چه خبر؟

من: اون هم فوق لیسانسش رو گرفته

شهریار: خب الان چیکار می کنه؟

من: ادامه تحصیل میده و اینجا کار می کنه.

شهریار: بعد تموم شدن کار این برج، چه برنامه ای دارین؟

از سوالش جا خوردم! خب به تو چه ربطی داره؟ یه کاریش می کنم دیگه ولی تو دلم گفتم: آخی..... اصلا مگه میشه به این چهره ی معصومش گفت به تو چه ربطی داره؟..... به خودم اوادم و جوابش رو دادم.

من: خب فعلا معلوم نیست... ولی احتمالا برگردیم کانادا.

شهریار سرش رو به نشانه ی تایید تکون داد و گفت: خب، ممنون خانم کیانیان. می تونیین برین و به کارتون برسین.

من بلند شدم و نقشه هارو از روی میز برداشتم و خداحافظی کردم و از اتاقش رفتم بیرون.

اون روز ها می گذشت و من از کیان به مامان و بابا و مازیار گفته بودم. پسر خوب و ارومی بود.

بابا به مازیار سپرده بود که راجع به کیان بیشتر کنکاش کنه و یا هرچی که ازش می دونه بهش بگه. مازیار هم جز تعریف چیزی نداشت بگه چون واقعا کیان پسر خوبی بود.

رابطه ی من و کیان نسبت به دو ماه پیش که ازم خواستگاری کرده بود، صمیمی تر شده بود. البته صمیمیت در حد احوال پرسی بیشتر.

به قول خودش هیچ وقت هیچ دختری توی زندگیش نبوده و پیشنهادش به من، اولین تجربه اش بود.

بیچاره هر وقت ازم نتیجه ی فکرامو یا اینکه می تونستم بهش شماره ی بابامو بدم یا نه، می پرسید، می گفتم هنوز تصمیم رو نگرفتم و یه لبخند هم حوالش می کردم.

من اهل زندگی متاهلی نبودم ولی قصد داشتم حالا حالا ازدواج نکنیم و به جاش بیشتر همو بشناسیم.

یه روزی که از خواب بیدار شدم، احساس کردم یکم سرم گیج می ره و حالت ضعف دارم. صبح باید می رفتم برج و بعد از ظهر هم می رفتم دانشگاه. فکر می کردم از گرسنگیه ولی با خوردن صبحونه هم حال خوب نشد. گفتم شاید برم برج حال خوب بشه. با مازیار راه افتادیم به سمت برج. وقتی رسیدیم، کیان هم بهمون ملحق شد.

با هم سلامی کردیم و سوار آسانسور شدیم. کیان با نگرانی بهم نگاه می کرد. فهمیده بود حال بده. هیچی نگفت. اول رفتیم طبقه ی من و بعد اونا رفتن طبقه ی خودشون.

می دونستم مازیار باید ساعت دوازده بره دانشگاه. قصد داشت
واسه قبولی دکتری بخونه.

حالم خیلی بد بود. نمی تونستم کار کنم. بچه ها بهم می رسیدن.
بهم اصرار می کردن برم خونه تا استراحت کنم ولی نمی خواستم
برم. می خواستم بمونم. اونجا هرچی نبود ولی تب و تاب دلمو
آروم می کرد. می دونستم چرا ولی نمی خواستم بهش فکر کنم.
تو دلم یه چیزایی بود که از فکر کردن بهش هم خجالت می
کشیدم. احساس می کردم اینجا، با وجود اون نیرویی داره که منو
به اینجا می کشونه و نگه میداره.

گرم گرفته بود ولی همون سردردم شد بهونه. بهونه ای برای
سبک کردن سنگینی قلبم.

فایده نداشت. حالم اصلا خوب نبود. ساعت دوازده و ربع بود.
اون روز اصلا نتونستم خوب کار کنم. می خواستم برم و
مرخصی بگیرم که دوساعت زودتر برم خونه. رفتم دفتر
شهریار. منشیش که حالم و دید، پا شد و سمتم اومد.

منشی: پگاه جون..... حالتون خوب نیست؟

من: میشه یه لیوان آب بهم بدین؟

منشی: بله عزیزم حتما

منشی رفت از آبدار خونه برام یه لیوان آب بیاره و منم همونطور
که سرپا بودم، دستامو به میز منشی تکیه دادم و سرمو انداختم
پایین. صدای کفش می اومد. با صدای کفش پاشنه بلند منشی فرق

داشت..... خودش بود.... با احساس اینکه پشت سرم ایستاده،
دلم گرفت. دوباره اشکم سرازیر شد ولی سرمو بلند نکردم. دقیقا
پشت سرم ایستاده بود: خانم کیانیان!

برگشتم..... قیافمو که دید تعجب کرد. صورتم تیره تر شده بود و
چشمام از گریه ریز و قرمز شده بود. پاهام شل شده بود. داشتم
پس می افتادم که به خودم اومدم دیدم روی مبل های سالن نشستم
و منشی بالا سرمه. فهمیدم داشتم می افتادم ولی شهریار دستمو
گرفته بود و منو نشوند روی مبل. بی حال افتاده بودم و چشمام
بسته بود. صداهایی گنگی می شنیدم

شهریار: خانم زنگ بزنین آمبولانس لطفا

منشی: چشم..... الو.... سلام خانم..... ما یه بیمار
داریم.... ایشون بی حال شدن و تو حالت خواب و بیدارین.... بله
بله.... آدرسو یادداشت کنید.....

شهریار: خانم کیانیان صدای منو می شنوین؟..... خانم کیانیان
نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که آمبولانس اومد و دوتا آقا داخل
شدن و یه سری معاینه انجام دادن و بهم سرم زدن. کاملا بی
هوش نبودم. داشتن بهم سرم می زدن که صدای کیان رو شنیدم و
سرم رو برگردوندم

کیان: پگاه جان! چی شده؟

چشمم به شهریار افتاد که تعجب رو می شد توی صورتش دید. شاید نمی دونست رابطه ی منو کیان عوض شده. وگرنه از کی تا حالا دوتا همکار همدیگه رو به اسم صدا می زدن؟

از تعجب شهریار، دوباره دلم گرفت... می ترسیدم یک نفر توی برج منو با این کیان ببینه که همونم سرم اومد.

سرم توی دستم بود و اون دوتا پرستار رفتن. کیان همونجا پیشم موند. شهریار هم کیفش رو برداشت و به منشی گفت هوامو داشته باشه تا سرم تموم شه و رفت.

کیان کنارم نشست و گفت: سکتی دادی دختر. فهمیدم حالت بده ولی فکر نمی کردم در این حد باشه.

لبخند تلخی زدم و یکم چشمامو بستم و آرام گفتم: تو از کجا فهمیدی؟

کیان: اومده بودم یه پرونده رو بزارم تو اتاق مهندسا که دیدم شلوغه.

من: چیزیم نیست. الان بهترم

کیان: می شه امروز نری دانشگاه؟ بمون خونه استراحت کن

من هیچ واکنشی از خودم نشون ندادم. تو فکر اون بودم. اونی که رفت. اونی که منو گرفت تا نیوفتم... چرا من اینطوری شده بودم؟ چرا نمی خواستم باور کنم اون مرد سهم یکی دیگست؟ چرا نمی تونم به قلبم بفهمونم سرش تو کار خودش باشه؟ شاید علت پناه بردن من به کیان همین بود. داشتم خودمو به زور عاشق کیان

می کردم تا از فکر اون پیام بیرون. تا از فکر ناموس یکی دیگه پیام بیرون.... باید جلوی خودمو بگیرم. اما با کیان؟ شاید یکی بهتر از اونم باشه... بیخیالش. از اینکه قلبم با دیدن اون شتاب می گیره، می ترسم.... نباید از این قانون، از این دیوار، از این حریم عبور می کردم.... نباید.

(شهریار)

وقتی از در دفتر رفتم بیرون، یکی رو دیدم که پشتش به منه و دستاشو به میز منشی تکیه داده. با اینکه اولش نفهمیدم کی بود، اما پی به حال بدش بردم.... ناخودآگاه صداش کردم و برگشت. قلبم با دیدن صورتش، ریخت.... نکنه بلایی سرش اومده باشه؟! اونم تو برج من.... نکنه کسی اذیتش کرده باشه؟!..... آره.. دارم خودمو گول می زنم؟ اینجا همه ی مهندسا قرارداد بسته بودن و می دونن که هر کار اشتباهی بکنن، قانونای سرسختی در انتظارشون خواهد بود و اگه این دختر هم یکی از قربانیایی بوده باشه که بلایی سرش آورده باشن؟..... اصلا من چرا دارم جو می دم؟ شاید مریضه.... چرا یهو نگران شدم؟.... بیخیال بابا. مطمئنا اگه به جای اون هم کس دیگه ای اینطوری جلوی من ظاهر میشد، برای کمک کردن بهش اقدام میکردم...

وقتی دیدم داره تعادلش رو از دست میده، خودمو رسوندم بهش و بازو شو گرفتم تا نیوفته.... یه لحظه دلم ریخت چون احساس میکردم سفیدی چشماشو دیدم.... ولی هنوز سرپا بود که!

کمش کردم روی مبلای سالن بشینه. همون موقع هم منشی با آب قند اومد. بهش گفتم زنگ بزنه به آمبولانس.

منتظر موندیم تا اومدن و به دست پگاه داشتن سرم وصل می کردن که یکی از بچه ها اومد. کیان صدیقی....

وقتی این دختری با پسوند جان صداش کرد، تعجب کردم... این دختری بود که ملیکا برام در نظر داشت.... شاید اینا باهم نامزد بودن.... پس ملیکا می تونست بیخیال این موضوع بشه....

خواستم برم که به منشی گفتم بمونه تا اونم حالش خوب بشه... به سمت ماشینم رفتم. به غم کوچیک و کم رنگی که ته دلم نشست توجهی نداشتم. شاید به خاطر کنسل شدن قرار داد سه روز پیش بود که هنوزم بابتش ناراحتم.... شاید به خاطر ملیکا و حرفاش بود که بعضی وقتا عذابم می داد... دوست دارم هر دلیلی واسه ناراحتیم بیارم تا به اصل موضوع نرسم.

واقعا هم دلیلی نداشتم که بخوام برای نامزد مردم خودمو ناراحت کنم... ولی..... نمی دونم! بیخیالش!

وقتی رسیدم ویلا، ملیکا تو آلاچیق باغ نشسته بود و جلوش هم لپ تاپش باز بود و داشت حرف می زد. احتمالا از دوستای آمریکاییش بودن. چون برای بیماریش زیاد می فتم اونها، دوست زیادی پیدا کرده بود.

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم. ملیکا هم در لپ تاپ رو بست و نزدیکم اومد. لبخندی زد که خودم به الکی بردنش پی بردم.

ملیکا: سلام عزیزم... چطوری؟

من: سلام... مرسی... کی بود؟

ملیکا: امیلی... شیمی در مانیش جواب داده بود شهریار. می گفت تازه یه ماهه حاملس. خیلی خوشحال شدم.

من: خب خدارو شکر. ایشالا واسه خودتم جواب بده.

لبخند روی لبش ماسید. می دونستم با این حرفا یکم پکر میشه. ولی واقعا نمی خواستم اسیر زن دوم بشم.

ملیکا: چرا امروز ناراحتی شهریار؟

من: نه... ناراحت نیستم.

ملیکا: ولی چشمات اینو نمیگه... می دونی که چهره شناس خوبیم.

یه خنده ی کوتاه کردم و گفتم: احتمالا به خاطر همون قرار دادیه که از دستش دادم... دارم به عواقبش فکر می کنم.

ملیکا: راجع به اون که با وکیل و مشاورت حرف زدی و به نتیجه رسوندینش...

من: آره... ولی کو تا نتیجه شو ببینیم... بریم داخل که خستم.

ملیکا با حالت موشکافانه ای گفت: باشه بریم.

سر میز غذا حاضر شدیم و منتظر موندیم خدمتکارا ظرف های غذا رو بچینن. تا وقتی که برن، بین منو ملیکا سکوت بود.

مشغول خوردن شدیم.

ملیکا: راستی.....از پگاه چه خبر؟ افتادی دنبال تحقیق از خودش و خونوادش؟

من: بیخیالش شو ملیکا.... فکر کنم نامزد داره.

ملیکا که جا خورده بود، جویدن غذا رو فراموش کرد و به من خیره شد. خیلی ریلکس غدامو می خوردم و سعی می کردم به سختی گفتن این موضوع فکر نکنم.

ملیکا غذا شو جوید و بعدش گفت: از کجا فهمیدی؟ با نامزدش دیدیش؟

من: امروز کیان صدیقی رو دیدم. پگاه جان صداش می کرد...حداقل با این طرز صحبت کردن، فکر می کنم تا مرحله ی خواستگاری پیش رفته باشن.

ملیکا: خب از کجا می دونی که جواب پگاه بهش مثبت بوده؟

من: نمی خوام بدونم. چون برام مهم نیست. اینم گفتم که بیخیال اون دختر یا هر دختر دیگه ای بشی.

ملیکا دیگه چیزی نگفت. ولی زیر چشمی منو می پایید. می ترسیدم به احساس کمرنگ درونم پی ببره. احساسی که اوندر کم رنگ بود که خودم از یاد می بردمش. ولی در کل ملیکا به قول خودش چهره شناس خوبی بود.

(پگاه)

یه هفته از اون روز می گذشت. یه روز که دانشگاه بودم، ملیکا بهم پیام داد: سلام خوشگلم. کجایی؟

من: سلام عزیزم. دانشگاهم. چطور؟

ملیکا: می خوام ببینمت. فرجه تون کیه؟

من: یک ساعت و نیم دیگه

ملیکا: خب پس... قرار مون همون کافی شاپ نزدیک دانشگاهتون. میایی؟

من: چشم عزیزم. به محض تموم شدن کلاس میام.

ملیکا زن خوش انرژی بود و من دوستش داشتم و هیچوقت پیشنهاد هاشو واسه قرار رد نمی کردم.

بعد کلاس از دوستانم خداحافظی کردم و رفتم سمت قرار مون. داخل کافی شاپ مورد نظر رفتم و ملیکا رو یه گوشه تنها دیدم که سرش با گوشیش گرم بود. آروم رفتم و دستامو گذاشتم روی چشمش رو برداشتم. با خنده بلند شد و همدیگه رو بغل کردیم و بوسیدیم.

ملیکا: چطوری دختر دانشجو؟

من: خوبم عزیزم

ملیکا: چقدر تیپ دانشجویی بهت میاد خوشگلم

من: مرسی عزیز دلم. چشمتون قشنگ میبینه.

سفار شامونو دادیم و مشغول صحبت شدیم.

ملیکا: چه خبرا؟

من: سلامتی خبری نیست فعلا

ملیکا: درس و دانشگاه چطوره؟

من: خوبه. فقط دارم می خونم دیگه. سودابه جونو خدا خیرش بده. خیلی کمک کرد

ملیکا: خدارو شکر که این برج براتون یه نقطه ی قوت شد.

سفار شامونو آوردن و مشغول شدیم. یه دودقیقه ای تو سکوت گذشت تا اینکه با یه سوال عجیب ملیکا حسابی جا خوردم.

ملیکا: خب خانوم دانشجو...رو کن ببینم. با این تیپ و خوشگلایت تا حالا چندتا خواستگار داشتی؟

خندم گرفت. گفتم: خواستگار که بوده ولی ماشالا اینقدر تنوع طلب بودن که بعد گرفتن جواب منفی، بلافاصله رفتن سراغ یکی دیگه.

ملیکا: می دونم چی میگی....دوران دانشجویی منم از این پسرای هوس باز زیاد بود. ماشالا همه هم ادعا دارن.

تصمیم گرفتم از موضوع خودمو کیان بهش بگم: راستش یکی توی برج هست که ازم خواستگاری کرده و من هنوز جواب ندادم. این یکی خیلی پایبنده انگاری.....

گوشیم زنگ خورد. کیان بود. گفتم: چه حلال زاده

من: الو. سلام آقا کیان

کیان: سلام پگاه خانم... خوبی؟

ملیکا در حالی که فنجونش رو به لبش نزدیک می کرد، با لبخند بهم نگاه می کرد.

من: مرسی ممنون. شما چطورین؟

کیان: منم خوبم. از دانشگاه اومدین خسته نباشین خانم... کجایی؟

من: با یکی از دوستان هستم

کیان: آهاااااا..... می خواستم ببینمت.. فردا میایی برج؟

من: نه فردا کلاس دارم...

کیان: باشه عزیزم. پس بزاریم پس فردا. هر جور که تو راحت باشی.

من: باشه مشکلی نیست. با من کاری نداری؟

کیان: نه عزیزم برو. مواظب خودت باش. خداحافظ

من: ممنون. خداحافظ

وقتی داشتم با کیان حرف می زدم فهمیدم که ملیکا لبخندش ماسید و یکم گرفته شد. از اونجا به بعد به زور لبخند می زد. علتش رو نمی دونستم و یه جورایی شوکه شدم.

ملیکا: خیلی دوستت داره مگه نه؟

من: خب اگه دوست نداشت که خواستگاری نمی کرد..... پسر
خوبیه ولی

ملیکا: چه خوب..... ایشالا که عاقبت بخیر بشی

من: مرسی گلم

(ملیکا)

وقتی فهمیدم تصمیمش برای ازدواج با کیان جدیه، حسابی خورد
تو پریم. پس می گفتم چرا این روزا شهریار تو خودشه و
کلافت. لابد یه چیزایی از این دوتا توی برج دیده بود دیگه.....
باهاش که خداحافظی کردم سوار ماشینم شدم.

داشت اشکم در می اومد. این همه زحمت کشیده بودم و با کمک
دوستامون این دختره رو کشونده بودیم اینجا که واسه شهریار
آستین بالا بزنیم ولی اون داشت مال یکی دیگه می شد. دپرس
شده بودم.... آخه چرا باید اینطوری میشد؟

بیشتر از این با اعصاب خودم بازی نکردم و هرچی که بود و
نبود رو سپردم دست تقدیر و سرنوشت. قطعاً خدا می دونست
برای بنده هاش چی بهتره.

(پگاه)

روز قرارم با کیان رسیده بود. بهش گفته بودم بریم یه پارکی
جایی یکم قدم بزنیم و حال و هوام عوض بشه. منو برد یه پارک
با صفا. مستقیم از دانشگاه رفتیم اونجا. یه نیم ساعتی قدم زدیم و
یه بستنی قیفی حسابی خوردیم و یکم نشستیم روی نیمکتا. جای

رمانتیکی بود. از اونجایی که نزدیک غروب بود، چراغ رو روشن کرده بودن و یه نور لایت و قشنگی به فضا داده بود.

هرچند که نتونسته بودم علاقه به کیانو در خودم ریشه دار کنم. ولی به خاطر دوچیز بهش اعتماد کردم. اول به خاطر اراده ی قوی که برای به دست آوردن من داشت، دوم این که با کیان بتونم از فکر کسی که همش جلوی چشم بود، در بیام... شاید داشتم اشتباه می کردم. ولی اشتباهش از دل بستن به کسی که زن و زندگی داشت بهتر بود.... اصلا مگه باید حتما با یکی دیگه اونو فراموش میکردم؟ چرا خودم تنهایی این کارو نکنم؟ ته دلم راضی نیست... نمی تونم علاقه ای نسبت به کیان داشته باشم. مگه زوری بود آخه؟

کیان: یه سورپرایز برات دارم

من: خب چی هست؟

کیان: یه کادو.... با مامانم برات انتخاب کردیم

من: جدی؟

کیان: حدس بزن چیه؟

من: تو جیب جا میشه؟

کیان: بله بله

من: خب.... خب.... نمی دونم

کیان یه لبخندی زدو از توی جیب شلوارش یه جعبه ی کوچیک درآورد. فهمیدم انگشتره و فهمیدم که خودش می خواد دستم کنه. ولی قبل اینکه این کارو بکنه خودمو ذوق زده نشون دادم و جعبه رو از تو دستش قاپیدم.

کیان: یواش دختر..... به خدا مال خودته (خندید)

از این حرفش دلخور شدم و با خودم می گفتم چرا اینطوری کردم که فکر کنه هول شدم؟

به روی خودم نیاوردم و کادوش رو باز کردم ولی دلخوریمو سر کادوش نشون دادم.

من: مرسی. قشنگه..... ولی فکر نمی کنی الان وقت این کادو نبود؟

کیان که جا خورده بود پرسید: چرا؟ خوشت نیومد؟

من: حداقل می زاشتی من جوابمو بهت بدم بعد انگشتر می خریدی.

کیان: می دونم انگشتر واسه خانم هاییه که متاهل شدن ولی شما هر وقت دوست داشتی بنداز دستت. باور کن خیلی شوق و ذوق داشتم.

من: ممنون ولی الان نمی تونم این کادو رو ازت قبول کنم. لطفا ببرش تا به وقتش.

کیان: وقتش کیه؟ مسلما برای خواستگاری یا بعدش... ولی من از جانب تو جواب درست و حسابی دریافت نمی کنم پگاه.

من: می دونی که هنوز دارم فکر می کنم.

کیان: الان من اینو ببرم خونه مامانم ناراحت میشه ها.... میگه عروسم به ما اهمیت نمی ده.

نمی دونم چرا با این حرفای کیان قند تو دلم آب نمی شد. ذوق که نمی کردم هیچ، تازه قلبم هم می سوخت. حس می کردم کیان عشق واقعی من نبود که واقعا هم نبود.

بالاخره با اصرار کیان، کادوشو قبول کردم و توی کیفم انداختمش.

منو رسوند خونه. با یه خداحافظی و تشکر خشک و خالی از ماشینش پیاده شدم. می دونم از رفتارام دلخورم. احساس گناه می کردم که بخوام وانمود کنم که دوستش دارم و بعدش هم با یه جواب منفی، بدرقه اش کنم.... می ترسیدم آگه واقعا عاشقه، آهش دامنمو بگیره.

کلید رو که انداختم رو در دیدم نگار داره می ره.

نگار: به به پگاه خانم.... نیستیا. دلمون برات تنگ میشه

بغلش کردم و گفتم: منم دلم برای تو و دخترت تنگ شده و تنگ میشه. فرشته کو؟

نگار: پیش باباش. من دیگه برم پگاه جان. کاری با من نداری؟

من: قربونت برم.... خسته نباشی دستت درد نکنه

نگار: مرسی عزیز دلم. خداحافظ

من: خدافظ نگار جون

نگار که رفت مازیار از اتاقش او مد بیرون: به به خواهر گلم. این روزا سرتون با آقا کیان گرمه و مارو فراموش کردی

یه اخم کردم و گفتم: فراموش چیه بی معرفت؟ تویی که اصلا حواست به خواهرت نیست

مازیار: من حواسم بهت نیست؟ پس الان کی بود داشت تعقیبت می کرد تا اون کیان پدر سگ اذیتت کرد بیاد بزنه تو دهنش؟

قند تو دلم آب شد. آخ که خدا می دونه ضعف می کنم برای غیرت داداشم

با اخم گفتم: دنبال ما اومده بودی بی حیا؟

مازیار خنده ای کرد و گفت: نه بابا نیومده بودم ولی دورادور داشتمت

یه خنده ای کردم و رفتم سر میز که شام بخوریم. شام امشبمون هم بادمجون کبابی بود.

تقریبا برای ازدواج با کیان تصمیم رو گرفته بودم. اما تصمیم من فقط بر اساس دور شدن از حس واقعیم بود. شاید اگه متاهل و متعهد به یک زندگی می شدم، هوایی شدن از سرم می پرید و به یه مرد زن دار توجه نمی کردم.

تصمیمم بیهوده بود.... نمی دونم چرا یهوایی به سرم زد به کیان جواب مثبت بدم! شاید بعد ازدواج عاشقش بشم..... ولی مطمئنم همچین چیزی وجود نداره..... این عشق، این پیوند، آخرش

جداییه.... عین کف دست برام روشنه. می دونم اگه روزی کیان
 علت جواب مثبت منو بدونه، چنان آهی می کشه که عرش خدا
 بلرزه و آهش بد بلایی سرم بیاره.....

اون روزا حالم گرفته بود..... مدام می اومد تو فکرم.... من به
 خاطر کسی اشک می ریختم که امکان نداشت به من فکر کنه ما
 هیچ نقشی تو زندگی هم نداشتیم.

دلم گرفته بود..... دلم یه آغوش مردونه می خواست برای پناه
 بردن بهش. دلم بابامو می خواست..... شاید هم دستای گرم و
 نوازشگر مامان می تونست از بار سنگین غم کم کنه.

تصمیمامو گرفته بودم.... ساعت دوازده شب به کیان پیام دادم:
 پنجشنبه (پنج روز دیگه) ساعت شیش عصر، کافه ویونا
 منتظرم باش.....

به بابا اینا هم خبر دادم که می خوام این سری برم و بهش بگم که
 فکرامو کردم که بیاد برای خواستگاری.

سرمو گذاشتم روی بالشتم.... غم توی چشمام پیدا بود. من مجبور
 نبودم خودمو عذاب بدم ولی داشتم به هر دری می زدم که
 فراموشش کنم. هرچی زود تر بهتر.... از کجا معلوم؟..... شاید
 همین یه خرده عشقی که از کیان داشتم، توی این مدت بیشتر
 شد....

روز قرار رسید. از حموم اومده بودم و داشتم آماده می شدم. یه
 خط چشم و یه ریمل و یه برق لب ساده زدم. موهامو از فرق باز

کردم و هر دو طرفو پیچ دادم بالای سرم. خیلی بهم میومد.
مخصوصا که زیر این روسریای بلند بود.

ست اون روزم ترکیب رنگ های زرشکی و مشکی و زرد بود.
شلوار لوله تفنگی مشکی. یه تاپ مشکی و یه مانتوی جلو باز
شیک زرشکی که یکم رسمی می زد و یه روسری هم از ترکیب
رنگ های مشکی و زرشکی و زرد. داشتم با روسریم ور می
رفتم که ملیکا زنگ زد. با دیدن اسمش انگار غم تازه شد. می
ترسیدم هر وقت زنگ می زنه و جواب می دم، یهو سرم داد
بکشه و بگه اسم شوهر منو به زبون کثیف نیار.... می ترسیدم
بگه دور و بر شوهر من بپلکی یا حتی بفهمم بهش فکر کردی،
می کشمت. حتی از این که بهم تهمت هرزه بودن هم بزنه، می
ترسیدم.

ملیکا همچین آدمی نبود. اما می ترسیدم.... خدایا ببین کار من به
کجا رسیده.... دارم واسه مرد زن دار اشک می ریزم.

من: سلام ملیکا جونم. خوبی عزیزم؟

ملیکا: سلام عزیزم. خوبم. کجایی؟

من: خونه ام. دارم حاضر می شم برم بیرون

ملیکا: به سلامتی. خوش بگذره.... راستی پگاه جان می خواستم
باهات حرف بزوم راجع به یه موضوعی. امشب وقت داری؟

من: خب راستش ملیکا جون فکر کنم تا شب با کیان بیرون باشیم.
آخه می دونی، امروز دارم می رم که جواب مثبتمو بهش بدم.

ملیکا خشک شده بود و من اینو از پشت تلفن فهمیدم. نمی دونم علتش چی بود! البته اینم نمی فهمیدم واسه چی اینو به ملیکا گفتم!
 من: ملیکا جون.

ملیکا:..... خب پس مزاحمت نمیشم برو عزیزم

من: مرسی مهربون

ملیکا:..... پگاه

من: جانم؟

ملیکا:..... خوشبخت شین

من: مر..... مرسی (بغضم گرفته بود)

ملیکا: خدافظ(با صدای خیلی آرام)

اشکم رو توی آینه دیدم. نداشتم بریزه. نمی خواستم یه بار دیگه وقت بزارم واسه آرایش. با احتیاط چشمامو پاک کردم و از اتاق زدم بیرون. از مازیار خداحافظی کردم و گفتم تا دوساعت دیگه خونه ام.

وقتی داشتم کفشمو می پوشیدم مازیار صدام کرد.

مازیار: پگاه

من: بله؟

روبه روم ایستاد و بعد چند ثانیه زل زدن تو چشمام با حالت خنثی گفت: ناراحتی.....چشمات از غم زیاد کدر شده.

سر مو انداختم پایین و آروم و زیر لب گفتم: نه چیزی نیست... فعلا مازیار: نپرسیدم چیزی هست یا نه؟ گفتم ناراحتی و من اینو می دونم.

تو چشمات زل زدم و بدون خداحافظی رفتم سمت ماشین.

مازیار: مطمئنم تصمیم خوبی می گیری.... همه ی ما بهت اعتماد داریم عزیزم.

سوار ماشین شدم و به سمت کافه حرکت کردم. کلافه بودم. می خواستم بهش بگم نه.... به جهنم.. از بازی کردن با آیندم بهتره که. خودم خودمو در برابر کسی که قلبمو می لرزونه کنترل می کنم.

ماشین رو پارک کردم. هنوزم دودل و سرگردون بودم. به سمت در کافه رفتم. می دونستم کیان اومده چون بهم پیام داده بود که رسیده و منتظر منه.

دنبالش می گشتم. حتما باید سر یه میز، تنهایی نشسته باشه. ولی هرکی توی این کافه نشسته بود، تنها نبود. تا اوادم بهش زنگ بزنم، یهو یه میزی توجهم رو جلب کرد.....

خدای من..... چی میبینم؟ اون کیان بود؟ پس اون دختری که روبه روش نشسته بود و اشک می ریخت کی بود؟

خودمو یه جایی که توی دیدش نباشم، پنهون کردم. طوری نشسته بود که پشتش به من بود و اون دختر رو که روبه روش بود رو می تونستم ببینم. لحن دختر معلوم بود که عصبانیه.... صداشونو

واضح نمی شنیدم..... فقط یه جا شنیدم که کیان با کلافگی می گفت: بیا برو الان میاد.....

هر چند ثانیه یک بار هم برمی گشت که مبادا من اومده باشم و اون دوتا رو دیده باشم. اون دختر بلند شد و باعصبانیت آخرین حرفاشو زد و با گریه به سمت در رفت.

فرصت رو غنیمت شمردم. فهمیدم که یه خبراییه. دنبال اون دختر رفتم. سریع دویدم سمت ماشینم تا بهش برسم. سوار یه تاکسی شد و رفت و من پشت سرش در حال تعقیب بودم.

این مابین هم کیان هی زنگ میزد. با زحمت گوشی رو از توی کیفم برداشتم و جوابش رو دادم: الو؟

کیان: کجایی پس عزیزم؟ نیم ساعت گذشته ها..... تو می دونی من چقدر آن تایمم....

از لحن طلبکارانش خوشم نیومد ولی باید نقش بازی می کردم که سوال پیچم نکنه....

من: ببخش منو راستش دوستم تصادف کرده بیمارستانه. هول شدم دارم می رم پیشش. میشه خواهش کنم قرارمون رو بزاریم برای روز دیگه؟

کیان: باشه درکت می کنم. پس لطفا هماهنگ کن

خداحافظی کردیم و من حواسمو دادم به تعقیبم. شاید این یه هشدار از طرف کائنات بود که می خواستن زندگیمو نجات بدم.

تقریباً رفته بودیم وسطای شهر که اون دختر سر یک خیابون پیاده شد. آروم آروم دنبالش رفتم تا اینکه جلوی یه ساختمون زنگ یه واحد رو زد

_: کیه؟

+: فرزانه ام مامان جان باز کن درو

فرزانه..... پس اسمش فرزانه بود..... باید می فهمیدم چرا داشت گریه می کرد. نکنه کیان بلایی سرش آورده بود که اینطوری کفری شده بود از دستش؟!

آدرس خونشون رو حفظ کردم و سمت خونه ی خودمون رفتم. عصبانی بودم شدید. این ترافیکای لعنتی هم صبرمو سرآورده بود..... خونه که رسیدم ساعت نزدیکای نه شب بود.

مازیار: به به سلام بر پگاه عزیزم..... خانم شما گفتی دو ساعته میایی چی شد پس؟

من: مازیار..... امروز یه اتفاقی افتاد

مازیار یهو نگران شد: چی شد؟

من: بزار لباسامو عوض کنم میام می گم برات.

سریع لباسامو عوض کردم و از پله ها رفتم پایین. مازیار نگران روی مبل نشسته بود.

روی مبل تکی نشستم و فوراً گفتم: من کیانو ندیدم..... در ضمن، جوابم منفیه.

مازیار: خب... چرا؟ علتش چیه؟

من: نمی خوامش.... امروز هم قبل اینکه برم داخل کافی شاپ، دیدم یه دختره داشت باهش حرف می زد و گریه می کرد... بهش شک کردم. دنبالش رفتم و آدرس خونه شو پیدا کردم. فردا می خوام برم و ازش بپرسم نسبتش با کیان چیه... شاید بهونه ی خوبی برای جازدن باشه.

مازیار در سکوت بهم خیره شده بود.

من: می دونم تو فرهنگی که ما توش بزرگ شدیم، این چیزا زیاد مهم نیست. ولی اینم می دونی که مامان، تربیتش برای ما خیلی شرقی و طبق عقاید ایرانی بود.

مازیار: خب پس.... خیالم راحت شد

من: از چی؟

مازیار: از اینکه کیانو نمی خوایی

من: چطور؟

مازیار: نمی دونم.... ولی نمی تونستم به عنوان شوهر تو، توی خونه قبولش کنم..... فردا می ری سر وقت دختره؟

من: آره.

چون فردا جمعه بود، برج نمی رفتیم و کلاس هم نداشتیم. یعنی داشتیم، ولی درس عمومی بود که این کارم واجب تر بود.

ساعت ده صبح راه افتادم و به سمت اون آدرس دیروزی رفتم. جلوی همون ساختمون پارک کردم. نمی دونستم کدوم زنگ رو بزدم. هشت تا واحد بود. شانسی یدونه رو زدم دیگه.

_: بله؟

من: سلام خانم ببخشید من با دوستم فرزانه کار داشتم

_: اشتباه زدین خانم. واحد سه رو بزنیند.

من: آها ممنون

خدا رو شکر حداقل به اسم می شناختش.

واحد سه رو زدم.

_: بله؟

من: سلام خانم..... من من با دوستم فرزانه کار داشتم....

هستن؟

_: نه دخترم دانشگاہه

من: کی میان؟

_: ساعت یک تا دو دخترم

به ساعت نگاه کردم. یازده بود.... من چند ساعت و ایسم تا

بیاد؟.... ای خدا.....

_: بیا بالا دخترم تا بیادش

من: نه ممنون پس می رم همون ساعت یک میام.

رفتم و توی ماشین نشستم و نشستم و نشستم تا بلکه این خانم پیداش بشه. ساعتای دو بود که توی کوچه دیدمش. سرش پایین بود. وقتی رسید جلوی در ساختمون، قبل اینکه زنگ و احدشون رو بزنه، از ماشین پیاده شدم و صداش کردم که با تعجب برگشت..... باید فیلم بازی می کردم تا باور کنه.

من: وایی فرزانه جون باورم نمیشه.. خودتی؟

بغلش کردم

فرزانه: ببخشید شما؟

من: اممم.....من..... کلاس اول راهنمایی باهم بودیم یادته؟ دیروز با نامزدت توی کافی شاپ دیدمت. تا خواستم پیام پیشت سریع رفتی. هی اوادم دنبالت منو ندیدی. نامزد کردی؟ مبارکت باشه.... ولی چرا گریه می کردی؟

فرزانه همونطور تو بهت شناخت من بود که با سوالم مجبورش کردم به جای فکر کردن به اینکه من کیم، جوابمو بده.

فرزانه: نه نامزد نبود..... یعنی قرار بود نامزد کنیم که گذاشت و رفت.... می دونی، می گفت دلش یه جای دیگه گیره..... می دونستم آدمیه که پایبند نیست. قبل منم عاشق یکی دیگه شده بود و به من می گفت آخرین انتخابشم.....

داختم به سوژه ای که گیر آوردم فکر می کردم.. واقعا از شکست خوردن عشق این دختر خوشحال نشدم. ولی می تونست من رو

هم از چنگ کیان در بیاره. مخصوصا که از اولشم علاقه ای نبوده.

فرزانه: ولی من یادم نمیاد دوستی به شکل و شمایل تو توی مدرسه داشتم! تازه تو چشمت هم رنگیه..... من اصلا دوست چشم رنگی نداشتم.

هول شدم و اولین چیز چرتی که به ذهنم رسید رو گفتم.

من: هااااا! نه اینکه لنزه گلم. ولی خب قبول کن دیگه بعد چندسال آدم اینطوری تغییر می کنه.

فرزانه مشکوک نگام کرد و گفت: اسمت چیه؟

من:..... پگاه

فرزانه: دیگه مطمئن شدم داری دروغ میگی..... تو کی هستی؟ جدی شدم.

من: آره بهت دروغ گفتم..... ولی منو ببخش..... برای آگاهی از زندگی آیندم لازم بود.....

به سمت ماشین برگشتم. قبل اینکه بزارم به من برسه، بدون توجه به صداش که ازم می پرسید کی هستی، سوار شدم و به سمت خونه حرکت کردم....

پشت اولین چراغ قرمز گوشیمو درآوردم و ضبط صدا رو متوقف کردم. خیالم از بابت داشتن مدرک جمع بود.

رسیدم خونه. مازیار که انگار منتظر بود من برسم، او مد جلوی در.

مازیار: سلام چی شد؟ دیدیش؟

من: آره

مازیار: خب؟ چی گفت؟

من: هیچی..... فقط گفت خواستگار من بود که قبل نامزدی گذاشت و رفت

مازیار: واقعا؟! از کجا می دونی راست بگه؟

من: راست می گفت... چون می گفت بعدش عاشق یکی دیگه شد که خب مسلما او من بودم دیگه

مازیار: الان چی کار می کنی؟

من: قیدشو می زنم.....

مازیار: مطمئنی؟

من: آره..... من دیگه نمی تونم دوستش داشته باشم.... شاید بهونه ای بود که بهتر بشناسمش..... مازیار.... من.... من نمی تونم کیان رو دوست داشته باشم...

سمت اتاقم رفتم..... دلم یه همدم می خواست.... یکی که باهام حرف بزنه. ساره نبود.... تنها همدم نبود.... رفته بود خوزستان برای انجام کاری.... یاد ملیکا افتادم.... می خواستمش.... باید

باهاش حرف میزدم تا سبک می شدم..... دلم می خواستش.....
زنگ زد بهش.

من: الو سلام ملیکا جون

ملیکا: سلام عروس خانم.... بله رو دادی؟

همین حرفش یه تلنگری بود برای ریخته شدن اشکام.

من: ملیکا جون می خوام ببینمت (بابغض)

ملیکا: چی شده قربونت برم؟ خب خب باشه..... میام پیشت
باشه..... کجا پیام گلم؟

من: می تونی بیایی خونمون؟

ملیکا: آره عزیزم میام

مازیار داشت می رفت کتابخونه. بهش گفتم ملیکا میاد. خیالش
راحت شد که من توی اون وضعیت تنها نبودم. بهش سپرده بودم
فعلا به بابا اینا چیزی نگه.

یک ساعت بعد ملیکا رسید خونمون. صورت پکر منو که دید،
چشمش نگران شد. وقتی بهم رسید خودمو انداختم توی بغلش.
فهمید نیاز به یه هم صحبت دارم..... چشمام می بارید نه به
خاطر کیان..... به خاطر خودم.... به خاطر دل خودم که داشتم
بلا می آوردم سرش..... این زن که من توی بغلش نمی دونست
قلبم واسه همدمش می تپه..... خدایااااا.... چی دارم می گم با
خودم؟ این میشه خیانت..... خیانت به دوستم..... خیانت به این زن
دوست داشتنی..... لعنت به من و عشق لعنتیم.

رفتیم تو خونه و روی مبل نشستیم.

ملیکا: پگاه جون نگرانم کردی..... نمی خوایی بگی چی شده؟

من:..... دیشب..... دیشب رفتم سر قرار

ملیکا: خب؟

من: دیدم یه دختره جلوش نشسته داره گریه می کنه.... دنبالش رفتم تا خونش تعقیبش کردم..... امروز دوباره رفتم سر وقت همون دختره..... یه چیزایی بهم گفت.....

کل موضوع رو برایش تعریف کردم..... حس و حال رو نسبت به کیان و اینکه دیگه نمی خوام ببینمش و ازش متنفر شدم.... توی تمام این حرفام متوجه برق چشمای ملیکا شدم..... نمی دونستم چرا اینجوریه... با خوشحالی من ناراحت میشه و با ناراحتیم، چشماش از خوشحالی برق می افته؟!!

ملیکا: خب عزیزم می دونی چیه؟ شاید اون انتخاب مناسبی برات نبود از اول..... خدا خواست از تصمیمی که می گیری مطمئن بشی. حالا تو واقعا کیانو دوست داشتی؟

چی بهش می گفتم؟ می گفتم نه؟ می گفتم سر لجبازی با خودم اینکارو می کردم؟

من: خب آره..... اگه دوستش نداشتم که جوابم بهش مثبت نبود

ملیکا: حتی الان هم دوستش داری؟

من: معلومه که نه..... من هیچ حسی بهش ندارم.....

ملیکا: من تو زندگیم به یه چیزی خیلی اعتقاد دارم... اون هم نیمه ی گمشده ی واقعی آدماست.... به شدت اعتقاد دارم، آدما نیمه ی گمشده ای دارن که به خاطر اون، نمی تونن به بقیه حتی فکر هم بکنن.... توچی؟ تو هم همین فکر و می کنی؟

من: خب..... چی بگم!

ملیکا یکم سکوت کرد و گفت: من و شهریار نیمه ی گمشده ی هم نبودیم.

با این حرف ملیکا، چنان با تعجب نگاش کردم که خندش گرفت.

من: چ....چی؟ یعنی چی؟ نمی فهمم.

ملیکا: ازدواج منو شهریار اجباری بود.... درسته که تو زندگی مون، علاقه به وجود اومد. اما شاید این ازدواج اجباری شکل نمی گرفت، شهریار هم به کسی که از اول حقش بود، می رسید.....

یکم با هم حرف زدیم و احساس کردم سبک شدم. درسته راجع به موضوع ملیکا و ازدواجش هم خیلی تعجب کردم. ولی هدفش از گفتن این حرفا رو نمی فهمیدم.... دلم نمی خواست تحلیلش کنم.

موضوع اصلی قابل گفتن نبود. حتی خودمم سعی نمی کردم راجع به این موضوع فکر کنم.... می ترسیدم به عشق خیالیم وابسته بشم.

تقریبا یه هفته از این موضوع گذشته بود. تلفنا و پیامای کیان رو جواب نمی دادم.... چند بار اومد جلوی در خونمون ولی خودمو

بهش نشون نمی دادم... هی مازیار رو سوال پیچ می کرد و مازیار هم می گفت از چیزی خبر نداره.

نمی خواستم اذیتش کنم... شاید می خواستم احساسات شکست خورده ی اون دختر بیچاره رو تلافی کنم.

همیشه وقتی می دیدم جنس مخالفم به هم جنس من توهینی میکنه یا اذیتش می کنه، قلبم درد می گرفت و حاضر می شدم تمام نفرتمو بریزم تو حرکاتم و آخرش تبدیل بشه به یه سیلی محکم که البته هیچوقت هم اینطوری نمیشد. اصولا آدم دعوایی نبودم ولی اگه یکی رو اعصابم راه می رفت و کفریم می کرد یه بلایی سرش می آوردم.

یه روز بدون مازیار رفته بودم برج. ساعت چهار کلاس داشتم و ساعت سه مرخصی گرفتم و رفتم و سوار آسانسور شدم. تقریبا بیشتر کارمندا و مهندسا داشتن می رفتن.

پارکینگ خلوت بود. سمت ماشین که می رفتم، شنیدم یکی اسممو صدا کرد. سرجام خشک شدم و اروم زیر لب زمزمه کردم: ای بر خر مگس معرکه لعنت....

سمت صدا برگشتم.... کیان بود که با عصبانیت و دلخوری نزدیکم می شد

کیان: به به..... کم پیداییین.... منم اصلا نمی فهمم که داری منو می پیچونی..... چت شده پگاه؟ چرا اینجوری می کنی؟ حواست هست داری باهام چی کار می کنی؟

منم اخمامو تو هم کردم و محکم گفتم: خیلی خب مثل اینکه این کارای من جوابتون رو بهتون نداده.... باشه.... پس بزارین خودم براتون بگم... آقای صدیقی.... دیگه نمی خوام مزاحم بشی.... چه حضوری چه تلفنی.... دیگه نه بهم زنگ می زنی نه سمت من پیدات میشه. جواب من به شما منفیه و حاضر به زندگی با شما نیستم..... در ضمن.....

انگشترش رو از توی کیفم در آوردم.... چون می دونستم این روزاست که بیاد سراغم و می خواستم پیش بدم. انگشتر و گرفتم سمتش و گفتم: لطفا هرچی بین ما بوده فراموش بشه..... فهمیدم تصمیم اشتباه بود

با تعجب انگشتر و گرفت و من سمت ماشینم رفتم که یهو دستمو گرفت و منو محکم کشید. با این کارش صدای شکسته شدن قلنج های کمرمو شنیدم..... به شدت عصبانی شدم و برگشتم و محکم زدم در گوشش.... اعصابم به شدت خورد شده بود..... با خشم به چشمای متعجبش خیره بودم و تا می خواستم موبایلمو در بیارم تا صدای ضبط شده ی اون دختره رو بزارم که گرمی صدای قشنگی تو گوشم پیچید..... حتی با شنیدن صداش، بهم آرامش تزریق می کرد.

_: مشکلی پیش اومده؟

وایی خدا..... باز قلبم بی جنبه شد..... برگشتم سمت صدا..... هنوز اخمام تو صورتم بود که اشکام هم جاری شد.

کیان با تحکم به شهریار گفت: مسئله خانوادگیه جناب بقائی

من:.... خانوادگی؟ ما باهم نسبتی داریم؟ لطفا دیگه مزاحم نشید چون در اون صورت برخورد محترمانه ای نخواهم داشت....
سریع رفتم سمت ماشینم.... توی ذهنم داشتم موقعیتم رو آنالیز می کردم. شهریار با حالت جذابی که یه دستش توی جیبش بود پشت من و روبه روی کیان ایستاده بود....

با تندی کیان هیچ حالتی توی صورتش تغییر نکرد. نه اخم، نه خشم.... کاملا خنثی و خون سرد. وقتی من رفتم اون هم بدون هیچ حرفی رفت سمت ماشین جذابش و از پارکینگ خارج شد.
دلَم دوتا حس رو تحمیل شده بود. خشم و عصبانیت از دست کیان و دلگرمی و تعجب از دست شهریار..... آهههههههه.... چرا اینقدر ریلکس بود؟ چرا با یه تو دهنی جواب بی ادبی کیانو نداد؟
اون روزا مازیار کمتر با من می اومد سر برج چون تقریبا کارای طبقه ای که اون کار می کرد، تموم شده بود.
کارای پنت هاوس هم تموم شده بود و ما هم ریزه کاری هارو انجام می دادیم بیشتر.

برای اومدن به این مکان رویایی، باید از لابی مخصوص این برج که برای مالکین اینجا هست، سوار آسانسور شیشه ای شد و حدود بیست ثانیه تا رسیدن به این طبقه ی رویایی صبر کرد.
ویو آسانسور، شهر بود. خود این آسانسور هم جذابیتی داشت. از اونجایی که ظرفیت حدود پونزده نفر رو داشت، خیلی بزرگ بود. یک طرف آسانسور، نیمکت های چسبیده به دیواره داشت

که چرم بود و خیلی هم ظریف بود که خب مخصوص نشستن بود.

دیواره های پشت و راست آسانسور از گل های ریز خاص سه بعدی طراحی شده بود و اون دوطرف دیگه، طرح ساده و گرم رنگ داشت. کف آسانسور هم طرح سرامیک دو درجه پررنگ تر از دیواره های آسانسور داشت و برق برق می زد....میشه گفت انگار اکلیل های نقره ای توش کار شده بود.

بعد بیست ثانیه، آسانسور می ایستاد و در به روی یک سالن دایره ای باز می شد که جایگاه نگهبان و دوربین های مدار بسته بود.

بعد خروج از اون سالن که تقریبا هم رنگ داخل آسانسور بود و هارمونی زیبایی داشت، وارد باغی می شدیم که مستطیلی بود و خیلی بزرگ بود. تمام چمن های یک دست و سبز پررنگ.

اولین چیزی که وسط این باغ زیبا توجه آدم رو جلب می کرد، آبنمای سنگی سفیدی بود که دوتا آدم که با طرح زیبا و بزرگی روش کار شده بود. هنوز راش ننداخته بودیم.

گوشه های باغ هم می شد آبنما های دیواری رو دید که حالت طبیعی رو به فضا می داد.

برای عبور از چمن ها، سرامیک های دایره ای بزرگ که طرح سنگ بود، توی زمین کار گذاشته بودن و دورش رو چراغ های تزئینی روشن کره بودند و به حالت پله ای بالا می رفت.

تقریباً سی تا از این سرامیک های دایره ای که با فاصله های پنج سانتی از هم بودن، تا خود عمارت فاصله داشت. البته فقط راه مستقیم تا عمارت نبود. بلکه به هر سمت مخصوص پراکنده می شد.

هر دو طرف باغ به صورت موازی و روبه روی هم آلاچیق های سنگی و مدرن و با طرح چوب کار شده بود که مبل های کوچیک و فانتری چرم و مخمل زرشکی و قهوه ای گذاشته شده بود و شومینه ی سنگی سفید هم کنارش بود.

سقف آلاچیق ها شیروانی نبود. ساد و چوبی بودن و به صورت افقی و حالت دار کار شده بودن.

گل و گیاهی که توی این باغ ازش استفاده شده بود، جلوه ی فوق العاده ای رو به اینجا اضافه می کرد.

کنار آبناها بیشتر از گیاه آگاو و کاکتوس استفاده شده بود. بقیه جاها هم از کاج های کوچیک مثل کاج تویا کمپاکتا سبز و نوک دار و زعفرانی، کاج طبری، کاج کریپتومریا، کاج ژانویه و کاج های نویل آبی و سبز استفاده شده بود.

شمشاد های تزئینی هم که معمول بود. گوشه های دیواره های باغ هم از کاج مطبق (آروکاریا) استفاده شده بود که رنگ سبز فوق اعلاده ای داشت. دور تا دور بعضی قسمت از دیواره ها، از درخچه فوتونیا (سه رنگ) استفاده شده بود که محشر بودن.

بوته های گلی هم که به نمای اینجا اضافه شده بود که دیگه چندین و چند برابر این باغ رو چشمگیر کرده بود. بوته های گل یاس ستاره ای و بودلیا و پیراکانتا و وایگلیا و دوت سیا و مخصوصا انواع رز، از نمونه بوته گل های اینجا بودن.

این باغ به شدت با سلیقه و منظم شکل گرفته بود و واقعا جذاب بود و گیرا.

اما اینجا فقط یک ورودی بود. اینجا یک ورودی دیگه ای هم داشت که پشت این خونه بود. یعنی اگه از بالا به نقشه نگاه می کردیم، خونه وسط باغ ساخته شده بود.

باغ پشتی، ساده تر از این قسمت بود. اونجا هم همون آسانسور و همون سالن ورودی رو داشت. اما اونجا یک مسیر مشخص شده و راست به سمت خونه داشت و باغ رو نصف می کرد. اون قسمت باغ، درخت های بید مجنون و بوته های تزئین شده ی شمشاد بود. هرچند ساده بود، ولی خیلی شیک و تقریبا رسمی تر از این طرف بود. البته اونجا هم آبنمای خوشگل داشت.

بعد از این باغ رویایی، دومین چیزی که توجه را جلب می کند، خانه ای با نمای سفیدی هست که فوق العاده طراحی شده. به طوری که احساس میکنی هزار رنگ تو این رنگ سفید، وجود داره.

پله هایی با طول بسیار بزرگ که یکم حلالی شکل بودن و حدود ده تا می شد. فرفروزه های طلایی و سلطنتی شکلی که کنار این پله

ها بود، بی نظیر بود. تنها مزیت این فرآورده ها قطعا برای تزئین بود.

سقف های شیب دار این خونه که به رنگ طلایی بود، با تابیدن نور خورشید روی اون، روشن تر از رنگ خودش می شد.

قسمتی از نمای این خونه یا به شکل نیم دایره بود یا مستطیلی که معلوم بود تراس های بزرگ داخل خونه هستن. حاشیه های کنده کاری شده ی دیواره ها، نما رو چند برابر چشمگیر کرده بودن.

در ورودی خونه بزرگ و گرمی رنگ با حاشیه های سفید و ترکیب رنگ های قهوه ای و طلایی و زیتونی بود که جنس چوبی و طرح های ریزی داشت.

در خونه که باز می شد، یه سالن ورودی حلالی دیگه بود که با فرش ابریشمی که روی کف پوش سرامیکی فوق العاده شیک و چشمگیر دیده می شد.

همون گوشه، راه پله ای به سمت پایین که آشپزخونه ی بزرگی داشت، می رسید. حتی این قسمت خونه هم فوق العاده بود.

آشپزخونه، فقط و فقط محل ورود خدمه و آشپزها بود.

با ورود به سالن اصلی خونه، چند سالن مجزا دیده می شد که هرکدوم شون با طراحی های مختلف درست شده بودن.

لوازم های بزرگ و تزئینی، آبنماهای کوچیک و فانتری، گلدون هایی که حاوی گل های گرون قیمت و کمیاب و پیانو فازیولی

رنگ قهوه ای سوخته ی بزرگ از نمونه وسایل دکوری این خونه بودن.

پنجره های بزرگ قدی که با پرده هایی از جنس حریر و ترمه و گیپور پوشیده شده بودند. سال غذا خوری با میز بزرگ بیست نفره، سالن بار کلاسیک با طرح فوق لاکچری و سرویس بهداشتی ها و حمام های شیک و کلاسیک و اتاق های مهمان و اتاق های شخصی و اتاق کار مخصوص شهریار هم که از ملزومات خونه بودن.

این خونه اونقدر بزرگ و د که هر گوشه و کنارش، از سبک های مختلف دکوراسیون راحی شده بود.

مثلا یه قسمت، دکوراسیون صنعتی بود. این دکوراسیون از ترکیب عناصر قدیمی و خاص و مدرن و فضایی هست و این سبک در کنار عناصر قدیمی شیک و مدرن جلوه می کنه. این نوع سبک، برخلاف سبک های دیگه تلاش می کنه که مصالح ساختمانی رو در معرض نمایش بزاره. از این نوع سبک هم تو خونه هایی با سقف های بلند استفاده میشه که خب این خونه ارتفاع زیادی داشت.

تو این قسمت، از وسایل و مصالح ساختمانی ساده و سبک استفاده میشه که ما از قصد همین کار رو کردیم.

فضای این قسمت از خونه، ترکیب رنگ های شکلاتی و خاکستری هست. مثلا مبلا ی چرم و دیوارای آجری که فانتزی

هستن. فرش های ابریشمی خاکستری و قفسه های سفید و خاکستری که داخلشون، گلدون های شیشه ای تزئینی استفاده شده.

از اونجایی که چوب و فلز نقش مهمی توی این سبک داره، از این نوع وسایل هم استفاه کردیم.

قسمت بعدی خونه، سبک قرن بیستم (میدسنچری) هستش که فوق العاده قشنگ و لاکچریه. من به شخصه عاشق این سبک هستم. حتی شهریار سفارش کرده بود برای طراحی اتاق کارش، از این سبک استفاده بشه. برام جای تعجب داشت که چرا توی این مورد با هم تفاهم داریم!

البته خب این سبک اونقدر قشنگ هست که هرکسی رو عاشق خودش بکنه.

سبک قرن بیستم، با بهره گیری از ویژگی های سبک نئو کلاسیک و معماری داخلی آرت دکو و با احیای سبک کلاسیک یونان باستان و همچنین استفاده از المان ها و متریاال های لوکس و مجلل طراحی شده.

تو قسمت هایی از دکوراسیون این فضاها از رنگ های تیره استفاده شده که علاوه بر حفظ سبک طراحی کلاسیک، محیطی گرم و راحت پدید میاره.

سبک دیگه ای که ازش برای طراحی استفاده کردیم، سبک سنتی غربی هست. توی این سبک استفاده از خطوط شکسته و عناصر کلاسیک استفاده می شن.

رنگ بندی تو این سبک همیشه دارای تعادل بوده. مثلا ما برای این قسمت خونه که کنار یکی از پنجره های قدی بزرگ هست، از رنگ های سفید و شیری و صورتی ملایم استفاده کردیم.

پله هایی که به طبقه ی دم خونه می رفتن رو طی می کردیم، به سالن هایی می رسیدیم که باریک ولی بزرگ بودن و ترکیب رنگ هاشون سفید و آبی آسمونی ملایم بود. کف پوش این قسمت هم خاکستری بود.

دیوارای این سالن، قفسه هایی داشتن که مثل بعضی از قسمتای طبقه ی پایین، گل های تزئینی داشتن.

این سالن بلند بود و اتاق های مهمان اینجا بود. آخه من نمی فهمم اینجا هتله یا خونه که دستور می ده اتاق مهمان هم طراحی کنید! انتهای این سالن، یه سالن دایره ای بزرگ بود که روبه روش، به یه تراس بزرگ راه داشت و سمت راستش، راه پله های دیگه ای داشت و دوباره به سمت بالا می رفت.

این طبقه از نظر مساحت، از طبقه ی دوم کوچیکتر بود و اینجا دوتا اتاق خواب مخصوص برای صاحبان عزیز اینجا داشت! آخر این طبقه هم تراس بزرگی داشت که باغ پشتی رو به نمایش می زاشت.

و اما اتاق کار معروف شهریار، همون طبقه ی اول بود. مثل اینکه این قسمت، یعنی طبقه ی سوم، اتاق استراحتشون بود..... اصلا من چه می دونم؟ بیخیالش.

آخرین روزای کار بود دیگه و ما همچنان برای ریز کاری و این چیزا می اومدیم و می رفتیم.

چند وقتی بود که کیانو نمی دیدم.....آه باز اسمشو آوردم گوشیم زنگ خورد. امروز ده بار زنگ زده بود. می خواستم این بار رو بردارم و یه داد حسابی سرش بزنم

من: بلههههههههههههه

کیان: چرا بر نمی داری؟ کارت دارم

من: مگه نگفتم حق نداری زنگ بزنی؟

کیان: نترس نمی خورمت.... می خوام ازت یه سوال بپرسم.....
تو چیزی به شهریار گفتی راجع به من؟

من: من برای چی باید برم پیش اون که از تو چیزی بگم؟ مگه قاضیه؟

کیان: آره می دونم ازم متنفر شدی اما نمی دونم چرا!!... ولی بدون همین آرامشتو که الان منو نمی بینی مدیون شهریار عوضی هستی خانم پگاه کیانیان.

تعجب کرده بودم... این چی میگه!؟

من: چته تو؟ چی می گی؟

کیان: حواست هست چند روزه نیستم توی اون برج.... به این علت که شهریار باهام تسویه حساب کرده.

من: خب می خواستی اون روز بهش بی ادبی نکنی..... مدارک تحصیلی بالا شعور و شخصیت هم می خواد آقای صدیقی..... دیگه به من زنگ نزن.

گوشی رو قطع کردم. باز قلبم بی جنبه شد. شهریار اونو اخراج کرده بود؟ شاید به خاطر بی ادبی که کیان بهش کرده بود شاکی شد و این کارو کرد...قطعا به خاطر من نبوده.....

کم کم حاضر شدم و رفتم خونه که یه چمدون دم در دیدم.

تعجب کردم!..... مازیار همونطور که ساعتشو می بست و از پله پایین می اومد یهو منو دید و ترسید.

مازیار: یا خدایا!!!!!! دختر یه هایی یه هویی.... سگته کردم بابا.

من: مگه داشتی چی کار می کردی که با دیدن من اینطوری ترسیدی؟

مازیار خندید و اون چند تا پله ی باقی مونده رو هم طی کرد و بهم رسید و گفت: هیچ کار بابا..... پگاه من چند روز با بچه ها میرم رامسر.

من: بدون من؟

مازیار: اگه راه داشتم می بردمت. اصلا باهم می رفتیم.... ولی جمع، جمع پسرونست.... تو هم خواستی به ساره زنگ بزن بیاد پیشت.

من: ساره نیست..... برای چی می خوایین برین؟

مازیار: برای تفریح..... به نگار بگو بیاد پیشت تنها نباشی.

من: نگار زندگی داره عزیزم..... نگران من نباش بابا..... خیالت راحت.... برو حال کن. خوش بگذره

مازیار با حالت شیطون و مشکوک نگام کرد و گفت: آیی آیی آیی آیی..... داری منو دک می کنی؟ چقدر منتظر بودی من برم که راحت باشی؟

من: چی میگی مازی؟

مازیار: خدا باز این گفت مازی.....هیچی من چیزی نمی گم اصن.

من: با من بحث نکن. برو که خوش بگذره بهت.

مازیار: اول که بدون تو مزه نمی ده... دوم که تو اینجا تنها باشی خیالم راحت نیست..... برو خونه ی عمو اینا اصلا.

بالاخره بعد یه ربع چک و چونه زدن مازیار قبول کرد که با خیال راحت بره..... به این تنهایی نیاز داشتم..... شاید واسه اینکه بیشتر مال خودم باشم..... بیشتر به خودم فکر کنم و بیشتر به خودم برسیم.

..... امروز کلاسی نداشتم. از اونجایی که دانشجوی فوق بودم، کلاسام نسبت به کلاسای مقطع لیسانس کمتر بود.

برج بودم. اون روز باید روی قسمت استخر خونه کار می کردیم که روی سقف خونه و کنار شیرونی ها بود کار می کردیم و طرح های مختلف می زدیم.....

شهریار رو دیدم که اومده بود توی طبقه ی ما و مشغول صحبت با سودابه جون و یکی از مهندس های آقا بود که معلوم بود مهندسای خودشونن و از ما نبودن.

یکی از طرحای سه بعدی استخر رو توی لپ تاپ تموم کردم. منتظر موندم سودابه کارش تموم بشه و بیاد تا اونا رو چک کنه و ایراداشو بگیره. برای یه لحظه سرمو گذاشتم روی میز تا استراحت کنم. کتف و کمرم به شدت درد گرفته بود و اینم حاصل ساعت ها یه جا نشستن بود.

صدای جذابی ناخودآگاه منو مثل فنر از جام پروند. این صدا، همون صدایی بود که با شنیدنش، قلبم دیوانه وار می کوبید... آی خدا چقدر سخته.. مگه قلب نباید حد و حدود و حریم بشناسه؟

شهریار: خسته نباشید

من:..... ممنون

شهریار تنها اومده بود جلو و سودابه جون و اون آقا دور تر از ما داشتن حرف می زدن.

کنارم روی اون صندلیا نشست و لپ تاپو به سمت خودش چرخوند و با دقت بهش نگاه می کرد..... نگاهش نکردم..... بالاخره در دیزی بازه، حیای گربه کجا رفته؟ باید حیا کنم دیگه... من که حریم می شناسم.

شهریار: تنهایی این طرحو زدین؟

من: بله..... البته با زمینه سازی خانم مهندس (منظورم سودابه بود)

شهریار: به نظرم خیلی عالییه..... شما که دانشجوی فوق لیسانسین دیگه باید کم کم به پای خانم مهندس برسین.....

من: بله(آروم گفتم)

شهریار: نظر تون راجع به این خونه ی چیه؟
لحنش خیلی عادی بود. ولی سوالاتش شاخ در بیار!

من: خب..... فقط می تونم بگم خوش به حال صاحبش
شهریار:.....اینجا راحتین؟

از سوالاتش جا خوردم..... منظورش چی بود؟

شهریار که فهمیده بود من منظورشو نفهمیدم گفتم: از اون روز که آقای صدیقی مزاحمتون شدن، تصمیم گرفتم که با مرخص کردنش یک کمکی بهتون کرده باشم..... امیدوارم اون مسئله برای من سوء تفاهم نبوده باشه و شما هم از این مسئله ناراحت نشده باشین.

من: شما به خاطر من یه نفر رو از کار بی کار کردین؟

شهریار: نه فقط به خاطر شما..... اگه قرار بود ایشون اینجا بمونه، قول نمی دادم که اعصاب بقیه رو هم خرد نمی کرد.
هرچند دایلیش منطقی نبود ولی با این حال تشکر کردم.

من:..... بله درسته.... ممنون که اینکارو کردین ولی من راضی به بیکار شدنش نبودم.

شهریار: هرکسی که میاد اینجا تعهد میده که نباید برای همکارش باعث دردسر و ناراحتی بشه. حتی خودتون هم این قراردادهارو امضا کردین..... در غیر اینصورت من اقدام به اخراج اون شخص می کنم.... آقای صدیقی هم همینطور بودند.

من چیزی نگفتم... از طریقه ی حرف زدنش معلوم بود که ملیکا جریان منو بهش گفته. چون اون روزی که من حال خوب نبود و کیان اومد بالای سرم، تعجب کرده بود و رنگ نگاهش عوض شد.... نمی دونم واقعا رنگ نگاهش رو به درستی تعبیر کرده بودم؟!!

اون روزا توجه شهریار به من زیاد شده بود. شایدم زیاد بهش فکر می کردم که باعث می شد توهم بزوم.

ولی هرچی که بود، حس شیرینی بود. اونقدر دلم بی قراری می کرد که اجازه دادم این حس شیرینی که حالا سرکش شده، فقط و فقط تو دل خودم بمونه. نباید کسی از این راز، از این حس چیزی بفهمه.

می ترسیدم از روزی که مامان و بابا بفهمن که دل دخترشون بی قرار مرد زن داره. اون وقت با چه دیدی به من نگاه می کردن؟ پیش خودشون می گفتن این همون دختریه که برای شرقی تربیت کردندش، کلی وقت گذاشتیم و تلاش کردیم که آخرش مثل غربی ها، هیچی از روابط برایش مهم نباشه.

اگه مازیار می فهمید، چی کار می کرد؟ محل نمی داد؟ حرف نمی زد؟.... نمی تونم رفتار شو پیش بینی کنم.

ولی می ترسیدم از روزی که این راز بخواد پیش ملیکا فاش بشه..... اگه ملیکا می فهمید، رسوا می شدم. آبروم می رفت. حقم داشت. مردشو می فرستاد بین اون همه زن و دختر توی جامعه، چطور می خواست چشمای زنی رو که رو شوهرش هرز می رفت رو درنیاره؟

خدا رو شکر که برج به آخرش رسیده بود....زود تر انجامش می دادیم تا تموم بشه و ما هم برگردیم کانادا....اینجوری راحت تر می تونم از فکر شوهر مردم بیام بیرون... اونقدر اعصابم از دست دلم خرد بود که به خودم تیکه می انداختم.... لعنت به احساس.

توی همین هفته شهریار رفته بود استرالیا و بیشتر کارهای برج بدون وجود اون انجام نمی شد یا خیلی کند انجام می شد. وقتی تلفنی با ملیکا حرف می زدم بهم می گفت که رفته تا به پدرش کمک کنه و اون دوتا هم باهم برگردن ایران.

مازیار هنوز از شمال نیومده بود. دمق بودم. تنها بودم و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم. بیشتر می رفتم سر درس و کتاب و جزوه هام. بعضی وقتا هم با دوستای کانادام ویدئو کال می گرفتم و خلاصه سعی می کردم خودمو از تنهایی و بی حوصلگی در بیارم.

یه روز صبح جمعه ملیکا بهم پیام داد که ساعت یازده میاد پیشم..... خوشحال شده بودم که یکم از تنهایی در پیام..... دوست داشتم با ملیکا تنها باشم و اگه شد برای ناهار پیش خودم نگهش دارم واسه همین اون روز رو به نگار گفتم نیاد.

ساعت ده و نیم بود. توی اتاقم داشتم یه لباس خوب می پوشیدم. صدای موزیک از طبقه ی پایین می اومد. همراه با موزیک لب خونی می کردم.

یادش بخیر... چقدر این آهنگا رو توی کانادا با دوستانم گوش می دادیم. از طرفدارای دالاس اسمیت بودیم.

یه شلوار راسته ی مشکی قد نود و یه پیراهن آستین بلند که یکم تا پایین باسنم بود و روی ساتنش حریر داشت پوشیدم.

موهامو هم دم اسبی بالای سرم بستم و با یه خط چشم سر و ته قرو فرمو هم آوردم. صدای زنگ آیفون اومد. رفتم پایین و درو برای ملیکا باز کردم.

دیدم پشت سرش یه آقایی میاد با یه سبد گل بزرگ. سریع یه شال انداختم و رفتم دم در.

ملیکا از پله ها بالا اومد و درو که باز کردم با یه سلام، فوری بغلم کرد. سبد گل رو از اون آقا گرفت و گفت: شما برو تو ماشین تا من پیام.

پس رانندش بود! بعد اینکه راننده رفت برگشت سمتم و بهم لبخند شیرینی زد. سبد گل رو بهم داد و گفت: تقدیم به شما با عشق خوشگل خانم

من: وای مرسی عزیز دلم..... مناسبتش چیه؟

ملیکا: بهت می گم حالا.

زیر چشمی به گلای داخل سبد نگاه کردم. یه سبد سفید که اندازش متوسط بود و گل های آسترومریا و داوودی بود. که رنگ صورتی روشن و پررنگ داشت. فوق العاده خوشگل و ناز بود.

سبد گل رو روی میز مبلا گذاشتم و برای ریختن دوتا فنجون قهوه رفتم آشپزخونه.ملیکا روی مبل نشست و گفت: چه خبر خانومی؟ آقا مازیار کو؟

من: خبر سلامتی..... مازیار با دوستاش رفته شمال

ملیکا: پس تنهایی..... چرا بهم نگفتی؟ می اومدم پیشت خب

من: مرسی عزیزم..ولی فکر کردم شاید کار داشته باشی.

با یه سینی قهوه پیش ملیکا رفتم و روی یکی از مبلا نشستم..... میوه و پیش دست هم که از قبل گذاشته بودم روی میز.

ملیکا: نه بابا...کارم کجا بود.(با لبخند)

یه جرعه قهوه خورد و فنجون رو گذاشت روی میز و شروع کرد به حرف زدن: خب می خواستی مناسبت این سبد گل رو بدونیپگاه ما الان تقریبا سه چهار سالی هست که

همدیگه رو می شناسیم و شدیم دوتا دوست جون جونی..... توی این مدت هم از زندگی خودم برات گفتم، از شرایط می دونی، درسته؟..... راستش امروز زود تر اومدم اینجا تا بهت یه پیشنهادی بدم و ازت بخوام که راجع به پیشنهاد من که نه، بلکه پیشنهاد ما، یعنی خانواده ی من فکر کنی..... تو می دونی که من همیشه آرزوی دیدن خوشبختی شهریارو دارم... می دونی چرا؟ چون من نتونستم به عنوان یک همسر، توی زندگیش نقش موثری داشته باشم..... چه شب هایی که ما بدون هم سر کردیم چون که من توی تخت بیمارستان بودم و به خاطر بیماریم بستری شده بودم.... اگه هم میبینی اینجام و دارم باهات حرف می زنم و هنوز موهای بلندم رو دارم، به خاطر هزینه های میلیونی که برای دارو هام کردم..... ولی دکتر ا هیچوقت به زنده موندنم امید نداشتن..... الان نفس کشیدنم برام ثانیه ایه... معلوم نیست بعد من شهریار چطور سر میکنه.... فقط می دونم که نمی خوام تنها باشه و می خوام جواب این چندسالی که با عشق ازم مراقبت می کرد رو بهش بدم..... من براش دنبال یه دختر خوبی می گشتم که بتونه خوشبختش کنه..... بتونه توی زندگیش طعم زندگی زناشویی رو بچشه..... من می خوام خوشبختی شهریار رو ببینم تا با خیال آسوده سر بزارم زمین.

من: ا ملیکا جون این چه حرفیه؟ ایشالا سال های سال بالا سر زندگیت باشی

ملیکا: پگاه من نمی تونم..... من آدمش نیستم..... من آدم زندگی نیستم..... من آدم زندگی شهریار نبودم..... اومدم اینجا که ازت

خواستگاری کنم برای شهریار..... علت او مدن من اینه که بدونی من با این وصلت هیچ مشکلی ندارم و از یه طرف هم خواستم تو فکراتو بکنی و با خانوادت راجع به شهریار مشورت کنی..... از اونجایی که شرایط شهریار خاصه، احتمالا پدر و مادرت دیر قبول کنن عزیزم.... ولی بهشون بگو از بابت من خیالشون راحت باشه.... چون من قرار نیست با شما زندگی کنم.....

چی می شنوم؟ باید بیدار بشم از خواب.... بیدار شو..... بیدار شو لعنتی. تو خوابی..... اینا حقیقت نداره.... اگه حقیقت نداره پس چرا من بیدارم؟ اگه حقیقت نداره پس این کیه که جلوم نشسته و داره همچین پیشنهادی به من میده؟... نکنه حقیقت داره..... حقیقت داره.... این یه کابوس نبود که بتونم با بیدار شدنم یه نفس عمیق بکشم..... همه ی اینا واقعیت داشت..... ملیکا واقعی از من خواستگاری کرده بود.... اون برای شوهرش از من خواستگاری کرده بود.....خدایا این دیگه نوبرش بود... چشمم از فرط تعجب به آخرین حد گشادی رسیده بود.

من: من...من....ملیکا.....ملیکا جون.....یعنی چی؟..... نمی فهمم....برای کی؟

ملیکا: عزیزم، می خوام راجع به شهریار فکر کنی.... من برای اون از تو خواستگاری کردم.....اگه بفهه که حتی قد یه ارزن دوستش داری، دنیاشو به پات می ریزه.

خدای من!!!!!! آخرالزمان بود؟! زن شوهر دار بیاد برای خواستگاری؟ اونم از یه دختر؟ درسته که گفتم با دیدن شهریار،

قلبم بی قرار میشه.... ولی چرا اینطوری شد؟ چی شد که این زن برای شوهرش اومده خواستگاری؟

تو شوک بودم. رفتن ملیکارو یادم نیست. به خودم که اومدم دیدم ملیکا چهار ساعت پیش از من خداحافظی کرد و رفت و من همونطور روی پله های خونه نشستم و به سبد گل روی میز خیره ام.

می خواستم گریه کنم.... آیندم چی می خواست بشه؟ بابا عمرا نمی زاشت من با مردی که زن داره ازدواج کنم. توی این شرایط تنها عقلمه که حکم می کنه.

حتی اگه شرایطش هم خاص باشه. اگه پیشنهادش رو نشنیده می گرفتم، بعد ها ازم می پرسید که راجع بهش فکر کردم و یا با خانوادم مشورت کردم یانه؟ نمی خواستم به بابا اینا بگم.

عشقی که به اون مرد داشتم، باید ته قلبم مدفون شده می موند.... خیلی حس بدیه. اینکه باشه، ولی مال تو نباشه.... خدایا، عاشقی بد دردیه.

اگه بخوام دردشو متحمل نشم، فقط یه راه دارم. من باید شهریار رو فراموش کنم. واسه همیشه. سخته... ولی باید بشه.

دو روز نرفتم برج و مرخصی گرفته بودم.... تلفنای هیچکس رو جواب نمی دادم.... به مامان و بابا هم فقط پیام می دادم که فکر کنن حالم خوبه..... مازیار هم گفته بود حالا حالاها نمیداد.... نمی دونم این بشر چش شده بود! تا دیروز که داشت می رفت می

گفت تو اینجا تنهایی من نگرانت میشم و اینا..... حالا رفته و قصد برگشتن هم نداره....

بعد دو سه روز رفتم برج..... شهریار و پدرش برگشته بودن ایران..... اون روز ندیدمش. این بهتر بود. دوری شرط فراموشیه. انگار با هر بار روبه رو شدن باهانش، قلبم جون تازه واسه سخت شدن فراموشیم می گرفت.

وقتی می خواستم برگردم خونه، ماشین روشن نشد. آخه این وقت روز وقتش بود؟ آه لعنتی.

وای خدا حالا من چی کار کنم؟ مازیار هم نبود.... تا اوادم زنگ بزنگم به مازیار که بهم بگه باید چی کار کنم صدای شهریار رو شنیدم: خسته نباشید خانم کیانیان.

وایی همینو کم داشتم.... لرزش صدامو کنترل کردم و به زور باهانش چشم تو چشم شدم. انگار عقل و منطقم هم از کار افتاده بود.

من: ممنونم.... شما هم خسته... نباشید

بی توجه بهش برگشتم و به تلفن زدنم ادامه می دادم که گفت: احتمالاً باتریش خوابیده.... بفرمایید من می رسونمتون.... آگه مایلین سوئیچ تون رو بدین که من به بچه ها بسپارم ماشین تون رو درست کنن و فردا بهتون تحویل بدن.... می دونم برادر تون نیستن ممکنه براتون سخت باشه.

تردید داشتم ولی به صداقت کلامش پی بردم. جای مخالفت
 ندیدم..... کلاس داشتم و باید سریع می رفتم خونه که یه ناهار
 بخورم و برم دانشگاه.....توی فکر بودم که به در ماشینش اشاره
 کرد: بفرمایین خانم کیانیان

من: مزاحم تون نمی شم

شهریار: خواهش می کنم.مرحمید

با تردید سوار شدم..... باورم نمی شد این مرد خواستگارم باشه.
 حداقل خواستگار باید یه توجهی، ابراز علاقه ای، شوق و ذوقی،
 چیزی داشته باشه....البته از مردی که دوازده سال احساسش رو
 پای زنش خرج کرده، بیشتر از این همیشه انتظار داشت.

نه... باید بین من و این آقا یه دیواری برای همیشه وجود داشته
 باشه که ما رو از هم جدا کنه و اون تعهدی هست که این آقا نسبت
 به زندگی خودش داشت.

بدون هیچ حرفی فقط آدرس خونه رو دادم.... جلوی در خونه
 پیاده شدم. شهریار هم بامن پیاده شد تا ازم خداحافظی کنه.

من: ممنونم..... ببخشید مزاحم تون شدم.

شهریار: خواهش می کنم خانم.... بابت ماشینتون هم خیال تون
 راحت باشه.... فردا تعمیر شده میاد درب منزل تون.

یه لبخند زوورکی از سر تشکر زدم و خداحافظی کردیم و رفتم
 تو.

دروازه رو که بستم، ماشین شهریار رفت و سریع یه زانتیا جایگزینش شد.... چون دروازه توری بود می دیدم..... بی اهمیت مسیرمو ادامه دادم و به سمت خونه رفتم که یکی اسممو صدا کرد.

برگشتم و از اون ور دروازه کیانو دیدم.... خیلی عصبی و داغون بود.... داد میزد و به معنای واقعی عریده می کشید.

کیان: پگاااااااااااا..... بیا این درو باز کن کارت دارم.... ده بیا دیگه لعنتی... درو باز کن تا نزدم خوردش نکردم..

چشمام گرد شده بود. هم از ترس و هم از تعجب... تا حالا کیانو این شکلی ندیده بودم.

نگار با ترس از خونه اومد بیرون و اومد توی حیاط و گفت: یا خدا چه خبره؟ این کیه پگاه؟

کیان: اومدی این در بی صاحبو باز کنی یانه؟

عصبی شدم و داد زدم: بی صاحب تویی و جد آبادت.... گمشو از اینجا تا زنگ نزدم پلیس

کیان محکم به در زد و گفت: زنگ بزن.... زنگ بزن بیاد.... همه باید بفهمن خائن تویی.... همه باید بفهمن قید منه پسر و زدی و بایه مرد زن دار داری می ریزی روهم.

وایی چی داشت می گفت این؟ چقدر بیشعور بود که داشت با آبروی یه دختر، اونم جلوی درو همسایه بازی می کرد.... از

حرفای زشتش عصبی شدم. همونجور که وسط حیاط بودم
جوابشو دادم.

من: خفه شو دهن تو ببند عوضی... من اینجا آبرو دارم

نگار: زنگ زدم به پلیس مرتیکه

_ : اتفاقی افتاده؟

سرامون همه برگشت سمت شهریار..... شهریاری که با همون
خونسردی داشت نزدیک کیان می شد.... این از کجا اومد؟....
خدا کنه دعوا نشه. من از دعوا و خشونت بیزار بودم و می
ترسیدم.

کیان: بازم تو؟ بهت یاد ندادن سرت باناموس خودت گرم باشه و
به ناموس مردم گیر ندی؟ فکر کردی چون پولداری هر گوهی که
بخوایی می تونی بخوری؟

شهریار: حرف دهن تو بفهم و اگه.....

کیان نامرد نداشت حرفای شهریار تموم بشه و با مشت زد توی
صورت جذابش. با اون حرکتش قلبم سوخت.... جیگرم آتیش
گرفت.... نتونستم تحمل کنم. نه نتونستم کتک خورد شهریارو
ببینم.

دویدم و درو باز کردم و جلوی شهریار ایسادم و بدون محکم زدم
در گوش کیان. اونقدر هول زده اینکارو کرده بودم که وقتی به
خودم اومدم، از حمایتی که خودم نمی دونم از کجام سرچشمه
گرفت، تعجب کردم.

اشکای لعنتیم باز جمع شد.

من: گورتو گم کن آشغال عوضی.....

کیان: پگاه... لعنتی بفهم داری چی کار می کنی... فکر کردی من نفهمیدم ازت خواستگاری کرده؟ با همین وضعیت پیش بره تا چند سال دیگه باید حرمسرا راه بندازه تو خونش.

اعصابم خورد شده بود حسابی. تا شهریار اومد چیزی بگه با دوتا دستام محکم کیانو هل دادم و داد زدم: به تو ربطی نداره. عوضی تر از تو که نیست. فکر نکن نفهمیدم قبل من با احساسات چندتا دختر دیگه بازی کردی..... من فرزانه رو پیداش کردم. زیر آب تو زد پیشم..... حالا فهمیدی کسی که داره حرمسرا راه می اندازه کیه؟

از ترس و عصبانیت نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم. مچ دست شهریار رو با دستای لرزونم گرفتم و با خودم بردمش تو حیاط.

بینی شهریار هم با اون ضربه ی کیان خون اومده بود. توی آلاچیق حیاط نشستیم و با استرس به صورتش خیره شدم.

من: نگار برو جعبه ی کمک های اولیه رو بیار از اتاق مامان اینا

نگار: باشه الان

شهریار داشت درد می کشید و من اینو از تو صورتش فهمیدم. چشاشو محکم بسته بود و چیزی نمی گفت. آستانه ی صبرش بالا بود.

من: وای الهی بمیرم..... دستش بشکنه مرتیکه ی عوضی ببین چه بلایی آورد سرت..... تورو خدا ببخش منو..... شرمنده شدم..... اشکم از حرص دراومد. طاقت له کردن یه مورچه رو نداشتم. چه برسه حالا ببینم یکی که روبه روم نشسته داره درد می کشه. چشماشو باز کرد و با تعجب نگام کرد. سرمو انداختم پایین..... ای وای من! منه احمق تازه فهمیدم داشتم چیا می گفتم. واقعا خجالت کشیدم.

لبخند زد و با لحن آروم و تقریبا مهربونی گفت: دوسم داری؟

با تعجب به چشمای نافذش خیره شدم. چیزی نمی گفتم و بین مون فقط سکوت بود.

شهریار سرش رو انداخت پایین و آروم تر از قبل گفت: آره یگه... اگه دوسم نداشتی پس نباید نگرانم می شدی. همونطور که من نگرانم شدم و دوباره برگشتم.

من: چرا برگشتین؟

شهریار: چون ماشینشو دیده بودم. فهمیدم داره دنبالمون میاد. رفتم ولی پیشمون شدم و برگشتم.

همین بین نگار اومد و جعبه رو گذاشت روی میز. دقیق بلد نبودم چی کار کنم ولی خود شهریار خون های بینیشو پاک کرد و جایی که کنار بینیش قاچ کوچیکی خورده بود رو با بتادین تمیز کردو روش هم یه چسب زد.

تو همین فاصله نگار بر اش شربت آورد. و اما من..... من میخکوب شده بودم به تک تک حرکاتش. جذابیتش دست خودش نبود. کاملاً غیر ارادی بود و این غیر ارادی رفتار کردنش ، جذابیتش رو صد برابر می کرد.

با سرم به نگار اشاره کردم که بره. وقتی رفت، شهریار همونطور که آینه دستش بود و داشت زخمش رو از توی اون نگاه می کرد و پاک می کرد با لحن آرومی گفت: نگفتی.....
من: چیو!؟

شهریار آینه رو گذاشت روی میز و به من خیره شد: اینکه دوستم داری یا نه؟

من: آقای بقائی من هول کردم اونطوری باهاتون صحبت کردم وگرنه...

حرفمو قطع کردم..... نمی دونستم باید چی بگم. چون می دونستم اگه بخوام بگم من فقط قصدم کمک کردن بود، می شد عمق دروغ بودنش رو فهمید....به قول مامان و مازیار، من هیچ وقت دروغ گوی خوبی نبودم.

شهریار: بالاخره خانواده ی ما منتظر جواب شما هستن تا برای خواستگاری مزاحم تون بشیم.

اینو که گفت از جاش بلند شد و کتش رو برداشت و یه تشکر هم از من کرد و به سمت در رفت.

برای بدرقه، تا دم در باهاش رفتم.

باید به مامان اینا می گفتم. من دلم شهریاری می خواست.
مخصوصا که حالا یه جورایی از حسش رو نسبت به خودم
فهمیدم.

فرداش یه آقای ماشین رو برام آورد که گفت از طرف شهریاره.
می خواستم هزینه شو بدم که گفت اطلاعی از هزینه نداره....
ولی حتما باید پول تعمیر رو پرداخت می کردم.
ساعت دوازده ظهر بود که مازیار زنگ زد: سلام خواهرم....
کجایی؟ چطوری؟

من: سلام داداش بی معرفت.... رفتی که بیایی نه؟
مازیار: ههههه.... میام و علت دیر اومدنمو بهت می گم. عجله
نکن و زود قضاوت نکن.
من: حالا کجایی؟

مازیار: تقریبا یه نیم ساعت دیگه اونجام
من: راست میگی؟ چرا نگفتی داری میایی؟
مازیار: حالا دیگه.... گفتم که میام بهت می گم علت شو.

من: باشه پس منتظرتم مازی جونم
مازیار: مواظب خودت باش عزیزم
من: تو هم همینطور. بای

دقیقا نیم ساعت بعد مازیار زنگ خونه رو زد. بی توجه به تصویر آیفون، درو باز کردم. به سمت در خونه رفتم و بازش کردم و از فرط تعجب دهنم سه متر باز موند.

مامان: سلاااااام خانووووم

من: ماماااااان

پریدم و محکم بغلش کردم. بابا هم اومد و اونو هم بغل کردم و با ماچ های آبدارم حسابی از شون پذیرایی کردم.

من: واییییی (می خندیدم) شما چرا نگفتین میاین؟

مامان: از کی تاحالا آدما سورپرایز شونو لو می دن؟

مازیار: علت اینکه من شمال موندم این بود که منتظر مامان اینا بودم که برسن فرودگاه و باهم بیاییم.

خوشحال بودم. خیلی شاد بودم که بالاخره بعد یه مدت طولانی مامان و بابامو می دید. ولی فکری که افتاد تو سرم، کل بدنم رو به لرزه درآورد.

اگه شهریار اینا می فهمیدن که مامان و بابا اومدن، می اومدن خواستگاری. از یه طرف هم از واکنش خنواادم می ترسیدم. البته حق هم با اونا بود. خب می ترسیدن که بخوان دخترشون رو به مرد زن دار بدن... می ترسیدن از نظر عاطفی توی زندگیم دچار بحران بشم. ولی من دلیلی واسه ترسیدن از شهریار نمی دیدم. نمی دونم چرا ولی قلب من گواه بد راجع به اون نمی داد. یعنی از عاشقی کور شدم؟! نمی دونم!

باید با مامان و بابا حرف بزنم. باید بهشون بگم که خواستگارم کیه.

روز اول دست دست کردم.... روز دوم حرفمو قورت دادم.... روز سوم ترسیدم و بالاخره تا یه هفته موفق شدم که چیزی نگم تا یه حدی آماده شون کنم.... الان فقط فهمیده بودن که برای من یه خبراییه.

ترم دانشگاه داشت تموم می شد و تقریباً کلاسام سبک شده بود.... ولی امتحانام نزدیک بودن یه روز که با مامان تو خونه تنها بودیم، مامان سر صحبت رو باز کرد.

مامان: پگاه.... تو چته؟ یه هفتس به زور داری خودتو خوشحال جلوه می دی. چرا مثل اون موقع ها نیستی؟ البته خب می دونم.... اینا همه از درد عشقه پگاه خانم.... (خندید)

مامان می خندیدو لبخندش آرامش بخش بود ولی می خواستم بگم.... حالا که مامان فهمیده بود درد من چیه، دیگه باید بهش می فهموندم عاشق کی شدم ولی نمی تونم بهش برسم. حداقل احساسمو بگم. می دونم مامان راهنماییم میکنه چه جوری به این عشق برسم یا برای همیشه فراموشش کنم.

من: مامان..... من.... من یکم دودلم..... راجع به.... راجع به حرفی که می خوام بزنم.

مامان: بگو عزیزم.... حرف دلتو به من بگو

من: خب آره راست می گی.... من عاشق شدم.... ولی می ترسم.... هم از اینکه بهش برسم.... هم.... هم از اینکه بهش نرسم.... دارم دیوونه می شم

مامان: وا! دختر تو تکلیفت هم باخودت معلوم نیستا.... حالا دوستش داری یا نداری؟ ببین پگاه جانم، قلب آدما همیشه برای بهترین راه های پیش رو گواه خوب می ده. به حرف دلت گوش کن.

من: می دونم. به حرف دلم که گوش کنم میگه.... میگه.... میگه دوستش دارم. ولی مامان می دونی اصلا اون کیه؟

مامان: نه از کجا بدونم؟ با کیان که بهم زدی فکر نمی کنم اون باشه.... پس کیه؟

من: شهریار بقائی. صاحب برج. (می دونستم به خوبی میشناستش)

با این حرف من مامان خشکش زد. می دونست اون زن داره. خودم بهش گفته بودم. از دوستی خودم و ملیکا به مامان گفته بودم. عصبانیت مامان تو صورتش موج می زد. ولی عصبانیتی که هم تعجب داشت هم غیرت.

کم کم اخماش رو تو هم کرد و گفت: کی؟.... پگاه کی؟..... یا خدایا..... مرتیکه مگه زن نداره؟

من: مامان جریان زندگیشونو که بهت گفته بودم آخه.... اول ملیکا خودش اومد اینجا و بعدش هم شهریار توی برج بهم گفت.

برج شو الکی گفتم وگرنه تو حیاط همین خونه از م خواستگاری
کرد)

مامان از روی صندلی بلند شد و تقریبا داد میزد: غلط کرده
مرتیکه ی عوضی.... این داره روی سر زنش هوو می بره....
از کجا ملوم فردا با تو اینکارو نکنه؟

من همچنان تو سکوت بودم... مامان راست می گفت... چه
اعتباری بود که اینکارو نکنه؟

مامان با دستاش صورتش رو پوشوند... نگران من شده بود و اینو
به خوبی درک می کردم.

من: مامان.....

مامان رفت توی اتاقش. دنبالش نرفتم. خودش گفت بهش بگم.
فکر می کردم این بار هم مثل هر دفعه ی دیگه بهم قوت قلب
بده.... ههه... چه انتظار بیجایی... برای خودم متاسفم که این
مسئله رو اینقدر راحت و واضح بیان کردم.

می ترسیدم.... نیاز به هم صحبت داشتم. خوشبختانه ساره از
خوزستان برگشته بود. بهش زنگ زدم و می خواستم حاضر بشم
که برم خونه ی عمو اینا پیشش. نخواستم مزاحم مامان بشم.

روی یه کاغذ برایش نوشتم که من کجا می رم و از زیر در اتاقش
دادم تو و سریع از خونه زدم بیرون.... سوار آژانس شدم و رفتم
خونه ی عمو اینا.

تموم مسیر داشتیم به واکنش های بابا و مازیار هم فکر می کردم. اینکه قراره چه تصمیمی بگیرن برام؟ برمی گردیم کانادا؟ بابا با شهریار درگیر میشه؟ مامان باهام قهر می کنه؟ مازیار چی؟ تحمل بی محلی این یکی رو ندارم دیگه.

آخه اصلا مگه تقصیر منه؟! اون خواستگاری کرده... آره اصلا شاید تقصیر منه. این قدر تو دلم بهش فکر کردم که کائنات دودستی برای من و خونوادم فرستاد. خدایا کاش یه چیز دیگه آرزو می کردم.

رسیدم جلوی در خونه ی عمو اینا. زنگ آیفون رو زدم و با آسانسور رفتم طبقه شون.

ساره درو برام باز کرد و ما شوق و مهربونی گفت: سلام قربونت برم. خوش اومدی.

من: سلام عزیزم. مرسی

همدیگه رو بغل کردیم و رفتیم داخل. جز زن عمو و ساره کسی خونه شون نبود. زن عمو هم اومد و باهام سلام و احوالپرسی کرد و با ساره رفتیم اتاقش.

من: سفر خوش گذشت؟

ساره: خوش که نگذشت. بیشتر دنبال کارام بودم. ولی از سوغاتی خریدن غافل نشدم.

من: جدی؟

ساره يه چمدون رو از كمد ديوارى كشيده بيرون و نشست روى زمين و با حوصله بازش كرد و دوتا بسته در آورد.

ساره: خب... اول سوغاتى عشق خودم. بفرماييد. ايشالا كه خوشت بيداد

آروم ازش گرفتم و گفتم: مرسى عزيزم چرا زحمت كشيده.

ساره: حالا بازش كن ببينم از سليقم خوشت مياد؟

بسته ي اول رو باز كردم. يه روسرى بلند با طرح سنتى كه به نظر بلوچى مى اومد، بود. تر كيب رنگاى قرمز و قهوه اى و مشكى. واقعا قشنگ و جوون پسند بود.

بسته ي دوم، يه مانتو مشكى كه تا زير زانو بود و پشتش تا زير كمر، دوخت سنتى داشت كه با روسرى ست مى شد.

سوغاتى هاى كه گرفتم واقعا قشنگ بودن. ولى من ناراحت بودم. به خاطر شهرىار. به خاطر خودم. دلم پيش اون بود. مى ترسيدم كه اگه بهش جواب د بدم، بره و پشت سرش رو هم نگاه نكنه كه مى فهمم شايد واقعا عاشق نبوده.

ساره: پگاه..... پگاه... كجاى؟

حواسم جمع شد و بهش گفتم: ها! همينجام..... خيلى قشنگن ساره جونم. دستت درد نكنه.

ساره كه انگار ضد حل خورده باشه گفت: فكر كنم خوشت نيوامده.

ساره بلند شد و یه چادر مشکی که معلوم بود از اونجا خریده رو پوشید و یه پوشیه ی طرح دار هم انداخت رو صورتش.

من: نه به خدا. خوشم اومده. فوق العادس. خیلی خوشگله. تاحالا طرح سنتی نداشتم.

ساره برگشت سمتم و گفت: چطوره؟ دور چشمام یه مداد بکشم میشم یه جنوبی جیگر.....نه؟

یه لبخند زدم و مشغول نگاه کردنش شدم. چقدر خوشگل بود. تا حالا از نزدیک همچین پوششی ندیده بودم.

ساره: نظرت چیه با این برم و یهویی مازیار و بترسونم؟ به نظرت چه واکنشی نشون می ده؟ نکنه فکر کنه داعشی باشم بعد بزنه منو بکشه؟! پگاه.....پگاه.....پگاه با توام....

دوباره حواس پرت شدمو جمع کردم و گفتم: هان؟ چی گفتی؟ ساره چادرش رو در آورد و تا کرد و نشست کنارم و با نگرانی بهم نگاه کرد.

ساره: چرا گرفته ای پگاه؟ حالت خوب نیست؟ چیزی شده؟
من: خوبم.....خوبم.....نه یعنی...یعنی خوب نیستم ساره.
اومدم اینجا باهات درد دل کنم.

ساره: خب بگو عزیزم. بگو بهم چی اینقدر ناراحت کرده؟
تمام جریان رو به ساره گفتم. از حس و حال خودم. از ترسم. از واکنش مامان و بابا.

ساره اولش یکم آروم کرد و از مامانش خواست بیاد و باهام حرف بزنه. چون زن عمو روانشناس بود.

یکم باهام حرف زد و آروم کرد. از ترسم کم کرد. از آینده بهم گفت. از احساس شنید. از ترسم. از نگفته هایی که از ترس مامان، نتونستم بهش بگم و به زن عمو گفتم. اینا همه به خاطر مامان بود. اون قلبش مریض بود و می ترسیدم بلایی سرش بیاد.

حرفای زن عمو نصیحت نبود. همش راهکار بود. اون هم برای مواجه شدن با رفتارای پیش بینی نشده راجع به این مسئله.

تا ساعت شیش غروب پیش شون موندم که مازیار بهم پیام داد:
عزیزم کجایی؟

من: چطور؟

مازیار: همه ی م نگرانتیم.. جریانو می دونیم.

من: عصبانین؟ (منظورم مامان و بابا بود)

مازیار: نه. معقولانه رفتار می کنیم. کجایی؟ می خوایی پیام دنبالت؟

من: خونه ی عمو شهاب. خودم میام.

توی پیامش احساس گرما کردم. پس عصبانی نبودن. پس جو خونه هم بد نبود. ساره گفت منو می رسونه.

سوار ماشین شدیم و تا خونه هم باهم حرف زدیم. برای یادآوری، حرفای مامانش رو تکرار کرد و بهم آرامش داد. وقتی رسیدیم،

سوغات مامان اینا رو هم دستم داد. تعارفش کردم بیاد خونه ولی نیومد و رفت.

کلید رو انداختم روی در و رفتم داخل. همه خونه بودن ولی انگار همشون هم مشغول کاری بودن. چندتا چمدون دم در دیدم. مازیار هم روی مبل نشسته بود و یه چمدون رو که جلوش بود رو داشت می بست.

مازیار متوجه اومدم شد و بهم نگاه کرد. قیافم شده بود علامت سوال. یه لبخندی به روم پاشوند که بیشتر تلخ بود و سرش رو برگردوند و مشغول کارش شد. آروم گفتم: مازیار چه خبره؟ مامان و بابا با هم از اتاق شون اومدن بیرون. اخمای بابا تو هم بود و مامان هم چهرش سرد بود.

مامان: برو چمدونتو ببند با اولین پروازی که بابات رزرو کرده بر می گردیم. از اولشم اومدن مون اشتباه بود.

من: بر می گردیم؟ کجا؟

مامان: بر می گردیم خونه ی خودمون تو کانادا.... بدو

من: ولی.... ولی آخه چرا؟ دانشگاهم چی میشه؟ کارای برج هنوز تموم نشده

مامان نزدیکم شد و با سردی بیشتر گفت: با من بحث نکن بچه.... برج بی برج.... دیگه دلیلی نداره بری واسه کار. ما گفتیم بیایی اینجا کار کنی. نه اینکه یه مرد زن دار بی بند و بار راه بیفته دنبال دختر مردم و جلو زنش ازت خواستگاری کنه.

بابا با لحن جدی گفت: بسه خانوم.

مامان راهشو کشید و رفت و نگاهم افتاد به بابا.

من: بابا جون... آخه تو که می دونی ما قرار داد بستیم... اگه زودتر از موعد از کارمون استفا بدیم باید خسارت بدیم.

بابا با جدیت گفت: برام مهم نیست... به حرفای مادرت گوش کن... سه روز دیگه ساعت شیش صبح بلیط داریم.

سرد شدم. ترسیدم... نفسم بالا نمی اومد... من چجوری برگردم؟ عادت کرده بودم به دیدنش... به بودنش... تازه داشتم عاشقش می شدم... تازه داشتم معنی عشقو می فهمیدم...

آروم آروم از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاقم... درو بستم و نشستم رو تختم. خدایا... نکنه از چشم خونوادم افتاده باشم؟

با صدای زنگ گوشیم سرمو از روی دستام بلند کردم... وایی.. حالا یکی بیاد جواب اینو بده. همینو کم داشتم تو این وضعیت.

من: سلام ملیکا جون

ملیکا: سلام پگاه جونم... چطوری؟

من: ممنون

ملیکا: شنیدم مامان و بابات اومدن... چشم و دلت روشن

من: مرسی عزیزم... ولی از کجا فهمیدین؟

ملیکا انگار که هل کرده باشه سعی کرد بحثو عوض کنه.

ملیکا: شنیدم دیگه. (تک خنده ای کرد) پگاه جون، باهاشون صحبت کردی؟

من: راستش بله صحبت کردم... ملیکا جون.... پدر و مادرم سخت مخالفت کردن.

ملیکا: وایی راست می گی؟ البته خب جای مخالفت وجود داشت صد درصد... من فردا ساعت یازده صبح میام خونتون عزیزم.... باشه

من: آخه.... آخه

ملیکا: نگران نباش. من درستش می کنم.... فقط می خوام یه چیزی رو بدونم و واسه اقدام مطمئن بشم..... پگاه.... تو شهریار رو دوست داری؟ دوستش داری؟

چیزی نگفتم. چقدر راحت می تونست این سوال رو بپرسه؟ اصلا گیرم که تو با علاقه باهاش ازدواج نکردی، یعنی نمی تونستی بعد دوازده سال بهش وابسته بشی؟ آخه تو دیگه کی هستی زن؟

ملیکا: سکوتت رو بزارم پای خجالت و نجابت دخترونت؟ (با مهربونی)

چطوری باید به زنش می گفتم عاشق شوهرش شدم؟ واسه همین فقط سکوت کردم. نمی تونستم تحقیرش کنم و بگم داری از غریبه می پرسی شوهرمو دوست داری؟!..... نمی تونستم بگم نه دوستش ندارم.... کلمه ی مناسبی پیدا نمی کردم که بخوام بهش بگم..... هیچی... فقط سکوت

ملیکا: پس بیام؟..... خب آگه می خواستی نیام، حتما مخالفت می کردی دیگه.... مگه نه؟ در ضمن، آدم مگه مهمونش رو می تونه خونش راه نده؟ (با مهربونی)

ملیکا یه جوری حرف می زد که انگار برای پسرش میاد خواستگاری... لعنت، لعنت به بی معرفتی. به زور یه چیزی پیدا کردم و بالاخره گفتم.

من: مهمون حبیب خداست

ملیکا خنده ای کرد و گفت: می دونستم..... می دونستم عشق تون یه طرفه نیست..... فردا میام گلم.... آگه خواستی چیزی به خونوات نگو که فکر کنن من برای دیدن تو میام.... باشه؟

من: چشم

از هم خداحافظی کردیم.... نا خودآگاه یه لبخند اومد رو لبم. ملیکا گفت "می دونستم عشق تون یه طرفه نیست". مگه اونم عاشقمه؟ دلم لرزید. وایی خدا.... چقدر این حس، حس شیرینیه... عشق.... عشق.... عشق....

صبح که بیدار شدم ساعت نه بود.... مامان در اتاقم زد و داخل شد: تو که هنوز خوابیدی پگاه.... چمدونت کو پس؟ بلند شو دخترم... وسایلات زیاده از جمع کردنشون جا می مونی.

از حالت دراز کش در اومدم و روی تختم نشستم و آرام به مامان گفتم: ازم ناراحتی؟

مامان یه لبخندی بهم زد و او مد کنارم نشست... سر مو بوسید و گفت: اگه دیشب اونطوری رفتار می کردم، به خاطر عصبانیتیم از دست اون مرتیکه بود. پگاه، ما پدر و مادرا به شدت نگرانیم... نگران واسه ی آینده و خوشبختی بچه هامون... از اینکه فکر کنم که توبشی زن دوم یه مرد، اعصابم خورد میشه.

من: حتی اگه اون مرد عاشق باشه؟

مامان: عشق اون برام مهم نیست... مهم تویی که هیچ عشقی به اون نداری. حداقل مطمئنم دخترم اشتباه انتخاب نمی کنه.

مامان داشت منو منحرفم می کرد... کی می گفت من عاشقش نبودم؟ من که همین دیروز به مامان گفتم عاشق اونم. انگار مامان می خواست تو ضمیر نا خودآگاهم ثبت بشه که من هیچ علاقه ای به شهریار ندارم.

مامان از اتاقم رفت بیرون. منم بلند شدم و رفتم سمت سرویس تا دست و صورتم رو بشورم و مسواک بزنم.

تو آینه به خودم نگاه کردم. چرا نتونستم جلوی ملیکا رو بگیرم برای اینکه نیاد خونمون؟ چرا ملیکا اینقدر راحت می گیره همه چیو؟

یعنی اون همه ثروت مردش برایش مهم نیست؟ یعنی واسه اون همه جذابیت و خلق و خوی شوهرش خودخواه نیست؟

چرا؟ مگه شهریار تو زندگیش با این زن چی کار کرده که داره اونو از سر خودش باز می کنه؟ وایی چرا من هدف این زنو نمی فهمم خدا؟

بعد صبحونه رفتم تو اتاقم برای جمع کردن وسایلم. هیچ معلوم نبود که می ریم یا می مونیم. پس واسه جمع کردن دست دست می کردم.

تو خودم بودم که با صدای آیفون مثل فنر از جام پریدم. رفتم سمت پنجره ی اتاقم که به حیاط خونه دید داشت. دیدم ملیکا اومد داخل. خودمو توی آینه نگاه کردم و موهامو مرتب کردم و خواستم برم پایین.

سرو وضع ساده بود. یه شلوار تنگ مشکی خونگی تنم بود با یه پیراهن دکمه ای ساده ی آبی آسمونی که آستیناش تا پایین آرنج بود.

از پله ها رفتم پایین. قلبم تند تند می زد. مامان و بابا داشتن به ملیکا تعارف می کردن که بیاد و بشینه. به نظرم ملیکا خودش رو معرفی کرده بود.

منم بهشون رسیدم و مثلاً طوری که از دیدن ملیکا شوکه شدم یه سلام شک بر انگیز گفتم. ملیکا اومد و بغلم کرد و سلام کرد و بعد روبه مامان و بابا گفت: ببخشید که مزاحم تون شدم. راستش من بعضی وقتا می اومدم پیش پگاه جون. وقتی فهمیدم که شما اومدین خیلی مشتاق شدم ببینم تون.

مامان یه لبخند زورکی زد و تعارف کرد که همه بشینیم. همه نشستیم و مامان رفت آشپزخونه تا چایی بیاره.

ملیکا: غرض از مزاحمت می خواستم باهاتون راجع به مطلبی صحبت کنم آقای کیانیان... راستش نمی دونم در چه حد اطلاع دارید ولی مزاحم تون شدم برای یک امر خیر.

سر مو انداختم پایین. نمی خواستم موج عصبانیت رو تو چشمای بابا ببینم.

مامان چایی رو تعارف کرد و نشست.

ملیکا: من اومدم اینجا که پگاه جون رو برای آقا شهریار خواستگاری کنم.

هه! آقا شهریار؟ چرا نگفتی واسه شوهرم؟ هر لحظه نسبت به قبل بیشتر پی می برم که ازش متنفری.

بابا: ببینید خانم شما مهمان ما هستید، قدم تون سر چشم. خیلی هم خوش اومدین. اما خب بالاخره خواستگاری هم جوابی داره. اتفاقا پگاه جریان رو به ما گفته... ولی شما فکر نمی کنید که این خواستگاری یک مقدار عجیبه؟

ملیکا: درسته... حق با شماست... من هم برای همین اومدم اینجا. نمی دونم پگاه جون بهتون گفتن یا نه؟ اما من چندین ساله که تو فکر ازدواج مجدد شهریار بودم. راستش رو بخوایین، از وقتی که پا به سن نوزده بیست سالگی گذاشتم، سرطان با من همراه شد. زمانی فهمیده بودم که تقریبا کاری از دست هیچ پزشکی بر

نمی او مد. اینکه من الان سالم معجزه ی خداوند هست اما من برای ادامه ی زندگیم یک سری محدودیت هایی دارم که باعث می شم خوشبختی شهریار رو ازش بگیرم. من دوست نداشتم شهریار عمرش رو به پای من تلف کنه. از چند سال بعد ازدواجم که با این بیماری دست و پنجه نرم می کردم، اصرارم برای ازدواج شهریار بیشتر شد تا اینکه خانواده ای با اصل و نسب که شما باشین، وارد زندگی ما شدن. خدا می دونه که عین همین چند سالی که پگاه جون تو برج مشغول هستن رو ما تحقیق کردیم. راجع به شما و الخصوص پگاه جون. والا ما نکته ی منفی از شما و خونواتون ندیدیم.

بابا: ممنون

ملیکا: خواهش می کنم. عین حقیقته جناب کیانیان.....بابت زندگی دخترتون هم نگران نباشید. من باهاشون زندگی نمی کنم. یعنی قرار نیست که من اصلا ردی از خودم توی زندگی شون بزارم. بعد ازدواج شون، برای درمان بیماریم می رم سوئد و فکر نمی کنم دیگه برگردم.

مامان: خانم بقائی، ناراحت نشین..... ولی به نظر من شما خودتون رو دست کم می گیرین و جلوی همسرتون، خودتون رو کوچک و بی ارزش جلوه می دین و باورتون اینه که نمی تونین برای همسرتون، همسر خوبی باشین و حتما کس دیگه ای به غیر از شما می تونه ایشون رو خوشبخت کنه ولی صد در صد شما نمی تونین. اتفاقا شما ارزش تون بیشتر از این حرفاست. پایبندی مردتون رو اینجا باید بسنجین. تو شرایط سخت. ایشون اگه واقعا

عاشقتون بودن، از شما زده نمی شدن و به فکر کس دیگه ای نمی افتادن و شمارو مجبور نمی کردن برای خواستگاری بیابین.

ملیکا لبخند ملیحانه ای زد و در جواب مامان گفت: شهریار مرد پایبندی بود و من به این اعتقاد کامل دارم. چون اگه اینطور نبود، پاتوق زندگی ما نمی شد بیمارستان های مختلف... اون هم توی یازده سال... ما از شرایط خیلی سختی عبور کردیم ولی شهریار پا پس نکشید چون پایبنده. حالا که از اون شرایط سخت عبور کردیم و من تقریبا مثل اون روزهام نیستم، شهریار پیشنهاد من رو قبول کرد. من دیگه فکر نمی کنم بتونم تو زندگی شهریار باشم. نمی خوام عمرش رو به پای من تلف کنه. فقط می خوام جواب اون همه خوبباشو بدم و خوشبختیش رو ببینم. اینکه من اول اومدم برای خواستگاری، دلیلش این بود که شما بدونین من هیچ مشکلی با وصلتتون که ندارم هیچ، تازه مشتاقم. مطمئن باشین با شنیدن جواب مثبت، با خانواده می رسیم خدمتتون.

مامان و بابا سکوت کرده بودن..... مازیار داشت از پله ها پایین می اومد که با دیدن این وضعیت ما خشکش زد. ولی خونسردی خودش رو حفظ کرد و اومد و با ملیکا سلام و احوال پرسید کرد.

ملیکا، هم برای اینکه با مازیار سلام علیک کنه بلند شد و بعدش خداحافظی کرد: ببخشید که مزاحم تون شدم. پس منتظر جواب تون می مونم دیگه.

مامان: خیلی خوش اومدین خانم. اما راستش ما دوروز دیگه بر می گردیم کانادا

ملیکا لبخندش ماسید ولی بازم لبخند زد و گفت: بسیار خب مشکلی نیست. ما حتی حاضریم برای دختر گلی مثل پگاه جون تا اون سر دنیا هم برای خواستگاری بیاییم.

وایی چقدر دوست داشتم اینا رو از زبون اصل کاری بشنوم. یعنی شهریار هم تو خلوتش اینطوری بود یا ملیکا برایش نقش بازی می کرد؟

ملیکا رفت و مامان برگشت سمت ما و گفت: چیه؟.. معطلین که.... برین وسایلتونو جمع کنید. هه. خیال باطل.... زنه اوامده رسما داره می گه دخترت بیاد با شوهر من ازدواج کنه منم می رم خونه نم اینا که مزاحمشون نباشم.... ااا.. حیا کجا رفتی؟

مامان داشت از کنار بابا رد می شد که بابا دستش رو گرفت و گفت: صبر کن شیوا.... عجله نکن. باید خود پگاه هم نظرش رو بگه. بالاخره سه سه ساله که این خانواده رو می شناسه و به نظرم دختر عاقلی شده که بتونه راجع به آیندش تصمیم بگیره.

مامان: نخیر شاهرخ جان.... بچه ها هرچقدر هم بزرگ بشن بازم پدر و مادرشون از اونا بزرگ تر و باتجربه ترن. من راضی به این ازدواج نیستم. والسلام.

بابا: نمی خوایی نظر پگاه رو بدونی؟

مامان به من نگاه کرد و گفت: خب؟ نظرت چیه؟ می خوایی هووی این زنه بشی؟ زن دوم بشی؟ آره؟

من سر مو انداختم پایین و چیزی نگفتم. مامان خودش می دونست
من عاشقم ولی به روی خودش نمیآورد..... وقتی جوابی از من
نشنیدن مامان گفت: جوابی نداره.... برین وسایل تون رو جمع
کنین... برین ببینم.

بابا: خب اینطوری که تو می گی معلومه بچه جوابی نمی تونه
داشته باشه.

مامان: شاهرخ پگاه رو ول کن.... من می خوام اصلا نظر تورو
بدونم. انگار همچین بدتم نیومده ها.

بابا چیزی نگفت. به جای جدیت، نگاهش یکم رنگ غم گرفت.
معلوم بود که رفته تو فکر.

مامان رفت و منم رفتم تو اتاقم. دیگه دلم آشوب نبود... از حرفای
ملیکا مطمئن بودم. می گفت به خاطر من حاضره تا کانادا هم بیاد
خواستگاری. یعنی به ما فهموند که فاصله ها هم نمی تونن مانع
کاری بشن.

ولی..... پس آیندم چی می خواست بشه؟ نگران بودم. خدایا
خودت دستمو بگیر و از بهترین مسیر زندگیم عبورم بده.

(ملیکا)

از خونه ی پگاه اینا برگشته بودم.... حالا که دایی (پدر شهریار)
هم برگشته بود ایران، می خواستم از موقعیت استفاده کنم و کاری
کنم.

تقریباً هر شب تو خونه ی ما بحث سر این موضوع بود. از یه طرف شهریار می گفت اگه قبول کرده به خاطر من بوده که ناراحت نشم و از یه طرف هم دایی شدیداً مخالفت می کرد. دیگه جونی برای قانع کردن شون نداشتم.

شب شده بود و شهریار و دایی هنوز نیومده بودن ویلا.

روی صندلی راک مخصوص توی تراس نشسته بودم. با تکون تکون های آروم صندلی، بیشتر به فکر فرو می رفتم.....می فهمیدم دارم چی کار می کنم. من فقط می خواستم شهریار مثل من طعم عشق رو بچشه.

شهریار رو دوست داشتم اما دوست داشتم، زن و شوهری نبود. هیچوقت علاقم به شهریار نتونست به عنوان شوهرم باشه. اون همیشه برای من یه برادر و یه تکیه گاه بود.

هیچ وقت اولین شب یکی شدنمون رو یادم نمیره. دوماه بعد عروسیم بود. تو افسردگی شدیدی غرق شده بودم. شهریار از هر راهی استفاده میکرد تا کمک کنه. اون می خواست از اون به بعد علت افسردگیمو فراموش کنم.

همه ی این اتفاقات تلخ توی زندگیم، تقصیر مامان بود. مادری که ازدواج زورکی رو به بچش تحمیل کرد و ازش خواست عشق رو فراموش کنه. چون اصلاً تو دنیا عشق حقیقی وجود نداره. دروغ می گفت....عشق وجود داشت. من دیده بودم. با چشمای خودم عشق رو دیده بودم..

آه خدای من... هنوزم وقتی صورت مظلومش رو در حال شکنجه شدن به یاد میارم، قلبم فقط می خواد ایست کنه تا ذهنم به چیزی فکر نکنه. از اون روز افسردگی و پشت بندش سرطان تو وجودم ریشه زد.

دکتر می گفت بچه می تونه زندگی من و شهریار رو پر عشق کنه. اما انگار نفرین مادری عزا دار دامنم رو گرفته بود و اجاقم کور شد.

وقتی سرطانم پیشروی کرد، دیگه نخواستم به شهریار نزدیک بشم. می خواستم علاقه ها کور بشه. ولی کور نشد. من محبتای شهریار رو در برابر بی حوصلگی ها و بداخلاقی هام رو هیچ وقت یادم نمی ره.

این مرد فقط سی سالش بود. اما روح شکستش، خیلی وقت پیش از فرط پیری مرده بود. همه ی اینها صدقه سر مادر خودخواه من بود.

دایی و شهریار برای شام رسیدن و سر میز بودیم. ولی اون شب هیچ حرفی راجع به این موضوع نزدیم. دایی و شهریار هم شوکه شده بودن از اینکه چرا اصرار نمی کردم.

بعد شام رفتیم تو اتاقمون تا بخوابیم. فردا ساعت شیش صبح، پگاه اینا پرواز داشتن. اینو از پگاه پرسیده بودم. باید کاری می کردم.

بلند شدم و به سمت اتاق دایی رفتم. در زدم و آروم بازش کردم. اتاق تاریک بود و دایی روی مبل نشسته بود و چیزی مطالعه می

کرد و نور زرد رنگ آباژور رو هم بالای سرش روشن کرده بود.

می دونستم متوجه من شده ولی سرش رو بالا نیاورد. رفتم و سرپا کنارش ایستادم و بی مقدمه شروع کردم: دکترم گفت دوباره باید شیمی درمانیمو شروع کنم (گریم گرفت)

ادامه دادم: تو رو خدا به حرفام گوش کن دایی.... شما به من می گی من از شهریار سیر شدم که دارم این حرفا رو می زنم. ولی به خدای احد و واحد قسم می خورم من تا الان با عشق شهریار زندگی می کردم و زنده بودم.... من با عشقش اون از روزای سخت مریضیم عبور کردم.... می خوام برایش جبران کنم. من می بینم.... من می دونم شهریار عاشق بچه ست و من نمی تونم اونو صاحب بچه کنم.. من می دونم حسرت یه شب عاشقانه کنار منو داره و من توانش رو ندارم. من هر کاری هم بکنم سایه ی این بیماری روی سرم هست تا آخر زندگیم..... دایی... به خدا..... به خدا..... شما دارین منو عذاب می دین با این کارتون...

گریم به هق هق تبدیل شد. تازه دایی سرشو بالا گرفت و دستم رو گرفت و منو کنارش نشوند..... سرم رو بوسید و آروم گفت: من اگه روی زندگی تو حساس بودم و برای آرامشت هرکاری می کردم به خاطر این بود که علاوه بر اینکه عاشقتم و بچه ی خواهر می، خواستم کارایی که برای مادرت نکردم و باعث شد این مشکلات برای زندگیش به وجود بیاد، برای تو جبران کنم. می دونم مجردی خوبی نداشتی. می دونم شکست خورده ای. اما

من می خواستم تو متاهلیت قوی بشی. سرپا بشی. فراموش کنی و ببخشی.

من: به خدا بهم ثابت شده دایی... حمایت هاتون بهم ثابت شده... عشق شهریار بهم ثابت شده... بهم کمک کن منم عشقمو بهش ثابت کنم... کمک می کنید؟

دایی:..... خیلی خب دختره ی لجاز (با لبخند) من چه کمکی میتونم بهت بکنم؟
(پگاه)

روز پرواز رسید و هنوز از ملیکا خبری نشده بود. دپرس بودم. نه زنگی می زد، نه حضوری می اومد پیشم.

از یه طرفی هم نمی تونستم هی پیام بهش بگم برام چی کار کرد که بتونه مامان و بابام رو راضی کنه. سوار ماشین شدیم و به سمت فرودگاه رفتیم... پرواز ساعت شیش بود ولی ما زود تر حرکت کردیم.

هوا تاریک بود... سرمو به شیشه چسبونده بودم و بیرونو نگاه می کردم... دارم ازش دور می شم... وقت نشد از خاطراتمون، هرچند کم، خداحافظی کنم... نمی دونم همون قدر که دل من باهاشه، دل اون با من هست؟

همون قدری که ندیده و نشناخته عاشقشم، عاشقم هست؟ اونم مثل من، روز اول توجهش به من جلب شد؟

همه ی این سوالات بی جواب موند.... من از اون روز که بهم یه جمله ای گفت که باعث شد دل و قلبم بلرزه، "دوسم داری؟".....چقدر شیرین نظرم رو پرسید. چقدر اون لحظه مهربون شده بود. چقدر دوست داشتنی شده بود. رسیدیم فرودگاه. از ماشین پیاده شدیم و چمدونامون رو برداشتیم. حرفی نمی زدیم و به معنای واقعی بی حال و حوصله و گرفته بودیم.

من هنوزم به دور و بر نگاه می کردم. دست خودم نبود ولی چشم انتظار بودم.

رفتیم داخل فرودگاه. همچنان که به سمت تحویل بارها می رفتیم، کسی بابا رو صدا کرد.

_ : آقای کیانیان

همه سمت صدا برگشتیم. پدر شهریار و ملیکا با دوتا مرد هیکلی شیک پوش که پشتشون ایستاده بودن. آقای بقائی اون دوتا رو مرخص کرد و با ملیکا نزدیک ما شدند. با بابا دست داد: سلام عرض شد جناب کیانیان. مشتاق دیدار بودیم جناب.

بابا: سلام آقای بقائی. ممنون ماهم همینطور (البته واضح بود که بابا اصلا مشتاق دیدار نبود)

ملیکا هم با هممون سلام کرد.

بقائی: جناب کیانیان... او مدم که از تون خواهش کنم که از برگشتنتون به کانادا صرف نظر کنید. لااقل برای مدتی. درخواست من رو می پذیرید؟

بابا: میتونم جویای علتش باشم جناب بقائی؟

وایی چقدر رسمی حرف می زدن! شاید بابا می خواست غریبه تر جلوه کنه و اسشون.

بقائی: برای امر خیر..... شاید راجع به این وصلت قانع نشده بودین آقای کیانیان..... از تون خواهش میکنم که صحبت های من رو هم بشنوید و بعد راجع به مسائل تصمیم بگیرید.... می تونم از تون خواهش کنم؟

بابا برگشت سمت من و یه نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: احترام شما واجب آقای بقائی..... اما..... راستش چی بگم؟

بقائی: آقای کیانیان، فقط داریم به خاطر عشق بچه هامون این کار رو می کنیم.

ها؟! چی؟! عشق بچه هامون؟ یعنی.... یعنی شهریار هم عاشقمه؟

بابا: جناب بقائی ما از این سفر به مدت کوتاهی صرف نظر می کنیم. اما به دلایلی. من می خوام با خودتون، مردونه صحبت کنم که فکر می کنم برای آینده ی دخترم و قانع کردن شما برای صورت نگرفتن این وصلت، لازم باشه.

بقائی: درست می فرمایید جناب کیانیان. این حق همه ی ماست تا با حرف زدن، همه چیز رو حل کنیم.....خواهش می کنم بفرمایید...

من که از خوشحالی داشتم پرواز می کردم، بقیه حرفایی که بینشون رد و بدل می شد رو نشنیدم..... فقط وقتی به خودم اوادم که دیدم تو خونه روبه روی بابا اینا نشستم. بله دیگه. قید رفتن رو زده بودیم فعلا.

بابا: پگاه جان..... این زندگی توئه و می دونم که می تونی تصمیم بگیری... ازت می خوام خوب فکراتو بکنی. فقط ازت خواهش می کنم هر تصمیمی که میگیری ، عاقلانه باشه.

مامان: نه شاهرخ. قبل اینکه پگاه نظرش رو بگه تو باید با بقائی حرف بزنی و نتیجه رو به ما بگی.

بابا: من با پدر شهریار قرار گذاشتم تا منو قانعم کنه.... خودش امروز توی فرودگاه بهم گفت.

مامان: پگاه جانم..... من منکر عشق و عاشقی و جوونی نیستم....اگه این مرد رو دوست داری به ما بگو..... من معتقدم هرکسی باید به عشقش برسه و عاشقی حق همس و اینو بدون که تو هر تصمیمی بگیری، ما که خونوادتیم، عین کوه پشتت وایمیتسم و هواتو داریم....فقط عاقلانه تصمیم بگیر

بابا: برو دخترم..... برو فکراتو بکن بابا جان

یه لبخند به روی ماهشون زدم و رفتم تو اتاقم.... خوشحال بودم و بی اراده لبخند روی لب هام می نشست. من قبلا فکر امو کرده بودم.... مامان و بابا نمی دونستن من از قبل راجع به این مرد، هزاران هزار بار فکر کرده بودم.....حالا وقتش بود همه ی حسایی که از باز شدن و افشا شدنش می ترسیدم رو بریزم بیرون.

دو روز گذشته بود و بابا توی این روزا با بقائی قرار ملاقات و صحبت راجع به آینده ی من و شهریار که بچه هاشون بودیم رو داشتند.

توی اتاقم بودم و با جزوه هام که به شدت از خوندن شون لذت می بردم، مشغول بودم.

مامان با یه سینی چایی اومد تو اتاقم و کنارم روی تخت نشست.... لبخند روی لبهاش بود. چرا؟ مگه تا دیروز به خاطر این جریان من ناراحت نبود!؟

من: بابا کجاست؟

مامان: قرار ملاقات داشت با آقای بقائی.... پگاه

من: جونم

مامان: اومدم نظرت رو بدونم.... هر چند اگه مخالف بودی، بابات نمی زاشت بقائی واسه ملاقات بره پیشش..... ولی می خوام حسرت رو بدونم...می خوام بدونم چقدر عاشقشی؟

من: مامان..... از عشق بگو برام

مامان: عشق خیلی قشنگ و پاکه پگاه.... من وقتی اینو فهمیدم که شدم عروس خونه ی بابات..... تو نمی دونی ما چقدر عاشق هم بودیم.... حالا که می دونم تو هم عاشقی اومدم تا یه چیز رو بهت یادآوری کنم... ما همیشه پشتتیم پگاه مثل هر وقت دیگه ای که با هم بودیم.... تو هر کجا هم که بری، هر احساسی هم که داشته باشی، هر چیزی که دلت بخواد و هر تصمیمی هم برای خودت بگیری، مطمئن باش برای ما قابل احترامه و همیشه برای رسیدن به خواسته هات حمایت می کنیم.

خدایا شکر... چقدر این روزا حال خوبه.... چقدر گرمای محبت اطرافیانم رو خوب درک می کنم.

دو هفته دیگه قرار خواستگاری گذاشتیم. توی این دو هفته من بیشتر امتحانام رو پاس کرده بودم و می خواستم آماده بشم برای ترم بعد. اون دو هفته هم خیلییی زود گذشت و روز خواستگاری هم، مثل هر روز خاص دیگه ای رسید.

ساعت یک بود و قرار بود مهمونا ساعت هشت شب بیان. ساعت دو رفتم حموم و اومدم فقط یه سشوار زدم و خوابیدم تا ساعت پنج. تا ساعت شیش هم به مامان کمک کردم و رفتم تو اتاقم که حاضر بشم.

یه دست لباس شیک برداشتم. یه شلوار دمپاگشاد فاق بلند مشکی مجلسی و یه زیر سارافنی آستین بلند مشکی که آسینای فانوسی خوشگل داشت و روش یه مانتو جلوباز راسته زرشکی که بلندیش تا پایین پام بود از زیر زانو و فقط گیپور بود. یه کفش

پاشنه بلند مشکی ساده هم پوشیدم که البته پاچه ی شلوارم می افتاد
روش.

یه خط چشم خوشگل که معمولا مخصوص مراسمات می کشیدم،
کشیدم. یه ریمل زدم و با یه رژ کالباسی سرو تهش رو هم آوردم.

موهامو فرق کج باز کردم و یه طرفش رو ریختم تو صورتم و
اون طرفش رو کشیدم بالا و با بقیه ی موهام دم اسبی بستمش.
اینقدر موهامو کشیده بودم که فرم صورتم رو کشیده و خوشگل
کرده بود. بابت زاویه ای که تو فکم داشتم، خدا رو شکر می
کردم.

داشتم یه روسری انتخاب می کردم که مازیار در زد و اومد تو
اتاق و درو بست. با شیطنت نگام کرد و اومد جلو و بی هوا بغلم
کرد.

مازیار: کرم پودر که نزدی؟

من: نه بابا مگه صورت به این.....آیی

یهو محکم دوتا ماچ از لپم گرفت و بعد بهم نگاه کرد: گیر نکنه تو
گلوت شهریار.... ببین چه هلویی داره می گیره از ما مرتیکه
ی....

من: اِ مازی (با اخم و خنده)

عصبانیت و خندم قاطی شد و در آخر خروجیش شد یه خنده با
صدای بلند

من: چقدر بیشور شدی مازیار!!!!!!!!!!!!

مازیار: عاشقتم خواهری... بدون تو چجوری بمونم؟ دیگه کیو
اذیتش کنم بعد تو؟ دیگه کی از دست من گریه کنه آخه؟
من: نگران نباش قول می دم منم ساره رو برای تو ردیفش کنم از
تنهایی دربیایی.

خندیدیم..... مازیار یه شلوار کتون مشکی و یه پیراهن دکمه ای
سفید پوشیده بود و آستیناش رو تا آرنجش تا کرده بود.

منم یه دست به بازو های ستبرش کشیدم که به قول خودش می
گفت چهار سال واسه جذاب شدنشون زحمت کشیده. منم گفتم: به
به.... چه کیفی کنه ساره از این آقای جنتلمن

یدونه محکم زد به بازومو گفت: خوبه دیگه حالا.. بزار شوهر
کنی بعدا بی حیا شو

خندم گرفته بود. یه روسری که مدل ساتن داشت از کشوی شال و
رو سری هام درآوردم و گذاشتم روی سرم و یه طرفش رو دور
گردنم پیچوندم و کنار گردنم به گره ی خوشگل زدم. خودمو تو
آینه سرپایی یه نگاهی کردم و به به، چه جیگری.... خودم خاطر
خواه خودم شده بودم.

از پله ها که پایین رفتم صدای تحسین مامان و بابا رو هم شنیدم...
مامان که از خوشحالی پرید و بغلم کرد.

بابا: خانم نگهش دار بچمو بزار عروس بشه که اون موقع
خوردنی تر می شه

مامان خندید.... عجیبه که بابا تا اینجا قبول کرده بود که اونا بیان خونه مون. این یعنی چهل درصد مسیر، امشب طی میشه.

چه قدر مامانم جذاب شده بود. یه کت دامن مجلسی آبی فیروزه ای تیره پوشیده بود که دامنش یکم کوتاه بود. یه جوراب بلند رنگ پا و یه کفش پاشنه بلند مشکی هم پوشیده بود. بابا هم یه شلوار پارچه ای تیره با یه پیراهن جذب مردونه کرم و روش یدونه کت تک پوشیده بود.

ساعت تقریبا هشت و ده دقیقه بود که زنگ آیفون به صدا در اومد. قلبم بالا و پایین پرید. نفس هام عمیق و شماره ای شده بود. هر وقت استرسی می شدم، همین شکلی بودم. مامان رفت و آیفون رو برداشت.

مامان: سلام خوش اومدین بفرمایین

آقای بقائی و ملیکا و شهریار اومده بودن و یه آقایی هم با کت و شلوار مشکی که دستش یه سبد بزرگ گل بود وارد حیاط شدن. آقای بقائی سبد رو گرفت و اون آقا رو مرخص کرد. دست ملیکا هم یه جعبه شیرینی بود که وقتی داشت با مامان روبوسی می کرد بهش داد.

نگاهم افتاد به شهریار. بی معرفت، اصل کاری تو بودی... باید بیشتر از اینا به من اصرار می کردی....حالا حداقل نگام کن تا از رنگ چشمت بخونم واقعبیت دلت رو....نگام نمی کنی چرا؟ همه باهم سلام و احوال پرسوی کردیم و نشستیم.... نگار اون شب برای پذیرایی اومده بود که مامان دیگه بالا و پایین نکنه.

نگار جعبه شیرینی رو مستقیم گذاشت تو یخچال و شیرینی هایی رو که بابا خریده بود رو توی یه شیرینی خوری شیشه ای خوشگل گذاشت.

راستیش از اینکه دختر توی مجلس خواستگاری شون چایی پخش کنن، زیاد خوشم نمی اومد. ولی برای اینکه بی احترامی نشه، پخش کردم.

بابا: خیلی خوش اومدین جناب بقائی

بقائی: ممنون جناب کیانیان. واقعا خوشحالم از اینکه دخترمون، پگاه جان، و شما مارو برای وصلت شایسته دونستین..... خب با اجازه تون بریم سر اصل مطلب

مامان و بابا: بله بفرمایید

من هیچی از حرفا نمی شنیدم. نگاهم فقط روی مردی بود که روی مبل تکی نشسته بود و سرش پایین بود. خوش برخورد و پرجذبه و مهربون... کت و شلواری پوشیده بود که فیکس تنش بود.

کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید. یه ساعت مارک انداخته بود دستش که وقتی دستاش رو می زاشت روی دسته ی مبل، هزار بار قلبم می رفت.

ملیکا چجوری می تونست از این جذابیت بگذره؟ نکنه براش عادی شده؟! نکنه برای منم تا چند سال دیگه عادی بشه!؟

بقائی: جناب کیانیان، ممنون که به ما و آقا شهریار اعتماد کردین. مطمئن باشین برای زندگی این دوتا جوون، سنگ تموم خواهم گذاشت.... و اما اگر موافق هستین، بریم سراغ مهریه.

بابا: بفرمایید

بقائی: آقای کیانیان، اگر موافق باشید هزار سکه ی تمام بهار رو علاوه بر خواسته ی پگاه جان، بزاریم کنار.

ملیکا: البته ارزش پگاه جون بیشتر از ایناست

بابا: شما لطف دارین خانوم

بقائی: صد در صد ارزش دخترمون بیشتر از این هاست. پگاه جان دخترم، شما دیگه برای مهریه تون چی در نظر گرفتین؟ بالاخره این حق شماست دخترم.... البته امیدوارم که هیچوقت کار به اونجا ها نرسه که من مطمئنم نمی رسه. (منظورش طلاق بود)

همه ی نگاه ها افتاد روی من. یهو نفسم گرفت: خب راستش تا حالا بهش فکر نکردم. اما می شه برای مهریه تصمیم های قشنگی گرفت. اگه اجازه می دین راجع بهش فکر کنم.... هر چند که برای من تو زندگیم، چیز دیگه ای مهمه. (منظورم عشق شهریار بود که به نظرم همه گرفتن منظورمو)

بقائی: بله حتما عزیزم. در آخر باید بهتون بگم که من به شخصه آینده و خوشبختی دخترتون رو در زندگی پسرم تضمین می کنم و همیشه هوشونو دارم جناب کیانیان.

ملیکا هم حرفای پدرشوهرش رو تایید کرد.

ملیکا: خب مبارکه. به سلامتی ایشالا.... با اجازه ی دایی جان و خانم و آقای کیانیان یه هدیه ی ناقابل هست از طرف خانواده ی ما.

ملیکا از توی کیفش یه جعبه در آورد که روکش مخمل زرشکی با رگه های طلایی داشت. به سمت اومد. منم بلند شدم و با هم روبوسی کردیم و هدیه رو به من داد: خوشبخت بشین ایشالا عزیز دلم

من: مرسی ملیکا جونم

مامان: دست شما درد نکنه

بابا: ممنون زحمت کشیدین

در جعبه رو باز کرد. یه دستبند دخترونه ی خوشگل طلا سفید. دستم کرد و دوباره صورتمو بوسید.

..... مهمونی تموم شد و مهمونامون رفتن. ازشون انتظار داشتم که بگن من و شهریار بریم یه گوشه با هم حرف بزنین ولی نگفتن. فکر کنم این چیزا مال فیلماست.

امشب یکم حال دگرگون شد. چرا شهریار اصلا توجهی به من نکرد؟ فقط اولش که وارد شد با لبخند بهم سلام کرد.

شاید به خاطر ملیکا بود که ازش خجالت می کشید یا احساس می کرد ملیکا ممکنه ناراحت بشه. خب آخه باید توجه می کرد. نکنه

بخواد با بی محلیاش بهم بفهمونه که من آدم زندگیش نیستم؟ نکنه فکر کنه منم از خدومه تا زنش بشم؟

بابا برای خودشو مامان دوباره بلیط گرفت چون می گفت توی همین مدت هم حسابی از کارای شرکتش عقب افتاده و مامان هم کلی از کارهای مزونش مونده بود.

مامان اینارفتن اما من مثل هر بار برای رفتنشون اشک می ریختم و با مازیار تا فرودگاه بدرقه شون کردیم و مستقیم رفتیم برج. دیگه برای رفتنموم به برج، مشکلی نبود.

تقریباً کارای خونه تموم شده بود و یه سری ریزه کاری داشت و کار بقیه ی طبقه های برج هم همینطور بود و همه برای مراسم افتتاحیه داشتند تلاش می کردن.

سودابه جون که منو دید یه چشمکی بهم زد و با یه لبخند شیطون اومد سمتم و دستم و کشید و منو برد توی دفتر مهندسا. کسی نبود و گفت: بیا ببینم شیطون..... شیرینیت کو پس؟

من: جان؟! به چه مناسبت؟

سودابه: مگه داری عروس نمی شی خسیس؟ (جمله بندیش منو کشته)

من: آههاااااااااا (با هم خندیدیم)..... سودابه جون برای خواستگاری که شیرینی نمی دن. حالا بزار عروس بشم، شیرینی که سهله، حسابی از شرمندگیتون در میام.

سودابه: همه ی بچه ها فهمیدنا... انکار نکنی. همه از تون شیرینی می خوان.

با هم خندیدیم و از دفتر می خواستیم بریم بیرون که منشی اومد سمت من و گفت: پگاه جان، آقای بقائی باهاتون کار دارن من: باشه عزیزم... کجان؟

منشی: تو دفترشون

سودابه بهم یه چشمک زد و گفت: برو عزیزم منم یه لبخند زدم و به سمت اتاق شهریار رفتم. در زدم و رفتم تو. منو دید و یه لبخند پگاه کش زد. من: با من کار داشتین؟

شهریار: بله... باید بریم برای آزمایش

آخ اصلا یادم نبود..... چه قدر خوب که حواسش بود شهریار: بریم؟

من: از سودابه جون.....

شهریار: براتون مرخصی گرفتم عزیزم

وایی خدایا... اولین بار بود بهم می گفت عزیزم... یه لحظه احساس کردم سرخ و سفید شدم که با دیدن صورت من خندید و بلند شد و کتش رو پوشید و اومد سمت در. بازش کرد و گذاشت اول من برم....

باهم رفتیم پارکینگ و سوار ماشینش شدیم.... چرا همه چی یهویی شد؟ از اولین برخوردمون گرفته تا شب خواستگاری حتی تا الان.

تو تمام مسیر سکوت کرده بودیم و فقط یه آهنگ لایت انگلیسی بود که تو فضای ماشین پخش شده بود. شهریار صدای آهنگو کم کرد و گفت: چرا ساکتی؟

من: خب..... چی بگم؟

شهریار: هرچی که باعث میشه بیشتر آشنا بشیم

من: میشه اول شما شروع کنی؟

شهریار: میشه لطفا از این به بعد باهام سر سنگین صحبت نکنی؟ باهام راحت باش.

من یه لبخند زدم و گفتم: چشم آقا شهریار.... حالا میشه خودت شروع کنی؟

شهریار: آفرین..... نه نمیشه

من: !! چرا؟

شهریار: چون تو منو به اندازه ی کافی می شناسی و این چند سال ملیکا با همین هدف نزدیکت شد

من: هدف؟ یعنی چی؟

شهریار: از همون اول هم اومدن شما به اینجا کار ما بود و آشنا کردن من با تو به عهده ی ملیکا

حسابی تعجب کرده بودم. شهریار منو دید و خندش گرفت و ادامه داد: آقای مسعودی رو یادته؟ همون دوست پدرت که بهتون این برج رو معرفی کرد و از تون خواست بیاین ایران؟
من: آره

شهریار: ملیکا دنبال یه دختر با اصل و نسب و تحصیل کرده بود. یه روز به آقای مسعودی میگه، اونم دوستش رو که پدر شما باشه رو بهش معرفی می کنه. وتی ملیکا فهمید که رشتت چیه، به من گفت.... نمی خوام دروغ بگم. ولی منم مثل هر مرد دیگه ای رگ غیرتم باد کرد و گفتم من زن دوم نمی گیرم و اینا.

یکم از حرفاش جا خوردم و دلسرد شدم. یعنی الان هم مثل اون موقع ها فکر می کنه؟

شهریار: ملیکا گفت که شماها میاین برای کار. روز اول که اسمت رو روی مدارک و شناسنامه خوندم، با تعجب بهت نگاه کردم.....تو بیست و یکی دو سالت بود. من نه سال ازت بزرگتر بودم. دوست نداشتم یه دختر به پای منه مردی بسوزه که زن داشته.

یکم سکوت کرد. منم با نگاهم به گفتن ادامه ی داستان، وادارش می کردم.

شهریار: به ملیکا گفتم ولی گوش نکرد. گفت باهات حرف می زنه. اصرار می کردم که دارم بهت خیانت می کنم یا حق یه پسر دیگه ای رو می خوردم... تازه وقتی دیدمت، اونقدر بیبی فیس بودی فکر می کردم دختر بچه ی شونزده ساله ای.

یه تک خنده ای کردم و منتظر ادامه حرفش شدم.

شهریار با خنده ی من لبخند مغروری زد و ادامه داد: احساس می کردم اگه ازت دوری نکنم و جلوی ملیکا رو نگیرم، به مراتب بهت علاقه مند می شم... ولی تو نگاهات خاص بود... فکر می کردم چون تو تو کانادا بزرگ شدی، حتما تربیت غربی داری دیگه. پس رابطه ی دختر و پسر برات مهم نیست. ولی تو سر به زیر و نجیب بودی. فکر می کردم اگه ازت نقطه ضعف بگیرم، می توئم جلوی این علاقه رو بگیرم. ولی ازت چیزی ندیدم تا روزی که حالت بد شد... یادته؟

من: آره... یادمه

شهریار: باورت میشه خیلی نگرانم شدم؟ قتی دستتو گرفتم تا بشینی، یه حسی بهم دست داد... تا حالا این حس رو نداشتم... می دونی چرا؟

من: نه نمی دونم

شهریار: بعدا می فهمی... بعدا یه چیزایی رو باید از من و زندگیم بدونی.

من: آها.....خب؟ ادامش چی شد؟

شهریار: وقتی کیانو دیدم که عزیزم صدات می کنه، تعجب کردم. وقتی تو هم واکنش نشون نادادی، حدس می زدم که خبرایی باشه. پس تصمیم گرفتم بیخیالت بشم.

من: ناراحت نشدی؟

شهریار: چرا... ولی خب، من نباید برای دختری ناراحت می شدم که نامزد داشت. البته من فکر می کردم نامزدت باشه.....
 بعدش که به ملیکا گفتم می ری بهش جواب مثبت بدی، یکم دپرس شدم... اونم به خاطر همون روزایی بود که نمی تونستم خودمو راجع به فکر نکردن به تو کنترل کنم... ولی تو داشتی ناموس یکی دیگه می شدی و من نیاز داشتم تا تو خلوتم، فراموشت کنم... تو اولین دختری بودی که اینقدر درگیرش شده بودم.... نمی دونم چرا خاص بودی.

من: حتی راجع به ملیکاهم اینطوری نبودی؟

شهریار یکم سکوت کرد. انگار رفته بود تو فکر.

من: شهریار

حواسش جمع شد و گفت: رسیدیم...

قبل اینکه پیاده بشم، صدام کرد.

شهریار: پگاه جان

من: بله؟

شهریار: میشه ازت یه خواهشی بکنم؟

من: آره حتما

شهریار: وقتی باهمیم، وقتی می خوایم باهم زندگی کنیم، از زندگی قبلیم چیزی نپرس.... می دونم که اذیت میشی. ولی فقط بدون، ازدواج ما از روی عشق و علاقه نبود... اون علاقه بهمون

تحمیل شد.....اگه بخوایی، عشقو با تو تجربه می کنم.....برای اولین بار

من: باور کنم؟

شهریار: نه....اول اعتماد کن

سکوت کردم...اول کاری چه دروغی داشت که بهم بگه؟ پس این وفاداری برای ملیکا، از کجا اومده بود؟ اگه از روی عشق و علاقه نبود، پس از روی چی بود؟

شهریار: پگاه خانم.

بهش نگاه کردم.

شهریار: پیاده نمی شی؟

من: چرا.

کمر بندمو باز کردم و از ماشین پیاده شدم و باهم رفتیم آزمایشگاه. تو نوبت نشستیم. شهریار برای دادن یه سری مدارک رفته بود. چون اونجا چیزایی مثل کپی شناسنامه و عکس و این چیزا بود و بعد رفت صندوق و حساب کرد و اومد کنارم نشست و به تلویزیون آزمایشگاه خیره شد. آزمایشگاه تقریباً شلوغ بود. بازم سکوت بینمون حاکم شد. انگار هر دو مون تو فکر بودیم.

(شهریار)

هنوزم دودل بودم سر این ازدواج. دختر خوبی بود. ولی می ترسیدم. احساس می کردم اون، حق یه نفر دیگس. یکی بهتر از

من، جوون تر از من، یکی که مجرد باشه و این اولین عشقش باشه.

نمی دونستم باید چجوری با خودم کنار بیام. من از اصرار های ملیکا برای این ازدواج گذشتم. ولی نمی دونم به بابا چی گفت که صدو هشتاد درجه راجع به این مسئله تغییر کرد!

حالا ملیکا کم بود، بابا هم بهش اضافه شد. اصلا چرا این دختر قبول کرد با منه متاهل ازدواج کنه؟ چرا پدر و مادرش حساسیت نشون ندادن؟

بابا می گفت با پدر پگاه حرف زده. می دونستم چیا بهش گفته. همون چیزایی که من و ملیکا قسم خورده بودیم به زبون نیاریم شون. شاید نگفتن یه سری از خاطرات دردناک، به راحت تر فراموش شدنش کمک کنه. ولی متاسفانه زخم روزای اول جوونی ما اونقدر زیاد و عمیق بود که این روزامون رو هم با غم عجین کرده.

باید با خودم کنار بیام برای شروع یه زندگی جدید. همیشه ملیکا میگه تو زندگیم عاشقش می شم. ولی مگه می شه آخه؟

خدایا.... این دیگه چه گرفتاری بود؟ چقدر سخته بخوایی حامی کسی بشی که احساسی بهش نداری.

قبول دارم خوشگله...مهربونه...اخلاق و رفتارش معقولانست....ولی انگار مال من نیست....پوففف کلافه ام.

(پگاه)

اسم مون رو صدا کردن و باهم رفتیم سمت اتاقک های
مخصوص آزمایش.

بعد آزمایش نشستیم تو ماشین و گفت: خب..... حالا کجا بریم؟
من: خب بریم برج دیگه

شهریار: خب فکر کردم شاید بخوایی بریم جایی.

ماشینو روشن کرد و داشت راه می افتاد. راست می گفت. واقعا
دوست داشتم بریم جایی.

لبخند زد: خب شما می گی کجا بریم؟

شهریار: بایه کافی شاپ دنج چطوری؟

من: خوبه ولی بستگی داره کجا باشه

شهریار یه سر تکون داد و گفت: بریم توچال؟

من: خیلی دوره

شهریار: ولی در عوض قشنگه.....می ارزه ها

من: خب بهت اعتماد می کنم

شهریار لبخندی زد و به سمت توچال حرکت کردیم.

هوا خنک بود. شیشه رو دادم پایین و همین که هوای مطبوعی
رو استشمام کردم یه لبخند عریضی رو صورتم نشست. عجیب
از کنار این مرد بودن لذت می بردم و حس امنیت می کردم.

درست عین زمانی که با خانوادم بودم. ولی وقتایی که با کیان قرار می داشتیم، شعله ی اشتیاقم کلا خاموش بود.... هرچی که بود نمی خواستم اون روزا رو به یاد بیارم و اونو با شهریار مقایسه کنم.

تا اونجا بیشتر سکوت کرده بودیم. تک تک رفتارای شهریار زیر ذربینم بود. چرا ساکت بود؟

بعضی وقتا واقعا احساس می کردم ملیکا به زور گوششو واسه ازدواج با من پیچونده... از این فکر علاوه بر اینکه قلبم تو سینم مچاله می شد، ترس از آیندم بیشتر می شد.

می خواستم حق رو بدم به شهریار. اون می گه ازدواج با ملیکا بهش تحمیل شده و معنی عشق و علاقه رو به معنی خوبش متوجه نشده. واسه همین اومده سمت من؟

با خودم عهد می بندم، اگه شهریار دوستم داره، اونو به عشق تبدیل کنم. اگر هم نه، بازم همین کار رو بکنم.... من معنی عشقو می دونم. می خوام اونم بدونه. ولی، نکنه ازدواج منم به اون تحمیل شده باشه؟

وقتی رسیدیم، ظهر شده بود و تصمیم گرفتیم برای ناهار یه رستوران دنج پیدا کنیم. مثل اینکه شهریار اینجاها رو خوب بلد بود. چون وقتی ازش پرسیدم کجا می ریم بهم گفت یه رستورانی می ریم که مطمئنه خوشم میاد.

داشتیم از راه دربند یه مسیر کوهپیمایی رو می رفتیم و بالاخره جلوی یه رستوران شیک و خوشگل پارک کردیم.

رستوران کوهپایه چه نمای قشنگ و جذابی داشت. چون کارم طراحی دکوراسیون بود، به دکوراسیون همه جا اهمیت می دادم. گارسون برای گرفتن سفارش هامون اومد و شهریار اول از من خواست که سفارش بدم. منم یه جوجه چینی و مخلفات و موهیتو سفارش دادم و شهریار هم یه جوجه شیش طاووق و دوغ های مخصوصش رو سفارش داد.

در عرض چند دقیقه یه میز شیک برامون چیده شد. مشغول خوردن سالاد بودیم و همینطور هم حرف می زدیم. شهریار: خب راجع به مراسم مون بگو. چه جوری دوست داری؟ کجا دوست داری؟

من: خب می دونی؟ من اهل صیغه و اینا نیستم. من می گم یه شب عقد و عروسی رو باهم بگیریم.

شهریار: خب پس نامزدی و حنابندون هم نمی خوایی؟
من: حنابندون چجوریه؟

شهریار: خیلی از خانواده ها رسم دارن شب قبل عروسی مراسم حنابندون می گیرن و حنا می زارن کف دست عروس و داماد.

من: آها... فکر کنم برای خواهر خودمم همین کارو کرده بودیم. اون موقع من خیلی بچه بودم.... ولی خب همچین چیزایی تو کانادا نبود.

چشماش از تعجب گرد شد: چی؟ خواهرت؟

من: فکر می کردم بدونی....

شهریار: نه نمی دونم...مگه خواهر داری؟

من: داشتم. من وقتی شیش سالم بود یه خواهر داشتم که با یه مرد کرمانی ازدواج کرده بود و با خانواده ی ما رفته بودیم کرمان. متاسفانه خواهرم و شوهرش و یه برادر کوچیک ترم که اون موقع دوسالش بود، زیر آوار می موند.

شهریار: برادر هم داشتی؟

من: آره.... ولی فقط جنازه ی خواهرم و شوهرش پیدا شد. هیچ اثری از اون برادر کوچیکم نبود. هیچکی نتونست پیداش کنه

شهریار: وایی خدای من... حتما مادرت خیلی عذاب کشید

من: آره. سر همین شد که بابا سعی کرد مارو از اینجا دور کنه و رفتیم کانادا

شهریار: خیلی دردناکه

من: تازه خواهرم هم نه ماهه حامله بود و نزدیکای زایمانش بود که دیگه.....

حرفمو قطع کردم و یه نفس عمیق کشیدم. شهریار اظهار تاسف کرد و مشغول پیش غذا مون شدیم.

غذا مون رو آوردن که باعث شد سکوت بین مون بشکنه.

شهریار: بالاخره واقعا متاسف شدم بابت این اتفاقی که براتون افتاده بود..... غذا تو بخور عزیزم.

عزیزم؟! چه قشنگ می گه عزیزم....ولی فهمیدم معذب بود و سریع و با صدای کم گفتا.....ولی همینم برای شروع کار خوب بود.

شروع کردیم به غذا خوردن

شهریار: حالا جدا از این حرفا نظرت با یه مجلس نامزدی و یه مجلس عروسی چیه؟

من: هووووم... اینم خوبه. پس با خانواده هامون هم باید مشورت کنیم دیگه.

شهریار: صد در صد. راستی من یه سورپرایز هم دارم برات. با کمک بابا و ملیکا این فکر و کردیم. امیدوارم خوشت بیاد.

من: جدی؟ خب... چی هست؟

شهریار: همیشه لو داد که. می گم سورپرایزه... حالا بهت میگم ولی می دونم که خوشحالت می کنه.

با شیطونی گفتم: مگه میشه سورپراز شما باشه و خوشحالم نکنه

یه لبخند نثارم کرد و مشغول خوردن شدیم.... شهریار مرد جا افتاده ای بود و اصلا مثل پسر بچه های این دوره نمونه کله شق و لجاز نبود. معلوم بود که آدم با تجربه و آب و گل دیده ایه.

از این که یه آدمی مثل اون نصیبم شده خوشحال بودم. حداقل از اول زندگیش با یه زن ازدواج کرده بود که پایبندیش رو هم نشون داد.

مطمئن بودم از اون آدماییه که تعهد بده پاش می مونه. قابل اطمینان بود.... خدا روشکر. همین که دست یه پسر بیست ساله نیوفتادم و حوصله ی جرو بحث و شیطونیاشو نداشتم، جای شکر داشت.

غدامون که تموم شد شهریار حساب کرد و رفتیم سمت ماشین. وقتی نشستیم گفت: امروز وقت کم بود ولی قول می دم یه روزی بیارمت تلکابین همینجا

من: چه خوب. اتفاقا با دوستانم اینجا نیومده بودیم از اونجایی که بهمن ماه بود، برف روی کوه هارو پوشونده بود و هوا سرد بود.

ساعت پنج عصر بود که شهریار منو رسوند خونه. همینطور که کمر بندمو باز می کردم گفتم: ممنون. برای اولین روز باهم بودنمون خیلی خوب بود.

شهریار: خواهش می کنم. وظیفم بود

من: به ملیکا جون و پدرتون سلام برسون. فعلا

شهریار: خداحافظ..... راستی

من: جانم؟

شهریار: این چند وقت به امتحانای دانشگاهت برس. لازم نیست بیایی برج

من: آخه.....

شهریار: آخه نداره دیگه. می خوام رتبه های خوب بیاریا

من: باشه چشم. خدافظ

شهریار: خدافظ عزیزم

(ملیکا)

امروز به شهریار یادآوری کرده بودم که باید برای آزمایش قبل از دواج شون برن. وقتی از در خونه می رفت بیرون بهش گفتم که امروز حتما پگاه رو برای گردش ببره جایی که رابطه شون با هم صمیمی تر بشه.

اولش فهمیدم احساس نارضایتی می کرد ولی با یه باشه ای که خیال منو راحت کنه به راهش ادامه داد. درو که بستم، من موندم و یه خونه ی بزرگ که از این وسعتش فقط یه اتاق خودم نصیبم میشد.

بیشتر وقتا به اون پناه می بردم و برای گریه کردن های روز مره ی خودم از تختم استفاده می کردم.

چرا اون روز اینطوری شده بودم.... حس از دست دادن شهریار.... حس ترس.... کاری بود که خودم کرده بودم.... پس نباید جا بزوم....

اون روز مامانم اومده بود خونه مون. خیلی عصبانی بود. بیشتر از هر وقت دیگه ای آتیشی شده بود.

مامان: ملیکا..... ملیکا..... کدوم گوری هستی؟

با شنیدن صدای داد مامان از اتاقم بیرون رفتم و از پله رفتم پایین.

من: چی شده مامان؟ چه خبره؟ چرا داد می زنی؟

با اخم نگاهم کرد و با قدمای محکمش که هر لحظه احتمال می دادم پاشنه ی کفشش بشکنه، به سمت اومد و محکم زد زیر گوشم و با صدای بلند گفت: دختره ی احمق. آخر کار خودتو کردی؟ بلند شدی رفتی خواستگاری برای شوهرت؟ اینقدر ذره نفهیدی داری چه غلطی می کنی؟ اینقدر ذره شعور نداری؟ اصلا گیرم که تو بیشعوری، تو نفهمی. اون کدوم خانواده ای بود که قبول کرد دخترشو بده به یه مرد زن دار؟... کدوم خانواده ای بود که حاضر شد دخترش با یه هووی بی سروپایی مثل تو زندگی کنه؟ مگه اینجا حرمسرای شاهزاده های قاجاریه که ور می داری برای شوهرت می ری خواستگاری؟

من عصبانی شدم.... بغضم گرفتم... تحمل این همه توهین رو یکجا نداشتم.

به یاد روزی افتادم که جلوشو نگرفتم و آخرش زندگیم شد این عذابی که الان توش هستم. طاقتم رو از دست دادم تصمیم گرفتم حرفمو بزنم. مثل اون روزای لعنتی ساکت نباشم..

بلند داد زدم: به تووووووووو ربطی ندار هههههه... تو زندگی من دخالت نکن... پاتو از زندگی من بکش بیرون.... تو حق نداری به من بگی چی کار کنم و چی کار نکنم... همون یه بار منو زور کردی بدبختم کردی، دیگه بسته.... اینکه دارم سر

خودم هوو میارم دلایش تویی که آگه تو نبودی من هیچوقت از سر لجبازی این کارو نمی کردم... فکر کردی نفهمیدم برای اینکه جای پاتو توی زندگی شهریار و دایی محکم نگه داری، زمانی که دکترم گفت امیدی به زنده موندنم نیست، تصمیم گرفتی نسرین رو بفرستی بیخ گوش شهریار تا مخش رو بزنه؟ فکر کردی نفهمیدم بعضی روزا نسرینو می فرستادی محل کار شهریار که وسوسش کنه؟ تو منو چی فرض کردی؟ می دونی وقتی شهریار از اراده ی فولادینش استفاده می کرد و تو پشت پرده حرص می خوردی من چقدر لذت می بردم؟ (اشکام دراومد)

ادامه دادم: برو به فکر خودت باش که بعد من چجوری باید شهریارو دایی بدبختو تلکه کنی چون وصیت کردم بعد مرگم حتی منت نذاره سرت و بهت بگه عمه....

اینارو که گفتم یه سیلی محکم دیگه زد و گفت: یادت باشه تو کی هستی و با کی داری حرف می زنی.... یادت باشه تو یه بدبخت بی عزت نفسی بیش نیستی.... اینو یادت باشه که چقدر ذلیل و پست فطرتی.

من: آره تو راست می گی... ولی می دونی من کیم؟ من بچه ی کسیم که ازش نفرت داشتی. من بچه ی کسیم که به خاطر اینکه بتونی ارث و میراثش رو بالا بکشی مجبور شدی منو به دنیا بیاری....

اینارو گفتم و با خشم به صورتای هم نگاه می کردیم.... اینقدر نگاه کردیم که آخرش مامان کم آورد و به سمت در برگشت. درو

باز کرد و چند ثانیه ایستاد ولی بدون اینکه نگام کنه دوباره رفت و در رو محکم بست.

اینقدر محکم بست که لرزه ی بدی افتاد تو وجودم. می دونستم یکی از علتای خوب نشدن این بیماریم حرص خوردن از دست این زن بود.

عصبانی بودم و به شدت گریه می کردم..... ترس داشتم.... ناراحت بودم و داشتم اذیت می شدم از این اتفاقای اخیر. امونم بریده شد.

هر چیزی که دم دستم بود رو پرت می کردم.... دیوونه شده بودم... کارگرا که صداهای بدی رو می شنیدن، به سمت خونه اومدن و سعی داشتن جلوی منو بگیرن.... هیچی نمی فهمیدم.... فقط داشتم میزدم و می شکوندم... صدای گریه ها و التماساشون بیشتر دیوونم می کرد.... انقدر زدم و شکوندم که حالم بد شد و روی زمین افتادم. صداها برام گنگ بود. زیاده روی کرده بودم و حالا دیگه جونی نداشتم.....

چشمامو باز کردم.... توی اتاق خودم و روی تخت خودم بودم. سرم و ماسک اکسیژنم که یار همیشگیم بود بهم وصل بود. دکترم رو با لبخند بالای سرم دیدم.

مردی بود پنجاه ساله که به خاطر وضعیت روحی و روانی من بهم اجازه داده بود بیشتر وقتایی که حالم بد میشه، تو خونه بمونم. به خاطر همین شهریار بیشتر تجهیزات درمانی منو تو خونه تکمیل کرده بود..... بی حال بودم و نای حرف زدن نداشتم.

دکتر: شنیدم خوب بزن و بکوب کردی ملیکا خانوم (لبخند زد)

چیزی نگفتم ولی یهو که یاد خرابکاری های خودم و شهریار افتادم سریع گفتم: شهریار..... شه...شهریار که نفه..نفهمید؟

دکتر: خیالت راحت. به کارگرا گفتم خونه رو تمیز کنن تا آقاتون اومد تا حدی چیزی نفهمه. بالاخره من می شناسمت.

راست می گفت...هشت سالی بود که دکترم شده بود و بیشتر مسائلم رو می دونست و درکم می کرد. حتی به مامان سفارش کرده بود منو عصبیم نکنه ولی باز مامان کار خودشو می کرد و انگار براش مهم نبودم...

دکتر: دوباره مامان اومده بود دختر؟

همین حرف کافی بود تا دوباره اشکم دربیاد..... صدای شهریار رو که شنیدم، سریع اشکامو پاک کردم و سریع به دکتر گفتم: توروخدا شهریار نفهمه

دکتر سرش رو تکون داد..... شهریار در اتاق رو باز کرد. سال های سال بود که با این صحنه انس گرفته بود.

شهریار: سلام دکترجان

دکتر: به به سلام شهریار جان

به هم دست دادن و شهریار به من نگاه کرد و با لبخند گفت: باز این دختر ما شیطونی کرده؟

من و دکتر هم خندمون گرفت... منظور شهریار از شیطونی،
بیماریم بود که گاهی وقتا یهویی اذیتم می کرد.

دکتر: چیزی نیست شهریار جان. نگران نشو. خوشبختانه مثل
همیشه به موقع رسیدم

سر مش که تموم بشه حالش خوبه خوب میشه. سرمم که تموم شد،
دکتر از دستم درش آورد و رفت.

بلند شدم و به سمت سالن پایین رفتم. شهریار روی مبل نشسته
بود و یه دفتر سالنامه دستش بود و داخلش چیزی می نوشت.
روی یکی از مبل نشستم. حالم بهتر شده بود.

من: امروز بهتون خوش گذشت؟

شهریار با اخم بهم نگاه کرد: نکنه به خاطر فکر کردن به این
موضوع که الان اونا کجان، الان دارن چی کار می کنن خودتو
به این روز انداختی؟

من: نه... نه به خدا.... یهویی شد اصلا. خودت که می دونی

شهریار: ملیکا..... ملیکا ای کاش نمی کردی این کارو.... ای
کاش به ازدواج ما اصرار نمی کردی

من: بس کن شهریار..... برگشتیم سر خونه ی اول باز؟ آه

بلند شدم و رفتم.... چرا اینطوری می کنه؟ نکنه به جای اینکه
خوشبختش کنم، دارم بدبختش می کنم..... همش تقصیر این
شهریاره که اینقدر لجبازی می کنه.....

(پگاه)

نزدیکای عید بود. هرچی به مامان اینا اصرار کردم، نتونستن مثل سال های قبل بیان پیش مون. پس بنابر این امسال منو مازیار باید تنهایی سر می کردیم.

هفته های آخر اسفندماه بود و کارهای برج تموم شده بود. شهریار هم به همین مناسبت، تصمیم گرفت یه جشن قدردانی از ما مهندس ها و یک مراسم افتتاحیه ی باشکوه بگیره.... این مراسم افتاد شونزدهم اسفند.

صبح شونزدهم با شوق و ذوق از خواب بیدار شدم. این اولین پروژه ای بود که با موفقیت به پایان رسوندیمش. خیلی خوشحال بودم.

هوا ی کمی سرد بود. یه ساپورت مشکی ضخیم زمستونی پوشیدم و روش هم یه پالتوی قهوه ای و یه شال همرنگ پالتوم پوشیدم. موهامو جمع کردم بالای سرم بستم به حدی که صورتم کشیده شد. ایندفعه یه مداد چشم مدل پاندایی دور چشم کشیدم و کارم رو تموم کردم و با مازیار به سمت برج رفتیم.

ورودی رو چه قشنگ تزئین کرده بودن.... مراسم رو توی سالن مخصوص اجتماعات برگزار می کردن..... تقریباً گنجایش دوهزار نفر رو داشت. به حدی برای این برج تبلیغ شده بود که مطمئناً کل سالن پر می شد. یک خانم که معلوم بود مهمون هارو برای نشستن راهنمایی می کنه به ما با احترام سلام کرد. کارت های مهندسی مون رو نشون دادیم و مارو به سمت جایگاه ویژه

ی مهندسین هدایتمون کرد. تقریبا یکم سالن پر شده بود و همچنان مردم داخل می شدن. بعضی از همکارهامون هم که به سمت مون می اومدن بلند می شدیم و سلام احوالپرسی می کردیم.

تقریبا سالن تکمیل شده بود و مهندس ها هم اومده بودن. تا اون موقع شهریار رو ندیده بودم. ولی فکرش رو با حرف زدن با سودابه که کنارم نشسته بود رو رفع می کردم.

جایگاه ما از مالکین این برج جدا بود. یه سری مقام های سیاسی هم قرار بود بیان و اینطور که معلوم بود، شهریار اینا با همونا می نشستند.

کم کم مقام های سیاسی و شهریار و پدرش هم رسیدند و نشستند. دلگیر شدم یکم. چون اصلا حواسش نبود که ممکنه منم اینجا باشم. هرچند صندلی های ما از اونا دور بود.

مازیار زیر گوشم گفت: این یارو چرا به این وریا محل نداد؟
من: کی؟

مازیار: کی؟ شهریار و پدرش دیگه

من: نمی دونم.... احتمالا به خاطر ایناییه که باهاشون نشستند. احتمالا آدمای مهمین.... ندیدی چطوری از ورودی مخصوص آوردنشون؟

مازیار چیزی نگفت. منم سعی می کردم با دلیلی که روی هوا آورده بودم، خودمو قانع کنم.

مراسم شروع شد و یه آقای که مجری برنامه بود، بالای سکو رفت و مراسم رو شروع کرد و اول بسم الله تمام اطلاعات برج رو داد و در آخر از پدر شهريار درخواست کرد که روی سکو بره برای سخنرانی....

آقای بقائی هم رفت پشت تریبون و از مهمون های ویژه و هم از مهندس ها و هم از کارآموز ها و در آخر یه تشکر ویژه هم از پسرش کرد. بعد پدر شهريار، دو نفر از همون مهمون های ویژه برای سخنرانی رفتن و سرهم چهل و پنج دقیقه طولش دادن.

در آخر آقای مجری برنامه رو تموم کرد و از مردم خواست که برای بازدید از طبقه های برج از سالن اجتماعات خارج بشن.

ما هم به تبعیت از بقیه ی مهندس ها برای تبریک، پیش آقای بقائی رفتیم. آقای بقائی که من و مازیار رو دید، خیلی گرم ازمون استقبال کرد. ته چشمم ناراحتی و دلگیری موج می زد چون حتی تا اون لحظه هم شهريار رو ندیدیم.... اصلا معلوم نبود کجاست!

همینطور که مشغول صحبت با آقای بقائی بودیم، همون خانمی که مارو برای صندلی هامون راهنمایی کرد، سمتون اومد

_: ببخشید.... خانم کیانیان؟

من: جانم؟

_: لطفا همراه من تشریف بیارین خانم

یه نگاه کوتاه به مازیار رو آقای بقائی انداختم و با لبخند دلنشین آقای بقائی، به همراه اون خانم راهی شدم. از همون خروجی مخصوص رفتیم پشت برج. همونجایی که لابی من مخصوص پنت هاوس بود.

_: آقای بقائی گفتند لطفا برین طبقه ی پنجم(پنت هاوس)

یه لبخند زدم و تشکر کردم و سوار آسانسور شدم. وقتی رسیدم، در آسانسور باز شد و جلو رفتم و کنار شهریار که پشتش به من بود و دستاش تو جیب شلوارش بود، ایستادم.

شهریار داشت به خونه نگاه می کرد. تو همون حالت گفت: خیلی قشنگ شده.... مگه نه؟

من: آره.... خیلی

شهریار: می خوایی بدونی اون سورپرایزی که بهت گفتم چیه؟

یه حدسایی زدم: آره

شهریار: می دونستی سه دنگ این طبقه رو به نامت زدم؟

من با دهن باز برگشتم و به شهریار خیره موندم. شهریار برگشت سمتم و یقه ی پالتومو گرفت و مرتبش کرد و با لبخند گفت: تو لیاقت بیشتر از ایناست.... دوست داشتم چیزی رو بهت کادو بدم که خودت طراحی کردی.

نگاهش کل صورتمو از نظر گذروند و در آخر جایی ایستاد که انتظارش رو داشتم. روی لبام....چند ثانیه خیره شد و سرش رو

انداخت پایین. دستاشو از روی یقه ی پالتوم برداشت و آروم به سمت آسانسور می رفت.

رنگ چشماش، رنگ تردید بود. می ترسید... نمی دونم چرا؟ ولی اگه اون کاری رو که فکرشو می کرد رو انجام می داد، ناراحت نمی شدم. چون من یه عاشق بودم و با جون و دلم اونو پذیرا بودم.... من قول داده بودم طعم عشقو با من بچشه.

بالاخره با مازیار به سمت خونه راهی شدیم.... نمی دونم چرا ولی حس کلافگی داشت ادیتم می کرد.... آخر نفهمیدم شهریار دوسم داره یانه؟ چرا بعضی وقتا سرده و بعضی وقتا گرمه؟

دلم بیش تر از اینا ازش محبت می خواست. نکنه زندگی ما تا آخر همینطوری باشه؟ خدایا.... سرنوشتم رو به خودت می سپارم و ازت می خوام به بهترین شکل برام رقم بزنی.

طبق تصمیمات خانواده هامون مجلس نامزدی بر عهده ی بابا بود و یه شب عقد و عروسی که به عهده ی پدر شهریار بود و زمان دقیقش معلوم نبود....

به زودی و به یک چشم به هم زدن تعطیلات عید رسید. مازیار و دوستاش باهم می رفتن اصفهان. منو دوستام (ساره و آوا و ماهرخ و سوگل و یاسمن و نرگس و آزاده) تصمیم گرفتیم بریم شمال، ویلای ما.

من خودم تاحالا اونجا نرفته بودم و فکر می کنم اونقدری تغییر کرده باشه که هیچ چیزش برام آشنا نبوده باشه. روز دوم عید بود که مازیار با ماشین دوستاش رفت و ماشین خودمون رو گذاشت.

چون هشت نفر بودیم، دوتا ماشین برامون کافی بود که خب، آوا هم ماشین باباشو آورد که یه تویوتا پریوس بود.

روز سوم عید هم ما دخترا باید راهی می شدیم به مقصد شمال. ساره از شب قبل که مازیار رفته بود، اومده بود پیشم. امروز صبح هم منتظر رسیدن بچه ها بودیم که کم کم سرو کله شون پیدا شد.

چمدونا و وسیله ها رو چیدیم تو ماشینا و از پارکینگ بردیم شون بیرون. منم طبق معمول یادم رفته بود دوربینمو بردارم که مجبور شدم به خاطرش تا طبقه ی بالای خونه برم.

دوربین رو تو یکی از کشوهای اتاق مازیار پیدا کردم.... همین که اومدم برم پایین، گوشیم زنگ خورد.

من: الو؟

کیان: سلام عزیزم

این که صدای شهریار نیست! وایی صداش چه حس بدی می ده...

من:..... شما؟!!

کیان: می خوایی بگی شماره ی منو پاک کردی و حالا نمیشناسی کیم؟

من: مزاحم نشو آقا

کیان: من کیانم پگاه.... گوش کن ببین چی دارم می گم.... جلوی در خونتونم و قدم به قدم تعقیبت می کنم و دنبالتم.... فقط به یه

شرطی دست از سرت بر می دارم . اونم اینکه بیایی پیشم می
خوام باهات حرف بزنم.

من: از عاقبت این طور حرف زدنا خبر دارم... با بچه حرف نمی
زنی که

گوشی رو قطع کردم. یه لحظه ترسیدم..... رو پله ها نشسته بودم
و تو افکار خودم غرق بودم که یهو ساره اومد و کنارم نشست.

ساره: پگاه... پگاه کجایی؟

من: ها؟

ساره: می گم کجایی؟ همه منتظر تویم

من: ساره

ساره: جونم؟

من: کیان بهم زنگ زد

ساره: خب؟

من: تهدیدم کرده. میگه دم خونه تونم.. هر جا بری میام و از این
حرفا

ساره: ولش کن... ما باهم باشیم هیچ کاری نمی تونه بکنه حالا
بریم که بچه ها منتظرن خوشگلم.

یه بوسم کرد و منم که دلم قرص شد بلند شدم و همراهش رفتم.
پشت فرمون نشستم و به سمت جاده چالوس حرکت کردیم.

تو راه بیخیال کیان و تهدیداش، کلی با بچه ها حال کردیم و ماشین آزاده اینا هم پشت ما بودن. آهنگ و بزن و برقص و شوخی و عشق و حال.

بالاخره بعد شیش ساعت رسیدیم.... ماشالا از بس ترافیک بود دو ساعت دیر تر رسیدیم.

راجع به آدرس از مامان اینا پرسیده بودم. ولی مامان گفته بود کلید خونه دست داییه و قبل از اینکه بریم ویلا، سر راهمون باید ازش بگیریم. ولی متاسفانه همین که ماشینا رو توی حیاط خونه پارک کردیم یادم اومد.

من: وایییییییی خدا چقدر اینجا عوض شده

آزاده: پگاه خوش به حالتون.... عجب جای دنجیه

سوگل که رفته بود در ویلا رو باز کنه گفت: پگاه این که قفله

من: قفله دیگه پس چی؟

یاسمن: خب باید چی کار کنیم الان؟

من: چمدونا تونو بردارین من برم دودقیقه ای کلید رو از داییم بگیرم پیام

آوا: خیلی دوره؟

من: نه. نزدیکه. فکر کنم یه ربهه پیام. به جاش شما هم بشینین تو آلاچیق و از دریا لذت ببرین تا من پیام. (با خنده)

ساره: می خوایی منم پیام باهات؟

من: نه گلم میرم.... بچه ها فعلا

ساره: مواظب باش

سوار ماشینم شدم و به سمت خونه ی دایی حرکت کردم. می خواستم وقتی نزدیک محله شون شدم زنگ بزنم و از شون آدرس دقیق رو بگیرم.....

آزاده: به به چه هواییه

سوگل: آره.... نمای جالبی هم داره... معماری خونه هم عالیه

نرگس: ساره جون چرا تو خودتی؟

ساره: نگران پگاه شدم.... گفت یه ربعه میاد ولی الان نیم ساعته که نیومده

نرگس: احتمالا به خاطر شلوغیه.... ترافیکای تعطیلاته دیگه

ماهرخ: حالا چرا بهش زنگ نمی زنی؟

ساره: آره راست میگی بزار زنگ بزنم....

آوا: چی شد؟

ساره: وایی خدا جواب نمی ده

سوگل: خب شاید آنتن نمی ده. احتمالا خونه ی داییش تو روستایی محله ای جایی باشه

یاسمن: خب می خوایین یه چند دقیقه دیگه هم منتظرش بمونیم هان؟

آوا: راست میگه

ساره: هزارین یه بار دیگه زنگ بزnm..... ای خدا میگه در

دسترس نیست.... بچه ها بلند شین استرس گرفتم

آزاده: خب گلم الان بلند شیم چی کار کنیم دقیقا؟

ماهرخ: بشین ساره جون ترس راه نده به خودت. مگه توی این

ترافیکا هم میشه تصادف کرد یا بلایی سر کسی بیاد؟ نه والا

نرگس: بچه ها خداییش یک ساعت گذشته ها..... منم دارم

نگرانم میشم.... آخه اصلا اون مسیری که ما می اومدیم ترافیک

نبود.

ساره: دارم زنگ می زنم..... الو..... الو..... الو پگاه

_: بله؟

ساره: خانم من شماره ی دوستمو گرفتم

_: اسمشون؟

ساره: یعنی چی؟ اسمش پگاهه.... پگاه کیانیان

_: ایشون تو کمربندی تصادف کردن خانم آوردیمشون بیمارستان

چالوس

ساره: یا فاطمه ی زهرا.(قطع کرد)..... بلند شین.... بلند شین

پگاه تصادف کرده.

ساره و آزاده باهم سوار ماشین شدن و به سمت بیمارستان حرکت کردن.

نرگس: بچه ها شماها دیگه مارو بی خبر نزارینا.

ساره: باشه

..... آیییییی... آییی سرم..... آیی.....

_ : به هوش اومدی عزیزم؟

به دور و برم خوب نگاه کردم... فضای سفید رنگی که زار می زد اینجا بیمارستانه. چشمم رو سمت اون خانم چرخوندم و با اشکی که از چشمم جاری شده بود آروم گفتم: سرم.... سرم درد میکنه.... آب.... آب می خوام... آب..

پرستار یه نی گذاشت دهنم که تونستم باهاش آب بخورم و عطشی که داشتم و کنترل کنم.

ساره و آزاده وارد اتاق شدن. ساره داشت گریه می کرد و چهره ی آزاده از ترس رنگ گچ شده بود.

ساره: خانم حالش چطوره؟

_ : نگران نباشید عزیزم.... وقتی به هوش اومده یعنی حالش رو به بهبوده.

پرستار از اتاق رفت بیرون. ساره نزدیکم اومد و دستمو گرفت: الهی قربونت برم که دق دادی مارو.

همین که بچه ها داشتن باهام حرف می زدن یه سرگردی اومد
داخل اتاق

سرگرد: یاالله.... سلام علیکم

بچه ها: سلام....

سرگرد: خدا رو شکر که حالتون بهتره خانم.... ما مقصر رو
پیدا کردیم. فردی به نام کیان صدیقی. ایشون رو می شناسید؟

دستام یخ کرده بود. یهو رنگم پرید. یعنی واقعا قصد جونمو کرده
بود؟

ساره: چی؟ یعنی کیان زده به تو پگاه؟

سرگرد: شما می شناسینش؟

ساره: آ...آره.... جناب سرگرد اتفاقا قبل مسافرت هم به خواهرم
زنگ زده بود و تهدیدش کرد.

سرگرد: خب.... این آقا چه نسبتی باهاتون دارن؟

ساره: هیچ نسبتی نداره

سرگرد: پس از کجا می شناسینش؟

ساره: خب راستش خواستگار خواهرم بوده... از وقتی جواب
منفی گرفته مدام در حال ادیت کردنشه.

سرگرد: پس شما ازش شکایت دارین؟

ساره: خب معلومه... قصد جون این بیچاره رو کرده. بله ما شکایت داریم.....

بسیار خب... گاهای مربوطه در حال انجام شدنه.... در ضمن ماشینتون به پارکینگ منتقل شده.. نگران نباشید زیاد آسیب ندیده.... منتها فکر می کنم برای تعمیرش به ده روز زمان نیاز داره.

ساره: ممنونم جناب سرگرد.

سرگرد: خواهش می کنم.... خدانگهدار

تا شب تو بیمارستان بستری بودم.... شدت تصادف زیاد نبود و فقط سرم به فرمون برخورد کرده بود که باعث یکم خونریزی شده بود که خوشبختانه مشکل دیگه ای برام پیش نیومد.

ولی دست راستم به تیزی ماشین گیر کرد و از کف دستم تا سه سانت پایین ترش خراش برداشت که دوتا بخیه خورد و حالا پانسمان شده بود. برای کوفتگی و کبودی بدنم هم دکترا برام پماد تجویز کرده بودن.

شب، دایی خبر دار شده بود که چه بلایی سرم اومده و اومد بیمارستان ملاقاتم که همون موقع هم مرخص شدم.... ازش خواستم به کسی چیزی نگه فعلا و دایی هم علاوه بر اینکه نگران بود ولی قبول کرد. کلید ویلا رو بهمون داد و با ساره و آزاده رفتیم ویلا.

شب شده بود و تا همون موقع بچه ها توی آلاچیق نشسته بودن.
اینقدر همه هول کرده بودیم هیچکی حواسش نبود که به دایی بگه
کلید رو برایشون ببره اونجا که بچه ها برن تو.....

وقتی رسیدیم، دخترا ریختن رو سرم.

ماهرخ: وایی خاک به سرم پگا چی شدی؟

نرگس: الهی دست و پاش بشکنه پسره ی الدنگ. ساره بهمون
گفت چی شده.

سوگل: بچه ها بیابین درو باز کنیم بریم تو پگاه استراحت کنه

ساره: آره بیا کلیدو بگیر تا ما پگاه رو بیاریم

آزاده: بچه ها من می رم برای شام یه چیزی بخرم پیام

ساره: باشه عزیزم... تو یکی مواظب خودت باش

آزاده: چشم..... راستی بچه ها با فست فود حال می کنین یا
کباب؟

یاسمن: فست فود

نرگس: آره فست فود بخر

ماهرخ: منم فست فود

ساره: پگاه تو چی می خوری؟

من: منم نظرم با بچه هاس

آوا: پس برای فردا ناهار کباب بریم بیرون

ساره: حالا تا فردا تصمیم می گیریم

آزاده راهی شد و ما هم رفتیم داخل. می خواستم جلوی بچه ها
حالم رو خوب جلوه بدم که همین تعطیلات برایشون به یاد موندنی
بشه. پس بیخیال کیان و مسخره بازیش شدم و با بچه ها بگو و
بخند می کردیم.

گاهی وقتا هم درد داشتم که با قرص مسکن خودمو سرپا نگه می
داختم. از اونجایی که ماشینم تو تعمیرگاه بود، یه ماکسیما هم
اجاره کردیم تا راحت تر این ور و اون ور بریم.

روز اول از صبح بلند شدیم و بعد صبحونه یه دور تو ساحل زدیم
و بعدش رفتیم تلکابین نمک آبرود و برای ناهار هم رفتیم
رستوران یازده خرداد نمک آبرود که یه نمای قشنگ از خونه
گلی شمالی بود. می خواستیم برای استراحت بریم ویلا و تو راه
هم برای شام ماهی گرفتیم که لب ساحل کبابی کنیم.

خدارو شکر روز اول روز خوبی بود. البته اگه از مزاحمت های
بیجای بعضی پسرا فاکتور بگیریم. برای امنیت مون مثلا حلقه
انداخته بودیم دستمون... خدارو شکر که خیلیم ضایع بود.

روز دوم هم از صبح بلند شدیم و یه نفس رفتیم رامسر و تا شب
برگشتیم. اونجا هم به ما خوش گذشت و رفتیم مراکز خرید و
تلکابین معروف اونجا.

روز چهارم هم بساط جوجه آماده کردیم و رفتیم جنگل تیلا کنار
مثل قو که واقعا فضای آرامش بخش و قشنگی بود. ما کنار چشمه
نشسته بودیم و کباب درست کردیم و بعد ناهار هم با بچه ها ورق

بازی کردیم و بعد خوردن یه چایی آتیشی برگشتیم خونه و طبق معمول هر شب برای ریلکس کردن، رفتیم ساحل.

روز پنجم هم به فروشگاه گردی و مخصوصا گردش در کافی شاپ های خیابون دریاگوشه ی مثل قو و برج الماس خاورمیانه گذشت.

روز ششم رو فقط تو خونه موندیم و حسابی استراحت کردیم و شب حاضر شدیم که بریم کنسرت.

روز هفتم هم رفتیم پارک جنگلی سی سنگان و برای ناهار و شام بیرون موندیم و برگشتیم خونه تا ساعت چهار صبح با بچه ها فیلم می دیدیم و آهنگ می داشتیم و می رقصیدیم.

روز هشتم هم که تا ساعت سه بعد از ظهر کلا خواب بودیم و بعدش بلند شدیم باهم ماکارونی درست کردیمو واسه شام رفتیم لب ساحل.

روز نهم هم سرمزار ماهورا و آراد رفتیم..... حس عجیبی بود برام. انگار برام غریبه بودنو ولی هرچی بود پاره ی تنم زیر خاک بود. بعدش هم رفتیم یه امامزاده ی قدیمی که تقریبا شده بود یه آثار قدیمی یا یه چیز موزه مانند که قبرستون پشتش هم از قبر های قدیمی درست شده بود. به طوری که تاریخ های تولد و مرگشون غیر قابل باور بود.

روز دهم که وقت رفتن بود و به اصرار های من به تعمیرگاه ماشین رو زود تر درستش کردن.

داشتیم وسیله هامونو جمع می کردیم که تا ظهر طول کشید و ساعت دوازده راه افتادیم. ساره به جای من نشست پشت فرمون و برای ناهار، به یه رستوران وسط جاده برای خوردن ناهار رفتیم....

روزهای خیلی خوب و یه تعطیلات عالی برامون رقم خورد و خوشحال بودم از اینکه به بچه ها هم خوش گذشت و همه ی اینا باعث شد ضدحال روز اول کیان رو فراموش کنم....

وقتی رسیدیم تهران با بچه ها خداحافظی کردیم و ساره منو رسوند خونه. مازیار هم از مسافرت اومده بود.

کلیدانداختم و رفتم داخل و همین که چشم مازیار بهم خورد چشماش گرد و شد و گفت: یا خدایا!!!! چی کار کردی با خودت دختر؟

من: چیزی نیست مازیار

مازیار: پس این کبودیا.... این سرت.... این دستت!

من: مازیار

مازیار: چی شده پگاه؟ (با شک)

من: روز اول داشتم می رفتم کلید ویلا رو از دایی بگیرم کیان با ماشینش زد بهم

مازیار یهو داغ کرد: چییییی؟ چه غلطی کرد؟

من: ازش شکایت کردم

مازیار: نه.... باید دوباره برم پیگیر بشم.... مرتیکه ی روانی
من: مازیار حالا ولش کن.... ماشین هم الان سالمه و خسارت
داد... مسافرت شما چه خبر؟

سعی کردم با این سوال مزخرفم منحرفش کنم و خوشبختانه
منحرف هم شد و از سفرمون برای هم حرف زدیم....

تو این مدت شهریار فقط یه بار اون هم برای تبریک سال نو
زنگ زده بود به مازیار و منم باهش حرف زدم... شاید من
انتظارم زیاد از حد بود... ولی خب.... منم ازش انتظار داشتم
دیگه.....

امتحانات آخر ترم داشت شروع می شد و اون روزا حسابی
درگیر درس و اینا بودم. تا حالا چندتا از امتحاناتم رو داده
بودم.... حالا فقط یک سال و نیم داشتم تا فوق لیسانس... خیلی
خوشحال بودم که بالاخره با هر زور و زحمتی شد، تمومش می
کردم... ولی در آخر مهم این بود که من به رشتم و کارم علاقه
داشتم و با عشق جزوه هامو می خوندم.

یه روز خوب بهاری بود و هنوزم که هنوزه از شهریار خبر
نداشتم و فقط ملیکا بهم زنگ می زد و اونم می فهمید که من از
دست شهریار دلخورم. ولی مثل اینکه رفته بود آلمان برای انجام
یه سری معامله ها.

مازیار از امروز صبح رفته بود بیرون و نگار هم حسابی
مشغول بود. تقریبا ساعت چهار عصر بود و منم از همون اول

در تراس رو باز کردم و دیدم به به.... نگار خانم چی کار کرده بود. میز و صندلی چیده بود و من اصلا حواسم نبود. تازه دو هزاریم افتاد که ساره با نگار جون هماهنگ کرده بود و اون هم انواع وسایل پذیرایی رو آماده کرده بود.

با بچه ها رفتیم اتاق من تا لباساشونو عوض کنن. منم در آخر یه شلوار جذب مشکی قد نود پوشیدم و یه بلوز آستین فانوسی سفید که از جنس کرپ بود و روش حریر داشت و پشت گردنم اندازه ی یه بند انگشت لخت بود که ستون مهرم رو تو دید قرار می داد.

از اونجایی که رنگ پوستم گندمی متمایل به سفید بود، سفیدی لباس به زیبایی تو تنم می نشست.

یه خط چشم کشیدم و یه رژ زرشکی هم زدم و موهام رو هم کج بافتم. همه ی این کارا رو در عرض ده دقیقه انجام دادم. اگه بچه ها به من اطلاع می دادن زودتر اینکارا رو می کردم که خب، سورپرایز رو که لو نمی دن.

پیش بچه ها روی تراس برگشتم. آزاده و ماهرخ هم گیتار و ویولن آورده بودن که موسیقی بزنن.

نگار جون رو توی حیاط دیدم که داشت به باغچه ها آب می داد که این کارش باعث معطر شدن هوای خونه شده بود... همچنان در حال کیف کردن بودیم که صدای نگار جون از حیاط توجه هممون رو جلب کرد.

نگار: پگاه جان.... عزیزم بیا دم در باهات کار دارن.

من بدون اینکه بپرسم کیه از بچه ها عذر خواهی کردم و از تراس رفتم بیرون. یه مانتو جلوباز راحتی پوشیدم و یه شال انداختم سرم و رفتم دم در.....

ببین کی اینجاست..... آقا شهریار.... بالاخره بعد مدت ها چشمم به جمال شون روشن شد!.

شهریار که به ماشین جذابش تکیه داده بود، سرش رو بلند کرد و با دیدن من یه لبخند زدو عینک دودیش رو برداشت و جلوم اومد.

شهریار: سلام عزیزم

من: سلام (با دلخوری)

فهمید یه نمه ازش دلخورم... دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو بلند کرد و با صدای آرومی که همچین دلم رو لرزوند گفت: فقط برای دوستان اینقدر خودتو خوشگل می کنی؟ مگه ما آدم نیستیم؟

خندم گرفته بود ولی به یه لبخند اکتفا کردم.... تعجب کردم. این چرا مدل جدید حرف می زنه؟

من: کجا بودی؟ نباید از من یه خبری می گرفتی؟

شهریار: متاسفم واقعا...حق با توئه... به خاطر اون معامله ای که تو آلمان به بن بست خورده بود زیاد روبه راه نبودم و داشتم برای جبراناش تلاش می کردم....البته یکم با خودمم خلوت کردم اونجا.

من: چرا؟

شهریار: تا به تو فکر کنم..... به خودم..... به
زندگیمون..... به عشقمون.

یه لبخند مهربون زدم و گفتم: واقعا؟ به نتیجه ای هم رسیدی؟
شهریار: خب.... تغییر نکردم؟

من: چرا.... رنگ پوستت تیره تر شده. (سرمو انداختم پایین و
خندیدم)

شهریار: دستت درد نکنه.... عاشقانه حرف زدنامو ندید می
گیری؟

من: خب حالا ناراحت نشو..... چرا اتفاقا از طرز حرف زدنت
تعجب کردم.

شهریار: اونجا که بودم، تازه فهمیدم دلم برات تنگ میشه... پگاه
من: جانم؟

شهریار: من تازه دارم عاشقت می شم.... فقط ازت یه خواهشی
دارم... بهم فرصت بدی، بیشتر از اینا هم بهت علاقه مند
میشم.... این مدت هم به خاطر همین تو آلمان موندم.... چون داشتم
به این فکر می کردم که اگه نمی تونم بهت علاقه مند باشم، یه
جوری بهت بگم که پای من نسوزی.... تو برای من حیفی پگاه.
من نه سال ازت بزرگ ترم.... تو حق داری تو این سن، چیزایی
رو تجربه کنی که هم سن و سالات دارن تجربه می
کنن..... من.....

من: شهریار

شهریار: جانم؟

من: من نمی دونستم تو بدون هیچ حسی پاشدی اومدی خواستگاری من... ولی همین که ازم فرصت می خوایی، یعنی این که منتظر اثبات منی... درسته؟. خب من اثبات می کنم... من عشق و علاقه مو اثبات می کنم.... هم تو و هم ملیکا میگی که شهریار عشق رو درک نکرده.... من کمکت می کنم با من درک کنی... بهت قول می دم.

شهریار یه لبخند زد و سرش رو انداخت پایین. دوباره سرشو بلند کرد.

شهریار: خب حالا بگو ببینم حاج خانم، چند ساله شدی؟

یه خنده ی ملایم کردم و گفتم: رفتم تو بیست و چهار سال

شهریار یه نوچ نوچی کرد و گفت: پیر شدی عزیزم... زودتر باید بگیری مت

گفتم: ا کجام پیره؟

شهریار: شوخی کردم خانومی... حالا باید به نوبه ی خودم کادوی تولدت رو بدم دیگه... نه؟

رفت سمت در عقب ماشین و یه جعبه خوشگل با یه رنگ خاص کالباسی مانند بیرون آورد که تقریبا بزرگ و سنگین بود و داد دستم

شهریار: بفرما عزیزم..... اینم کادوی تولد شما

من: واییییی..... جعبش که قشنگه حالا بستگی داره توش چی باشه

خندید و گفت: مطمئنم خوست میاد ولی وقتی رفتی بالا، به دوستات بگو اینو آقامون برام خریده ها.... یهو نگی دختر خاله ای... دختر عمه ای این کادو رو برام آورد و روش نشد بیاد بالا و رفت..... ببینم اصلا خبر دارن که باید برای عروسی مون برن خرید لباس و این جینگولک بازیا؟

من: بله خبر دارن آقا شهریار.... تو مسافرت شمال مون بهشون گفتم

یهو شهریار لبخندش خشک شد و یه اخم نامحسوس روی پیشونیش نشست.

شهریار: راستی..... مازیار جریان تصادفت رو بهم گفت و منم وکیل رو فرستادم برای شکایت تا یه حال حسابی ازش بگیرم.... تا همین چندوقت پیش نمی دونستم اون نامرد این بلا رو سرت آورده.

من: ممنون ولی خودمم تو شمال ازش شکایت کرده بودما

شهریار: می دونم عزیزم.... اطلاع دارم..... خب دیگه الان دوستات منتظرتن... دیگه برو بالا.

یه لبخند زدم..... دلم نیومد بزارم دست خالی بره.... دلم می خواست جای اون چال لب خوشگلش رو یه ماچ کنم و بعد سریع

بزخم به چاک... یکم نزدیکش شدم... یه قدم... دو قدم... و رسیدم بهش... تعجب کرده بود و از تعجب کردنش خندم گرفته بود.

من: میشه بیایی پایین تر می خوام یه چیزی در گوشت بگم قدم بهت نمی رسه.

سرش رو آورد پایین و دقیقا همون جای لپش رو که وقتی می خندید دلم براش می رفت رو یه ماچ کردم و بعد دویدم سمت در.

قبل اینکه برم تو، با یه چشمک ازش خداحافظی کردم... از تعجب به همون حالت خشک شده بود و آخ که دلم براش لرزید.

رفتم به سمت بچه ها و کادو رو باز کردم... ای خداااااااااااا...
توی این جعبه که پر بود از گلهای رز صورتی و وسطش با یه طراحی خاصی یه جعبه ی کوچیک تر گذاشته بود. جعبه رو برداشتم و بازش کردم... یه گردنبند طلای سفید که یه پلاک خوشگل از اسم من و خودش روش حک شده بود... همینطور که با دهن باز به این کادوی رویایی خودم خیره بودم صدای تحسین بچه ها کم کم بلند شد.

ماهرخ: خدا بده شانس... از این شوهر ا گیر ما هم بیاد خو

ساره: ای جانم چه عاشقونه

نرگس: آخییییی عزیز دلم معلومه خیلی دوستت داره ها...
(شهریار)

خدا رو شکر که تونستم حرفمو بزnm... پگاه خیلی اخلاق خاصی داشت. اصلا تو حرکات و رفتارش تندی نشون نمی داد. خدا می دونست چقدر حرفمو راحت بهش زدم.

بدون اینکه ناراحت یا دلخور بشه..... وقتی بهم گفت سرمو ببرم پایین، منم بی هوا بردم که فکر کردم می خواد چیزی بگه که اون حرکت رو کرد.

از تعجب چشمام به گشاد ترین حد ممکن باز شد و در آخر وقتی اون چشمک دلبرانه رو بهم زد دیگه طاقت نیاوردم..... چرا رفت؟ چرا من تا الان بهش بی میل و بی عاطفه بودم؟ چرا منه لعنتی عشق معصومانه شو ندید گرفتم؟

اون حقش نبودبا این احساس پاکش که می دونستم به پای منی که اولین عشق زندگیشم، داره خرج می کنه و منم ازش دوری کنم.

یا نباید از اول پیشنهاد ملیکا رو قبول می کردم یا حالا که قبول کردم باید کاری می کردم اون هم مثل ملیکا خوشبخت بشه.

من که می دونستم عشق چه چیز پاکیه.... پس منم باید برای قشنگ تر شدن این رابطه تلاش می کردم.

توی همون حالت که وایساده بودم و اون رفت، دستمو به صورتم کشیدم و خندم گرفت. یه لبخند به خاطر عشق پاک یه دختر معصوم....

سوار ماشین شدم.... من داشتم دلمو می باختم بر اش.... ولی بازم اون امروز با وجود اینکه از بی توجهی هام نسبت به خودش ازم دلگیر بود، نرم شد و منو زود بخشید.

بر خلاف دخترای دیگه که می دونستم تو رابطه هاشون خیلی دیر می بخشن و زود هم به دل می گیرن.... دارم عاشقت می شم لعنتی.... خدا رو چه دیدم.... شاید بعد ها به خاطر وجود این دختر تو زندگیم، دست بوس ملیکا شدم!.

(پگاه)

مهمونی تموم شده بود و بچه ها رفته بودن..... خیلی بهم خوش گذشت. با قسمت عاشقانه ی تولدم که او مدن شهریار بود، خیلی کیف کردم. تو اتاقم بودم و کادو هامو بالا پایین می کردم.

یهو از توی آئینه به گردنبندم نگاه کردم... وایی که روی پوست خوش رنگ گندمیم چه خوش می درخشید. فهمیدم شهریار کسی بود که هرچی هم بد می کرد، بازم نمی تونستم ازش کینه به دل بگیرم و شدید عاشقش شدم.

امتحانام تموم شد و یه نفس راحت کشیدم.... مراسم نامزدیمون افتاد هفته های اول تیر و مراسم عروسی هم شد هفته های اول آبان.

به خاطر عروسی و نامزدی، ترم تابستونم رو برنداشتم تا راحت واسه خرید ها و مراسم ها وقت داشته باشیم.

مامان و بابا هم او مده بودن که برای انتخاب و رزرو تالار برای شب نامزدی بهم کمک کنن تا یه جای خوب رو انتخاب کنیم.

خدا رو شکر تالار خوبی هم نصیبمون شد که طرفای هشتگرد کرج بود. باغ بزرگ و باصفایی داشت و دقیقا وسط این باغ، سالن مهمونی بود که واقعا شیک و قشنگ بود. از عمو شهاب شنیده بودیم که اون طرفا تالارهای شیک و معروفی داره.

حالا که بحث تالار ردیف شده بود، رفتیم برای خرید لباس و وسایل عروس. تقریبا راجع به وسایلم جز مامان و بابا به کسی چیزی نمی گفتم و می خواستم سورپرایزشون کنم.

روزها گذشت و گذشت تا اینکه بالاخره روز شیرین نامزدی مون هم رسید. شهریار بیشتر از قبل بهم نزدیک شده بود و احساس می کردم عاشقانه هامون داره به حد انتظارم می رسه.

ملیکا هم که مثل بقیه ی وقتا بود و بیشتر وقت ها سعی می کرد خودش رو خوشحال نشون بده.

(مهناز)

امروز روز نامزدی شهریار بود.... با وجود اینکه شدیداً مخالفت می کردم اما هیچکس، حتی برادرم هم این آخریا بهم محل نمیداشت.

تو خونه نشسته بودم و مدام تو فکر این شب لعنتی بودم. شبی که پایه های من بر سر مال و اموال برادرم، سست میشه.... شبی که باید حضور خانواده ی رقیبم رو حس کنم....

توی این فکر بودم و جوش می زدم که رهام با یه دست لباس نزدیکم شد و با اون لبخندایی که برای من یه عمر حسرت و خاطره داشتن گفت: مامان نظرت چیه واسه امشب اینو بپوشم؟ چنان نگاهی بهش انداختم که لبخندش رو لباش ماسید. چشاش از ترس یکم باز تر شد.... آروم و با حرص خریدم: ما امشب جایی نمی ریم
رهام: آخه چرا؟

من: چون من نمی خوام توی این مجلس تحقیر بشم.... در ضمن می خوام ته بی احترامیم رو نشونشون بدم. اینکه اصلا اونا برام مهم نیستن و یه ذره هم به فکرشون نیستم.

رهام: به خدا زشته مامان.... لااقل بزار من برم

من: تو هیچ جا نمیری بگیر بگپ تو خونه(داد زدم)

همین لحظه اختر از پله ها اومد بالا و منو کنار پنجره قدی دید و گفت: خانم، نسرین خانم اومدن طبقه ی پایین هستن.

بلند شدم و به سمت پله رفتم و همونطور هم به رهام گفتم: برگرد تو اتاقت تا هوس رفتن نزده به سرت.

رهام: من بچه نیستم....

رفتم پایین. نسرین رو روی یکی از مبل ها دیدم. نسرین یکی از برادر زاده هام بود که همیشه دنبال شهریار بود. اون موقع ها که شهریار و ملیکا نامزد هم بودن، باز هم نسرین تلاش می کرد که شهریار رو به دست بیاره.

اون یه دختر فوق العاده فیس افاده ای بود و همیشه سعی داشت بیش از حد عشوه بریزه. طوری که همه ی پسرارو بکشه سمت خودش... آه خدای من. گاهی وقتا از داشتن همچین برادر زاده ای ننگم میاد.

اما اون موقع من بودم و نمی زاشتم جز ملیکا، کسی به شهریار نزدیک بشه.... چند سالی بامن قطع رابطه کرده بود ولی روزایی که فهمیده بودم ملیکا می خواد شهریار رو سرو سامون بده به نسرین زنگ زدم و گفتم که بیاد تا به مراد دلش، برسونمش. چون نسرین بعد ملیکا نزدیک ترین کسی بود که می تونست با وجود لطفی که بهش می کردم، تا ابد ممنونم باشه و برام جبران کنه.

چهرش عصبی بود و با دیدن من از روی مبل بلند شدو اومد سمتم: تو که گفتی هرکاری می کنی تا این ازدواج سر نگیره.... کارت دعوت آوردن خونه ی بابام.

من: ساکت باش نسرین... هنوز فقط یه نامزدی سادس. هنوز هزارتا کار دیگه می تونیم بکنیم که این دختره خودش شرشو از زندگی شهریار کم کنه.

نسرین: یادم نمیره روزی که منو کشوندی اینجا و گفتی شهریار بعد ملیکا فقط و فقط مال منه.... دروغ می گفتی باید می فهمیدم.

من: خودتو ناراحت نکن عمه جان.... قول می دم همه چی درست میشه

یه نفسی کشید و گفت: حالا امشب می ری؟

من: هههه معلومه که نه

نسرین: ولی من می رم.... لازم می دونم طرفمو بشناسم تا به خوبی وارد عمل بشم... تو که برام کاری نکردی، خودم کاری کنم واسه خودم.

من: باشه.... فقط زیاد دور و برشون نیلک چون ملیکا شیش دونگ حواسش به هوش هست.

خندید و گفت: وایی چه بامزه.... هووی بادیگارد

من: در ضمن محض رضای خدا یه امشب قید پسر بازی رو بزن.... به خدا اگه دختر سربه راهی می بودی، نه ملیکا و نه شهریار، هیچکدوم مخالفت نمی کردن.

نسرین: ببخشیدا عمه جون، ولی مثل اینکه یادتون رفته اون روزا که شکست عشقی رو به من تحمیل کرده بودین، منم بیخیال همه چی شدم.

من: تو عفتت رو از دست دادی و اینو همه میدونستن... شهریار واسه همین از تو بدش می اومد.

نسرین: خیلی هم از خداهش باشه..... الان پسر بازی که چیز مدرنیه (خندید)

من: خیلی خب دیگه نمک ریختن بسه... برو به کارات برس. یادت باشه امشب تو باید به جای عروس، دل شهریارو ببری

نسرین: ای به چشممممم... فعلا خدافظ عمه جون

(پگاه)

ساعت هفت غروب مراسم شروع می شد و الان هم ساعت چهار بود. با سفارش های مامان، آرایشگرم اومد تو تالار برای آرایشم.

سالن دو طبقه داشت و یه قسمتی از طبقه ی بالا اتاق های رختکن بود که خیلی هم بزرگ بود و تقریبا وسایلی مثل میز و صندلی و آئینه قدی و این چیزا رو داشت. ساعت چهار و نیم با ساره رفتیم تالار و آرایشگر هم با وسایلش اومده بود.

اول لباس قشنگمو باید می پوشیدم. یه لباس دم ماهی تمام ساتن با دنباله ی بلند. قسمت یقه پوشیده بود و فقط لختی لباسم تو آستینام بود که از سرشونم حریر شده بود تا مچ دستم و آستین فانوسی بود.

رنگ لباسم هم سفید خالص بود که واقعا خاص بود. الکی نبود که.... مامان با سلیقه ی خودش برام درست کرده بود و از کانادا آورده بود.

از اتاق رختکن که اومدم بیرون نگاه ساره و آرایشگر روم باقی موند

ساره: وا...وا...واایی.... پگاه محشر شدی لعنتی

آرایشگر هم که زن باحالی بود گفت: جووووون هوس کردم بدزدمت

با این حرفش سه تایمون زدیم زیر خنده.

روی صندلی نشستم آرایشگر مشغول شد. واقعا که اندام توی این لباس، جذاب و هوس انگیز نشون می داد ولی خب میشه گفت زیاد هم تابلو نبود.

آرایشگر موهامو سشوار کشید و یه شنیون خیلی ساده کرد و از دو قسمت فرق موهام، طره ای ریخت تو صورتم و بقیه شو به صورت بافت های خاص و خوشگل پشت سرم بست و روش یه تل تور دار که یکمش می افتاد تو صورتم، قرار می گرفت.

ابروهامو یکم تمیز کرد. از روز قبل هم بند انداخته بودم. با یکم پنکیک صورتمو صاف کرد. بهش گفته بودم نمی خوام زیاد غلیظ بشه آرایشم.

روی چشمام خیلی خوب کار کرد. یه جور خاصی سیاهش کرد که چمامو گرد و بامزه نشون می داد. یکم رژگونه زد و در آخر یه رژقرمز آتیشی به لبام زد که هارمونی کاملی از من درست کرد. در آخر هم همون تل تور دارم رو گذاشت روی سرم.

ناخن هامو هم دیروز یه مانیکور ساده انجام داده بودم. ساده ولی درعین حال شیک.

یه بند انگشتی نازک و شیک و دخترونه توی انگشت اشارم انداختم و سرویس طلای زردی که واسه نامزدیم خریده بودیم رو انداختم. واقعا ظریف و ناز بود.

ساعت تقریبا شیش و نیم شده بود. می دونستم مامان سرش خیلی شلوغ بود... چون بیشتر فامیلامون از شمال می اومدن. خدمه های تالار هم تند تند کار انجام می دادن. آرایشگر وسایلاشو جمع

می کرد و همونطوری هم می گفت: سعادت نشد آقا دو مادتونو ببینیم عروس خانوم ولی از من به تو نصیحت، از کنار آقاتون جُم نخور که می دزدنت.

دوباره هرسه تاییمون خندیدیم و آرایشگرم رفت. ماشالا مردم ایران چه خون گرم و راحتن. یه جوری رفتار می کرد انگار سالها منو میشناسه.

خیلی از خودم خوشم اومده بود. ساده و درعین حال زیبا و توصیف ناپذیر. جلوی آینه قدی هی اینور و اونور می رفتم و با اعتماد به نفس کفش های پاشنه بلندمو می کوبیدم. ساره هم داشت خودشو آماده می کرد که مامان بی هوا درو باز کرد و ما دوتا باچشمای از کاسه زده بیرون چند ثانیه به مامان خیره شدیم.

مامان: وایییی خدای من! این دختره منه؟

اومد و بغلم کرد.

مامان خیلی خوشگل شده بود. توی این ماکسی شکلاتی رنگش و این موهای خوشگلش که موج داده بود واقعا جیگر شده بود.

مامان: پگاه..... حالا دیگه باور کردم بزرگ شدی عشق مامان

دوباره بغلم کرد.

ساره: زن عمو جان از شما چه پنهون ولی حسودیم شد.

مامان بهش یه نگاه انداخت و یه لبخند زدو بغلش کرد و پیشونیشو بوسید: الهی من قربونت برم خوشگلم که عروس خودمی.

ساره خجالت کشید و لپاش سرخ شد و مامان گفت: ای شرم دخترونتو قربون خوشگلم.

من: مامان کیا او مدن؟

مامان: همه ی فامیلای ما که از شمال اومده بودن، اینجان. از فامیلای شهریار هم خیلی کم اومدن. یکی از عموهاش اومده و بقیه شونو نشناختم.

باید منتظر می موندم تا شهریار بیاد.

من: مامان اگه شهریارو دیدی بگو بیاد اینجا.

مامان: باشه مادر فعلا من برم مجلسو بچرخونم. (با خنده خارج شد)

ساره هم کامل آماده شده بود. دوطرف موهاشو بافته بود به سمت بالا و همه رو با کش بست. از موهاش خیلی خوشم می اومد. نرم و حالت دارو پرپشت و قهوه ای رنگ.

یه رژ قرمز ملایم زده بود و یه خط چشم کشید. اون هم یه ماکسی گیپوری پوشیده بود که رنگش از ترکیبای زرشکی و مشکی بود. یه شال مشکی حریر هم می نداخت رو سرش.

من: جون چه جیگری شدی.... امشب مواظب داداشم باشم از خود بی خود نشه کار بده دستت.

یه چشم غره بهم رفت: اِ پگاه. آدم باش دیگه.... در ضمن تو که اینطوری جینگیل کردی کی اصلا منو نگاه می کنه؟

من: جینگیل چیه؟ خیر سرم من عروسما

ساره: خب بابا من می رم

من: کجاااااااااااا؟ منو تنها بزاری که چی بشه؟

ساره: من بمونم تا شوهرت بیاد پیشت؟

من: آره دیگه

یه ایشی گفت و روی یه صندلی نشست. حدود یه ربع بعد صدای در اومد و بعدش مرد زندگیم وارد شد.

ساره رفت بیرون ولی من و اون همچنان میخ هم بودیم و بعد ده ثانیه خودمون خنده مون گرفت.

شهریار یه دست کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن سفید و جلیقه ی مشکی پوشیده بود و کروات خوش رنگی هم بسته بود.

یه خط ریش خوشگل درست کرده بود و موهای حالت دار خوش رنگش رو مردونه و شیک درست کرده بود. وایی خدا.....چقدر این مرد جذاب و جا افتادس.

دستش یه دسته گل پیونی خوشگل بود که دور شاخه هاش رو با نوار ساده بسته بودن. نزدیکم شد و گل رو گذاشت روی میز کناریم و با دستاش صورتمو قاب گرفت.

بعد چند ثانیه دست راستش رو روی قلبش گذاشت و چشماشو یکم ریز کرد و گفت: آخخخخخ..... چه رژی زده

با این حرفش هم خجالت کشیدم و هم خندم گرفت. واسه همین
سرمو انداختم پایین و ریز ریز می خندیدم.

خودش هم داشت می خندید. بوی عطر تلخش نزدیک و نزدیک
شد تا اینکه قشنگ تو آغوش مردونش جا گرفتم.

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و لبش رو گذاشت رو شونم.... منم
سرم توی سینه های ستبرش موند و از ته دل از این آغوش پر
عشق لذت می بردم و خدامو شکر می کردم....

صدای در اومد و خودمو از بغلش کشیدم بیرون و وقتی به
خودش اومد گفتم: بفرمایید

یکی از خدمه ها بود: مجلس شروع شده بفرمایید(با لبخند)

شهریار زیر لب گفت: لعنت به هرچی خروس بی محل

منم ریز ریز می خندیدم.

راست می گفتم. صدای موسیقی از طبقه ی پایین می اومد. دسته
گلم و گرفتم و با اون یکی دستم دست شهریار رو گرفتم.

دستشو باز کرد و به نرمی از دستام استقبال کرد. به پله ها
رسیدیم و صدای موسیقی قطع شد. آقای که جلوتر از ما میرفت
یه آهنگ ملایم و عاشقونه با ویولونش می زد و ماهم پشت سرش
از پله های تزئین شده با گلبرگ ها و شمع های کوچیک پایین
می رفتیم.

توجه همه ی مهمونا رو ما بود. دنباله ی لباسم اینقدر بلند بود که سه چهار تا پله از من فاصله داشت و من از این دنباله خوشم می اومد.

نفسم سنگین بود. تحمل این همه توجه رو یه جا نداشتم و همین احساسمو با محکم فشار دادن دستای شهریار، تخلیه می کردم. به پله های آخر که رسیدیم صدای دستای مهمونا بلند شد.

مهمونا کم کم اومدن جلو و باهامون دست دادن و روبوسی کردن. اون شب با بیشتر فامیلای شهریار اینا هم آشنا شدیم. کم کم صدای موسیقی بلند شد و مهمونا افتخار دادن و رفتن وسط.

مجلس به حدی عالی بود که اگه یه لباس عروس تنم می کردم، قشنگ میشد یه مجلس عروسی مجلل. بالاخره بابا نمی خواست جلوی خانواده ی شهریار کم بیاره.

من و شهریار نشستیم تو جایگاه ویژه ی خودمون. یکی از زنای مجلس نزدیک مون شد و اول با شهریار دست و داد و اصرار داشت روبوسی کنه. زیر چشمی داشتم می پاییدم شون. شهریار سرشو هی میاورد عقب تا دختره بیخیال بشه که بالاخره شد. خندم گرفته بود از واکنش شهریار.

به من که رسید، انگار داشت با اکراه بهم دست می داد. با لحن تحقیر آمیزی بهم گفت: هه... بهت تبریک می گم عروس خانوم.

با لبخند ازش تشکر کردم... چون می دونستم این رفتار از روی چیه. اون شب چون شب من و عشق بود، بیشتر به این رفتار ای

بچه گونه می خندیدم تا بخوام حرص بخورم. چون از جانب شوهرم خیالم راحت بود.

ملیکا اون شب زیاد خودشو نشون نمی داد. درسته خوشحال بود ولی از درون ناراحت بود و من می فهمیدم... ولی نمی شد دیگه برگشت.

شاید می شد ولی خسارت روحی زیادی برامون به بار میاورد. از اول نباید مسیری رو میومدم که بخوام دل یه زن رو بشکنم. نمی دونم چرا اون شب خودمو در برابر ملیکا گناهکار فرض می کردم.

نمی دونم چرا حس می کردم شهریار فقط به من تعلق نداره. حس می کردم با اینکه همه کنارمون بودن ولی انگار من غریب بودم...

نمی دونم شهریار متوجه حال گرفتم شده بود یا نه؟ ولی چندثانیه بهم زل زد و در آخر دستمو گرفت و من و برای رقص باخودش به پیست رقص برد.

وقت دادن کادوهای خانواده ی داماد بود و خاله ی شهریار برای دادن کادو ها جلو اومد. درسته مادر خدا بیامرزش نبود، اما خاله هاشو به اندازه ی مادرش دوست داشت.

وسیله ها توی سبد های خوشگلی بود که با رز های رنگی تزئین شده بود و داخل هر کدوم شون یه جفت کفش و دو دست مانتو مجلسی و دو دست لباس مجلسی و شال و روسری گیپوری و

ابریشمی و چند متر پارچه ی ترمه و چندشیشه عطر مارک دار
زنونه و.....

در آخر هم پدر شهریار یه دستبند طلا و یه حلقه ی نامزدی بهم
کادو داد که ملیکا گذاشت دستم.

مامان هم یه ساعت مچی رولکس برای شهریار خریده بود و
بهش داد. ساعت مارک و گرون قیمتی بود.

بعد دادن کادو ها، دوباره آهنگ عاشقونه گذاشته شد و بلافاصله
جوونای مجلس مون واسه رقص حاضر شدن.

کنارت

همه دردا فراموشمه

وقتی تو هستی

وقتی تنت تو آغوشمه

شهریار دستمو گرفت و رفتیم وسط پیست رقص. اونجا هم دخترا
و پسرای زیادی، جفت جفت باهم می رقصیدن.

دیگه به جز تو

چی وقتی که روبه رومه

در کنارش

تا ابد بودن آرزومه

نمی خوام تموم شه

امشبو تا تو هستی

می خوام تا ابد

نگاهت

کنم وقتی می رقصی

به اینجای آهنگ که رسید، یه پیچ و تاب خوشگل به کمرم دادم و دستامو خیلی خوشگل حرکت می دادم.

ای وایی برام تو رقصت

اون حرکات دستت

بهترین هارمونی دنیاست

با چشای مستت

ای وایی من امشب اینو

صد دفعه دوره کردم

تو برام برقصی و

دور سرت بگردم

شهریار دستمو گرفت و اون یکی رو گذاشت پشت کمرم. دست آزاد منم رفت روی سینه ی خوش فرمش.....وایی خدا...تاحالا اینقدر نزدیکش نشده بودم... نفسم از هیجان داره بند میاد.... اوف ضربان قلبمو..(خندم گرفت)

کنارت

همه در دا فراموشمه

وقتی تو هستی

وقتی تنت تو آغوشمه

دیگه به جز تو

چی وقتی که روبه رومه

در کنارش

تا ابد بودن آرزومه

نمی خوام تموم شه

امشبو تا تو هستی

می خوام تا ابد

نگاهت

کنم وقتی می رقصی

(هارمونی، شادمهر)

دستام تو دست عشقم بود و بالبخند به هم زل زده بودیم و با حرکتای وسوسه انگیزی تو بغل هم می رقصیدیم. آخ که چه دستای آرامش بخشی داشت و همین آرامش از طریق همین دستاش بهم تزریق می شد.

یکی از دستامو گرفت و برد بالا تا بچرخم.... بعد چرخیدم با اون یکی دستش دوباره کمرمو گرفت و منو به خودش نزدیک

کرد و اون یکی دست من که آزاد بود دوباره بی اراده رفت رو سینش.

لپام سرخ شده بود و گر گرفته بودم. هم داشتم از خجالت آب می شدم هم دوست داشتم این رقص همینطوری ادامه داشته باشه.... منم تکلیفم با خودم معلوم نبودا.

آهنگ دیجی عوض شد و شاد تر شد. نور سالن کمتر شد و رقص نور بود که یه مقداری به مجلس شادمون روشنایی می بخشید ولی تا می تونست انرژی مهمونا رو بیشتر کرد.

اون وسط که شلوغ شد، شهریار دستامو محکم تر گرفت و منو از بین جمع کشوند بیرون و به یه قسمتی می رفت و منم دنبالش کشیده می شدم.

مثل اینکه کسی متوجه ما نشد از بس که اون وسط داشتن شیطونی می کردن.

از سالن رفتیم بیرون و رفتیم پشت سالن تالار توی باغ.

همینطور که دستم تو دست شهریار بود گفتم: چرا اومدیم اینجا؟ یه آقایی که معلوم بود از خدمه های تالاره با احترام کیف گیتاری رو برای شهریار آورد. بهش داد و بعد دور شد.

شهریار: امشب می خوام عاشقانه هامو بهت تقدیم کنم

من: وایییییی می خوایی آهنگ بخونی؟

روی یه تخته سنگی نشستیم و شهریار گیتارش رو در آورد

شهریار: خب..... چی بخونم برات خانومی؟

من: هرچی دوست داشتی

شهریار: پس بزار یه چیزی بخونم که وصف حال خودمون باشه....یه چیزی که گویای حس و حال باشه....باشه؟

من: باشه (با لبخند)

شروع کرد و با صدای ملایم و قشنگش برام آهنگ می خوند و گیتار می زد.

دستاتو

می زاری رو قلبمو می فهمم باتو

همین آرامشو نمی گیره جاتو

تو این زندگی نمی خوام جز چشاتو

جز چشاتو

حال منو همیشه می فهمیو

از خودمم بهتر می دونی تو

پیشم بخند

که آرومم می کنی

خشکی بشم

تو بارونم می کنی

حالا حال من بهتره باتو
 زندگیم عالیه که بگذره باتو
 عشق تو شده دلیل غرورم
 لحظه ای نبوده که عاشق تو نبودم
 بستم کنارت چشم رو همه دنیا
 وقتی دارم مهم نیست غم دنیا
 بی حواس می شم با یه نگاهت
 قلبم با همه ی وجودش می خوادت.....
 (پیشم بخند ماکان بند)

همینطوری که شهریار داشت می خوند، دستامو گذاشتم زیر چونم
 و آرنجم رو به پاهام تکیه دادو چشمامو بستم.

نا خودآگاه لبخند می اومد رو لبم.... داشتم با تمام وجودم تو
 اعماق این آهنگ، این صدا، این موسیقی، این عشق غرق می
 شدم..... خدایا ممنونتم بابت این حال خوبم..... خدایا مرسی که
 امشب رو برام رویایی کردی.... خدایامن عاشقتم... عاشق توام....
 عاشق این مردی که کنارمه.... خدایا تو می دونی که من این مرد
 رو که امشب براش حلقه دستم کردم رو قد خودت دوست
 دارم.... خدایا کمک کن توی این عشق موفق بشم و زندگیمونو با
 حس های خوب ادامه بدیم....

آهنگ تموم شد و چشمای بستمو باز کردم. همونطوری لبخند روی لبام بود. شهریار همونطور بهم نگاه می کرد. اونم لبخند داشت رو لبش.

من: خیلی قشنگ و با احساس خوندی شهریار.

شهریار: حرفای دلمو شنیدی؟

من: با جون و دلم

شهریار: فهمیدی به خنده هات معتاد شدم؟ فهمیدی باید پیشم بخندی؟

سرمو برای تایید حرفاش تکون دادم.

گیتارش رو گذاشت کنار و نزدیکم شد. با دوتا انگشتش چونمو گرفت. با لبخند و عشق و علاقه به کل صورتم نگاه می کرد.

تور افتاده روی صورتم رو با ملایمت، با انگشتش کنار زد تا قشنگ تر صورتمو ببینه.

صورتش نزدیک و نزدیک تر می شد. همونطور مونده بودم. فقط یه حرکت مونده بود تا بی قراری....پس چرا تردید می کرد؟!

نفسای ریتیمیک و آرومش، نوازش گر صورتم شده بود. از آرامش بیش از حد وجودش، چشمام بسته شد...بی قرار تر می شدم.

انتظارم به سر رسید و اولین بوسه ی پیوندمون رو روی لبام حک کرد. یکی از دستاش، طرف چپ صورتم رو پوشش داده

بود و اون یکی دستش دور کمرم بود و منو به خودش فشار می داد.

این بوسه همیشه آرزوم بود. وقتی تو خیابونا، پارک ها، پارتی های کانادا، دختر و پسری رو در حال بوسیدن هم دیگه می دیدم، از ته دلم آرزو می کردم اولین بوسه ی زندگیمو با عشقم تجربه کنم.....امشب، شب رسیدن به همون آرزوم بود.

دستم روی قلبش بود....ضربان قلبش زیاد بود. اونقدر که به تپش قلب منم اضافه می کرد.

لباشو از لبام جدا کرد و پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت. چشمامون بسته بود.

صدای زمزمه وارش به گوشم خورد. خیلی ملایم و عاشقونه.

شهریار: قول می دی همیشه پیشم بخندی؟.....آره؟

من: قول...قول می دم

شهریار: قول می دی خنده هات همیشه برای من باشه؟

من: قول می دم.

شهریار زیر لب آهنگ رو با ریتم زمزمه می کرد: پیشم

بخند.....که آروم می کنی.....خشکی بشم.....تو بارونم می

کنی....

پیشونیم رو بوسید و در آخر تو آغوش امن و مردونش غرقم کرد.
صدای قلبش تو گوشم بود.... آرامش بخش ترین سمفونی توی
عمرم که شنیده بودم.

به خودمون که اومدیم، فهمیدیم صدای موسیقی تالار نیما و
تقریباً آخرای مهمونی بود. سریع بلند شدیم... دوباره شهریار
دستم گرفت و با هم می دویدیم...

شهریار: بدو الان مامان بابات بهم شک می کنن

وسط دویدن این چه حرفی بود؟ خندم گرفت و داشتم تعادلمو از
دست می دادم و می افتادم که دستای قوی و مردونه ی شهریار به
کمکم اومد. چشمامو که باز کردم دیدم روی دوتا دستای شهریار
موندم و صورتم نزدیک صورتشه و دستام هم روی یقه هاشه....
یه لحظه سکوت شد که شیطنتم گل کرد

من: اگه الان منو نزاری زمین، مامانم بیاد مارو تو این وضعیت
ببینه دیگه بهمون شک نمیکنه. اطمینان کسب می کنه
خندید و منو گذاشت زمین و چون نزدیک سالن بودیم، دیگه اروم
رفتیم.

وارد سالن شدیم و تقریباً مهمونا آماده ی رفتن شده بودن. ما هم
برای اومدنشون ازشون تشکر می کردیم و باهاشون خداحافظی
می کردیم.

درحین خداحافظی با یکی از فامیلا چشمم به ساره و مازیار افتاد
که دور تر از ما داشتن حرف می زدن که ساره متوجه نگاهم شد

و زیر چشمی بهم زل زد و چشاشو ریز کرد و با لبخند مرمود و نگاه شک دارش بهم خیره شد. فکر کنم منظورش همون بیرون رفتن من و شهریار بود. می خواست بهم بفهمونه، مثلا ما نفهمیدیم کجا رفتین.... از فکر خودم خندم گرفته بود.

منم شیطون نگاش کردم و حواسمو به خداحافظی کردن با مهمونا دادم.

ساعت تقریبا دوازده شب بود و سالن هم خالی شده بود. احتمالا بیشتر فامیلا امشب خونه ی ما و عمو اینا می موندن و بعضیاشون هم به سمت شمال حرکت می کردن.

منم از ساره خواستم باهام بیاد خونه که تنها نباشم.

هنوز توی سالن بودیم و من مجبور بودم با همون لباسا برم خونه. جلوی در، بالاخره به سختی از شهریار دل کندم و به سمت ماشین بابا رفتم که با صدای ملیکا برگشتم .

اومد جلوم. بغض داشت ولی رو لباش لبخند بود. بغلم کرد.....

یک آن دوباره احساس گناهکار بودنم بهم وارد شد. منم داشت گریه می گرفت بابت اینکه موجب عذاب یه انسان شده بودم.....

دوباره دلم گرفت از خودم..... ای کاش هرگز اینطوری نمی شد.

ملیکا: بدون که نیمه ی گمشده ی شهریار تو بودی..... مثل اینکه از اول وجود من تو زندگیش اشتباه بود..... امشب به یکی از بزرگترین آرزو هام رسیدم و خوشبختی مردی رو دیدم که یازده سال با سختی های من سختی کشید و خوشبختی امشبش رو به

بودن تو مدیونم خو...خو...خوشگلم (اشکش در او مد ولی همچنان
لبخند داشت)

اشک منم در او مد.... با مهر بونی صورتمو بوسید و ازم
خدا حافظی کرد و رفت....
(ملیکا)

شهریار پشت فرمون نشسته بود و دایی هم صندلی جلو و منم
پشت. خیلی خسته بودم. ماشین غرق در سکوت بود و تا خونه
هیچ حرفی بین مون رد و بدل نشد. شاید طالب فرصت زیادی
بودیم تا هر کدوممون بشینیم و راجع به این موضوع، با سکوتمون
همدیگه رو قانع کنیم...

از دایی خواستم که اون شب با ما بیاد ویلای خودمون. چون می
تونست جلوی طوفان مامانمو بگیره.

وقتی رسیدیم، خونه تاریک بود و فقط هاله ای از نور می تابید
که توی اون تاریکی نامحسوس بود.

صدای پاشنه های کفش او مد و هر سه تامون سمت صدا
برگشتیم.... درست حدس می زدم..... این وقت شب، مامان بود
که اینجا بود.

آروم آروم نزدیکمون شد: به به..... ملیکا خانوم.... امشب
شوهرتو دو دستی تقدیم مردم کردی، خوش گذشت؟
من: وایی مامان تورو خدا ول کن هممون خسته ایم.

مامان: دستت درد نکنه داداش... اینجوری قول دادی دخترمو خوشبخت کنی؟ (رو به دایی)

دایی: باهم حرف می زنیم آجی جان.

شهریار: عمه جان.....

مامان دستشو آورد بالا و با تحکم گفت: بسه.... نمی خواد چیزیو توضیح بدی.... فقط می دونم تو و بابات به من و دخترم خیانت کردین.

من: اگه فکر می کنید این کار اسمش خیانته، باید بگم به من هیچ خیانتی نشده... کسی که به من خیانت کرد، خود شما بودی

دایی: ملیکا جان

به همشون نگاه کردم و از پله ها رفتم بالا.

مامان به سرتاپای شهریار و دایی یه نگاه انداخت و با اخم غلیظی که داشت، از ویلا رفت....

(پگاه)

..... صدای شلوغی می اومد..... چشمامو کم کم باز کردم..... صبح شده بود. همونطور دراز کشیده یه کش و قوس مشتی به بدنم دادم و با چند تا نفس عمیق بلند شدم و روی تشکم نشستم.

دیشب چون مهمون داشتیم، یکی از عمه هام و زن داییم و من و ساره تو اتاق خوابیده بودیم. عمه روی تخت من خوابید و من و

ساره و زن دایی روی زمین. الان هم جز من و ساره که هنوز خواب بود، کسی تو اتاق نبود.

آروم بلند شدم و از اتاقم رفتم بیرون و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. صورتم رو دوباره با شامپو صورت شستم و مسواک زدم و اومدم بیرون و رفتم تو اتاق.

مهمونا مون طبقه ی پایین بودن و صدای صحبتاشون می اومد. دوباره رفتم تو اتاق و یه لباس مناسب تر پوشیدم و روی تخت ولو شدم....

ساعت یازده صبح بود که ساره هم از خواب ناز بیدار شد. اون هم اول رفت دستشویی و بعدش باهم اتاق رو جمع و جور کردیم و رفتیم پایین.

فامیلا هم تا منو دیدن گفتن: به به عروس خانوم.... ساعت خواب...

مامان: پگاه مامان، ساره جون بیاین تو آشپزخونه براتون صبحونه گذاشتم. با هم رفتیم و مشغول خوردن شدیم و همینطوری هم از اتفاقای دیشب حرف می زدیم.

دیشب از وجود دختری که تو مجلسم بود به شدت ترسیدم.... دختر عموی شهریار بود. قیافه ی مرموزی داشت. لباس ماکسی کاملا باز پوشیده بود و کلا در حال جلب توجه بود. نمی دونستم چرا اینطوری می کرد! همونی بود که با اکراه بهم دست داد و تبریک گفت.

وقتی منو شهریار می رقصیدیم، جلوی من می اومد و خودشو به شهریار می چسبوند. اعصابم از این رفتارای مسخره ی دختره خورد شده بود. ولی جدیت شهریار در برابر اون و محل ندادن بهش منو آروم می کرد.

نذاشتم بقیه شبم به عصبانیت بگذره چون می خواستم از مراسمی که متعلق به من بود لذت ببرم.

کم کم مهمونای ما هم عزم رفتن کردن و تا ساعت سه بعد از ظهر، خونمون حسابی خلوت شد. به خاطر من ساره تا شب پیشم موند و با مازیار تو تراس نشستیم و گل می گفتیم و گل می شنیدیم.

فکر می کنم حتی مامان و بابا و عمو و زن عمو هم از عشق این دوتا هم یه چیزایی فهمیدن. خیلی خوشحال بودم برای دوتاشون. چه خوب که رابطم از الان با عروس آینده مون خوب بود....

از اون به بعد شبا تا سه چهار ساعت کار من شده بود چت کردن با شهریار.... دیگه بالاخره نامزدی بود و نامزد بازیش....

همچنان واسه دانشگاه، ترم برنداشتم و می خواستم بعد عروسی درسامو شروع کنم و فوق لیسانسمو که گرفتم، اگه شرایطشو داشتم میرم واسه دکترا....

.... دو هفته از نامزدی مون گذشته بود. چقدر زود گذشت!

قرار شده بود برای عروسی، فیلم فرمالیته بگیریم. نوه ی خاله ی شهریار (امیر علی) که یه مرد حدود سی ساله بود، فیلمبردار ما بود و به پیشنهاد اون، لوکیشن فیلمبرداری تو کوه های جاده چالوس بود.

امروز اولین روز فیلمبرداری مون بود و ما هنوز تو جاده بودیم. تقریباً نیم ساعت دیگه می رسیدیم... امیر علی و گروهش هم با یه ون، جلومون حرکت می کردن.

توقف گاه ما، نرسیده به جاده ی نسا بود(در جاده چالوس). اونجا، هم رودخونه داشت، هم سرسبز بود.

از قبل، لباس مخصوص رو پوشیده بودم و تا برسیم اینجا، روش مانتو پوشیده بودم و موهامو درستش کرده بودم.

لباسم یه لباس سرهمی بلند دنباله دار بود. رنگش خردلی بود. یقه اسکی و آستینای بلند پفی و فانوسی داشت. جنس پارچه ی لباسم کرب بود. راحت و سبک بود که با وزش باد، تکون می خورد. موهامو تو خونه فر درشت درست کرده بودم و یه حلقه ی گل گذاشتم روی سرم.

یه دسته خوشه ی گندم هم دادن دستم برای خوشگلی.

شهریار هم یه شلوار کتون مشکی و یه پیراهن لی جذب مردونه پوشیده بود و موهاشو خوشگل پخش کرده بود.

... با شنیدن صدای اکشن امیر علی، به سمت شهریار دویدم و برگشت سمتم و کمرمو گرفت و منو تو هوا چرخوند. بعدش

گذاشتم روی زمین و امیر علی داد زد: کات
کات..... آقا.....شهریار گفتم سه دور بچرخونش. چه خبرته
برادر من؟

منو شهریار خندیدیم و دوباره از اول تکرار کردیم.

دوباره رفتم سمت شهریار و این دفعه سه دور منو چرخوند تو
هوا. امیر علی با کمک یه نفر دیگه هم، تند و تند دورمون می
چرخیدن و فیلم می گرفتن.

امیر علی: خوبه....کات...خانوم منصوری بیا اینجا

خانوم منصوری یکی از همکارای امیر علی بود که عکاس بود و
عکسای یهویی می گرفت از ما.

جای بعدی فیلمبرداری، کنار رود خونه بود. به زحمت منو
شهریار رفتیم اون طرف رودخونه و امیر علی و بقیه ی بچه ها
همون طرف موندن.

امیر علی با صدای بلند، طوری که ما بشنویم گفت: شهریار گفتم
آکشن ، پگاه رو ببوسش....باشه؟

شهریار با دستش به امیر علی اوکی داد و زیر گوشم گفت: اینم
گیر داده رو بوسا...

خندم گرفت که صدای اکشن امیر علی اومد: اکشن

شهریار لپمو بوسید که دوباره صدای امیر علی بلند شد: شهریار
صورتش نه

شهریار بلند گفت: خب صورت تو می بوسن دیگه داداش گیر دادیا

امیر علی خندید و گفت: لبشو می گم

یه لحظه احساس کردم شهریار خندشو خورد و جاش یه اخم نامحسوس روی پیشونیش نشست.

شهریار به امیر علی داد زد: جلوی تو؟؟؟

خندم گرفت و گفتم: شهریار جان تو می خوایی منو ببوسی

شهریار: خب اون می خواد فیلم بگیره.

من: الهی قربون غیرتت بشم زندگی من.

با دستام صورتش رو قاب گرفتم و ایشو بوسیدم که صدای

امیر علی بلند شد: عالییییییی..... همین خوبه

شهریار: مگه اینو گرفتی؟

امیر علی: نه پس. منتظر می مونم تو ناز کنی..... بیابین بچه

ها... بیابین این ور بریم ادامه ی فیلم.

شهریار: پگاه خودتو کنترل کن خب.....

من: وا... من نبوسمت کی ببوستت؟ از خداتم باشه

شهریار: از خدام هست..... جلوی اینا می گم.

من: چشم عزیزم.... خب بالاخره اینم بخشی از فیلم مون بود دیگه.

شهریار: اینا می خواد تو عروسی پخش بشه؟

من: نمی دونم!

رفتیم اون طرف رود خونه و به بچه ها ملحق شدیم.

لوکیشن بعدی فیلمرداری روی یه پل آهنی روی رود خونه بود که به اونطرفش راه داشت. اونجا مال عکس برداری بود.

خانم منصوری حلقه های دست منو شهریار رو از مون گرفت و حدود سه چهار متر دور تر از ما ایستاد.

امیر علی: پگاه خانوم دستاتو بزار رو شونه های شهریار دستامو رو شونه های شهریار گذاشتم.

امیر علی: شهریار دستات دور کمر خانومت شهریار دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

امیر علی: پیشونیاتونو به هم بچسبونید.....خوبه.....بخندین

خانم منصوری حلقه های مارو شبیه قلب درست کرد و امیر علی لنز دوربین رو از توی حلقه ها، روی ما تنظیم کرد.

امیر علی: خوبه.... مرسی بچه ها.....بریم روی اون صخره

رفتیم روی یه صخره ی کوچیک. اولین عکس برای من بود که تکی باید می گرفتم.

خانم منصوری دنباله ی دامنمو گرفته بود و با صدای امیر علی تو هوا ولش می کرد.

امیر علی: یه بار دیگه بریم....پگاه دسته گل‌تو بیار بالا
تر...جلوی صورتت....آها. یک دو سه

خانم منصوری دامنم رو سریع ول کرد و رفت کنار.

امیر علی: عالی.....شهریار بیا تو کادر.... پشت پگاه
و ایسا.....خوبه خوبه... دست راستت تو جیبت....اون یکی رو
بزار رو شکم پگاه....خوبه....پگاه خانم دستت رو دور گردن
شهریار بیچون....اون یکی دستت رو دست
شهریار...عالی...بریم؟ یک دو سه...یه بار دیگه...یک دو
سه.....عالی شد.

لوکیشن بعدی فیلم، بین درختای کنار رودخونه بود. من باید بین
درختا می چرخیدم دور خودم....چند بار که چرخیدم، سرم گیج
رفت و یه دقیقه و ایسادم و بعد دوباره....هی امیر علی تکرار می
کرد: بخند، دامن‌تو بگیر، دستاتو باز کن، سرتو بگیر بالا....

اوف خدا این چه قدر صبر داشت! خسته شدم....

یکم داشتیم استراحت می کردیم و چایی و شیرینی می خوردیم.
یکی از مردای گروه، چندتا بادکنک زرد و نارنجی رو با گاز
هلیوم باد می کرد.

استراحتمون که تموم شد، رفتیم سر کار مون. روی همون پل
آهنی ایستاده بودیم. من به نرده ی پل چسبیده بودم.

امیر علی: پگاه خانوم شما این بادکنکا رو بگیر. دسته گلت
 کو؟... آها بگیرش... هر دوتا دستتو بزار پشت کمرت.
 خوبه.... شهریار برو نزدیکش..... بچسب بهش.
 شهریار نزدیک من شد.

امیر علی: پگاه خودتو یکم به سمت نرده خم کن.
 از پشت خودمو به سمت نرده خم کردم.

امیر علی: شهریار دستاتو دوطرف پگاه، روی نرده ها
 بزار.... آها.. اوکی... شهریار.
 شهریار بهش نگاه کرد.

امیر علی با خنده گفت: ببوسش

شهریار آروم گفت: زهر مار... چرا من ز نمو جلوی تو باید ببوسم
 آخه؟

حرص که می خورد، خیلی جیگر می شد. خندم گرفت و گفتم:
 شهریار منو نبوسی مثل اون سری خودم می بوسمتا.
 شهریار، شیطون نگام کرد و گفت: ا!؟ پس نمی بوسم.

امیر علی: یک... دو..... سه

سه رو که گفت شهریار محکم لباسو روی لبام گذاشت.... حتما باید
 تهدیدش کنم.

امیر علی: آخ صلوات بفرستین..... اولین بوسه ای که دهن منو سرش سرویس نکرد.

همه زدن زیر خنده به جز شهریار. یه لبخند عصبی زد و چیزی نگفت....خب دوست نداشت منو جلوی غریبه ببوسه دیگه. ولی خب فیلم برداری بود دیگه. وگرنه اینام هرروز از این فیلما برای عروس و دامادا می گیرن.

کم کم داشت غروب می شد. با غروب خورشید هم یه پلن فیلم و چندتا عکس گرفتیم و کم کم راهی شدیم به سمت تهران....

..... کم کم نزدیک آبان ماه و روز عروسی می شد. تقریباً سه هفته مونده بود تا عروسی و تموم کارهای جشن مون رو انجام داده بودیم. یه روز به پیشنهاد شهریار رفتیم پل طبیعت. نزدیکای غروب بود و چراغای پل روشن شده بود. چون وسط هفته بود، تقریباً خلوت بود.

دست تو دست هم و عاشقانه و آروم راه می رفتیم و حرف میزدیم. شهریار خیلی مرد با احساس و بادرکی بود. من همیشه خدارو شکر می کردم بابت داشتن همچین مردی. عاقلانه عمل می کرد. بالاخره این از ویژگی های یه مرد واقعی بود دیگه.

اصلا نمی تونستم با مردای مغرور و خودپسند کنار پیام که فکر می کنم کیان یکی از اونا بود. خیلی وقت بود که پیداش نبود. بعد تعهدی که داده بود، دیگه پیداش نشد.

من: شهریار

شهریار: جونم

من: اگه يه چیزی ازت بخوام نه نمیاری؟

شهریار: بگو

من: می خوام ملیکا هم با ما زندگی کنه

تعجب کرد و در عرض چند ثانیه بهم زل زد و دوباره به روبه
روش نگاه کرد و گفت: خیلی برام عجیبه که تو همچین چیزی
ازم می خواهی. ولی قرار بود واسه درمان بره سوئد.

من: خب.... همیشه که سوئد نمی مونه.... بالاخره بر میگرده
دیگه.... بعدشم، تو خونه به اون بزرگی من و تو تنها زندگی
کنیم؟

شهریار: بله پس چی؟

من: بالاخره من دلم می خواد ملیکا هم پیش ما باشه

شهریار: باشه عزیزم ولی به خودش می گیم ببینیم نظرش
چییه.....

من: آخیش چقدر این هوا خوبه

شهریار: خیلی..... بیا بریم کافه

من: کافه میان؟(بالبخند)

شهریار در تایید حرفم بهم لبخند زد و گفت: کافه میان

ما با کافه میان این پل زیاد خاطره ساختیم... از بعد نامزدی
همش اینجا بودیم

تو کافه نشستیم. من یدونه شیک قهوه سفارش دادم و شهریار هم
اسپرسو کن پانا سفارش داد.

تا رسیدن سفارشامون دوباره مشغول حرف زدن شدیم

گوشیم زنگ خورد یکی از دوستانم بود که بهم زنگ زده بود.
جوابشو که دادم گوشی رو گذاشتم کنار دستم روی میز.

شهریار گوشیمو برداشت. یه لحظه خشکم زد. نکنه به من شک
داره و می خواد گوشیمو چک کنه؟! واییییی. نکنه اینم از اون
اخلاقای داره که بیشتر مردای ایرانی دارن؟!!

شهریار: این چیه؟

من: یعنی چی چیه؟ گوشیه دیگه

شهریار گوشی رو برانداز کرد و قابش و درآورد و بعدش هم
روکشش رو و بعد هم سیمکارت و رم رو درآورد و جلوم
گذاشت.

منگ بودم هنوز..... چرا داره اینکارو می کنه؟!!

یهو خیلی شیک گوشی رو عین حلوا تو دستش پیچوندو شکستش.

من که همینطوری تو شوک بودم یهو گفتم: اِ داری چی کار
میکنی؟ گوشی رو چرا شکوندی؟

شهریار: می خوام زخم گوشی های گرون قیمت بگیره
دستش...جرمه؟

از توی جیب کتش یه بسته درآورد که جعبه ی موبایل بود. آیفون
یازده! آروم جعبه رو گرفتم سمت خودمو بازش کردم. واقعا
آیفون یازده بود!

شهریار: قابل شمار و نداره.... (یه لبخند جذاب زد)

من: وایی مرسی شهریار.... یه لحظه قلبم و ایساد

شهریار: چرا؟ (باخنده)

من: نمی دونم.... (با خنده)

شهریار: آها فکر کردی من مشکوکم بهت یا مثلا دست بزن دارم
یا تعادل روحی روانی ندارم یا چی؟ (با خنده)

من: یه لحظه دور از جونت فکر کردم همش باهم.

راه افتادیم. یکم دیگه قدم زدیم و شهریار منو رسوند خونه.

داشتم کمر بندمو باز می کردم و گفتم: مرسی عشقم.... امشب هم
باتو بهم خیلی خوش گذشت

شهریار: خواهش می کنم عزیزم... به منم باتو خیلی خوش گذشت

ازش خداحافظی کردم و رفتم خونه.

مازیار رو مبل لم داده بود و داشت تلویزیون می دید. منم که طبق معمول با شهریار می رفتم دور دور و بر می گشتم، کیفم کوک بود و با سر حالی گفتم: سلام داداش خوشگلم

مازیار: باز تو با نامزدت رفتی بیرون کیفیت کوکه؟

خندیدم و رفتم کنارش نشستم و یه ماچ آبدار از لب خوشگلش گرفتم و گفتم: چرا بی حالی؟

مازیار: نه بی حال نیستم... داشتم فکر می کردم که رشته ی افکارمو پاره کردی

من: خب حالا به جز ساره جون، به چی دیگه فکر می کردی؟

مازیار: به بعد ازدواج تو

من: وا! به بعد ازدواج من چی کار داری؟

مازیار: تو که عروسی کنی و بری، من اینجا بمونم و چی کار کنم؟

من: یعنی... یعنی چی؟

مازیار: بعد عروسیت با مامان اینا می رم کانادا

یهو لبخندم ماسید و جاش یه غم توی چهرم پدیدار شد. مازیار راست می گفت. اینجا بمونه چی کار کنه؟ تنهایی توی این خونه زندگی کنه که چی بشه؟

من: پس ساره چی؟ مگه نمی خواستی....

مازیار: فعلا می رم کانادا یه جا مشغول کار می شم و برای
خواستگاری ساره میام

من: مازیار من اصلا به رفتن تو فکر نکرده بودم.... شماها که
برین من تنها می شم

مازیار: کی گفته تنها می شی؟ اینجا وطنته.... فامیلات اینجان....
دوستات اینجان.... ما تو کانادا غریب بودیم... اینجا خیلپارو می
شناسی

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.... خیلی دپرس شده بودم...
این یعنی من از این به بعد باید خانوادمو خیلی کم و دیر به دیر
می دیدم.

رفتم سمت آشپزخونه و شامی که نگار درست کرده بود رو یه
نگاه کردم.... اشتها کور شده بود. بیخیالش شدم و یه لیوان آب
خوردم. برگشتم سمت مازیار و روی مبل نشستم... معنی حال
ناخوشمو فهمید.

مازیار: می دونم از اینکه من نبینی دلت تنگ میشه ها... ولی
اشکال نداره، تا قدمو بدونی (با شیطننت)

زیر چشمی نگاهش کردم و یه لبخند کج و تلخ زدم

من: زیاد خودتو تحویل نگیر داداش جان.... من بیشتر دلم واسه
مامان و بابا تنگ می شه..... حالا..... برای تو هم تنگ
میشه.... چون ناراحت نشی

خندید و گفت: باشه بابا تو که راست میگی.... حالا کجاها رفتین؟

من: طبق معمول... پل طبیعت

مازیار: ای جان.... ایشالا قسمت منو ساره خانم

من: راستی تو خجالت نمی کشی هنوز نه به باره نه به داره
پیامای عاشقونه به دختره می دی؟... یعنی خوشم میاد ضایعت
میکنه و رسمی جوابتو میده

مازیار: باز تو توی گوشی من سرک کشیدی فضول؟

خندیدم: نه بابا سرک چیه؟ تا خودت خودتو لو میدی من چیکار
کنم؟

مازیار: داشتی از زیر زبونم می کشیدی؟

من: دقیقا

مازیار: خب حالا.... انگار مثلا تو با شهریار دل نمیدین و قلوه
نمی گیرین.... والا

من: الهی قربونت برم داداشی... ناراحت نشو.. من نمی گم این
عاشقونه ها برای منه بلکه همه، حتی تو هم حق عاشقی نداری
مازیار خندید: باشه می خوایی ولم کنی؟ من که نفهمیدم تو چی
گفتی.

من: باشه ولت می کنم.... خودمم نفهمیدم چی گفتم.

باهم به دیدن تلویزیون مشغول شدیم.....

روز ها به زودی سپری می شد و مامان اینا هم یه هفته قبل عروسیم اومده بودن پیشمون. فامیل هاهم کم کم می اومدن تهران. بعضیا می اومدن خونه ی ما و بعضیا هم میرفتن خونه ی عمو اینا و بعضیا هم میرفتن هتل.

..... بالاخره روز شیرین زندگیم، روز رسیدن به عشقم، روز محرم شدن به هم و..... رسید.

صبح زود ساعت چهار صبح از خواب بیدار شدم. مهمونا خواب بودن و فقط مامان بود که همراهیم می کرد. چهار تا از دوستام (نرگس و ماهرخ و آوا و آزاده) که قرار بود ساقدوش ما باشن بهم پیام دادن که تو آرایشگاه منتظر منن.

سریع صبحونم رو خوردم و یه لیوان پر قهوه سر کشیدم که تا شب پرانرژی باشم. وسایل مورد نیازمو مثل گوشیم، کارت عابر بانکیم، سرویس طلا، دوتا جفت کفشی که یکیش راحتی بود و یکیش پاشنه بلند بود، گوشیم، دوتا دونه شکلات و چیزای دیگه هم برداشتم و به سمت در رفتم.

یه تاپ و شلوار جذب مشکی و یه مانتو حریر رنگی روش پوشیدم با یه کتونی سفید دخترونه. شهریار یه تک زنگ زد که یعنی جلوی دره.

مامان از زیر قرآن منو رد کرد و بعد محکم بغلم کرد و بوسیدم.

مامان: پگاه..... مامان خیلی خوشحالم که عروس شدی.... عروس عشقت شدی.... یادت باشه عشق چیز پاکیه...توی این مسیر پا گذاشتی و باید همینطور تا تهش ادامه بدی.... مطمئنم

اینقدر این مسیر لذت بخشه که هیچ وقت حوصله سر بر نیست
مامان جان.....(مامان بغضش گرفت)

یدونه محکم بوسیدمش و گفتم: مامان....برای خوشبختیم دعا کن
مامان: دعا کردم عزیزم. خدارو شکر که دعای گرفت و امروز
خوشحالی....برو دیگه مامان جان...شهریار منتظرته عزیزم

من: خداافظ قربونت برم

مامان: خدا پشت و پناهتون عزیز دلم...به سلامت

سمت در حیاط رفتم. بازش کردم و اولین چیزی که سر صبح
دیدم، چهره و هیکل پر جذبه ی آقامون بود. هزار بار تو دلم
قربون صدقش رفتم. از اونجایی که از ماشین پیاده شده بود و به
در تکیه داده بود و پشتش به من بود، خواستم آروم برم که یهو
بترسونمش که متاسفانه خودش برگشت. یدونه از اون لبخندای
خوشگلش به روم پاشید و اومد سمتم و صورتمو با دستاش قاب
گرفت

شهریار: تو بدون آرایش خوشگلی لعنتی من

من: بله عزیزم می دونم.... آرایشگرم گفت بدون آرایش برم.
لباسمو آوردی؟

شهریار: بله آوردم.....می دونم دیشب با خیال راحت خوابیدی
چون دغدغه ی اینو نداشتی که امروز باید چی بپوشی
خندیدم...خدایی اینو راست می گفت. حداقل برای یه شب خیالم
راحت بود که چی می خواستم بپوشم. سوار ماشین شدیم

من: ماشینا رو هماهنگ کردی؟

شهریار: بله عزیزم. ماشینی که می خواهم گل بزنی (بی ام و ه سری 8 گرن کوپه) سفیده، هر چند که خواستم تنوع بشه و چهار تا ماشین (رنو تالیسمان) هم برای ساقدوشای شما با راننده که رنگشون هم مشکیه. حله؟

من: عالیه

دستمو بردم سمت ضبط تا یه آهنگ شاد و عاشونه بزارم که اولین روز زندگی متاهلی مون با عشق و شادی شروع بشه. بالاخره پیدا کردم.

همینطوری هم منو شهریار با آهنگ می خوندیم و می خندیدیم. طوری که اگه هرکی مارو از بیرون میدید، اون هم این وقت صبح، حتما می گفت اینا خل شدن..... مهم نبود بقیه چی میگن..... مهم این بود که من با عشقم خوشم.

جلوی در آرایشگاه نگه داشت... دوست نداشتم پیاده بشم. دوست داشتم کنارش باشم. دوست داشتم صداشو بشنوم. گرمای وجودشو حس کنم. اصلا اگه به خودم بود، با خودم می بردمش آرایشگاه. دیگه باید می رفتم چون این دوستای مزاحم هی زنگ می زدن که کجایی چرا دیر کردی.

شهریار: برو خانومی من مواظب خودت باش

من: چشم آقامون

آزاده از در حیاط آرایشگاه اومد بیرون تا کمک کنه وسیله هامو ببریم. رسیدیم تو سالن که صدای بقیه بلند شد

ماهرخ: کجایی پس تو؟

نرگس: عروسی خیر سرت.... پاشو برو تو سالن عروس

به همشون یه لبخند زدم و با آرایشگرم رفتیم سالن عروس. آرایشگاه خیلی بزرگ و مجهز بود و سالن عروسشون جدا بود.

مانتومو در آوردم و با همون تاپ و شلوارم نشستم. آرایشگرم اول روی صورتم کار کرد.

بهش گفته بودم می خوام آرایشم و مدل مو هام طوری باشه که کشیده و خوش فرم یا به قول خودمون جذاب باشه.

جلوی مو هامو با فرم خاصی داد بالا و یکم کشیدش تا صورتم کشیده تر بشه و بعدش همه ی مو هامو یه شنیون خوشگل کرد و با یه تاج ظریف و خوشگل زیبایی مو هام تکمیل شد.

حالا نوبت آرایش صورتم بود. حدود دوساعتی نشسته بودم که بالاخره یه چیز خوشگل از آب دراومد. چشمام هم که رنگی بود و نیازی به لنز نداشتم. از یه طرفم نمی خواستم زیاد مصنوعی باشم.

آرایشم خیلی غلیظ نبود و خوشبختانه آرایشگرم توی کارش ماهر بود. آزاده برای کمک کردنم تو لباس پوشیدن اومد توی سالن. اول با مراقبت کامل لباسای خودمو در آوردم و بعد ژین رو پوشیدم و بعدهم خود لباسم.

مامان برای لباس یه طرح مشتی زده بود و اونو دادم به یه مزون تخصصی لباس عروس که برام بدوزه. هزینش حدود هفت هشت تومن برای شهریار آب خورد.

دامن لباسم بزرگ بود و می خواستم بیشتر بدنمو پوشونده باشه. تنها جاییش که باز بود، یقه هفتی بود که داشت که از پشت، یه مقدار بیشتر از جلو باز بود که اون با تور پوشیده می شد.

روی بالاتنه ی لباسم کار شده بود از گیپورهای جذاب و نگین هایی خیلی ریز که واقعا به دقت زیادی برای درست شدنش نیاز داشت. دامنم هم ساده ی ساده بود و فقط پایینش گیپور درشت داشت و قسمتی از اون گیپور هم به صورت دنباله روی زمین کشیده می شد.

آستینام هم که از پایین یقه هفتم شروع می شد تا مچ دستم. آستینم هم سفید ساده بود و طرح گیپورش خیلی کم بود. گیپورهای گوشه ی تورم هم با گیپورهای پایین دامنم ست بود و تا پایین باسنم کشیده شده بود.

همه چیزم تکمیل بود و با یه لبخند رضایت که روی لبام حک شده بود بیرون اومدم. از اونجایی که رنگ موهام مشکی بود و آرایشم هم ساده بود، یه رژ زرشکی پر رنگ زده بودم که هارمونی جذابی روی صورتم ایجاد کرده بود.

بچه ها که حاضر و آماده بودن، با دین من از شوق و ذوق بلند شدن و باتعجب به من و من هم به اونها نگاه می کردم..... واقعا بچه ها خوشگل شده بودن. همه لباس های دم ماهی کرم با طرح

تمام گیپور پوشیده بودن و موهاشونو بالای سرشون گوجه ای بسته بودن و با روبان کرمی رنگ لباس شون، دورشو بسته بودن و کنارش یه پاپیون زده بودن...

دهم از این همه خوشگلی و ست بودنشون باز شده بود که صداشون منو به خودم آورد.

آزاده: هیچی... این امشب مارو از سکه انداخته...اگه گذاشت ما شوهر پیدا کنیم.

نرگس: وایی پگاه تو محشری واقعا

ماهرخ: ببین لولو رفت هلو اومدا

همه خندیدیم

آزاده: قربونش برم لولوشم خوشگله

من: بچه ها.... شاید باورتون نشه ولی یه لحظه جلوی شماها احساس ضعف کردم

همه خندیدیم دوباره

طلاهامو انداختم. طلای زردم واقها روی پوست گندمیم می درخشید. طرح شون هم جالب و خیره کننده بود

_: عروس خانوم خوشگل آقا دومادتون اومده

من رو به بچه ها گفتم: چهار قلوهای افسانه ای بریم؟

بچه ها خندیدن: بریم خوشگل خانومی

جلوی در سالن یه حیاط بزرگ با فضای سبز بود که گلای رنگی زیادی داشت و فضا رو عاشقونه می کرد. فیلمبردار ما یه خانوم و یه آقا بودن که احتمالا یکیشون وظیفه ی فیلم گرفتن و اون یکی هم وظیفه ی عکس گرفتن داشت.

از در سالن اومدیم بیرون و بچه ها هم پشتم بودن ولی شهریار چند قدم جلوتر از من بود و به گفته ی فیلمبردار ای شیطونمون، پشت به من ایستاده بود.

جلو رفتم و متوجه ی اومدنم که شد، باحالت جذابی برگشت. فقط منو نگاه می کرد. حالت صورتش ترکیبی بود از تعجب و ذوق و تحسین..... یه لحظه شک کرد که خودمم یا نه؟ آرایشم زیاد غلیظ نبود نمی دونم چرا تا چند ثانیه فقط نگام کرد و دستاشو که باز کرد، رفتیم تو بغل هم.

چون قدش از من بلند تر بود، سرشو روی شونم و کمی بی سمت گردنم خم کرد. آخرشم گردنمو یه بوس کوچولویی کرد که مطمئن بودم به حدی الان دلم ضعف می ره که با این کفشای پاشنه بلند، قشنگ پخش زمین بشم.

خلاصه که به زحمت خودمو نگه داشتم. یکی از دستامو بالاتر گرفت و گفت: یه چرخ بزن قشنگ تر ببینمت.

منم با خنده با اون یکی دستم که آزاد بود، گوشه ی دامنمو گرفتم و یه چرخ زدم که از چشماش می خوندم چجوری داشت تو دلش قربون صدقم می رفت.

دسته گل خوشگلمو داد. یه دسته گل از گل های پیونی و بز می بود که با یه ربان، دور شاخه هاش بسته شده بود.

دست تو دست هم قصد رفتن به سمت ماشین کردیم که صدای بچه ها بلند شد.

ماهرخ: به به... ما هم که این وسط هویجیم

همه خندیدن.

شهریار برگشت و با تعجب و خجالت گفت: آخ آخ اصلا حواسم نبود. ببخشید

با همه شون سلام کرد و به سمت ماشینامون رفتیم. گل روی ماشین مون با دسته گل من ست بود. روی کاپوت ماشین از اون ور تا این ور گل کشیده شده بود و روی صندوق هم همین شکل بود. ماشین ساقدوشا هم ساده و با دسته گل کوچولو تزئین شده بود. هرکی سوار ماشین خودش شد و به سمت آتلیه حرکت کردیم.

(شیوا)

بعد راهی کردن پگاه، چندتا صلوات فرستادم و به سمت اتاقم رفتم و یه ساعت چرت زدم و بعدش که بیدار شدم، باز هم مهمونا و همچنین شاهرخ هم که کنارم بود، خوابیده بودن.

به نگار پیام دادم که امروز زودتر بیاد برای کمک به پذیرایی کردن. چون بقیه ی مهمونا از خونه ی داداش شهاب اینا و بقیه هم از هتل می اومدن اینجا تا باهم بریم برج.

نگار خودشو خیلی سریع رسوند و صبحانه حاضر می کرد. منم شاهرخ رو بیدار کردم که بره و برای مهمونا میز و صندلی مجلسی کرایه کنه تا اگه تو خونه جا نشدن، تو حیاط بشین. درسته آبان بود ولی هوا خیلی سرد نبود و خیلی هم خوب بود.

مهمونا هم کم کم بیدار شدن. ساعت ده یازده بود که شاهرخ رسید و پشت سرش ماشین های نیسان که میز و صندلی ها رو می آوردن، می اومدن. میزو صندلیا خوشگل و مجلسی بودن. با کمک کارگرا توی حیاط چیده شدن. ماشین بعدی که اومده بود، سبد های میوه و جعبه های شیرینی رو آورد که مازیار برای خریدشون زحمت کشیده بود.

چند تا از خانوم های فامیل و نگار کمک کردن و میوه ها رو شستن و توی ظرفای مخصوص چین و روی میز ها، درکنار شیرینی ها، گذاشتند. منم شربت آلبالو و شربت زعفران و تخم شربتی درست می کردم.

چون مهمونامون برامون عزیز بودن می خواستیم به بهترین نحو ممکن از شون پذیرایی بشه. حدود سیصد تا سیصد و پنجاه نفر مهمون داشتیم که تا این موقع تقریبا دویست نفر شون اومده بودن.

خانواده ی داداش شهاب اینا هم رسیدن و بقیه ی فامیلا هم در کنارشون به بقیه ی مهمونای ما پیوستن. همه با هم سلام علیک کردیم و دوباره به کارامون مشغول شدیم.

بیشتر صندلی های توی حیاط پر شده بود. چندتا از دخترای فامیل و ساره و مازیار هم مشغول پذیرایی بودن و شاهرخ هم مشغول

حرف زدن با فامیلا بود. برای ناهار، حدود دویست تا دویست و خورده ای غذا سفارش دادیم.

دو ساعت بعد ناهار دوباره شروع به پذیرایی کردیم. ساره مشغول پخش کردن شربت بود. از شانسش همین که به مازیار رسید، بچه هایی که داشتن بازی می کردن، محکم خورن بهش و سینی از دست ساره در رفت و همه ی شربتتا ریخت روی مازیار و لیوانایی که افتاد زمین، شکست.

ساره که هول کرده بود و هی از مازیار معذرت خواهی می کرد و هی حالشو می پرسید. چهره ی مازیار هم که معلوم بود همچین بدش نیومده. چون فکر می کرد ساره با دیدن اون اینطوری هل کرده.

خندم گرفته بود. نزدیکشون شدم و همونطور با لبخند، شونه های ساره رو گرفتم و رو به مازیار گفتم: برو مامان جان.... برو لباستو عوض کن

دیگه خندم داشت در می رفت که مازیار رفت. رو به ساره برگشتم و گفتم: الهی قربونت برم (خندیدم)

ساره با خجالت گفت: زن عمو به خدا بچه ها خوردن به من من: می دونم خوشگلم خودم دیدم چی شد

ساره: بزارین من شیشه هارو جمع کنم

من: نه عزیزم ولش کن خسته می شی. مثلا مهمون ما هستیا... به نگار می گم بیاد جمع کنه.

با هم رفتیم نشستیم تا ساعت شش بعد از ظهر. دو ساعت دیگه باید می رفتیم. واسه همین رفتیم تا آماده بشیم.

(ملیکا)

.....حالم بد بود. توی اتاقم، کنار طاچه ی پنجره نشسته بودم و به باغ نگاه می کردم. از صبح که بیدار شده بودم، فقط گریه می کردم. در اتاقمو قفل کرده بودم تا کسی منو تو این وضعیت نبینه. مخصوصا مامان که از امروز صبح اومده بود اینجا. بهش گفته بودم می خوام بخوابم تا برای شب بی حال نباشم. ولی می دونستم فهمیده که حالم بده.

کافی بود در اتاق و باز کنم تا به رگبار توهین و بازجویی بسته بشم. آفتاب داشت غروب می کرد و دل منم بیشتر گرفت.

تصمیمی بود که خودم گرفته بودم پس نباید جا بزدم. امشب اون دوتا می شن مال هم دیگه و شاید شهریار منو فراموش کنه...البته می دونم که اینطوری نیست ولی خب همیشه انتظار بیجا داشت.

البته من یاد اون سالای نحس خودم افتادم که چطوری عشقم مظلومانه مرد و آه مادرش، منو به این روز انداخت....آخ چه دردی کشیدم....چه زجری کشیدم....همه ی این اتفاقا تقصیر مادرم بود....زور و اصرار اون کار خودشو کرد. ای کاش هرگز این مادر رو نداشتم. ای کاش هیچ وقت از این مادر به دنیا نمی اومدم.

عشق پاک اون، فقط به خاطر خودخواهی های مامان، زیر خاک رفت. هیچ وقت مامان رو نمی بخشم.... هیچ وقت.

قرار بود منم توی یکی از اتاقای اون پنت هاوس زندگی کنم. دلیل آوردن اینکه می خوام برای درمانم برم سوئد، بهونه بود وگرنه بیماری من همون بیماری بود و نظر دکترا هم همون نظر.

وظیفه ی خودم می دونستم حداقل از زندگیشون در برابر نقشه های مامانم محافظت کنم. از حال و احوال مامانم به خوبی آگاه بودم.

از حرصی که می خورد و نقشه هایی که در خفا می کشید، به خوبی اطلاع داشتم. هدفش نابودی پگاه بود و می دونستم با نابود شدن پگاه، زندگی شهریار هم پا به پاش نابود می شد.

سرمو به شیشه تکیه داده بودم و همینطوری گریه می کردم. صدای دایی از پایین می اومد

دایی: سلام آجی جان

مامان: سلام داداش

دایی: ملیکا کو؟

مامان: بالا تو اتاقشه. از صبح بیرون نیومده

دایی: دوساعت دیگه مراسم شروع میشه. مثلا ما صاحب مجلسیما. برو حاضر شو تا منم ملیکا رو بیارم

مامان: باشه

صدای کفش های دایی هر لحظه نزدیک تر می شد. تقه ای به در زد و صدام کرد: ملیکا جان... دخترم

من: الان میام دایی

از روی طاقچه بلند شدم و اشکامو پاک کردم و آروم به سمت در رفتم. قفل رو چرخوندم و باز کردم. بدون اینکه تو صورت دایی نگاه کنم سلام کردم

دایی: سلام باباجان. می تونم پیام تو؟

من رفتم کنار و دایی داخل شد و روی مبل اتاقم نشست و منتظر من شد تا منم بشینم.

نشستم و گفتم: پشیمونی از تصمیمی که گرفتی؟

من: نه به هیچ وجه

دایی: اگه پشیمون شدی به من بگو ملیکا جان.....هنوزم دیر نشده. اولویت من اول تویی

من: نه نه.... من مطمئنم...فقط یکم دلم گرفته بود....یاد اون سال افتادم. خودتون که می دونی.....ولی خوشبختی اون دوتا خوشبختی منه دایی جون....خدارو شکر دختری به خوبی پگاه گیر شهریار اومد.....دایی

دایی: جانم؟

من: می خوام ازتون یه خواهشی بکنم. تو رو خدا همونطور که با من رفتار می کنید، با پگاه هم همونطور رفتار کنید. شما که

واکنشای مامانو در برابر این دختری که هنوز ندیدتش رو دارین می بینین. شما خوشبختی زندگیشونو تضمین کرده بودین..... یادتونه؟

دایی: بله یادمه. از بابت من خیالت راحت باشه اما تو هرچی که باشی از خون منی.... شهریار من باتو بزرگ شده، باتو زندگی کرده. توقع نداشته باش تا نو اومد به بازار، کهنه بشه دل آزار. چون تو هیچوقت برای شهریار کهنه نمی شی...
یه لبخند زدم.

دایی: حالا بلند شو دخترم. مثل اینکه آرایشگرت طبقه ی پایین منتظرته.

بلند شدم و دست و صورتمو شستم و رفتم طبقه ی پایین. مامان و رهام حاضر شده بودن. مامان ماکسی بلند و پوشیده ای به رنگ بنفش تیره از جنس لمه بود. سایه ای به رنگ لباسش به پشت پلکاش زده بود که واقعا جذابش کرده بود. موهاشو هم طبق معمول پشت سرش یه شنیون خیلی ساده کرده بود. از اونجایی که بیشتر به جواهرات علاقه داشت، به جای آرایش غلیظ روی جواهرات مانور می داد.

یه نگاه از سر تا پا بهم انداخت و بی اهمیت رفت و روی مبل نشست و خیلی باکلاس پاشو روی اون یکی گذاشت.

آرایشگر اومده بود خونه. اول لباسمو پوشیدم که ماکسی طرح حریری گرمی رنگ بود که با موهای بلوندم هارمونی ایجاد کرده بود. هرچند که به خاطر بیماریم داشتم از دستشون می دادم.....

آرایشگر موهامو به صورت دم اسبی شنیون کرد و با یه گل ظریف مرواریدی، کار موهامو تکمیل کرد.

رسید به آرایش صورتم. چون پوستم سفید بود، هر مدل آرایشی بهم می اومد. یه آرایش لایت اروپایی کردم و کارم تموم شد. کفشمو پوشیدم و کیفمو که داخلش کادوهای پگاه و گویشیم بود رو برداشتم. و بدون توجه به مامان به دایی گفتم: من حاضرم دایی جون.

دایی: خیلی خب بریم

با این حرف دایی هممون به سمت ماشین حرکت کردیم و رفتیم برج.

خانواده ی پگاه اینا هنوز نیومده بودن. سالن پایین خونه اینقدر بزرگ بود که مهمونی هزار نفره مون اونجا برگزار شد.

خدمتکارای زن و مرد با لباس های خیلی شیک و منظم در حال پذیرایی و چیدن میزهای دور تا دور سالن و باغ بودن. از آسانسور پیاده شدیم و به سمت باغ رفتیم. خیلی از مهمونا داخل و خیاباشون هم همین بیرون بودن.

نزدیک تک تکشون شدیم و سلام کردیم. صدای موزیک همه جا پخش شده بود و رقص نور های زیبای مجلس، چشم آدم رو مجذوب خودش می کرد. فیلم های فرمالیته ی پگاه و شهریار پخش می شد و چشم خیلیا برای اولین بار به عروس این خانواده روشن شد.

تقریباً ساعت هشت و نیم بود که جمعیت عظیمی از مهمونای شیک پوش که معلوم بود فامیلای پگاه اینا هستن، وارد شدن. جلو رفتم و با پدر و مادر پگاه و بعد با برادرش سلام کردم و می خواستم ببرمشون پیش مامان که تا همین الان کنار خدمتکار مخصوصش، اختر، ایستاده بود و به مردم خیره شده بود.

یه عذر خواهی کردم و برای پیدا کردن مامان رفتم. از اختر پرسیدم که گفت رفته داخل خونه. منم برای پیدا کردنش رفتم تو.

(مهناز)

حالم بد شد. یهو تمام بدنم یخ زد و یهو داغ کرد. فکم قفل شده بود. خدای من..... چی داشتم می دیدم؟ خدایا من که بیخیال شده بودم.... من که از فکر انتقام گذشتم. چرا دوباره سر راهم قرارش دادی؟ این تقدیر لعنتی چی بود که باید روابط ما فامیلی می شد.....شاهرخ.....شاهرخ کیانیا.....

گریم گرفت..... منی که از سنگ شده بودم و هیچی برام مهم نبود و نمی تونست اشکم رو دربیاره، با دیدن شاهرخ، حالم دگرگون شد.

می دویدم..... مهم نبود کجا.... فقط می دویدم تا ازش دور بشم. هم از اون. هم از گذشته ی نحسم. به یه اتاق رسیدم و رفتم داخل و پرده ی تراس و محکم کشیدم و نزدیک محافظ های سنگی رفتم..... دستمو گذاشتم روش و یکم کج شدم. گریه می کردم. گریه ای از درد. گریه ای از شکسته شدن. گریه ای از حرص

من: چته ملیکا؟

ملیکا: خانواده ی پگاه اومدن بیا برای سلام و احوالپرسی کن

من: برو منم میام.....حالا مثلا کی هستن؟ یه مشیت مفت خور که دخترشونو انداختن به شماها...دلتون خوشه

ملیکا: اونا مثل تو نیستن مامان (با تحکم)

وحشتناک ترین اخم رو به روش پاشیدم.

طبق معمول داشت بهم تیکه می پروند. ملیکا رفت و بعد چند دقیقه اختر اومد داخل

اختر: خانم.... عروس و داماد اومدن. تشریف نمیارین؟

اشکامو پاک کردم و یکم نفس عمیق کشیدم و رفتم پایین. حس اون وقتارو داشتم. همون دختر بچه ای که جلوی نامزدش با عشوه ی دخترونه راه می رفت و دل می برد..... استرس داشتم و اسه روبه رویی با اون.... ولی این حق من نبود که با رفتنش، من اینطور سنگدل و ظالم بشم.... ولی شدم و واقعا دارم عذاب می بینم....

(پگاه)

تشریفات جلوی در برج خیلی باکلاس و مجلل بود. با ساقدوشای خوشگلم رفتیم تو آسانسور باغ پشتی و وقتی به طبقه مون رسیدیم، پیاده شدیم.

آزاده و ماهرخ جلوی ما حرکت می کردن و جلوی پای ما گلبرگ می ریختن و نرگس و آوا پشت ما حرکت می کردن و بالای سرمون گلبرگ می ریختن.

به باغ وارد شدیم و مهمونا به دو دسته جلوی در تقسیم شده بودن و گروه موسیقی که توی باغ بودن، شروع به نواختن ساز لایت و عاشقونه کردن و ما خیلی با ناز قدم بر می داشتیم.

خانواده های ما جلوی در سالن ایستاده بودن و از بالای پله ها با لبخند نگامون می کردن. از اول اینکه وارد بشیم، بچه ها یه قسمت تورو انداختن جلوی صورتم.

بالاخره مسیر ها طی شد و از پله ها بالا رفتیم. مامان و بابا و پدر شهریار باما دست دادن و روبوسی کردن.

آخرین نفر ملیکا بود که با شهریار دست داد و سمت من که اومد چند لحظه دستمو تو دستش نگه داشت. بغضش رو قورت داد و با لبخند تور مو از روی صورتم داد بالای سرم و یه بوسه روی پیشونیم زد و آروم گفت: خوشبختی تو خوشبختی منه. مرسی که با وجودت، امشب رو برامون ساختی.

از توی کیفش یه دستبند طلا درآورد و دستم کرد و با یه خوشبخت بشین، کنار رفت.

با همه ی مهمونا سلام کردیم و به جایگاه عقدمون رفتیم که با گل های رز سفید و زرد تزئین کرده بودن. واقعا محشر بود.

قرار بود عقد آریایی خونده بشه. ولی خب از قبل عقد عربی هم خونده بودیم. ولی من چون آریایی دوست داشتم، می خواستم جلوی مهمونا این مراسم انجام بشه.

سریا، رو به روی هم و دست تو دست هم ایستادیم و مهمونها هم توی دو ریف روی صندلیا نشسته بودن و به ما نگاه می کردن. مامان و بابا و مازیار و پدر شهریار، ردیف های اول نشسته بودن. شبیه مراسم مسیحیا بود.

پیمان بان (کسی که پیمان نامه رو می خوند) شروع کرد:

در نزد انجمن شهریار آیا به طراوت بهاران سوگند یاد می کنی تا هماره آنچه بر خود روا دار داری و آنچه بر خود نمی پسندی بر او نیز نپسندی؟! برای او شوئی وفادار و برای فرزندان پدری خردمند و راهگشا باشی؟

شهریار: سوگند یاد می کنم

پیمان بان: در نزد انجمن پگاه آیا به سرسبزی و باروری تابستان سوگند یاد می کنی تا با همسر خویش مهربان و همدل باشی و غرور و احترام او را همواره به جای آوری؟ نیاز او را نیاز خود و در بی نیازی و بی آزی همساز و همگام وی باشی؟

پگاه: سوگند یاد می کنم

پیمان بان: در نزد انجمن شهریار آیا به رنگارنگی پاییز سوگند یاد می کنی تا هماره پشتیبان و یاور وی باشی در شادی ها، غم ها، دارائی ها و ناداری، تندرستی و بیماری؟! و منزلت بانوی

خویش را در تنهایی و در میان انجمن، چون گوهری یگانه پاس
داری؟

شهریار: سوگند یاد می کنم

آخر سر هم این جملات رو با تموم عشقمون بیان کردیم
شهریار:

به نام نامی یزدان

تو را من برگزیدم از میان این همه خوبان
برای زیستن باتو، میان این همه گواهان
بر لب آرم این سخن باتو، وفادار خواهم ماند
در هر لحظه، در هر جا، پذیرا می شوی آیا؟
من:

به نام نامی یزدان

پذیرا می شوم، مهر تورا از جان، هم اکنون
باز می گویم میان انجمن باتو، وفادار تو خواهم ماند
در هر لحظه، در هر جا!

نمی دونم چی شد که یهو حواسم رفت به زنی که از دور می اومد
و انگار جاش، صندلی بین ملیکا و پدر شهریار بود. زیر چشمی
داشتم نگاه می کرد که قبل از اینکه به صندلی نزدیک بشه، چند
لحظه با بابا چشم تو چشم شد. یهو خشکش زد که با صدای ملیکا

که به اسم مامان صداش کرد، فهمیدم این خانوم همون عمه ی معروف شهریاره. با هزار بار تردید بالاخره نگاهاشون رو از هم دزدیدن و عمه نشست.

پیمان بان:

شادباش ما و انجمن را پذیرا باشید

نیایش پیمان زناشوئی

پیمان بان نیایش رو خوند:

به نام دادار نیک اندیش

پروردگار دانا و توانا.... ای یزدان پاک، ای دگرگون ساز دل ها و روشنی بخش چشم ها، ای آئین گرداننده ی شبان و روزان.... ای سامان بخش نابسامانی ها و ای زداینده ی پریشانی ها، ای هستی ده و هستی بخش

تورا سپاس می گویم که به این دو یار مهربان، مهر خویش ارزانی داشتی تا زندگیشان را با پیوند دست ها و دل هایشان بیاززند! ای آگاه ترین آگاهان

سختی ها، ناپاکی ها، ستیزها، رنج ها و شکنج های زمانه را از ایشان دور ساز و دروازه های نیکی، خوشبختی و به زیستی را به رویشان بگشای.

هر روزشان را، چون امروز گرم و درخشان و شادمان ساز سفره ی زندگیشان را همواره گسترده و پر برکت بدار

به آنان فرزندان بیخس تا با نیکی در پندار، کردار و گفتار در
 بهبود خانواده و جهان خویش کوشا باشند! عشق و مهر این
 خانواده را به استواری دماوند، به لطافت گل ها و روشنایی
 خورشید، به زلالی دریاها، به طراوت باران، به نسیم بهاری، به
 سرسبزی جهان همواره استوار و پایدار بدار.

پروردگارا

جام عشق، احترام، دوستی، گذشت، پیروی، همدردی، همراهی،
 همسازیو مهرورزی را میان این دو یار نشکن و آن را همواره
 لبریز و جاوید نگه دار

پروردگارا

هر روزشان را روزی نو و شب هایشان را پر ستاره و، چون
 مهتاب پاییزی درخشان ساز. طلوع هر بامداد زرینت را به نگاه
 پر مهرشان ببخش تا با عشق خویش گرما بخش وجود یکدیگر
 باشند. سال های زیستن شان را پایدار و وفاداری به همسر را در
 نهادشان جاوید و ابدی بدار

پروردگارا

بختشان را بلندای آبی رنگ آسمان، غرورشان را شکوه ستیغ
 های بی راه البرز، آرامششان را به نرمی گندم زار های دشت
 مغان و مهرشان به یکدیگر را به ژرفای دریای پارس همانند
 گردان تا در پرواز زندگی همبال یکدیگر، چون عقابان تیز پرواز
 زاگرس پشتیبان و یکدل باشند و آشیان خویش را از دسترس بد
 خواهان دور نگه دارند

پروردگارا

چونان فرمای تا شقایق های خودروی دشت های دور در هنگامه
ی رقص با نسیم بهاران قصه گوی مهرشان باشند و گل های
کوهی روییده در کنار سنگ های تفته از آفتاب در چشم انداز
جویبار های زلال و لغزنده یاد آور پیمان و وفاداریشان به
یکدیگر گردند

پروردگارا

کین، ناسازگاری، دروغ و کج اندیشی اهریمنی را از نهادشان
دور ساز و مشعل مهر و راستی، همدلی و خرمی را در دلهایشان
ببفروز. باشد که چون نیاکام مهر آیین خویش ستایشگر تو باشند
و نیکی ها، سپیدی ها، پاکی ها و زیبایی هایت را هماره به خاطر
سپارند.

گواهان پیمان (مهمان ها)

گواهی می دهم پیمان بستن شمارا..... شادکام و خوشبخت باشید.
صدای کل ساقدوشا و مهمونا و صدای دست زدنشون بلند شد.
بچه ها دوبه دو کنار ما ایستاده بودن، گلبرگ می ریختن رو
سرمون.

من و شهریار همونطور که دستامون تو دست هم و روبه روی
هم بودیم، گونه های همدیگه رو بوسیدیم..... ما محرم
شدیم.... محرم زندگی مون... محرم اسرارمون..... ای خدا چه
حال خوبیه

بعد از دادن کادوی مهمونا، به سمت جایگاه بعدی رفتیم و نشستیم که اونجا رو هم با گل تزئین کرده بودن.

مراسم شروع شده بود و آهنگ و دست و رقص.....

(مهناز)

وسط عقد خودمو رسوندم و خیلی بی هوا نگاهامون به هم خیره شد. می دونستم که منو شناخته.... تعجب کرده بود و فقط به من خیره شده بود. دوباره چشمام پر اشک شد که با صدای ملیکا به خودم اومدم و نشستم سر جام.

بعد عقد هم که ملیکا ما رو باهم روبه رو کرد

ملیکا: مامان جان ایشون پدر و ایشون هم مادر پگاه جان هستن. آقای کیانیان، شیواجون، مادرم هستند

من با شیوا دست دادم و با حفظ غرورم روبه شاهرخ گفتم: خوش اومدین..... چه جالب که شما اینجایی

شاهرخ سکوت کرده بود و با یه لبخند زورکی سعی در تایید حرف من داشت.

ازشون دور شدم.... دوست نداشتم این بغض لعنتی چند ساله، جلوی این معشوقه ی خودخواه بشکنه...

(پگاه)

با تمام شادی هامون وسط می رقصیدیم. به درخواست یکی از
مهمونا یه آهنگ آروم و عاشقونه پخش شد و من و شهریار دست
تو دست هم و چشم تو چشم هم می خوندیم و می رقصیدیم.

تازگیا دل من

یه جایی گیره باتو

اومدی توی قلبم

زود وا کردی جاتو

با تو عجیبه حالم

عجب هوایی داری

اول عشقموه

آخر بی قراری

اینجا که رسید همه با صدای بلند می خوندیم و منم برای عشقم
می خوندم و با عشوه هام، این آهنگ عاشقونه رو کامل می
کردم.

من تو هوات مستم

رو شده دیگه دستم

همه ی شهر می دونن

رفتگی توی وجودم

تازگیا حسوادم

من اینجوری نبودم

همه ی شهر می دونن

(تازگیا، سامی بیگی)

دستام تو دست مرد زندگیم بود. بدن خوش فرمش توی این کت و شلوار اندامیش اینقدر جذاب جلوه می کرد که از ترس اینکه بقیه با چشماشون بخورنش، همش می پاییدمش.... عاشق بودم دیگه.

اون شب بازم وجود یه دختری اذیتم می کرد. همون دختر عموی شهریار که اسمش نسرین بود. نمی دونم چرا اصرار داشت خودشو به شهریار بچسبونه. منتها شهریار هم همش ضایعش می کرد و می رفت سمت یکی دیگه یا می اومد سمت من.

وقت شام شد که همه رفتن توی باغ و از خودشون پذیرایی می کردن. برای من و شهریار هم اونطرف باغ که به مهمونا دید نداشته باشه، یه میز دونفره ی عاشقونه چیدن. واقعا این سفره آرایبی عالی بود. اشتها چندان برابر شد اینقدر خوشگل بودن غذاها.

روبه روی هم نشستیم. و مشغول کشیدن غذا شدیم

شهریار: خوب عشوه میاییا.... کار ندی دست خودت

یه لبخند زدم و سرمو انداختم پایین

شهریار: حالا خجالت نکش دختر خانوم.... امشب باهات کار دارم تازه.

یهو ترسیدم.... این چی داشت می گفت؟ بهم گفت که تا هر وقت من نخوام ستمت نمیاد.

استرسو که تو چشمام دید یه قهقهه ی بلند زد و گفت: خب دیگه.... اون موقع که داشتی برام عشوه های خرکی می اومدی باید به اینجاشم فکر می کردی.

یهو بغضم گرفت... همینطوری داشتم نگاش می کردم که با صدای پر از آرامشش گفت: نترس خوشگل خانومی من تا تو نخوایی من بهت دست نمی زنم. دوست دارم تا وقتی با خودمی، احساس راحتی و امنیت دست از سرت برنداره.

دوباره لبخند روی لبام جای خودشو پیدا کرد.

بعد شام از همون در پشتی باغ رفتیم داخل سالن. داشتن پرژکتور رو برای نمایش فیلم های فرمالیته مون آماده می کردن.

همه ی مهمونا جمع شدن و نور سالن خاموش شد و فیلممون با آهنگ (فقط باتو عشقم شادمهر عقیلی) پخش شد. این فیلم همون فیلمی بود که از چهار صبح تا هشت شب طول کشید...ولی در عوض خاطره ی خوبی ازش برامون موند.

بعد این فیلم چراغا که روشن شد، مهمونا برای هنرناایمون دست زدن.

حالا وقت بریدن کیک بود. یه کیک بزرگ پنج طبقه که از بالا تا پایینش با گل های خامه ای سفید و بنفش طراحی شده بود و وسط هرکدومشون با نگین خوراکی تزئین شده بود.

ساقدوشای خل و چلم که اون شب خیلی برای گرم کردن مجلسم
 زحمت کشیده بودن، با چاقوی کیک رقصیدن و بعد نفر آخر شون
 که آزاده بود، چاقو رو آورد سمتم و به من داد. شهریار به هر
 کدومشون شاباش داد و منم همه شونو بوسیدم.
 دیجی مون برای شمارش برش کیک از ده شروع کرد.

10

9

8

7

دستم تو دستای شهریار و چاقو هم توی دستامون بود و با مهمونا
 می شمردیم

6

5

4

3

2

1

کیک و از بالا ترین طبقه بریدیم تا پایین و همزمان چهار تا
 آبشار دورمون روشن شد.

خدمه ها کیک رو برای برش و تقسیم برده بودن.

دی جی دوباره آهنگ گذاشته بود. این دفعه از جایگاهمون، به سمت بابا رفتم و دستش رو گرفتم و با خودم آوردمش وسط. صدای دست و جیغ مهمونا بلند شده بود.

وقتی دستام تو دست بابا بود و با ریتم آهنگ حرکت می کردیم، تو چشمای مهربونش نگاه کردم. می دونم آرزوی هر پدری، سفید بخت شدن بچه هاشه.

بابا خیلی دختر دوست بود. مامان م گفت وقتی ماهورا از دست رفت، بابا موهاش سفید سفید شد.

مامان و مازیار هم بهمون ملحق شده بودن. هیچکی جز ما تو پیست رقص نبود. همه اجازه دادن خانواده ی ما با هم خلوت کنن.

اشک شوق بابا رو تو چشماش دیدم. شاید اشک ناراحتی از خداحافظی بود.

بابا بغلم کرد و صورتمو محکم و چند بار بوسید و کنار رفت. مامان رو بغل کردم و بوسیدمش. و آخر سر به مازیار که رسدم، بغضم شکست و اشکم سرازیر شد.

با انگشتم اشکام رو پاک می کردم... دوست نداشتم آخرین لحظاتی که تو مجردیم کنار خونوادم رو با گریه بگذرونم.

مازیار با خنده دستامو گرفت و با مهربونی نگاهم کرد. دوباره اشکم سرازیر شد. قلبم از دوری شون می گرفت... مازیار رو بغل کردم و بوسیدمش.

زیر گوشم گفتم: بابا اگه می دونستم اینقدر عزیزم برات، حالا حالا ها شوهرت نمی دادیم.

خندم گرفته بود.

من: چی میگی مازی؟

خندیدیم و مشغول ادامه ی رقص مون شدیم.

آخر سر هم برای پایان فیلم برداری، به آلاچیق بزرگ باغ پشتی رفتیم که با پارچه های خوشگل و خوش رنگ و براق و گل های میخک و رز، تزئینش کرده بودن.

چون آلاچیق گرد بود، منو شهریار وسطش ایستادیم و جوون های فامیل و ساقدوشا هم کنارمون.

با توضیح فیلمبردار فهمیدیم که بچه ها باید یه شعری رو با ریتم بخونن و آخرش هم شهریار منو ببوسه. چون بقیه فامیل هم اونجا بودن، خجالت می کشیدم. خیلی آروم زیر گوش شهریار گفتم:
لپمو ببوسیا

شهریار: چشمششششم....هرچی شما بگی (شیطون خندید)

دست بعضیاشون هم بادکنکای صورتی و سفید هلیومی بود که قرار بود ولش کنن بره هوا.

بعد اینکه بچه ها شعر رو خوندن، شهریار لپمو بوسید و صدای دست و جیغ بقیه به همراه بادکنکای خوشگل رفت هوا....

ساعت دو شب بود و مهمونا رفته بودن و من داشتم با مامان اینا خداحافظی می کردم. شدیداً بغض کرده بودم. دلم خیلی بر اشون تنگ می شد. حداقل تا چند روز خیالم راحت بود که تهران می مونن. ولی بعدش که برن، حسابی تنها می شم.

بعد اون همه شادی، دلم با رفتن مامان و بابا شکست. تو بغل مامان داشتم گریه می کردم که ملیکا اومد سمتم و دستاشو گذاشت رو شونه هام.

ملیکا: ای بابا دختر فردا که مجلس زنونه داریم میان پیشت دیگه از بغل مامان بیرون اومدم و اشکامو پاک کردم. مامان هم داشت گریه می کرد ولی با لبخند گفت: آره مامان جان فردا میام پیشت.

بالاخره بعد یه خداحافظی طولانی، خانوادم رفتن. رفتن و من موندم با یه زندگی جدید. با یه خانواده ی جدید. با یه خونه ی جدید. با یه اقوام جدید.....

شهریار نزدیکم شد. دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: خسته ای خانومم.... بیا بریم تو.

با هم وارد سالن شدیم و از پله ها رفتیم اتاقمون.... وایی چه قدر پله! یادمه اون روزا که نقشه ی این خونه اومد جلوم، اولین چیزی که اومد تو ذهنم تعداد پله های این خونه بود.

یادش بخیر. همیشه می گفتم صاحب این خونه آخرش مشکل مفصل پا می گیره. حالا صاحب نصف این خونه خودمم. خیلی از کارهای اولیه رو خدمتکارا داشتن انجام میدادن. رفتم توی اتاق خودم. اتاق من هشتاد نود متر بود و خودش یه خونه ی جدا بود که همه چیز داشت.

شهریار جلوی در بهم گفت: تو برو تو عزیزم لباساتو عوض کن. منم لباسامو عوض می کنم میام پیشت....

من: باشه

رفتم داخل اتاقم و روی مبل نشستم که صدای در اومد.

من: بفرمایید

خانمی اومد داخل.

-: سلام خانم. اومدم کمک تون کنم لباساتونو در بیارین.

من: ممنون

اومد داخل. منم بلند شدم و بهش اجازه دادم کمک کنه. لباسامو با یه لباس راحتی سفید که سرهمی بود، عوض کردم. سنجاقای موهامم باز شدن. موهامو شونه کردم. به حدی سبک شده بودم که هر آن احساس می کردم الانه که پرواز کنم. موهامو باز گذاشتم و رفتم توی تراس یکم هوا بخورم. اصلا حس و حال حموم نبود.

اون خانم هم اومد و خودشو به پرده ی حریر تراس چسبوند و با لبخند گفت: شما کاری ندارین خانوم؟

من: نه ممنون که کمک کردین

-: خواهش می کنم. پس من لباساتونو جمع می کنم

من: باشه ممنون

چند دقیقه بعد شهریار اومد و بهم ملحق شد. روی حفاظ های سنگی جلوی تراس که لبه های بزرگی داشت، نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم.

شهریار: تعجب داره والا.... دختر تو خواب نداری؟

من: چی بگم شهریار؟ راستش صبح یه قهوه ی ترک خوردم که اصل بود، فکر کنم منو حسابی گرفته.... اصلا خوابم نمی بره ولی سرم داره می ترکه.

شهریار بلند قهقهه زد.....

-: با اجازه تون من می رم کارم تموم شد

شهریار: ممنون... به سلامت

من: مرسی.... شب تون بخیر

_: خدانگهدار تون... ایشالا خوشبخت بشین

اون خانوم رفت و من و با شهریار تنها گذاشت.

(مهناز)

توی یکی از اتاقای این خونه پناه برده بودم و منتظر این آرزوی بی عرضه بودم که بالاخره صدای تقه ی در اومد. درو باز کردم و آرزو خودشو جاداد داخل

من: کسی که ندیدت میایی اینجا؟

آرزو نه خانم خیالتون راحت

من: خب چی شد؟ شنود رو کجا گذاشتی؟

آرزو: نزدیک ترین جایی که داشتن حرف می زدن. توی تراس بودن منم چسبوندمش به پرده خانم

من: آفرین.... حالا باورم شد توانایی داری. اینم دستمزدت

پنج تا تراول پنجاهی بهش دادمو مرخصش کردم.

هدفم از شنیدن حرفای اونا، کسب یه سری اطلاعات بود. مطمئن بودم تو لحظات خوشی شون چیزایی به هم می گن که حقیقت زندگیشون باشه. امشب که خیلی خسته بودم. می زاشتم فردا به مکالمه های عاشقونه شون گوش می دادم.

موبایلم زنگ خورد. رهام بود.

من: جانم مامان جان؟

رهام: مامان من تو ماشینم. کجایی شما؟

من: دارم میام پسر

کیفم رو برداشتم و آروم به سمت در رفتم. سالن خونه یکم تاریک بود. بی صدا خودمو به طبقه ی پایین رسوندم و به سمت آسانسور رفتم. رهام تو ماشین منتظرم بود. نشستم و راننده ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

رهام: مامان

من: بله

رهام: امشب برادر پگاه رو دیدی؟ اسمش چی بود؟ آها...مازیار
یه لحظه گپ کردم.....یعنی چی می خواست بگه؟

رهام: همه می گفتن شبیه منه...نبود به نظرت؟

من: نمی دونم والا.....دقت نکردم.....کیا بهت می گفتن؟

رهام: فامیلا

من: اراجیف اونا رو گوش نکن. تو دنیا هزاران نفر وجود دارن
که از نظر قیافه همزاد هم باشن

رهام با دلخوری بهم نگاه کرد و چیزی نگفت. به راننده مون گفتم
مارو ببره خونه...

(پگاه)

ساعت چهار صبح بود و شهریار حسابی خوابش می اومد. ولی
من که خوابم نمی اومد، به زور نگهش داشتم تو تراس که باهم
حرف بزنیم. امشب حرفایی بین مون ردو بدل شد. من از کانادا و

توما بهش گفتم. از رابطه با کیان که به نتیجه نرسید(هر چند خودش همه چیزو می دونست).

شهریار: امشبو مدیون آقای مسعودی هستیم که شمارو به ما معرفی کرد.(خندید)

من: شانس آوردی منو گرفتی... وگرنه آگه می فهمیدم چهار سال عمرمو به خاطر به دست آوردن دل جنابعالی، دوری از خانوادمو تحمل کردم، می کثمت

شهریار: اوه اوه..... چه خشن! آخه دلت میاد شوهر جذابتو از بین ببری؟

من: خب..... نه راستش..... دلم نمیاد..... بچه خوشگلی... بچه پولدارم که هستی... حیفی دیگه چیکارت کنم؟

شهریار: تحمل کن

من: باشه حالا ببینم چی میشه

باهم خندیدیم. نزدیکم شد. خیلی آروم و ریلکس. نگاهامون به هم گره خورده بود. داغی نفساش دیوونه کننده بود.

من: شهریار

شهریار: جون دلم؟

من: یه سوال بپرسم ازت؟

شهریار: دوتا بپرس

من: از چی خیلی بدت میاد؟ تو روابط؟

شهریار: چطور؟

من: حالا تو بگو

شهریار: بگم می خوایی خودتو باب میلی من بکنی.....بعد نمی
دونی که من به خاطر همین شکلی که هستی عاشقت شدم

من: نه فقط می خوام بدونم

شهریار: از خیانت بدم میاد که می دونم تو اهلش نیستی.

من: معلومه که نیستم

شهریار: اگر هم باشی گردنتو می شکونم

با چشمای ترسیده و مملو از تعجب نگاهش کردم که با لبخند
آرامش بخشش گفت: چیه خب؟ تو که قرار نیست هیچ وقت اون
روزا رو ببینی خوشگلم

من: تا حالا کسی بهت خیانت کرده؟

شهریار: آره

من: کی؟

شهریار: یکی از دوستانم. داشتیم با یه شرکتی قرارداد می بستیم،
رفت زیاب مارو پیش رئیس اون شرکت زد، اونام دیگه باما
همکاری نکردن....حسابی ضرر کردیم پگاه.

من: خب تو چیکارش کردی؟

شهریار: گردنشو شکستم

من: هییییی! کشتیش؟

شهریار خندید و گفت: نه... ازش آتو داشتم، رو کردم، بدبخت شد. الان زندانه

من: وویی... شهریار چقدر خطرناکی تو

شهریار دوباره خندید و گفت: نه عزیزم من خطرناک نیستم. من واسه حقم می جنگم.

بهم خیره شد و آروم آروم بهم نزدیک شد.

طره ای از موهامو دستش گرفت و بویدشون. با دستاش موهامو از صورتم کنار زد و صورتمو قاب گرفت. نزدیک و نزدیک تر شد. قلبم تند تند می زد.

داغی لبای کوچیک و مردونش منو بردیه جهان دیگه. بی اختیار دستمو روی سینه هاش گذاشتم. چشمام بسته بود و هیچ حرکتی نمی کردم.

همه ی حرکت ها از طرف اون بود. به ثانیه نکشید که رو هوا بغلم کرد و به سمت تخت رفتیم. منو گذاشت روی تخت و خودش هم کنارم دراز کشید. پتو رو انداخت رومون و به سمت برگشت. یه دستش زیر سرم بود و با اون یکی دستش صورتم رو نوازش می کرد.

شهریار: از این به بعد با زور می خوابونمت (با خنده) همین الان برام تجربه شد.

خندیدم و بهش نزدیک تر شدم و محکم بغلش کردم. پیشونیمو بوسید و تو همون حالت موند.

با اینکه خوابم نمی اومد ولی گرمای وجودش به حدی بود که به تمام روح و بدنم تزریق شد و آروم آروم خوابم گرفت...

ساعت یازده صبح بیدار شدم. پشت به شهریار بودم. ولی اون به سمت من خوابیده بود و دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود.

آفتاب از توی تراس چشممو می زد. یه نفس عمیق کشیدمو به سمت شهریار برگشتم. با دستم دستاشو دور کمرم نگه داشتم که بر نداره یه وقت.

تو دلم به حرکت خودم خندیدم. یکی از دستام زیر سرم و اون یکی روی بازوهای ستبر مردی که جونم به جونش بستس، بود.

اینقدر نزدیک صورتش شدم که نفساشو حس کنم. همینجوری هم کل صورتشو بر انداز می کردم. چی تو وجودش بود که برام تکراری نمی شد؟ هزار بار قربون صدقه ی قد و بالای آقامون می رفتم.

همینطوری که مشغول دید زدنش بودم، یهو چشماشو باز کرد که از ترس جیغم هوا رفت. با دستاش محکم منو گرفت که از اون ور تخت نیوفتم یه وقت.

با پوز خندی که داشت، دوباره چشماشو بست و گفت: چیه خب؟ دیدم داری منو تموم می کنی گفتم چشمامو باز کنم بفهمی بیدارم که دست برداری... خوردی منو.

من: ااااا...سکته کردم خو

شهریار بیشتر منو به خودش چسبوند. هنوز چشماش بسته بود و همون پوزخند روی لباش بود.

منم که داشتم له می شدم با زور گفتم: شهریار...شهریار
خفه...خفه شدم.....

همین که ولم کرد یهو بلند شدم نشستم و چندتا نفس عمیق کشیدم.
اونم با من نشست و با تعجب گفت: چی شد؟

یدونه با مشت به بازوش کوبیدم که از درد چشماشو ریز کرد...الهی قربون اون اداهات برم زندگیم.

من: عزیزم منو با وسیله های باشگاهت اشتباه گرفتی؟
خندید و با دوتا دستاش بغلم کرد. یه ماچ محکم از لپم گرفت و پتو رو زد کنار.

شهریار: پاشو...پاشو تنبل خانوم نزدیک ظهره. الان اهل عمارت فکر می کنن واقعا دیشب خبرایی بوده و ما الان از خستگی مثل خرس خوابیدیم.

خندیدم و گفتم: حیا هم خوب چیزیه ها ااااااا اقا...در ضمن دیشب خبری بوده دیگه...مگه دیشب عروسی نبوده؟

شهریار: اون مال قبل نامزدی بود

من: چی؟

شهریار: حیا

از روی تختم بلند شدم... تازه یادم افتاد که امروز خانوم های فامیل و دوستانم جمع می شدن اینجا. می خواستیم یه مهمونی خودمونی بگیریم. سریع به مامان پیام دادم که بدونم کجان. وقتی گفت که هنوز راه نیوفتادن، خیالم راحت شد.

شهریار رفته بود سرکارش. منم یه دوش حسابی گرفتم و خودمو برای مهمونی آماده کردم.

یه تاپ و دامن کوتاه سرهمی قرمز پوشیدم. یه جوراب شلواری نازک شیشه ای رنگ پا پوشیدم با یه کفش پاشنه بلند شیک مشکی پام کردم.

موهامو مدل گوجه ای ساده بستم و یه تیکه از موهامو ریختم تو صورتم. یه خط چشم و ریمل و یه رژ قرمز آتیشی هم زدم و از اتاقم زدم بیرون. مهمونی طبقه ی پایین بود.

شهریار سفارش کرده بود کلا تا نیازی به کارگر های مرد نبود، به خاطر راحتی من و ملیکا وارد خونه نشن.

چندتا خدمتکار خانم مشغول چیدن وسایل بودن. از دیشب تاحالا، یه عالمه کارگر، سالن به این بزرگی رو تمیز کرده بودن و وسایل رو طبق همون دکوراسیون، سرجاش گذاشته بودن. کم کم مامان اینا باید می رسیدن.

خونه داشت شلوغ می شد و خانم ها اومدن و طبق معمول کادو آورده بودن.

البته خودم دوست نداشتم مراسم پاتختی بگیرم. فقط یه مهمونی ساده بود که یکم بزن و بکوب هم داشت.

(مهناز)

روی مبل نشسته بودم و میون اون همه جمعیت فقط دنبال یه نفر می گشتم. دنبال کسی که عشقم رو ازم گرفت. دنبال کسی که علاوه بر عشقم، کل خوشبختیم رو هم ازم گرفت.

پیداش کردم. روی یکی از مبلا نشسته بود. باید نزدیکش می شدم. باید عقده هام و کینه هام با انتقام سرسخت، سرکوب بشه.

به سمتش رفتم و نشستم. با خوش رویی به هم سلام دادیم. تودلم بهش خندیدم.... نمی دونست که من شیطانیم تو لباس آدم..... من دوست نداشتم ظلم کنم ولی به من ظلم کردن همونطور که من برای هیچکس مهم نبودم، پس هیچکس هم توی زندگیم برام مهم نیست.

من: خانواده خوب هستن؟

شیوا: خوبن ممنون.. شما چطورین؟ رهام جان چطورن؟

من: منم خوبم... پسرم هم خوبه

شیوا: ماشالا. دیشب باهامون حرف می زد. چقدر خوش اخلاق و مهربونه. همه ی فامیلای ما می گفتن کپی مازیار ما هست. هم اخلاقش هم چهرش.

من به لبخند کوتاهی اکتفا کردم. بیچاره از خیلی چیز ها خبر نداشت....

اینقدر باهام حرف زد و صمیمی شد که حتی شمارش رو هم بهم داد و گفت که اگه کانادا رفتم، حتما برم پیشش. چون طراح لباس شو های معروفه.

(پگاه)

اون روز هم به خوبی و خوشی تموم شد. ملیکا رو زیاد نمی دیدم. با اینکه توی یه خونه زندگی می کردیم ولی می گفت تو اتاقش فقط استراحت می کنه. فقط واسه غذا، همراهمون می شد و با ما غذا می خورد.

داشت شیمی درمانیش رو شروع می کرد و به خاطر این موضوع یکم ناخوش احوال بود. دکتراش به شهریار می گفتن احتمالاً با این شیمی درمانی هم درمون نشه.

ولی من از ته دلم امیدم به خدا بود و دوست داشتم این زن مهربون هرچی سریع تر از این بیماری خلاص بشه.

سه روز از عروسی گذشته بود. مامان اینا آخر این هفته بلیط داشتن. مازیار هم باهاشون می رفت. الان دیگه خانواده ی عمو و مامان و بابا از عشق مازیار و ساره خبر داشتن و اونا هم در حد معقول، رابطه ی صمیمی تری پیدا کرده بودن.

از چند روز دیگه ترم جدید شروع می شد. حوصلم خیلی سر رفته بود. توی این خونه به این بزرگی، من یکی دلم گرفته بود.

خیلی کم شهریار رو می دیدم. کارش خیلی سنگین و زیاد بود. واسه همین صبح های زود می رفت و شبا دیر وقت بر می گشت.

توی تراس نشسته بودم که تقه ای به در خورد. سرمو چرخوندم که ببینم کیه. در که باز شد، شهریار و یک دختر بچه ی تقریبا شونزده ساله ای وارد اتاق شدن. با چهره ی کنجکاو وارد اتاقم شدم

من: شهریار..... مگه نباید سرکارت باشی؟

شهریار: امروز کارم زود تموم شد..... راستی پگاه جان، این دختر خانوم اومده اینجا که شمارو از تنهایی در بیاره
یه نگاهی به صورت مظلوم و شکست خورده ی دختر انداختم.
صورت با نمکی داشت ولی غم چهرش به وضوح معلوم بود که غم داره و ناراحته.

من: چه خوب.. خوشحال می شم پیشم باشه.

شهریار یه لبخند زد و گفت: خیلی خب من می رم یه سر به ملیکا بزنم تا شما با دوستت آشنا بشی برمی گردم.

من: باشه عزیزم برو

شهریار که رفت، دست دختر رو گرفتم و با خودم نشوندمش روی مبل و گفتم: خب..... چی شد که اومدی تا منو از تنهایی در بیاری خوشگل خانوم؟

تمام این مدت سرش پایین بود. بعد حرف من سرشو بلند کرد و توچشمام نگاه کرد. چشماش بارونی شد و اشکش ریخت و گریه کرد.

بغلش کردم و با نگرانی پرسیدم: چی شد عزیزم؟ من ناراحتت کردم؟

به سختی حرف می زد: نه.....نه.....من.....من

من: عزیزم. آرام باش و برام بگو چی شده که اینطوری دلت شکسته؟

اشکاشو پاک کرد و گفت: ما...ما یه خانواده ی چهار نفری بودیم. توی اسلام شهر کرج زندگی می کردیم....بابام....بابام اهل قمار و مواد و الکل بود.....این اواخر اوضاعش خیلی خراب بود.... وقتی با یکی از دوستای قمار بازش قمار می کرد، شرط بسته بودن اگه ببازه، خواهرمو بده به اون پیر مرد.....خواهرم خیلی گریه می کرد....بابام قمارو باخت...به خواهرم گفت که باید زن اون یارو بشه وگرنه اون گردن کلفت بود و بلا سرمون میاورد. شب قبل عقد، خواهرم خودکشی کرد.... ما عزادار شدیم ولی اون یارو دست بردار نبود و به بابام می گفت در عوضش پول بده بهش. چهارصد میلیون از بابام پول می خواست.... چهار صد میلیون برای بابام پولی بود که حتی سر بردش توی قمار هم شرط نمی زاشت.... چون خیلی زیاد بود.... تو همون دوران نحس، توی خیابون، مامانم با یه ماشین تصادف می کنه. یعنی یه ماشین می زنه بهش و در میره. به خاطر نداشتن پول، درمان

خوبی روی مامانم انجام نشد و از کمر به پایین فلج شد. فهمیدیم اون تصادف کار اون پیر مرده بوده و داره اذیتمون می کنه. چون دستمون به جایی بند نبود و آه در بساط نداشتیم، نمی تونستیم وکیل بگیریم و ازش شکایت کنیم. بعد خواهرم، بابام تصمیم گرفت منو بکنه سپر بلای خودش. به اون پیر مرد پیشنهاد ازدواج با منو داد. مامانم که فهمید، از اونجایی که نمی تونست کاری برام بکنه، یکمی پول بهم داد و گفت که برم پیش یکی از خاله هاش که سواد کوه مازندران زندگی می کنه..... من داشتم از دست بابام فرار می کردم و مامانم رو به دست تقدیر می سپردم..... همون شب از خونه فرار کردم. حالم خیلی بد بود و فقط گریه می کردم..... شک نداشتم اگه بابام پیدام کنه منو می کشه..... من همونجایی رفتم که مامانم گفت.... ولی خاله ی مامانم که پیر بود، مرده بود و کس و کارش هم تهران بودن..... بی هدف برگشتم تهران..... در به در دنبال جای امن می گشتم. مسیرم خورد به شرکت شوهر شما..... می خواستم..... میخواستم حداقل به عنوان یه کارگری چیزی تو شرکت کار کنم که با همسرتون اومدیم پیش شما.....

یه نفس عمیق کشیدم. هر دو تا مون رفتیم تو سکوت. به این فکر می کردم که یه پدر چقدر می تونه پست باشه. قلبم از این همه دردی که این دختر یه تنه تحمل کرده بود، به درد اومد. یه مرد اونطوری مرد بودنش رو نشون می ده، یه مرد مثل شهریار به یه دختر بی پناه، اینطوری کمک میکنه و مرد بودنشو نشون می ده. گریش که بند اومد، دستاشو گرفتم و بغلش کردم.

من: نگران نباش عزیزم... کاری می‌کنم که بدهی باباتو بدی و برگردی پیش مادرت

یهو از ترس از بغلم اومد بیرون و با تته پته گفت:
 نه... نه... من... به خدا... من بر نمی‌گردم... بابام... بابام منو می
 کشه... من نمی‌رم خونه....

من: باشه باشه... باشه عزیزم... هر جور راحتی پیش خودم
 بمون... اتفاقا منم از تنهایی در میام

دوباره گریش گرفت و محکم بغلم کرد و گفت: مرسی... به
 خدا... به خدا تا آخر عمرم... تا آخر عمرم کنیزی تونو می‌کنم
 من: این حرفا چیه دختر جون؟

گریش که بند اومد، کم کم خیالش راحت شده بود و چهرش از
 استرس در اومده بود.

دوتا نوشیدنی آوردم و گفتم: خب دوستم... حالا سمت چیه؟
 گندم: من گندمم

من: چه اسم قشنگی... منم پگاهم

گندم: مرسی... ولی شما علاوه بر اسمتون، خودتون هم خوشگلین
 یه لبخند زدم و گفتم: خب حالا هندونه نزار زیر بغلم
 گندم: نه نه هندونه چیه؟ واقعا می‌گم

من: مرسی عزیزم... نظر لطفته... حالا بیا این نوشیدنی رو بخور
تا جون بگیری خوشگل خانومی

از ته قلبم، اینکه به یه دختر بی پناه کمک می کردم ، خوشحال
بودم. یه اتاق کوچیک که خودش پسندید و تو طبقه ی دوم بود،
برداشت و همونجا اتراق کرد.

شب شده بود. قرار شد برای شام، شهریار بیاد اتاق من. چون می
خواستم امشب، شب رویایی رو تقدیم خودمون کنم. استرس و دل
شوره که داشتم ولی به خاطر عشقی که به این مرد دوست داشتنی
داشتم، استرس کم بود، ولی بود.

سه تا از خدمتکارا داشتن توی اتاقم برای شام تدارک می دیدن.
قشنگ شده بود شبیه حرم سلاطین عثمانی. روی زمین دوتا
بالشتک شیک گذاشته بودن و یه میز گرد با پایه های کوتاه که
روی بالشتکا می نشستیم و روی میز غذا می خوردیم.... واقعا
یه لحظه فکر کردم فیلم ترکیه ای شد.

میز حاضر شد و یکی از خدمتکارا گفت: خانم... همه چیز
آمادس. اجازه ی مرخصی می دین؟

من: بله... خسته نباشید

خدمتکار: ممنون

هر سه نفرشون رفتن بیرون . منم فرصت رو غنیمت شمردم.
رفتم سمت کمد و چیزی رو که می خواستم پیدا کردم.

یه لباس خواب گرمی رنگ کوتاه که فقط یکم تا زیر باسنم رو می پوشوند و از بالا هم یقه ی قایقی داشت و دوتا آستین کوچولوی گیپوری که فقط برای خوشگلی بود، پوشیدم.

می توئم بگم لباسم کاملا گیپور بود و لباس زیرم و بدنم که هم رنگ با لباس خوابم بود، معلوم می شد. این یه لا گیپور رو فقط برای خوشگلی پوشیده بودم و بس.

موهامو شونه کردم و باز گذاشتمشون. واسه آرایش هم با مداد چشم، دور چشمامو سیاه کردم و یه رژ زرشکی زدم. همونی که واسه روز تولدم زده بودم و فهمیدم شهریار به دوستام حسودیش شده بود. خندم گرفت.

یاد یه پک افتادم که شهریار تو دوران نامزدی رفته بود دبی، برام آورده بود. تو اون یه عطر هم بود. یه عطر از برند ویکتوریا سکرِت. سریع درش آوردم و به زیر گردنم و مچ دستام زدم.

عطرش محشر بود... ترکیب فوق العاده از گل ارکیده و وانیل و توت سیاه و گل یاسمن.... بی نظیره.

از توی آینه به خودم نگاه کردم. جووووووون چه جیگری. دوباره به خودم خندیدم. درسته بیست و چهار پنج سالم بود ولی بیبی فیس بودم. حدود نوزده بیست سالم می خورد.... قد متوسطم سن و سال کم رو برای من تایید می کرد.

شنل لباسمو پوشیدم که یه وجب از خود لباسم بلند تر بود. یه پا بند ظریف و طلایی خوشگل هم به مچ پاهام بستم.... وایی.... شهریار امشب بدجوری کار دستم می ده.

شمع های معطری رو که تو اتاق چیده بودمو روشن کردم. رایحه ی گل یاس بود.... چه کردم امشب!....

این کارا به عهده ی خودم بود. دوست نداشتم خدمتکارا از مسائل زناشویییم چیزی بفهمن. شمع ها رو که روشن کردم، لامپای اتاقو خاموش کردم. چه فضای رمانتیکی شده بود.

اون شب قرص ماه کامل بود و نور قشنگش به اتاق می تابید. در تراس رو باز گذاشته بودم و بادی که در جریان بود، پرده های خوشگل حریری رو بازی می داد.

صدای باز شدن در که اومد، برگشتم تا ببینم کیه. وقتی دیدمش، قلبم تند تر از هر دفعه زد. یه لبخند عاشقونه تحویلش دادم و با اشاره بهش فهموندم که بیاد بشینه پشت میز که شام بخوریم.

اوف! چه تیپی زده بود.... یه تیشرت جذب آبی آسمونی که روش یه پیراهن نخی پوشیده بود و آستیناشو تا آرنجش داده بود بالا و یه شلوار جذب شیک مشکی.

من که هنوز سرپا و ایساده بودم و با نگام داشتم می خوردمش، فهمیدم اومد نزدیکم و لپمو بوسید و با یه دستش چونمو گرفت و گفت: امشب خبریه اینقدر خوشگل کردی؟

یه پوز خند زدم و گفتم: خب نه خبری که نیست. برای دل خودم خوشگل کردم.

شهریار: آها... مرسی که دل منم آدم حساب کردی.... فقط می دونی چیه؟... منم فکر نمی کنم بزارم امشب واسه خودت باشی. حالت بچگونه ای گرفتم و با مظلومیت گفتم: منو اذیت نکن آقای گلم

شهریار خندید و منو یه بغل کوتاه کرد و دستمو گرفت و برد سر میز شام. کنار خودش نشوندم و مشغول خوردن شدیم. البته غدام به راحتی از گلوم پایین نرفت. چون بد جور نگاهش سنگینی می کرد.

غدامون که تموم شد، دوتا چای خوش رنگ آوردم.

شهریار آخرین جرعه ی چاییشو خورد و منم استکانمو گذاشتم تو سینی و نگاهم به نگاه شهریار گره خورد.

سکوت کرده بودیم و تمام مدت محو همدیگه بودیم. خودشو نزدیکم کرد و بعد اینکه کل صورتمو خوب نگاه کرد و آروم آروم لباسو نزدیک کرد. قلبم محکم می کوبید. داغ شدم. نا خودآگاه چشممو بستم و دستام روی سینه ی خوش فرمش قرار گرفت. وایی خدا چه عطری زده بود. فکر کنم از قبل واسم نقشه کشیده بود.

یه کم فاصله گرفت. ولی چشممون هنوز بسته بود. دوباره صورتش رفت سمت گردنم.

چقدر وجودش برام آرامش بخشه. پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت.

لبخندی زد که مثل همیشه واسه چال لپش مردم. یهویی خندم گرفت. لبخند دندون نمایی زد و گفت: به چی می خندی جوجه؟
من: هیچی (با صدای آروم)

همونجوری که پیشونیمون روی پیشونی هم بود، چشماشو بست و زیر لب آهنگی رو زمزمه می کرد که شب نامزدی برام خونده بود. بدون ریتم می خوند. انگار داشت حرف می زد. همون آهنگ معروفش که حرف دلشو می زنه.

شهریار: دستاتو.....می زاری رو قلبمو می فهمم باتو (یکی از دستمو گرفت و روی قلبش گذاشت. ضربان قلبش به خوبی حس می شد).... همین آرامشو نمی گیره جاتو..... تو این زندگی نمی خوام جز چشاتو.... جز چشاتو (چشممو آروم بوسید)..... حال منو....همیشه می فهمی و.... از خودمم... بهتر می دونی تو....پیشم بخند که آرومم می کنی....خشکی بشم تو بارونم می کنی.....همیشه پیشم بخند پگاه... به خنده هات معتاد شدم..... پیشم بخند عشقم..... بزار قلبم برای تو بزنه.... بزار با خنده هات آروم بشم.

...دل و کمرم به شدت درد می کرد..... اشکال نداشت. چون هرچی هم که بود، بالاخره با عشقم یکی شدم و از دنیای یه نفرم خارج شدم. الان دنیامون مال هر دو تامون بود.

چشمامو باز کردم و همزمان قطره ی اشکی از گوشه ی چشمام
چکید و روی گونه ی برجستم سر خورد تا به پایین رسید. تو اتاق
دنبال شهریار می گشتم. یهو کجا غیبش زد؟
از نبودش می ترسیدم..... یه لحظه قلبم ریخت.

از در حموم بیرون اومدم. لباساش تنش بود. لبخند زد و نزدیکم
اومد و گوشه ی تخت نشست و با دستش موهامو نوازش کرد و با
صدای خوشگل و نگرانش گفت: خیلی درد داری؟

من: مهم نیست

شهریار: چرا هست.....

لبخند پگاه گشش رو زد و نزدیک شد و گوشه ی گونم رو بوسید
و گفت: وان آب داغو برات آماده کردم. بلند شو شربتتو بخور
یکم فشارت بیاد بالا.

کمکم کرد که بلند بشم. ولی یکم که نیم خیز شدم، دادم رفت هوا
که سریع با دستم جلوی دهنمو گرفتم. از یه طرف چشمای درشت
پر از تعجب و نگران شهریار، که ترکیبات صورتشو بامزه کرده
بود، منو به خنده وادار می کرد.

وقتی قشنگ تونستم بشینم، شهریار لیوان شربت رو داد دستم.
پیشونیمو بوسید و یکم فاصله گرفت. ولی همونجوری نشسته بود
جلوم.

حالا بی محابا به چشمای مرد زندگیم خیره شده بودم. خدایا
شکرت که از این به بعد، صاحب این چشمای جذاب و اون چال

لپش و مهم تر از همه صاحب آرامش وجودش شدم....خدایا
مرسی که این شب قشنگ و عاشقونه رو به جفتمون هدیه کردی.
خنده ی شهریار منو به خودم آورد.

شهریار: به چی خیره شدی؟

تازه فهمیدم داشتم از ته دلم فکر می کردم، تو چشماش خیره
بودم. خندم گرفت و یه قلپ از شربت خوردم. شربت زعفران و
تخم شربتی بود.

من: به چشمت.

شهریار یه لبخند خوشگل دیگه زد.

من: وای شهریار عاشق چال لپتم.....یعنی می خندیا، دوست
دارم انگشتمو توش فرو کنم.

با حرفی که زده بودم، خودم خندم گرفت. شهریار هم دید می
خندم، با لبخند دندان نماش به من خیره شده بود. بعد اینکه خندم
تموم شد، صاف سر جام نشستم.

با شیطنت نگام کرد و گفت: اینجوریه؟

لپشو آورد جلوم و با انگشتش به همونجا نشونه گرفت و گفت:
حالا که زحمت کشیده و دلتو برده با یه بوس خوشگل ازش تشکر
کن.

سریع السیر یه نقشه ی شیطنی کشیدم. لیوانو روی میز کنار
تخت گذاشتم و رفتم جلو و با دستم صورتشو گرفتم تا اعتمادش

جلب بشه. با دندونام یه گاز کوچیک گرفتمش و سریع خودمو کشیدم عقب و خندیدم.

شهریار که از درد چشماش جمع شده بود، بهم نگاه کرد. آروم اومد جلو و گونمو بوسید و باز یه لبخند پگاه کش زد.

از محبتش کیف می کردم. مردی بود که بیرون از این خونه، پر جذبه و با ابهت بود، ولی درکنار خونوادش، یه مرد مهربون و باحوصله بود. قشنگ معلوم بود مرد پخته و سرد و گرم روزگار چشیده ایه.

رفتم تو حموم و توی وان آب داغ دراز کشیدم. گرمای آب از دردم کم می کرد.

یکم که بهتر شدم، بلند شدم و زیر دوش ایستادم و سریع موهامو شستم و بدنمو شامپو بدن زدم.

حوله ی سفیدمو برداشتمو پوشیدمش. بعد اینکه بدنم خشک شد، لباسامو پوشیدم. یه لباس خواب که تاپ و دامن سرهمی بلند با ترکیب سفید و زرد بود.

از حموم رفتم بیرون که دیدم شهریار داره کیسه ی آب داغ برام آماده می کنه.

روی تختم نشستم. هنوز یکم دلم درد می کرد ولی دردش به کمرم سرایت کرده بود. نا خودآگاه روی شکمم رو گرفتم و یکم خم شدم.

شهریار کنارم نشست و کیسه آب داغ داد دستم. تو چشماش نگرانی موج می زد. سعی کردم لبخندمو حفظ کنم تا ناراحت نشه.

یه حوله برداشت و مشغول خشک کردن موهام شد. اونقدر لطیف و دلنشین اینکارو انجام می داد که دوست داشتم دوباره برم زیر دوش. ولی متاسفانه درد دل و کمرم مانع می شد.

وقتی کامل موهامو خشک کرد، یه سشوار هم کشید و شونه شون کرد. آخر سر هم پیشونیمو بوسید و گفت: بهتری؟

لبخندی زدم و سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم. روی تخت دراز کشیدم و شهریار هم کنارم. پتو رو روی هر دو مون کشید. به سمتش چرخیدم و فوراً بغلش کردم و اون هم منو بغل کرد. از اینکه دستاش رو روی کمرم حس می کردم، پر از احساس لذت و امنیت می شدم.

تو چشماش خیره شدم و صداش کردم.

من: شهریار

شهریار: جون دلم؟

من: عاشقتم لعنتی جذاب.

سریع چشمامو بستم البته رد خنده هام کاملاً معلوم بود. بازم گرمی عشقش رو، روی پیشونیم حس کردم.

اون شب با تمام آرامشی که بهم تزریق شد، البته از دردش فاکتور بگیریم، راحت چشمامو بستم تا خود صبح.

چشمامو که باز کردم، شهریار نبود. می دونستم صبحای زود می ره سرکارش. هنوز خونریزی داشتم و خدارو شکر از دیشب نوار بهداشتی گذاشته بودم.

از روی تخت بلند شدم که با یه آه کوتاه دوباره مجبور به دراز کشیدن شدم. دیگه فایده نداشت. دردی که نباید تحریک می شد، شد.

گریم گرفت. دستامو محکم به شکم فشار می دادم که صدای در اومد. وقتی فهمیدم ملیکاست، گفتم بیاد تو.

با خوشحالی پرید رو تختم که با تکون شدیدش جیغم رفت هوا
من: آیییییییییی

ملیکا یهو کپ کرد بعد زد زیر خنده. همونطور که دراز کشیده بودم، بغلم کرد و ماچم کرد.

ملیکا: بالاخره راضی شدی بیاد سمتت؟

من: ملیکا ... درد دارم

ملیکا: واه واه واه. بلند شو برو آشپزخونه غذاتو بپز ضعیفه تا شوورت نیومده با کمر بند نزده سیاه و کبودت نکرده... داری گریه می کنی؟ (خندید)

منم از حرفاش خندم گرفتم.... ولی چطور می تونست به همین راحتی با این مسئله کنار بیاد آخه؟

من: راستی تو از کجا فهمیدی؟

ملیکا: چيو؟

من: اينکه بالاخره ديشب راضی شدم بيدار ستم

ملیکا: آهان... خوب شد گفتيا يادم رفته بود. اول اينکه ديشب

گوشيتو خاموش کرده بودی؟

من: آره

ملیکا: مامانت زنگ زد به گوشی شهریار که روی ميز کارش بود. رفتم دیدم اسم مامان شما روشه. جواب دادم. مامانت گفت که

تلفنتو جواب ندادی زنگ زده به شهریار که اونم من جواب دادم. گفت فردا ميرن فرودگاه ولی قبلش میان اینجا که يه سری بهت بززن.

يه لحظه غم تموم وجودمو گرفت... داشتن می رفتن. حداقل تا الان خيالم راحت بود زیر آسمون شهری که نفس می کشن، منم نفس می کشم.

ملیکا: بعدشم.... کبودیای زیر گردن و دور بازوهات زار می زدن. از کجا فهميدم؟ از همین جا. (پوزخند زد)

منم هی تعجب می کردم! وایي خدا اين ملیکا خیلی راحت با اين مسئله کنار اومده. فکر می کردم تا چند ماه چشم دیدن منو نداشته باشه!

به اتاق يه نگاه انداختم. ميز شام هنوز سر جاش بود. استکانای چایی ديشب، تو سینی بودن. شمعی که آب شده بودن گند زده بودن به ميز و کف اتاق.

ملیکا: خب حالا غصه نخور. رنگ به رو نداری. بیا بریم یه صبحونه ی مثنی بزن یه انرژی بگیریم.

دستم گرفت و آروم کمک کرد بلند شدم. لباسامو عوض کردم و از اتاق زدم بیرون.

از اون به بعد به ملیکا به چشم یه هوو نگاه نمی کردم. یعنی نمی تونستم به چشم یه هوو بهش نگاه کنم.

درست مثل خواهر نداشتم بود که حسابی هوامو داشت و از رابطه ی خوب منو شهریار لذت می برد. نمی دونم تو خودش از این کاراش عذاب می کشید یا واقعا از پیوندی که بین منو شهریار راضی بود؟

رفتم سر میز صبحونه و به مامان زنگ زدم.

من: الو... سلام قربونت برم

مامان: سلام عشق مامان. چطوری؟

من: خوب... عالی. شما چطورین؟ بابا، مازیار... خوبن؟

مامان: آره مادر همه خوبن. سری بعد ایشالا بیاییم برای خاستگاری آقا داداشت

من: جدی می گی؟ ایشالا... پس بالاخره جدی شد

مامان: آره دیگه تازه داریم مازیارو به زور می بریم. میگه میخواد اینجا باشه که به ساره نزدیک باشه

صدای مازیار از پشت او مد که می گفت: مامان جان حالا حتما باید همه جا جار بزنی؟

مامان خندید: پگاه جان مامان چند بار به موبایلت زنگ زدم جواب ندادی. فردا باید بریم... ولی قبلش میاییم پیشت یه سر میزنیم بهت و بعدا میریم

من: مامان به خدا نمی دونی از همین حالا حال گرفته شد

مامان: دخترم سفر قندهار نمیریم و برنگردیم که. بالاخره ماهم یه پامون باید اینجا باشه و یه پامون کانادا با مامان خداحافظی کردم تا فردا ببینمشون.

ساعت دوازده ظهر بود که مامان اینا او مده بودن خونمون.

باورم نمی شد. این دفعه واقعا داشتن می رفتن. اون هم با مازیار. ناراحت بودم و چشمام همش نمناک بود.

بالاخره وقت رفتن شون شد. هرچه قدر اصرار کردم باهاشون تا فرودگاه برم، نداشتن. شهریار به احترام شون نرفته بود شرکت تا باهاشون خداحافظی کنه.

حسابی مامان و بابا رو بغل کردم و گریه کردم. مازیارو که چلوندمش اینقدر سفت بغلش کرده بودم.

مازیار: خب دیگه پگاه جون ما میریم ولی تورو خدا مواظب زخم باش تا پیام ببرمش.

یدونه زدم تو پهلوش و گفتم: بی حیا....گفتم الان بهم می گی مواظب خودت باش. خجالت نمی کشی هنوز هیچی نشده به دختر مردم می گی زنم؟ همه خندیدن.

مامان: بی حیا شده دیگه. اومده ایران پرده های حیا و عفتش دریده شده ورپریده.

بابا: خانم سربه سر بچم نزار مگه خودت تا حالا عاشق نشدی؟ مامان لبشو زیر دندونش گرفت و با خجالت به بابا گفت: آقا شاهرخ بسه

بابا سمتم اومد و گفت: دخترم مواظب خودت و زندگیت باش و اینو بدون ما هر جا که باشیم، هواتو داریم و به خاطر تو و آرامش زندگیت هر کاری می کنیم.

بابا دوباره بغلم کرد و سرمو بوسید و رفت سمت شهریار و باهش دست داد و مامان اومد سمتم و بغلم کرد ولی یه لحظه شنیدم که بابا به شهریار گفت که جون تو و جون دخترم. حواست به عزیز دردونه ی ما باشه.

دلم ضعف رفت واسه این محبت پدرونش.

خلاصه که مامان اینا راهی شدن. هنوز داشتم اشک می ریختم که از پشت، شهریار بغلم کرد و زیر گوشم گفت: آگه بچه ی خوبی باشی، می برمت پیششونا

یه لبخند زدم که بعدش به هق هق تبدیل شد. جدیداً خیلی نازک نارنجی شده بودم. عین این دختر کوچولوها. قیافم که بیبی فیس بود. شهریار عاشق دختر بچه ها بود و اسه همینم هر وقت صدام می زد، منو دختر خودش خطاب می کرد!

شهریار: وایی وایی دخترمو نگاش کن داره گریه می کنه
بین اشکایی که می ریختم خندیدم که رو هوا منو زد و تا خونه برد.

من: شهریار نکن جان هرکی دوست داری بابا کارگرا می بینن
شهریار: غلط می کنن. می زنم فکشونو میارم پایین

دیگه کم کم زمستون می اومد. ترم جدید دانشگاه رو برداشتم. تقریباً یک سال و نیم دیگه تا فوق لیسانس داشتم و حسابی تلاش می کردم. اصلاً معلوم نبود بعدش باید چی کار کنم ولی فقط می خواستم مدرکم رو داشته باشم.

شب یلدا نزدیک بود و من دوست داشتم و اسه هر مناسبتی با شهریار عکس آتلیه ای داشته باشم. و اسه اولین یلدا ی زندگیمون هم همین کارو کردیم. آخ که چه عکسای قشنگی شده بود.

ملیکا تو اون روزا شیمی درمانیشو شروع کرده بود و حالش خوب نبود ولی من و شهریار همیشه بهش امید می دادیم که سلامتیشو به دست میاره. ولی ملیکا همیشه می گفت مرگ براش مثل یه راه نجاته. راهی که اونو از درد نجات می ده. اصلاً نمی تونستم کنار این دختر گریه نکنم.

وقتی از دردش و بیماریش و از مادرش و عذاب هایی که تو
زندگیش کشیده، برام می گفت، غم تموم وجودمو می گرفت.
مشتاقانه آرزو می کردم حالش خوب بشه و زندگی کنه. چون اون
هیچ وقت از زندگیش لذت نبرده بود.....
(ملیکا)

پگاه و شهریار روز به روز خوشبخت تر و عاشق تر می شدن و
من هم همینو می خواستم.

از مامانم می ترسیدم. می ترسیدم که عاشقونه هاشونو بهم بزنه.
من مامانمو خوب می شناختم. اون به اسم من هرکاری می کرد تا
توی زندگی کسی فتنه به پا کنه.

تصمیم گرفتم کاری کنم. کاری کنم که نه سیخ بسوزه نه کباب.
تصمیم گرفتم برای مامان توی لواسون ویلا بخرم که بفرستمش
اونجا زندگی کنه و این ویلایی که در حال حاضر توش زندگی
میکنه و به اسم دایی هست رو ازش بگیریم.

با شهریار راجع به این موضوع هماهنگ کردم و براش دلیل
آوردم که قانع شد. یه هفته برای معامله کردن یه ویلا طول کشید.
آخرش هم شهریار موفق شد یه معامله ی خوبی انجام بده. در
ازای هفت میلیارد پول!

تصمیم گرفتم برم پیش مامان و این خبر به اصطلاح خوب رو
بهش بدم.

اختر: سلام خانم. خوش آمدین

من: سلام. مامانم هست؟

اختر: بله خانم بفرمایین داخل

رفتم تو خونه و مامان رو در حال مطالعه دیدم.

من: سلام مامان

مامان: سلام..... از این ورا؟

من: او مدم یه خبر خوب بهت بدم.... رهام کجاست؟

مامان: کلاس فوتبال.... خبر تو بگو

من: شهریار برات ویلا خریده تو لواسون که با رهام برین اونجا و حسابی کیف کنین... مامان خیلی ویلای قشنگیه.

مامان: هه.... بگو آقا شهریار می خواد رسما مارو از اینجا بیرون کنه دیگه

من: مامان جانم این چه حرفیه؟ درسته این خونه به نام دایی بود. اما اون ویلا دیگه مال شماست. به اسم خودتونه.

مامان:..... من از تهران بیرون نمی رم

من: مامانی جونم لج نکن دیگه. به خدا شهریار اینجا رو می خواد و....

مامان: می خواد چی کار؟ به پولش نیاز داره؟ می خواد اینجا زندگی کنه؟ می خواد به فک و فامیلای زنش بده؟ ده بگو دیگه... برای چی می خواد اینجا رو؟ از کی تاحالا شوهرتون

گدای پول این ویلا شده که می خواد منو بندازه بیرون؟ آگه گدا شده، ویلا خریدنش تو لواسون دیگه چیه؟

چند ثانیه بین مون سکوت شد. من نباید کوتاه بیام. هرطور شده باید این زن رو از تهران بیرون کنم.

من: مامان شهریار ناراحت می شه آگه بفهمه راجع به اون اینطوری قضاوت می کنی. سند اون ویلا به نام شماست. سندش منگوله داره. معتبره. تازه، با صفا تر از اینجاهم هست. آب و هواشم خوبه... مامان جان من....

مامان: خیلی خب. ولی از بابت سند باید مطمئن بشم

من: چشم. می ریم اونجا، از مشاوره املاکی که ویلا رو ازش خریدم، سند رو می گیریم که شما هم مطمئن بشی. قبوله؟

مامان:..... همیشه..... درس و کلاس رهام اینجاست

من: مامان جان دیگه بهونه جایز نیست به خدا. فوقش من به معلمش چهار پنج تومن اضافه تر می دم که پاشن بیان لواسون... هان؟

بالاخره با کلی اصرار مجبورش کردم که لباساشو جمع کنه که فردا باهم بریم ویلای لواسونش.

روز رفتن رسید و با مامان و رهام راهی لواسون شدیم. بعد چندساعت، بالاخره رسیدیم. مامان سندی رو که به نام خودش بود رو دید، خیالش راحت شد.

رسیدیم جلوی ویلا. در رو باز کردم که یه حیاط با یک ویو فوق العاده به چشممون خورد. گل های ارکیده ی سفید و صورتی کاشته شده و چمن های مرتب و تراشیده شده و یک فواره ی بزرگ که وسط این باغ قشنگ بود، فضا رو مثل کاخ های سلطنتی کرده بود.

مامان فقط نگاه می کرد و هیچ احساسی نداشت. نه خوشحالی نه ذوق... ولی رهام از اولش با شوق از من تشکر می کرد و دور تا دور این ویلا رو می گشت که آخر سر صدای مامانو درآورد.
ماما: اِ رهام بسه دیگه....مگه تو، توی گدایی بزرگ شدی که اینطور ندید بدید بازی در میاری؟

رهام که به این اخلاقای مامان عادت کرده بود، چیزی نگفت.
رهام: ملیکا....عالیه..... واقعا این چمن ها و گلا جون می دن واسه فوتبال بازی کردن.

خندیدم: آره راست می گی....الحق که این گلا رو برای این کاشتن که تو بزنی نابودشون کنی.

مامان بی توجه به ما به سمت ویلا رفت. در رو که باز کردم، یه لحظه به مامان حسودیم شد. داخل ویلا یه فضای باز داشت که چند مدل دکوراسیون مدل ترنزیشنال و روستیک داشت. دکوراسون اتاق ها هم سبک بوهمیان و هالیوودی با مزه ای داشت.

بعد از دیدن خونه، سمت مامان برگشتم که کنار پنجره های بزرگ قدی ایستاده بود که نمای جنگلی پشت ویلا رو به بهترین شکل به نمایش می زاشت و مشغول تماشا بود.

من: چگونه اینجا؟

مامان که انگار تو حال خودش بود، با جدیت بهم نگاه کرد که باعث شد لبخند روی لبم خشک بشه.

مامان: چرا می خواهی منو از خودتون دور کنید؟

وایییی... نکنه فهمیده؟!

من: منظور تو نمی فهمم مامان!

مامان: می فهمی... خیلی خوب هم می فهمی. تورو بزرگت کردم ملیکا پس در نتیجه نمی تونی منو دور بزنی... می فهمی که؟

من: مامان من فقط به خاطر تو اینجا رو خریدم... به خاطر تو و رهام که روحیه تون با این فضای قشنگ عوض بشه. مطمئن باش اگه می خواستم تورو از خودم دور کنم، گزینه های بهتری بود که اونجا برات خونه تهیه کنم

مامان عصبانی شد و داد کشید: من احمق نیستم ملیکا

ترسیدم... اون مامانم بود. کسی که فکر می کردم عاشقانه منی که بچش باشم رو دوست داره و احساس مادرانه شو به بهترین وجه ممکن باید به رخم بکشه... ولی انگار اون هیچ احساسی به من نداشت و با داد زدن و توهین کردن احساس نفرتش رو به رخم می کشه.....

اشکم در اومد. از این همه ظلم که این مادر می تونست تو وجودش داشته باشه....چطور می تونست اینقدر راحت اذیتم کنه یا به همین راحتی کس دیگه ای رو که حتی ارتباط خونی هم باهاش نداره رو به من ترجیح بده؟

رهام به ما نزدیک شد و تو سکوت، دنبال جواب می گشت.

عصبانی کیفم رو برداشتم و به سمت در رفتم که ایستادم و بدون اینکه برگردم، با لحن خشک و سرد و خالی از هرگونه لطافتی گفتم: از فردا خدمتکارات میان اینجا...

رفتم..... عقده ی خالی نشدمو سر در چوبی ویلا خالی کردم. چنان از عصبانیت کوبوندمش که حس خنکی به داغی درونم دست بده که هیچ اثری نداشت.

صدای قدم های سریع رهام می اومد. اومد جلومو بغلم کرد. گریم بیشتر شد و منم بغلش کردم. خدا رو هزار بار شکر می کردم که از رگ و ریشه ی مامان نیست و دلش به این مهربونیه.

رهام: ملیکا جونم ناراحت نشو. اخلاقشه دیگه. به جای اینکه تشکر کنه، تشر می زنه

من: هه....میدونم داداش جون....من سی ساله با این زن زندگی کردم. نمی دونم عقده های کی و کجا رو داره رو سر من و زندگیم خالی می کنه

بعد خداحافظی با رهام، به سمت تهران حرکت کردم.

(پگاه)

با خوشحالی دنبال شهریار می گشتم. بهم گفته بود جلوی در دانشگاه منتظرم می مونه..... بالاخره پیداش کردم و دویدم سمتش و از خوشحالی بغلش کردم یه یه جیغ کوتاه از شادی کشیدم...

من: شهریار.... بالاخره فوق لیسانسمو می گیرم

شهریار: آفریییییییییی خانومم....دخترم مهندس شده

بوسم کرد....چنان در خودمون غرق بودیم که متوجه ی نگاهای سنگین دانشجویهای اطراف مون نشدیم.

می خندیدم و شهریار پا به پای من شادی می کرد....اینقدر خوشحال بود که حد نداشت. دوستامو برای شام دعوت کردم بیرون.

دوباره مامان بابا و مازیار، مثل همون سالی که لیسانس گرفته بودم، برام کادو فرستاده بودن. شهریار هم یه روز به خاطر من سرکار نرفت تا بریم تهران گردی و عشق و حال. بالاخره جایزم بود دیگه.

چقدر این چند سال زود گذشت و به کجاها از زندگیم رسیده بودم! ای کاش مثل همین روزا همیشه سالم خوب باشه...دیگه تصمیم داشتم استراحت کنم و تا ببینم بعدش برای دکترای می خونم یا نه؟

(مهناز)

چند ماه از او مدتم به اینجا گذشته بود و نه من رغبت داشتم برم تهران، نه کسی از تهران می اومد پیشم. دوست داشتم تو همین آرامشی که الان هستم، بمونم. بدون وجود هیچ موجود خارجی. زنگ زدم به نسرین.... اولین نقشه ی انتقام رو کشیده بودم و باید با اهل این کار حرف می زدم.

نسرین: سلام عمه خانوم....چه خبرا؟

من: سلام....نسرین سریع باید بیایی لواسون

نسرین: لواسون؟ چرا اونجا؟

من: خونمو عوض کردم....میایی یا نه؟

نسرین: من تهران نیستم عمه جون ولی خودمو می رسونم. آدرس خونتو برام بفرست

قطع کردم. خدا می دونه چقدر از عشوه ها و لَوندی های این دختر بدم می اومد. ولی چاره ای نداشتم...فعلا بهترین گزینم همین بود.

رهام رو به بهونه ای از لواسون دور کردم تا از کارای من سر در نیاره.

بالاخره نسرین خودشو رسوند....اوه اوه چه وضعی! چیزی نمی پوشید سنگین تر بود. خیلی خودنمایی می کرد. اخم روی پیشونیم نشست.

نسرین: سلام عمه جون

من: سلام. بیا بشین اینجا

نشستیم روی مبل و من شروع کردم: نسرين... خوب گوش کن
ببین چی می گم. درسته نتونستیم بعد ملیکا، شهریار و به سمت تو
بکشونیم..... ولی من به برنامه ای دارم

نسرين: هه! تا الان کجا بودی عمه خانوم؟ این همه بهم گفتی
شهریار مال توئه... من نمی زارم عروسی شون سر بگیره. من
تو رو به مراد دلت می رسونم! حالا تازه که طرف ازدواج کرده
یادت اومده؟

من: حالا یه جوری می گی انگار به راحتی آب خوردن فتنه نمی
شی تو زندگی این و اون.

نسرين: مگه باید فتنه ی زندگی شهریار بشم؟

من: بله.....نقشم اینه

نسرين: خب؟

من: تو باید از شهریار حامله بشی

نسرين:.....چی؟!؟

من: همین که گفتم

نسرين: حالا چرا اینطوری؟

من: چون می دونم شهریار از خیانت به شدت متنفره و اینو به
پگاه گفته...حالا اگه خود شهریار به پگاه خیانت کنه، پگاه آتیشی
می شه و مطمئناً زندگیشون از هم می پاشه.

نسرین: خب اگه اینطور که تو فکر می کنی نشه ، اون وقت چی؟..... و اینکه اگه نتونستم موفق بشم؟

من: اول اینکه من خیلیم مطمئنم عاقبت این کار چی میشه....
دوماً، منو تهدید نکن نسرین... اون که باید واسه این برنامه تلاش کنه تویی.... چون تو عاشق شهریاری و من اینو به وضوح حس می کنم. اگه همین نقشه رو هم نتونی انجام بدی، باید بگم که من دیگه نمی تونم واسه رسیدنت به شهریار بهت کمکی بکنم..... در ضمن..... این کار تو باعث یه انتقام دیگه هم میشه.

نسرین: چه انتقام دیگه ای؟

من: فعلاً تو از چیزی خبر نداری.... گذشته ی پگاه به گذشته ی من مربوط میشه

نسرین: وا! چطوری؟

من: حالا بعدا می فهمی. برو و خوب روی این پیشنهادم فکر کن. هدفتم فقط از هم پاشوندن یک زندگی و یک عاشقانه باشه.... همین

(پگاه)

حدودا یکسال و چند ماه از ازدوایم می گذشت. توی این چند وقت یه بار مامان اینا اومده بودن اینجا و دوبار هم من رفته بودم کانادا و برگشته بودم.

از خواب بیدار شده بودم. بدنم سنگین شده بود و حال نداشتم.
حالت تهوع هم که دست بردار نبود. به این قضیه مشکوک شده
بودم چون بعضی چیزا رو هم نمی تونستم بخورم.
تو اتاقم نشسته بودم. گندم در زد و اومد داخل.

گندم: سلام پگاه جون

من: سلام عزیزم....خوبی؟

گندم: عالی.....پگاه جون می خواستم بگم که.....! چرا رنگ
به رو نداری؟ حالت خوب نیست؟

من: نمی دونم چم شده.... می خوام برم دکتر برام یه چکاب
بنویسه. میایی باهام؟

گندم: آره منم باهاتون میام. پس برم حاضر بشم

با گندم رفتیم مطب دکترم و برام یه چکاب کامل نوشت که همون
روز هم رفتم و آزمایش دادم.

دلم یکم هوای تازه و قدم زدن می خواست. راننده رو مرخص
کردم و با گندم توی خیابونا راه می رفتیم و حرف می زدیم.

چشمم به آبمیوه فروشی افتاد. چه آب زرشکای خوش
رنگیه....شدیدا دلم خواست. احساس می کنم با دیدن شون چشمام
برق زد.

یدونه اب زرشک برای خودم و یدونه هم آب انبه برای گندم
خریدم. یه جا نشستیم و شروع کردم به خوردن....تاحالا یه چیزی

رو این جوری با مزه مزه کردن نخورده بودم. احساس می کردم با هر قلیپی که می خوردم، به تک تک سلول بدنم جون تازه می داد. ته معدم می سوخت ولی مهم نبود.

به خودم که او مدم دیدم گندم با دهن باز داره نگام می کنه. قیافش خنده دار بود.

من: چیه؟ خوردی منو دختر (با خنده)

گندم: پگاه جون.... این اسیدو چطوری خوردی؟

من: به راحتی

گندم: پگاه جون تو بارداری... بچت هم دختره

من: خب؟ چند ماهشه خانوم دکتر؟

گندم: فکر کنم یه ماهش شده

خندیدم و گفتم: چند مدته منو زیر نظر داشتی؟

گندم لبخندی زد و گفت: من تجربه دارم... ماشالا تو فامیل هرکی

حامله می شد میومد پیش مامانم. مامانم از روی یه سری علائم

تشخیص می داد.

من: چه جالب... می خوام از داروخونه بیبی چک بگیرم. آبمیوه

تو خوردی، بریم.

گندم: چشم

آزمایشم تا پس فردا آماده می شد. می دونستم خبر ایبه ولی دوست داشتم مطمئن بشم.

رفتیم خونه و بعد عوض کردن لباسام رفتم دستشویی تا از بیبی چکم استفاده کنم..... خدا می دونه همین که دوتا خط قرمز شو دیدم، گل از گلم شکفت..... دوست داشتم از خوشحالی جیغ بکشم. فقط می خندیدم.

خدایا شکرت به خاطر این نعمتت....چقدر خوشحال بودم.... منی که روزی دختر کوچولوی مامانم بودم، حالا خودم دارم مادر می شم. می خواستم به شهریار خبر بدم....ولی چجوری؟ دوست داشتم سورپرایز بشه.

به هیچکس نگفتم. فقط گندم می دونست که به اون هم سپردم به کسی نگه. اولین کسی که باید می فهمید، شهریار بود.

می خواستم برم شرکتش. تدبیری چیدم که به بهترین شکل ممکن بهش خبر بدم.

جواب آزمایش رو گرفتم بردم پیش دکتر خودم که فوق تخصص زنان و زایمان بود.

من حامله بودم..... دوماه بود که صاحب یه موجود کوچیک شده بودم. حس و حال عالی بود. عالی تر از همیشه. حتی عالی تر از روزی که دبیرستان قبول شدم، عالی تر از روزی که لباس عروسی پوشیدم، عالی تر از شبایی که با شهریار می گذروندم.

شوق و ذوقم رو نمی تونستم کنترل کنم. تو خیابونا دنبال
فروشگاه مورد نظرم می گشتم. صدای زنگ موبایلم اومد. وایی
شهریار بود... الان از فرط خوشحالیم سوتی ندم یه وقت... خبر
نداشت من آزمایش دادم

من: سلام عزیز دلم. چطوری؟

شهریار: سلام خانوم خوشگلم. خوبم تو چطوری؟

من: منم خوبم... یعنی عالیم

شهریار: چرا اون وقت؟

من: به موقعش بهت می گم. می گم شهریار امشب چه ساعتی
میایی؟

شهریار: من امشب جلسه دارم خانومم. بعدشم با یکی از شرکا یه
حساب و کتابی داریم. فکر نمی کنم زود برسم.... حالا، دلت برام
تنگ شده؟ (با شیطننت)

من: دلم که برات تنگ شده. حالا می بینمت دیگه

شهریار یه خنده ی کوتاهی کرد و گفت: یه شب دیگه از خجالتت
درمیا عشقم.... تو اصلا نگران نباش.

من: ا شهریار.... حیا داشته باش مرد.... به خودت بیا

خندیدیم و با یه خداحافظی عاشقانه ، مکالمه هامونو پایان دادیم.

فروشگاه مورد نظرم پیدا شد. وارد فروشگاه سیسمونی شدم. فعلا چون عجله داشتم، به یه چیز کوچیک بسنده کردم. مثل یه جفت کفش نوزادی خوشگل. پول کفش رو حساب کردم و رفتم خونه. ساعت شیش بود و نزدیک غروب بود. باید آماده می شدم. اول از همه کفشای کوچولو و خوشگل بچمو توی یه جعبه ی کادو گذاشتم و ربان قرمز و خوشگلش رو با یه پایپون بستم.

خب..... وقتی رفتم شرکت، به شهریار می گم که برات کادو خریدم....اون هم کادو رو باز می کنه و می فهمه و منم برگه ی آزمایشمو نشونش می دم و واییی...چه شبی بشه امشب.

مطمئنم بعد چند سال که بفهمه پدر شده، به شدت خوشحال میشه. برگه ی آزمایش و کادو رو گذاشتم توی کیفم. یه دوش گرفتم و سریع حاضر شدم.

یه دست لباس خوشگل با ترکیب رنگ لیمویی و آبی کم رنگ و گرمی رنگ پوشیدم و موهامو فرق کج زدم و یه مدل خط چشم که می دونستم شهریار عاشقشه زدم. رژ زرشکی تو صورتم، هارمونی جذابی داشت. عطر مخصوصم رو هم زدم و از خونه زدم بیرون.

ملیکا رو دیدم که روی مبل نشسته بود و داشت کتاب می خوند. وقتی منو دید یه لبخند زد و بهش گفتم که می رم پیش شهریار. سوار ماشین شدم و به راننده گفتم بره شرکت.

تا برسم، ساعت نه شب شده بود. استرس داشتم. واسه اینکه می خواستم همه چیز خوب پیش بره. بالاخره رسیدم و به راننده گفتم منتظر باشه تا بهش خبر بدم که با اون می رم یا با شهریار.

رفتم داخل. شرکت خلوت بود. یعنی میشه گفت جز یه منشی خانوم و دوتا آقای که عین بادیگارد بودن، کسی نبود.

هر سه تاشون از دیدن من هول شدن و یهویی با هم بلند شدن. به روی خودم نیاردم و با لبخند به منشی خانوم گفتم: می خوام آقای بقائی رو ببینم. جلسه شون تموم نشده؟

منشی: جلسه؟ اممممم... آقای افخمی. جلسه ی آقای بقائی.....

افخمی: راستش خانوم.... چیزه.... ملکی تو بگو

رنگ به رو نداشتم. رفتم سمت اتاق شهریار که درو باز کنم که افخمی یهو جلوی در رو گرفت. تعجب کردم. اینا چشونه؟!

من: ببخشید... می خوام برم تو اتاق همسرم... جلسه ندارن که؟

ملکی: خانوم لطفا..... ما... ما...

من: شما چی؟

منشی: خواهش می کنیم که نرین... لطفا....

در اتاق باز شد و یه مستخدم با یه سینی خالی که زیر بغلش بود، بیرون اومد و با دیدن من پرید و گفت: وایی ترسیدم... شما؟

افخمی: برو سرکارت ملوک خانوم

حواسم به حرفاشون نبود. حواسم به اتاق بود. به داخل اتاق. به اتاقی که شهریارم توش بود. اتاقی که جز من، یک زن دیگه ای توش بود.

من حتی به بودن ملیکا هم راضی بودم اما اون زن ملیکا نبود. قلبم تیر کشید. اگه شهریار جلسه داشت، پس چرا جلسش دونفره بود؟ اگه این همون شریکشه پس چرا با این وضع هولناک نشسته کنار شوهر من و غش غش می خنده؟

چرا اتاق بوی الکل می داد؟ چرا شهریار هیچی به اون زن نمی گه؟ چرا شهریار هیچ واکنشی نشون نمی ده؟ چرا دیدن این صحنه برام دردناکه؟

اشکم دراومد. قلبم شکست... خدا داشت خوشبختیمو از من می گرفت؟ در بسته شد. صدای بسته شدنش تو مغزم اکو می شد. خشکم زده بود. کیفم از دستم افتاده بود.

افخمی کیفمو برداشت و به سمتم گرفتش و منشی برام یه لیوان آب آورد.

چهره شون مضطرب بود و سرخ و سفید می شدن. اشکای لعنتی جلوی دیدمو گرفته بودن. سرم داشت گیج می رفت. منشی دستمو گرفت که نیوفتم.

به صورتای نگران منشی و افخمی و ملکی نگاه کردم. چرا رنگ چهره شون شرمندگی داشت؟

ملکی: خانوم می خوابین من آقا رو صداشون کنم؟

بی تفاوت به حرفش، رومو به منشی برگردوندم.

من: میشه یه خودکار به من بدی؟

منشی: بله

خودکارو گرفتم و برگه ی آزمایشم رو در آوردم و روش نوشتم:
متاسفم. خودت مجبورم کردی سقطش کنم.

برگه رو تحویل منشی دادم و بهش گفتم: وقتی مهمونش رفت،
اینو بدین بهش

افخمی: خانوم معذرت می خوامیم. خودتون که می دونید آقادر
هر صورت به ما اجازه ی ورود نمی دن. قرار نبود شما بیاین
و....

دستمو به نشانه ی سکوت بالا بردم و گفتم: مهم نیست

رفتم..... سوار ماشین شدم... آخ که دلم شکست... قلبم تیکه تیکه
شد.... شخصیتم خرد شد. حالم چقدر بده..... این مرد حقش نبود
پدر بشه.

شاید سال ها داشت چوب خیانتش به ملیکا رو می خورد. از کی
تا حالا یه خائن شده؟ از کی تا حالا با همه ی زنا و دخترا می
پره؟ شهریار مردی بود که دم از خیانت می زد، سرتو می
زاشت رو سینت. حالا خودش داره خیانت می کنه؟

چه حال بدی داشتم. خدا خواست آگاه بشم..... این مرد لیاقت بچه
دار شدن نداشت. به شدت عصبانی و ناراحت بودم.

وقتی رسیدم خونه، یه بلیط پرواز آنلاین گرفتم. باید ترکش کنم. زندگی من توی این خونه و با این مرد اشتباه بود.

چرا من شک نکردم بهش؟ چرا نفهمیدم ممکنه ملیکا رو واسه اینکه منو به زور بیاره تو خونش تهدید کرده؟ چرا به این فکر نکردم که پولدارای ایرانی می تونن کثیف ترین آدمای دنیا باشن؟ رفتم تو اتاقم. درو محکم بستم و قفلش کردم. لباسامو در آوردم. باز حالت تهوع لعنتی گریبان گیرم شد. دلم می خواست با مشت های قوی بزنم تو شکمم. دلم نمی خواست از این مرد خائن، چیزی در من باشه.

با سرعت رفتم تو دستشویی. بالا می آوردم. سرم گیج می رفت. با زحمت اومدم بیرون و روی زمین نشستم. داد می زدم و خدا رو صدا می کردم.... هر چی جلوی دستم بود رو می شکوندم تا هوایی نشم و به بچم آسیب برسونم. با مشت می زدم به میز کنار دستم. جیغ می کشیدم.

صداهای گنگ التماس از پشت در اتاقم می اومد. سعی داشتن درو باز کنن. یدونه گلدون شیشه ای به سمت در پرت کردم و دیوانه وار داد زدم: گمشین..... درو باز کنین می کشمتون...

جیغ می کشیدم...حالم دست خودم نبود. من از عشقم ضربه دیدم. ضربه ی روحی. مگه میشه شباتو با من صبح کنی و بقیه روزت رو با فکر من با این و اون بپیری؟ چطور می تونی برای من دم از خیانت بزنی؟ چطور روت می شه خودتو به یه آدم تشبیه کنی؟

(شهریار)

وقتی جلسه تموم شد، شریکم زنگ زد و گفت که حساب و کتابا
رو بزاریم برای یه وقت دیگه. قبول کردم. چون سرم درد می
کرد، دلم می خواست برم خونه.

شرکت خلوت شده بود. همین که کتم رو پوشیدم که برم، صدای
در اومد و گفتم: بیا تو

منشی: آقای بقائی. خانومی اومدن با شما کار دارن

فکر کردم ممکنه یا پگاه باشه یا ملیکا یا شایدم عمه. کسی که
اومد تو، باعث نشستن اخم روی پیشونیم شد. نسرین اینجا چی
کار می کرد؟

نسرین: سلام شهریار

من: سلام (خیلی خشک)

قیافه شو غم زده کرد و گفت: اومدم باهات حرف بزنم. به کمکت
نیاز دارم. میشه کنت رو در بیاری؟ حرفام باهات زیاده

من: طرز پوشش من به خودم مربوطه... کارت رو بگو

نسرین: چرا عصبانی شدی پسر عمو؟ مثل اینکه یادت رفته ما
باهم نسبت فامیلی داریم....

یه پوفی به نشانه ی کلافگی کشیدم و گفتم: میشه لطفا بری سر
اصل مطلب؟ اگه کاری نداری، می خوام برم.

نسرین شروع کرد. حرفای بی محتوا می زد. نمی دونم چرا هرچی بیشتر گوش می دادم، بیشتر هیچی نمی فهمیدم!

نفهمیدم چی شد و چی کار کردو مدت زمان زیادی گذشته بود و به خودم که او مدم دیدم با یه وضعیت فجیعی کنار من روی مبل لم داده. دهنم مزه الکل می داد و سر دردم رو بیشتر کرده بود.

این داشت چی کار می کرد؟ کتم چرا روی زمین افتاده بود؟ چرا داره دکمه های لباسمو باز می کنه؟ توان نداشتم. بدنم بی جون شده بود. تو گجی و خماری فهمیدم داره چی کار می کنه.

عشوه و لوندی های خرکی میومد که حالمو بهم می زد. یهو بلند شدم. اتاق دور سرم می چرخید. داد زدم: چی کارم کردی آشغال؟ می خواست مستم کنه و غلطی که بهش فکر می کرد رو بکنه. با صدای دادم، افخمی و ملکی وارد اتاق شدن. داد زدم که این دختره ی عوضی رو بندازنش بیرون.

نسرین و انداختن بیرون. کمک کردن که از مستی در پیام. سرمو بردم زیر آب سرد. دوتا فنجون قهوه ی غلیظ خوردم و روی مبل دراز کشیدم تا حالم بهتر بشه. ساعت دو شب بود که از افخمی(آرش) خواستم منو ببره خونه.

از ماشین پیاده شدم که آرش یه برگه بهم داد و چیزی نگفت. گرفتمش و انداختمش تو کیفم و به زور خودمو به اتاقم رسوندم و با همون وضعیت و همون لباس خودمو انداختم رو تختم.

ساعت یازده صبح بود که چشمامو باز کردم. بلند شدم و یه کش و قوسی به بدنم دادم. نسبت به دیشب بهتر شده بودم ولی هنوز اثرات اون الکل لعنتی روم بود. چقدر غلیظ بود مگه؟ خیلی وقت بود که مصرف نمی کردم. چون ورزش می کردم از این آشغالا نمی خوردم.

نگاهم به کیفم افتاد که یه گوشه ی برگه ای که دیشب آرش بهم داده بود، زده بود بیرون. برگه رو برداشتم و بهش نگاه کردم. برگه ی آزمایش بود. اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد، جمله ای بود که با رنگ قرمز نوشته شده بود.

"متاسفم، خودت مجبورم کردی سقطش کنم"

چی؟! یه بار دیگه خوندم. دوباره خوندم. به اسم صاحب آزمایش نگاه کردم و یه لحظه بدنم خشک شد. یخ کردم و یهو دمای بدنم به شدت رفت بالا.

عین شیری که شکارشو ازش گرفته باشن، غرش کنان به سمت اتاق پگاه دویدم. ملیکا منو دید و با سرعت خودشو بهم رسوند. سعی داشت اروم کنه. محکم به در اتاق پگاه می کوبیدم و نعره می زدم که درو باز کنه. عصبی بودم.

من: پگااااااه.... این در لامصبو باز می کنی یا بشکونمش؟ بیا بیرون ببینم.... با توام..... پگاااااه

ملیکا گریش گرفته بود و التماس می کرد. پشش زدم و به سمت اتاق خودم رفتم. کلید اتاق پگاه رو داشتم..... با سرعت به سمت

اتاقش برگشتم و در رو باز کردم. به وضعیت داغون اتاق توجهی نکردم و مستقیم رفتم سمت پگاه.

(پگاه)

دیشب بعد اون همه جیغ و داد کردن، بیهوش شدم..... حالم خیلی بد بود و اینو تو بیهوشی هم حس می کردم.

چشمامو که باز کردم، کف اتاقم بودم. ساعت هشت و نیم صبح بود. هه..... فکر می کنم شبیه این فیلما، یکی میاد و به دادم می رسه. ولی دریغ از یه دلسوز.

دوباره اشکم سرازیر شد. احساس کردم تموم این مدت از من سوء استفاده شده. یاد بلیطی که دیشب خریده بودم افتادم.

با اولین پرواز، سه روز دیگه می رسیدم کانادا. تصمیم گرفتم این چند روز هم اینجا نباشم. برم شمال یا برم خونه ی عمو اینا پیش ساره. ولی با چمدون؟ چطوری؟

اولین مسیری رو که باید هر روز طی می کردم، دستشویی بود. حالت تهوع و استفراغ از برنامه های روزانم بود.

دل ضعه ی شدیدی داشتم. یه تیکه کیک و چایی خوردم که نرسیده به معدم، دوباره همه رو بالا آوردم.

مشغول جمع کردن چمدونم شدم. تو اتاق نمی شد قدم برداشت. همه چیز رو شکونده بودم و بهم ریخته بودم. می ترسیدم با اون همه تکون های شدیدی که دیشب خوردم، خونریزی کنم. ولی از

علائم سقط، فقط درد زیر شکم رو داشتم. بلند شدم و با هر زحمتی که بود چمدونمو جمع کردم.

اشک می ریختم. هم از درد. هم از ترس. هم از حقارت. هق هق می کردم که من قربانی شدم. قربانی یک خیانت. دلم می سوخت به حال خودم. چه مظلومانه عاشق شده بودم و چه مظلومانه شکستم.

صدای داد و بیداد می اومد. یه لحظه دست از کار کشیدم. قلبم خودشو به سینم می کوبید. یهوبا صدای محکم در لرزیدم و لباس هایی که تو دستم بود، افتاد زمین.

صدای شهریار بود. فکر می کنم جواب آزمایشو دیده و اینطوری شده. پس چرا دیشب نیومد سراغم؟ خب... معلومه... چون دیشب با عشقشون خوش و بش می کردن و حواسشون به زندگیشون نبود. چقدر من احمق بودم خدا.

با باز شدن در از این فکرا بیرون اومدم. شهریار با حالت آشفته ای اومد داخل. چشمام به گشاد ترین حد خودش رسید و لب و دهنم خشک شد و نفسام بدون ریتم شده بود. کف دستم یخ زده بود. چطوری اومد تو؟

موهایش روی پیشونیش ریخته بود و چشماش قرمز بود. یه پیراهن سفید پوشیده بود که دکمه های بالاش باز بود و این حالت گر گرفتگی بعد خوردن الکش رو نشون می داد.

پاهام قفل کرده بود و با سرعت به سمتم اومد و گردنمو گرفت و منو به دیوار چسبوند و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و با

هر قدرتی که داشت تو صورتم فریاد زد. این اولین باری بود که این حالتشو می دیدم. نفساش بوی الکل می داد و حالش داشت بهم می خورد از بس که بوش زنده بود.

شهریار: چه غلطی کردی عوضی؟ (با فریاد)

نفسم داشت بند میومد که دستاشو از روی گلوم برداشت. نیم خیز شدم و با ولع نفس می کشیدم. با عصبانیتی که به پای خودش می رسید جیغ کشیدم: من چه غلطی کردم؟ من چه غلطی کردم یا تو؟
عوضی تویی. عوضی تویی شهریار. عوضی تویی خائن بی لیاقت. منه احمقو بگو پیش خودم فکر می کردم به اندازه ی ثروتت شعور داری. منه احمقو بگو که می خواستم مادر بچت بشم... تو همونی نبودی که شب عروسی بهم گفתי از خیانت بیزاری؟ عوضی تویی که با وجود نفرتت از خیانت، به من خیانت کردی.

صدای التماس های ملیکا از پشت در که شهریار قفلش کرده بود، می اومد. می گفت که شهریار درو باز کنه. می ترسید بلایی سرم بیاره.

صورتش سرخ شده بود و به شدت اخم کرده بود. رگ های دستش و گردنش باد کرده بود. سینه هاش از شدت نفس، بالا پایین می شد. جواب آزمایشمو که دستم بود و پرت کرد سمتم و آروم ولی با عصبانیت گفت: سقطش کردی.....سقطش کردی....سقطش کردی (جمله ی آخرو با داد و با شکوندن چیزی گفت)

اومد سمتم و صورتشو به صورتم چسبوند و با غرش گفت: مگه تو پدرش بودی که تشخیص دادی می تونی بچمو بکشی؟ می دونستی می تونم ازت شکایت کنم و بیچارت کنم؟

من: زورتو به رخ من نکش خائن. منو از چی می ترسونی؟ برو خدارو شکر کن که سقطش کردم تا فردا بزرگ شد از من پرسید وقتی خبر بارداریتو به بابام دادی در چه حالی بود، نگم در حال خیانت به منه مادرت بود.....

شهریار: تو کجا بودی که فکر کردی دارم بهت خیانت می کنم؟ هان؟ (با فریاد)

من: اون جواب آزمایش لعنتی از کجا اومد برات پس؟ از آسمون خدا نازل شد سر توئه بی لیاقت؟ خبر مرگم اومده بودم به بی عرضه ای که تو باشی، خبر بارداریمو بدم..... (گرم گرفت) به زندگیمون رحم نکردی شهریار. من تورو با اون زنیکه ی هرزه دیدم.

گرم نمی زاشت که حرف بزنم. شهریار با قدمای محکم به سمت در عقب گرد کرد و چمدونای منو دید.

شهریار: جایی می ری به سلامتی؟

من: تو لیاقت منو نداری..... دارم می رم همونجایی که بودم..... اومدن من تو زندگیت اشتباه بود..... چرا نفهمیدم تو یه عوضی تو لباس آدم هستی آخه؟ همه ی حرفام با جیغ و داد بود.

او مد سمت و دستاشو به سمت بالا مشت کرد. جلوی صورتمو با دستام گرفتم تا از خودم دفاع کنم. تا به خودم اوادم دیدم محکم هولم داد روی زمین. به هر زحمتی بود، دستامو به جایی گرفتم و آروم نشستم رو زمین. یه لحظه درد تمام وجودمو گرفت. چشمام سیاهی رفت.

شهریار: تو هیچ قبرستونی نمی ری..... فهمیدی؟ (با فریاد) اگه فکر اینی که می تونی بری کانادا پیش ننه بابات، کور خوندی..... ممنوع الخروجت می کنم..... فهمیدی؟

رفت و در رو محکم بست. چشمام سیاهی می رفت. گریه می کردم. ملیکا اومد داخل و صدام می کرد.

ملیکا: پگاه جانم..... پگاهم.... خدا منو مرگ بده.... حالت خوبه عزیزم؟

نمی خواستم کسی کنارم باشه. داد زدم: از اتاق من برو بیرون صدای شکسته شدن قلب ملیکای مظلومو شنیدم..... یعنی از جریان ما چیزی فهمیده بود؟

اشکش دراومد و بدون هیچ حرفی رفت بیرون.

حالم خیلی بد بود. گندم رو عاجزانه صدا می کردم که خدا برام رسوندش. موبایلمو ازش خواستم. زنگ زدم به ساره که بیاد اینجا و منو ببره دکتر.

از صدام حالمو فهمید و به کمک اومد و منو برد دکتر. کسی رو نداشتیم که بخواد کمک کنه و راز دارم باشه. تا اونجا، ساره بهترین گزینه بود.

فهمیده بودم که شهریار بلیط منو کنسل کرد و با تهدید اینکه ممنوع الخروج می کنه، مانع رفتنم به کانادا شد. منم بدم نمی اومد که بزارم تا خیانتش اثبات بشه و بعد، یه دل سیر خفتش بدم. پس موندم....

(ملیکا)

از جریان خیانت شهریار و سقط پگاه، آگاه بودم. وقتی فهمیدم کسی که باعث خیانت شده بود، نسرین بود، یه راست رفتم خونه ی مامانو تا لواسون هرچی دق و دلی داشتم، تو خودم ریختم و همین که در خونه باز شد، رو سر مامان هوار شدم و داد می زدم. بدون هیچ سلام و احوال پرسی.

مامان: علیک سلام مل.....

من: حرف نزن مامان..... بگو که کار تو بوده... بگو که تو بودی که گند زدی به زندگی شهریار... بگو که تو بودی خیانتو توی زندگی دختر و برادر زادت انداختی..... حرف بزن (با جیغ)
مامان: چی داری می گی دختره ی سلیطه؟ چته تو؟ بزار خبرت بررسی بعد داد و هوار راه بنداز

رهام: سلام. چی شده؟

بدون توجه به رهام و رخ تو رخ مامان ادامه دادم: تو نسرينو فرستادی پيش شهريار؟ آره؟ مي خواستي چي كار كني؟ مي خواستي شهريارو بدبخت كني يا شر پگاه رو كم كني؟ چند بار بايد بهت بگم پاتو از زندگي من، از زندگي شهريار بکش بيرون؟ به چي مي خوايي برسي؟ چون تو عشقو تجربه نكردي، نبايد بقيه هم تجربه كنن؟ چرا اينقدر بي انصافي تو زن؟

تا اومد حرفي بزنه، انگشت تهديدمو گرفتم سمتش: ديگه چند كيلومتری شهريار و پگاه، اون برج لعنتی و كلا تهران پيدات نشه كه بد داغي رو دلت مي زارم....

مامان: مگه چي شده كه اينطوري وحشي شدي؟

من: چي مي خواستي بشه؟ به خواست توئه خودخواه، پگاه خيانت شهريار روديد و بچشو سقط كرد. بشين و براي خودت جشن بگير كه قسم خوردم خوشيتو با دستاي خودم ازت بگيرم....

به سمت در رفتم كه صدای رهام متوقف كرد: احترام خودتو نگه دار مليكا. اين چه طرز حرف زدن با مامانه؟

با عصبانيت رفتم سمتش و با انگشت تهديدم با حرص گفتم: تو يكي دهنتو ببند رهام كه اصلا حوصلتو رو ندارم. از چيزي خبر نداری پس حرف مفت نزن. فهميدي؟

يه چشم غره ي وحشتناك به هر دو شون رفتم و با قدمای محكم به سمت ماشين رفتم.

(مهناز)

بعد رفتن ملیکا به نسرین زنگ زدم و ازش خواستم هرچی سریع تر خودشو برسونه خونم.

خوشحال بودم که اولین ضربه ی روحی رو به یکی از اعضای خانواده ی کیانیان زدم. پگاه به خاطر اون خیانت، جنینشو سقط کرد.

نسرین رسید خونه و بردمش تو اتاقم.

من: خب؟ تعریف کن ببینم چه شاهکاری کردی عشق عمه... خبرای خوبی بهم رسیده.

نسرین که تعجب کرده بود گفت: چی؟! خبر چی؟

من: پگاه جریان خیانت شهریارو فهمیده. بچشو انداخته

نسرین: مگه حامله بوده؟

من: بوده دیگه..... حالا کی برای نی نی شما جشن بگیریم؟

نسرین: نی نی بی نی نی.....

من: یعنی چی؟

نسرین: شهریار خیلی مقاومت کرد..... تا یه جایی پیش رفتم. ولی

نتونستم به اصل قضیه برسم. بلند شد و کولی بازی درآورد که

مجبور شدم فرار کنم

من: چ...چ...چ...چ...چیییییییی؟! یعنی چی؟

نسرین: نمی تونم از شهریار حامله بشم چون به اصل موضوع
نرسیدم

من: واییییی... ای واییییی نسرین... نسرین چه گندی زدی تو....
حالا می خوایی چه غلطی بکنی؟ همه ی نقشه هامو نقش بر آب
کردی

نسرین: حالا حرص نخور عمه خانوم... یه فکر دیگه دارم
من: بگو

نسرین: از دوست پسرم حامله می شم و می ندازمش گردن
شهریار. اون لحظه مست بوده پس قطعاً بهش می چسبونیم که از
اون لحظه ی عاشقانمون (با پوزخند) چیزی یادش نمیاد

من: ابله.....اگه به دنیا بیاد آزمایش دی ان ای می گیره ازش
نسرین: تا اون موقع خدا بزرگه حالا یه کاریش می کنیم

... اون روزا خبر رسید که داداشم (پدر شهریار) به مدت چند ماه
از استرالیا برمی گرده تا کارای شرکت توی ایران رو سرو
سامون بده.

همون شبی که رسیده بود، یه مهمونی تو ویلای خودش، تو
نیاوران تدارک دیده بود و فامیلا رو دعوت کرده بود. اون شب
کل حواسم روی پگاه بود تا رفتاراش رو با شهریار بسنجم و ببینم
در چه وضعیتی سیر می کنن.

عادی بود ولی زیاد بگو و بخند نمی کرد. سر شام هم خیلی
مشکوک غذا می خورد. انگار نمی تونست غذا خوردن رو تحمل

کنه. هنوز شروع نکرده بود، از سر میز شام بلند شد. شک کردم بهش. نکنه داشت مارو گمراهمون می کرد!

زنگ زدم به نسرين.

نسرين: الو؟

من: نسرين گوش کن ببين چي ميگم. امشب چرا نيومدي مهموني؟

نسرين: نمي اومدم بهتر بود. داشتم سياستم رو حفظ مي کردم. مي دوني كه؟

من: مثل اينكه از اين دختره رو دست خورديم

نسرين: كي؟

من: پگاه..... يه جور مشكوكي غذا مي خورد. انگار ويار داره.

نسرين: منظورت اينه كه سقط نكرده بچه شو؟

من: نمي دونم.... بهت گفتم كه حواست باشه و به بهترين نحو

ممکن کارت رو انجام بدی. باشه؟

نسرين: باشه باشه

(پگاه)

تقریباً یک ماه از اون اتفاق می گذشت و تمام این مدت خودمو تو اتاق حبس کرده بودم فقط به خاطر اينكه نمي خواستم شهريار و مليكارو ببينم.

هنوز نمی دونستم با خودم چند چندم. ملیکا بی گناه بود ولی من داشتم اذیتش می کردم. من شاهد مریضیش بودم و حرصش می دادم. هر وقت می خواست بیاد و باهام حرف بزنه، درو به روش باز نمی کردم.

یه بار بهش گفتم که تو باعث شدی من به این روز بیوفتم. تو منو وارد این عشق لعنتی کردی. پشت در اتاقم گریه می کرد و منم پابه پاش اشک می ریختم.

شهریار اجازه ی ورود به اتاقمو نداشت چون اگه می اومد تو اتاقم، تهدید به خودکشی می کردم. واسه همین فقط گندمو می فرستاد تا ازم مراقبت کنه.

ساره یکی از دختر خاله هاشو که وکیل بود رو بهم معرفی کرده بود تا ازش راهنمایی بگیرم که اگه نسرین از شهریار حامله شد، چه اقدامی کنم.

یه روز تنهایی رفتم دفتر وکالتش و در حال برگشت بودم. سوار ماشینم می شدم که با صدای آزار دهنده ی یه نفر سرجام خشک شدم.

نسرین: تو دفتر وکیل وکلاها سیر می کنی پگاه خانوم. داری کارای طلاق تو انجام می دی ایشالا؟

برگشتم و با حالت انزجاری از سر تا پاشو گذروندم و بدون هیچ جوابی و با یه چشم غره در ماشینمو باز کردم که بشینم و دوباره گفت: نمی خوام زیاد وقتتو بگیرم. فقط اومدم که بهت بگم به

شهریار خبر بدی داره بابا می شه. تو که عرضه نداشتی بچه دارش کنی. من اینکارو برایش کردم.

دلم هری ریخت. چیزی که نباید می شد، شد. دوست داشتم با تمام قدرتم با مشت بزنم تو شکمش تا همینجا از شدت خونریزی جون بده. ولی به قول وکیلیم خودمو نباید جلوی این گیس بریده ببازم.

یه پوزخند از سر نفرت زدم و با حرص گفتم: مامان و بابات چی؟ می دونن که دارن نوه دار می شن؟ خبر دارن که داری یه حرومزاده می زاری تو دامنشون؟

نسرین یه قهقهه ی چندش آوری زد و گفت: آره می دونن که دارن از یه شاه پسر (شهریار) نوه دار می شن. بالاخره هرچی باشه شهریار حق من بود که تو و اون ملیکای بی خاصیت تصاحبش کردین.....حالا هم وقت کل کل انداختن با تو رو ندارم باید برم واسه بچم سیسمونی بخرم.....یادت نره به شهریار بگی ها.

اینو گفت و رفت. اشکم جاری شد. لبامو به هم فشار می دادم که نزنم زیر گریه ولی نمی شد. سوار ماشین شدم و تا چند دقیقه فقط گریه کردم و به شهریاری که باعث شد من بشکنم لعنت فرستادم. باید می رفتم..... باید می رفتم و آبروشو جلوی پدرش می بردم. ماشینو روشن کردم به سمت شرکت پدرش رفتم.

منشی بلند شد و گفت: بفرمایید؟

من: آقای بقائی کجان؟

منشی: جلسه دارن خانوم

بدون توجه، در اتاق کنفرانس رو باز کردم که دوازده جفت چشم برگشت طرفم. منشی به من رسید و دستمو گرفت و گفت: خانوم می گم جلسه دارن... بفرمایید لطفا

بابا: چی شده دخترم؟

من: باهاتون کار خصوصی دارم

شهریار: ما سر جلسه ایم. شما بفرمایین تو اتاق من می رسم خدمتتون.

صدامو بلند تر کردم: گفتم کار خصوصی دارم

پدر شهریار که حال آشفته ی منو دید، بقیه رو مرخص کرد. رفتم تو و گریم در اومد. بابا اومد و بغلم کرد و گفت: چی شده دخترم؟ چرا داری گریه می کنی؟ شهریار پگاه چشه؟

شهریار اومد دست منو بگیره که با داد گفتم: ول کن منو به من دست نزن.....حالم....حالم ازت بهم می خوره.....به بابات گفتی؟ گفتی چه غلطی کردی؟

شهریار: پگاه الان وقتش نیست...توضیح می دم برات

من: پس وقتش کیه؟ هان؟

بابا: ای بابا.....بگین چی شده؟

من: بابا.....بابا قرار بود من شمارو صاحب نوه کنم مگه نه؟ بابا...پس...پس یکی بیاد به من بگه چرا نسرین حاملست؟

بابا: چی؟

شهریار: پگاه (با صدای بلند)

داد زدم: عوضی اون زنیکه از تو حاملس..... نسرين از تو حاملس

بابا: چی؟ تو چه غلطی کردی؟.....شهریار با توام

شهریار: بابا اشتباه می کنید...سوء تفاهمه. پگاه اشتباه فهمیده

من: آره من اشتباه فهمیدم...من توهم می زنم....دختره اومده امروز به من میگه برو به شهریار بگو داره بابا میشه.... بابا من اون شب که شهریار داشت بهم خیانت می کردو دیدم.... بابا شما خوشبختی منو تضمین کرده بودی. پس کو؟ خوشبختی من کو؟ خوشبختی من اینه که به جای من یکی دیگه.....(گرم گرفت) شهریار: داری عجله می کنی.....من ثابت میکنم که داری اشتباه می کنی.

بابا: تا تو ثابت کنی، پگاه پیش من می مونه.....فهمیدی؟ اگه نتونستی غلطی رو که کردی رو انکار کنی، اون وقت خودم واسه طلاق پگاه پیش قدم می شم.....فهمیدی؟(داد زد)

(پگاه)

یه هفته از اومدنم به خونه ی پدر شریار گذشته بود. به مامان و بابا چیزی نگفته بودم. فقط به خاطر احترام به بابا که هوای منو داشت.

بابا هر شب که می اومد خونه، با من حرف می زد. خداییش تو زندگیم مشکلی نداشتی که بخوام باهات درد دل کنم. مشکل من فقط همین خیانتی بود که با چشم دیده بودمش.

اون شب هم مثل هر شب دیگه، بابا وقت شام اومد خونه. از اتاقم رفتم بیرون و از پله ها پایین رفتم.

من: سلام باباجون. خسته نباشید

بابا: سلام دخترم... ممنون. بهتری بابا جان؟

من: بله حالم خوبه

بابا: من می رم یه دوش بگیرم و پیام باهم شام بخوریم.

من: باشه باباجون. من به عاطفه خانوم میگم میز رو بچینه بابا یه لبخند زد و به اتاقش رفت.

منم رفتم تو آشپزخونه و عاطفه خانوم رو مشغول سالاد درست کردن دیدم.

من: خسته نباشین... کمک نمی خواین؟

عاطفه: سلامت باشی دخترم... نه عزیزم. ممنون..... میز رو بچینم؟

من: بله بی زحمت

عاطفه: چشم

من: این ظرف رو ببرم؟

عاطفه: دخترم من میارم زحمت نکش

من: خواهش می کنم چه زحمتی؟

ظرف مرغ رو برداشتم و به سمت سالن غذاخوری رفتم. تموم مسیر، ظرفو از خودم دور می کردم که بوی چندش آورش به مشام نخوره..... آه... آه... آخه مرغ شد غذا؟ ای کاش یکم سیب زمینی سرخ کرده داشتیم.

عاطفه پشت سر من دیس برنج رو آورد.

من: عاطفه خانم.....میشه لطفا...لطفا برام سیب زمینی سرخ کنید یکم؟

عاطفه: بله خانوم...چشم

من: ممنون.

بابا از در اتاقش بیرون اومد و روی صندلی همیشگی که اول میز بود، نشست. منم نزدیکش نشستم و مشغول خوردن سالاد شدیم.

بابا: شهریار بهم زنگ زد بابا جان

من: خب؟ چی گفت بهتون؟

بابا: گفت فردا میاد اینجا.

من: میاد دنبال من؟

بابا: برای اثبات بی گناهی من میاد. ازم خواسته داداشم هم اینجا باشه.... پدر نسریو می گم.

من: آهان.....بابا یه سوال بپرسم؟

بابا: بپرس بابا جان

من: واقعا اگه شهریار بی گناهی منو اثبات نمی کرد، طلاق منو می گرفتین ازش؟

بابا: کی حاضر میشه دختر گلی مثل تورو از دست بده که من دومیش باشم؟

یه لبخند دلنشین زد و ادامه داد: من داشتم تهدیدش می کردم.....ولی اگه واقعا اون کار رو می کرد، تصمیم داشتم مال و اموال رو بگیرم ازش. ولی تورو نگه می داشتم....تو دختر گل منی و منم خوشبختیتو تضمین کرده بودم.....مطمئنم شهریار خطا نکرده.

من: از کجا می دونین؟ من دیده بودمش

بابا: چون وقتی میگه به عمو بگو بیاد، یعنی با مدرک داره میاد. احتمالا دوربین اتاقتش ضبط کرده اون صحنه رو.

من: اگه.....هیچی.

می خواستم بگم اگه شهریار به نسریو پول داده باشه بیاد اون صحنه رو بازی کنه و اینا چی؟ وایی خدا معلوم نیس چمه دارم چرت و پرت میگم.

عاطفه: خانوم بفرمایید.

من: مرسی

ظرف سیب زمینی مو جلوم گذاشتم. سس قرمزمو ریختم روش و مشغول خوردن شدم.

...صبح از خواب بیدار شدم و روی تخت نشستم. یه کش و قوسی به بدنم دادم. هنوز صبح ها وقتی از خواب بیدار می شدم، شدیداً حالت تهوع می گرفتم. یه قرص ضد تهوع که دکترم تجویز کرده بود رو خوردم و رفتم دستشویی.

دست و صورتم رو شستم و به اتاق برگشتم. تاپ و شلوار کم رو درآوردم و یه شلوارلی تیره قد نود و شومیز بلند آبی آسمونی پوشیدم.

موهامو شونه کردم و با یه کلیپس بستم شون. دیگه حوصله ی خودمم نداشتم. شال مشکی مو سرم کردم و از اتاق رفتم بیرون. از طبقه ی پایین صدای حرف زدن می اومد. از پله ها پایین رفتم و به مهمونا سلام کردم.

عمو و زن عموی شهریار و دختر نکبت شون نسرین. ملیکا و بابا هم بودن.

بابا: سلام دخترم بیا بشین بابا جان الان شهریار هم میاد.

به وضوح رنگ پریدگی نسرینو حس کردم... احتمالاً از نقشه های شهریار خبر نداشت.

ملیکا با مهر بونی سلام کرد و دستمو گرفت و کنار خودش نشوند.

عمو: پگاه جان خوبی عمو؟

من: ممنون. خوبم

از سردی لحنم جا خورد. صدای زنگ آیفون پیچید.

بابا: عاطفه خانم در رو باز کن.

بعد چند ثانیه شهریار اومد داخل. موهایش افشون بود. ته ریشش یکم نامرتب شده بود. چهرش پرجذبه و عصبی بود. بیش از اون چیزی که من فکر می کردم.

به نسرین نگاه کردم. نگاهش گنگ بود. ترس داشت. از استرس دستاشو فشار می داد.

شهریار با همون اخم به بابا و عمو و زن عمو دست داد و خیلی جدی سلام کرد. روی یه مبل تکی نشست.

بابا: خب شهریار... می خواستی چیزی بگی که لازم بود عمو ایناهم باشن؟

شهریار موبایلش رو درآورد و همونطور که دستش بود، گرفت سمت ما.

شهریار: این فیلم دوربین اتاق کارم توی شرکته.... اونی که اومد داخل کیه؟

همه به هم نگاه کردیم و شهریار گفت: نسرین (با تحکم)... تو باید اینو بشناسیش.... مگه نه؟

زن عمو: جریان چیه؟

شهریار: پگاه همون شب اومده بود شرکت. می خواست منو ببینه. ولی این خانوم (به نسرین اشاره کرد) با حيله گرياش وارد اتاق من شد.

گوشيشو به عمو نزديک کرد.

شهریار: این دختر شما نيست؟

عمو با گنگی تو صورت شهریار و بعد به گوشي نگاه می کرد.

شهریار: اون شب سرم درد می کرد... تو لیوان از اون مشروب لعنتی ریخت و به جای آب داد به من... میبینی؟

گوشی رو سمت نسرین برد. همچنان با اخم بهش خیره بود.

شهریار: اون چی بود که اونقدر قوی بود؟ هان؟

شهریار گوشي رو آورد سمت من: شما ببین پگاه خانم... ببین

چجوری داشتم تلو تلو می خوردم... لوندی های این دختر رو برای نزدیکی به من شاهدهی؟ میبینی چجوری داشتم راه می رفتم و اونم لیوان مشروب رو به زور جلوی دهنم نگه داشته؟

راست می گفت. شهریار داشت از دست اون فرار می کرد. ولی مستی این قدر تو ازش می گرفت.

فیلم رسید به جایی که بالاخره نسرین شهریار رو نشسته گیر آورد و بهش نزدیک شد و دکمه های پیراهنش رو باز می کرد و عشوه می اومد.

قلبم تیر می کشید که این صحنه رو ببینم. چشمامو بستم و سرمو انداختم پایین.

شهریار عصبی به طرف عمو برگشت و گفت: اون شب پگاه این صحنه رو میبینی و برایش سوء تفاهم پیش میاد.....اون حامله بوده.....بچشو سقط کرد چون فکر کرد من بهش خیانت کردم.....کی جواب بچه ی کشته شده ی منو می ده؟هان؟

عمو با اخم وحشتناکی به صورت نسرین نگاه کرد. چشماش از عصبانیت سرخ شده بود. نسرین همچنان تو ترس بود.

شهریار به نسرین گفت: چرا به پگاه گفتی از من حامله ای؟ چرا دروغ گفتی بهش؟

نسرین: تو از کجا می دونی دروغ گفتم یا نه؟

عمو بلند شد و با عصبانیت به نسرین توپید و زد تو دهنش و داد زد: دختره ی ول، مگه اون به تو تجاوز کرده که داری تهدیدش می کنی؟چی غلطی کردی نسرین؟

شهریار: همه چیز توی این فیلم بر علیه توئه. چپو داری انکار می کنی؟ در ضمن، می تونی برای اثبات حرفت، آزمایش دی ان ای انجام بدی.

زن عمو: مگه تو شوهر داری که به بارداریت اعتراف می کنی دلیل شده؟

شهریار نزدیک نسرین رفت و با اخم صدای پر تحکم بهش توپید: کی بهت راه داده زندگی منو خراب کنی؟ ها؟ از کی جیره می

گیری با زندگی من همین کاری بکنی؟.....با توام (داد زد)

بعد داد محکم شهریار، بین مون سکوت شد.

شهریار به باباش و ملیکا نگاه کرد. به چشمای من هم نگاه کرد. از اینکه بهش تهمت زده بودم خجالت کشیدم. می دونستم شرمندگی مو می تونه از چشمام بخونه.

رنگ چشمای خودش غم داشت. بدون هیچ حرف دیگه ای رفت. وقتی در بسته شد با نگرانی به بابا نگاه کردم که با نگاهش به من گفت که فعلا بشینم.

نسرین آروم آروم اشک می ریخت و عمو هم پریشون بود. یهو بلند شد و یقه ی نسرین رو گرفت و با خودش به سمت در می کشید.

عمو: خانم بلند شو.....داداش شرمندتم....پگاه. (می خواست چیزی بگه که ساکت شد. فکر کنم ترجیح داد شرمندگی رو از چشاش بخونم).

عمو اینا رفتن. همونطوری به در خیره مونده بودم. داشتم به این فکر می کردم، تا وقتی ما زنا خودمون خودمون رو زیر پاهامون له می کنیم، چه انتظاری باید از مردا داشته باشیم؟

شهریار باید به من ثابت می کرد نه اینکه آبروی اونو ببره.....ولی، نسرین نباید به مرد من نزدیک میشد. قصدش که معلوم بود!

با صدای بابا به خودم اومدم.

بابا: تصمیمت چیه باباجان؟ بی گناهی شهریار برات قانع کننده بود؟

ملیکا: پگاه جان، تو هر تصمیمی بگیری، برای ما قابل احترامه.

من: خب... خب.... باباجون من... من می خوام برگردم. برگردم به زندگیم. ببخش منو بابا. به تربیت کرده ی شما شک کردم.

بابا خندید. بلند شد و سرم رو بوسید و گفت: پس برو و حال شوهرتو دگرگون کن بابا. مرسی که به من اعتماد کردی دخترم.

با لبخند از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم که لباس بپوشم. وسایلم رو بعدا کارگرا برام می آوردن.

لباس پوشیدم و از اتاقم بیرون. از پله پایین رفتم.

بابا: پگاه جان بابا... مستقیم برو خونه دخترم. شهریار با این حالش الان شرکت نمی ره.... برو خونه منتظرش بمون عزیزم.

من: آها... چشم.....ملیکا جون شما نمیایی؟

ملیکا: نه عزیزم. برو مراقب خودت باش.

هردوتاشون بهم لبخند اطمینان بخشی زدن و رفتم. سوار ماشین شدم و به راننده گفتم منو ببره برج.

خونه، سوت و کور بود. کارگرا هم نبودن. به اتاق خودم رفتم.

ولی قبل اینکه برم داخل، بین رفتن و نرفتن به اتاق شهریار،

مونده بودم.

عقب گرد کردم و رفتم سمت اتاق شهریار. در اتاقش رو آرام باز کردم و کل اتاقو از نظر گذروندم.

دیدمش... دیدنش همانا و کوبش قلب من همانا. روی تختش بود. خوابیده بود؟ چرا اونقدر آشفتس؟ حتی تو خواب هم معلومه که راحت نیست.

سریع رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم. طبق معمول یه ست سرهمی پوشیدم که بالاتنه ی قهوه ای و دامن کرمی داشت.

موهامو باز کردم و شونه شون کردم و دو طرف سرم بافتمشون. ماتیک شاینم رو برداشتم و روی لبم کشیدم. خوبه...

در اتاقمو که باز کردم، یادم افتاد که باید یه چیزی رو از تو کیفم بردارم.

دوتا برگه ی آزمایش رو برداشتم و دوباره رفتم سمت اتاقش. در رو باز کردم. هنوز همونطور آشفته بود.

آروم آروم نزدیکش شدم و برگه های آزمایشو روی پاتختی گذاشتم. کنارش روی تخت نشستم. اول یه دل سیر نگاهش کردم.

الهی قربون مظلومیتش برم. توی این یه هفته چقدر خودمو خودشو اذیت کردم. چقدر دلم بر اش تنگ شده بود.

دستمو روی بازوش گذاشتم و آروم صداش کردم. اونقدر خوابش سبک بود که با دو بار صدا کردن من بیدار شد.

اول بهم نگاه کرد و بعدش بلند شد و کنار من نشست. سرش پایین بود و با لحن آروم و مظلومانس که می دونست برایش می میرم گفت: اومدی پگاه؟

پس چرا غم هم همرنگ صداسش شده بود؟

من: آره قربونت برم.

با چشمای نافذ و خستش بهم نگاه کرد. از خجالت آب شدم. سرمو انداختم پایین و گفتم: منو می بخشی؟

چیزی نگفت. به روبه روش خیره شده بود. اخماش از سر ناراحتی، تو هم بود.

من: شهریار

بهم نگاه نکرد. دلگیر شدم یکم.

شهریار: وقتی تو اون شب اون صحنه رو دیدی، بهم اجازه ی توضیح دادن ندادی.... داد و فریاد کردی، زدی و شکوندی، آبروی منو جلوی کارگرا بردی، چند وقت از اتاقت بیرون نیومدی، یه هفته هم رفتی خونه ی بابا، منو با کارات تحقیر کردی ولی یه دقیقه، فقط یه دقیقه اجازه ی حرف زدن ندادی بهم.... حالا اومدی طلب بخشش می کنی؟

من:.....شهریار به خدا....

نداشت ادامه ی حرفمو بگم. وسط حرفم گفت: هیسس.....هیچی نشنوم... برو بیرون بزار تو حال خودم باشم.....یعنی چی آخه؟ من کسی بودم که شب اول عروسی مون بهت گفتم از

خیانت متنفرم، اونوقت تو خیلی راحت تهمت زدی بهم؟ باور کردی که من بهت خیانت کردم؟

من: شهریار می خوام برات توضیح بدم که....

شهریار: بسه...بسسه...پاشو برو بیرون

من: الان تو داری منو بیرون می کنی؟

بدون توجه به حرفم دوباره سر جاش دراز کشید و پشتشو به من کرد. دلم شکست. خیلی بد شکست....منم برای شک و تردیدم دلایل خودمو داشتم. هر زنی همچین صحنه ای رو ببینه، جز خیانت شوهرش چیز دیگه ای به ذهنش خطور نمی کنه.

منم زمانی اون صحنه رو دیده بودم که داشتم مامان یه بچه می شدم. از یه طرفم تغییرات هورمونیم باعث میشد عصبی باشم و کارایی بکنم که دست خودم نبود... پس باید شهریار گوش بده به حرفام.

یه نگاه به اون و یه نگاه به برگه های روی میز کردم. برگه ها رو برداشتم و از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

شهریار: تو چطور مادری هستی که به همین راحتی، بدون اینکه صبر کنی همه چیز برات روشن بشه، بچتو کشتی؟ از کی اینقدر سنگدل شدی؟

همونطور که پشتم بهش بود، اشکم از حرفاش دراومد...اون الان منو یه سنگدل میبینه که به بچم رحم نکردم، پس قطعاً فردا به همین مرد هم رحم نخواهم کرد....

در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون. به سالن تاریک و خلوت روبه روم نگاه کردم. مثل احساس الان شهریار بی روح بود. سرد و زنده.

تو سالن قدم می زدم. بدون اشک، بدون گریه. فقط بار سنگین غم روی دوشم بود که تا مدتی باید تحملش می کردم.

دل شهریار به دست میاد. ازش عذر خواهی میکنم. منی که غرورش رو شکونم، غرورم رو میشکونم برایش تا منو ببخشه.

...صبح شده بود. امروز جمعه و شهریار دیر تر میره سر کارش. ساعت رو روی زنگ گذاشته بودم. بیدار که شدم، اول رفتم حمام. اوادم بیرون و به خودم رسیدم.

یه تاپ که بلندیش تا زیر باسنم بود و رنگش صورتی و سفید که روش طرح برجسته داشت و لگ ستش رو پوشیدم. موهامو دو طرف سرم بافتم و با کشای صورتی بستم شون.

با مداد مشکی داخل پلکام کشیدم که خیلی با نمک شده بودم. یه برق لب هم زدم. وایی عین دختر بچه های پونزده ساله شده بودم.

امروز قرص ضد تهوع نخورده بودم. به خاطر نقشه ای که کشیده بودم. بالاخره از اتاقم زدم بیرون و رفتم سر میز صبحونه. شهریار نشسته بود و مشغول خوردن صبحونش بود. ولی همچنان اخماش تو صورتش بود و تو افکارش سیر می کرد.

سلام کردم و بدون اینکه نگام کنه فقط سرش رو تکون داد. با فکر اینکه تا چند دقیقه بعد قیافش چه شکلی میشه، خندم گرفت. ولی ریز خندم که سوتی ندَم.

حالم بد بود. فقط یه روز قرص نخوردم. کل معدم داره میاد بالا. می دونم با خوردن یه لقمه چجوری تحریک میشم.

به زور یه لقمه کره مر با درست کردم و تو دهنم گذاشتم. درسته بو نداشت، ولی من بوی نحسش رو حس می کردم. توی دهنم که گذاشتمش، تمام حال و احوالم ریخت به هم.

اوقم گرفت. دستمو گذاشتم جلوی دهنم و چند بار تکون خوردم و آخرین بار بلند شدم و با دو رفتم سمت دستشویی. اونقدر سالم بد نشد که نتونستم واکنش شهریار رو ببینم.

هرچی که نخورده بودمو آوردم بالا. واقعا هیچی نخورده بودم آخه. یه آب به صورتم زدم. شهریار نامرد.....حتی تا اینجا نیومد حالمو بپرسه. فکر کردم نگرانم بشه.

ناراحت شدم یکم. در دستشویی رو باز کردم و رفتم بیرون. دم در هم نبود که! حالا کجا برم؟ برگردم سالن غذاخوری تا به خاطر آقا حالمو خراب کنم؟

جهنم....می رم تو اتاقم. اشکای چشممو با عصبانیت پس زدم و راهمو به سمت اتاقم کج کردم.

با چیزی که دور شکم و کمرم حصار شد، جیغم رفت هوا. شهریار بود که از پشت بغلم کرده بود.

زیر گوشم گفت: چرا نگفتی سقطش نکردی؟

من: می خواستم بگم... نداشتی

شهریار: واقعا نگهش داشتی؟

من: الان بامن آشتی کردی؟

شهریار: آره

من: آگه به خاطر بچست، لطفا همچنان باهام قهر باش.

شهریار: باشه پس همچنان قهرم.

اینو گفت و کتش رو پوشید و از خونه رفت بیرون. ای بابا... این که اینجوری بدقلق نبود. مثل بچه های تخس با من قهر می کنه.

دستم رو شکم گذاشتم و با صدای بلند گفتم: خوبه والا... به جای این بچه باید یه بچه ی دیگه هم بزرگ کنم... مردا همیشه بچه می مونن. ایش...

یهو در باز شد و شهریار اومد داخل و زیر لب می گفت: آه این کیف من کو؟ آها اینجاست.

کیف مدارکش رو برداشت و دوباره رفت سمت در. قبل اینکه بره بیرون به سمت من برگشت و گفت: شنیدم چی گفتیا.

خندم گرفته بود. دلم نیومد همینجوری ولش کنم بره. قدم هامو تند کردم و به در رسیدم. تا من بخوام برسم، اون رفته بود که.

از در رفتم بیرون و به پله های بیرون رسیدم و داشتم می رفتم پایین، با صدای تقریبا بلندی گفتم: شهریار یه دقیقه وایسا.

شهریار با بهت برگشت سمتم. یهو اخماشو کشید تو هم و اومد جلوم و دستمو گرفت و منو برد تو خونه.

در خونه رو بست و گفت: چته تو؟ نمی فهمی اون بیرون یه عالمه کارگر و کارمند وایسادن با این وضع میایی بیرون؟

تا اومد برگرده با دستام دور کمرشو گرفتم و گفتم: خب کارت داشتم.

یه پوف کلافه ای کشید و گفت: بگو باید برم کار دارم.

کمرشو ول کردم و رفتم جلوش. اوه اوه! چه اخمی! رو پنجه ی پام ایستادم و صورتشو بوسیدم که قوت چند روز دوری رو بهم برگردوند.

اخماش یکم باز شد. دوباره محکم بغلش کردم و سرم رو روی سینهش گذاشتم و با صدای آروم گفتم: آخه چرا منو نمی بخشی؟ چرا باهام بداخلاقی؟ تو که اینطوری نمی شدی شهریار.

شهریار: پگاه من از خیانت متنفر بودم... تو بهم نسبتش دادی. ازم توقع زود بخشیدن نداشته باش.

من: خب اشتباه کردم ببخشید دیگه

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرمو بوسید و گفت: بخشیدمت عشقم... خوبه؟

سرمو از روی سینش برداشتم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم:
خب حالا که بخشیدی، برام آلوچه و لواشک می خری؟

شهریار: این همه منت کشی کردی واسه آلوچه و لواشک؟

من: نه.... من برای تو منت کشی کردم عزیزم

شهریار یه پوز خند زد و گفت: باشه. من که تا شب سر کارم. به
کارگرا می سپارم بخرن برات.

یه ماچ دیگه از صورتش گرفتم و گفتم: مرسی آقای گلم.

دوباره سرمو بوسید و گفت: عزیزم بزار برم. دیرم شد.

ولش کردم و باهاش خداحافظی کردم و رفت. واقعا مردا بچه ان.
با یه بوس و معذرت خواهی، صد و هشتاد درجه تغییر کرد.

تا شب که شهریار بیاد، هم استراحت کردم، هم تو باغ قدم زدم که
حالم جا اومد.

این چند روزی که نبودم، به گندم اصرار کردم برای سرزدن به
خانوادش بره و برگرده. برای محکم کاری هم یه نفر رو فرستادم
تا مواظبش باشه. از خانوادش چیزی نگفت ولی هر وقت زنگ
می زد، ازم تشکر می کرد که اصرار کردم بره مادرش رو ببینه.
قرار شده بود امشب یا فردا برگرده.

...امروز نوبت سونوگرافی داشتم. شهریار از قبل با دکترم
هماهنگ کرده بود که جنسیت بچه رو به من نگه. چون می
خواست جشن تعیین جنسیت بگیره واسه بچه. من مخالف بودم

ولی شهریار ذوق داشت، مخالفتم رو اعلام نکردم. اصلا این بشر از ذوق زیاد هول کرده!

روی تخت دراز کشیدم و دکترم اومد. یه خانوم سی و خورده ای ساله که فوق العاده شیرین و مهربون بود.

دکتر: خب مامانی لباستو بده بالا (با لبخند)

همونطور که روی تخت دراز کشیده بودم، سارافون لباسمو دادم بالا. الان ده هفته ام بود و شکمم یکم اومده بود بالا.

شهریار کنارم ایستاده بود و ذوق داشت. اولین بارش بود که این صحنه هارو تجربه می کرد. دستاش توی دستام بود و به صفحه ی مانیتور خیره شده بود.

دکتر ژل سونوگرافی رو به شکمم زد و دستگاه رو گذاشت روش و با لبخند روی صفحه ی مانیتور توضیح می داد.

دکتر: خب.... این سرشه..... این هم بدنشه. اینم دستای کوچولو شه. این هم بند نافشه..... بچه سالمه و هیچ عیبی هم نداره خدارو شکر

شهریار: خدارو شکر (زیر لب)

این چیز خوشگلی هم که داره بالا پایین می پره، قلب کوچولوی فسقلی مونه. اینم صدای قلب خوشگلش.

صدای قلبش اومد. با شنیدن صداش چشمام بسته شد..... قلبم می زد..... حسش می کردم..... لبخندم از هر لحظه بیشتر می

شد.... صورتم داغ شد که فهمیدم رد اشکامه..... به شهریار نگاه کردم که پشتشو به من کرده بود و دستاش رو صورتش بود.

فهمیدم داره اشک شوق می ریزه. صداش نمی اومد ولی می
دونستم چقدر الان خوشحاله.

دکتر: ا! چرا گریه می کنید؟ گریه نداره که... البته می دونم اشک
شوقه ها...

دکتر با دستمال شکمو پاک کرد و کمکم کرد بلند شم.

من: خانوم دکتر از کی تکون می خوره؟

دکتر: از یه ماه دیگه عزیزم

من: نگفتین جنسیتشو

دکتر با شیطنت به شهریار و بعد به من و بعد به آزماشام نگاه
کرد و گفت: مگه فرق می کنه مامانی؟ مهم اینه که سالمه...

من: شهریار کار خودتو کردی؟

شهریار: عزیزم می خوام سورپرایز شی تو جشن

دکتر: اگه اینطوریه که بابای بچه هم باید سورپرایز بشه... پس به
شما هم نمی گم

شهریار: خانوم دکتر بعد ما می ریم یه بادکنکی می خریم که
رنگش برخلاف جنسیت واقعی بچست. اون وقت که به دنیا بیاد،
مهمونا هم سورپرایز می شن

هر سه تامون خندیدیم و دکتر موافقت کرد که نا محسوس به
شهریار بگه. از نظر شهریار، خانم دکتر پایه بود و منو بیرون
کرد تا جنسیتو به شهریار بگه.

شهریار که او مد بیرون، لپاش گل انداخته بود. پیش منشی رفت و هزینه رو حساب کرد و دستمو گرفت و رفتیم سمت ماشین.

من: مگه برات فرق می کرد که بچه چی باشه؟

شهریار: نه چطور؟

من: یعنی تو هر حالتی با لپای گل انداخته می اومدی بیرون؟

شهریار: یه چشمک شیطونی زدو گفت: آره دقیقا

قرار شد آخر این هفته، مهمونی بگیریم. به مامان اینا هم گفته بودم که بیان.

البته خبر دادم به مامان اینا هم خاص بود. باهاشون تماس تصویری گرفتم. هر سه تاشون بودن. مامان و بابا و مازیار.

بیبی چکم رو جلو گرفتم و جیغ شون رفت هوا....اونقدر بامزه و قشنگ می خندیدن و جیغ می کشیدن که حد نداشت.....وایی خدایا شکرت. چقدر آرزو داشتن نوه هاشونو ببینن.

فامیلای درجه یک مون رو دعوت کردیم و مهمونی هم تو باغ برج برگزار می شد. به کسی نگفته بودیم که این مهمونی به مناسبت چیه. فقط مامان و باباها و ملیکا می دونستن.

خلاصه مهمونی برگزار شد اون هم به صرف شام.

داشتیم حاضر می شدیم....مامان اینا هم که صاحب مجلس بودن، همون ظهر اومدن پیش مون.

تو اتاقم بودم داشتم لباسم رو می پوشیدم. قرار شد با شهریار ست کنیم. شهریار یه شلوار پارچه ای راسته ی مشکی می پوشید با یه پیراهن مردونه ی اندامی لیمویی.

منم یه لباس حریری سرهمی مشکی که بالاتنه تاپ بود و دامن بلندی داشت می پوشیدم که روش یه مانتو ی لیمویی با آستینای سه ربع خوشگل می خورد. صندل های مشکی تختیمو پوشیدم.

موهامو فرق وسط باز کردم و هر دو طرف رو به بالای سرم پیچ دادم و پشت سرم با گیره بستم و بقیه موهامو دم اسبس بستم. چون موهام بلند بود، از زیر شالم می زد بیرون.

یه خط چشم و ریمل هم زدم و یکم سایه تیره بالای پلکم زدم و با یه رژ کالبا سی آرایشمو تکمیل کردم.

بالاخره امشب مهمونی بود و من هم گل مجلس بودم چون مامان این کوچولو بودم.

آخرش شهریار نامرد بهم نگفت بچم چیه. البته از نوع ویارام، مامان حدس می زد دختر باشه.

از اتاقم رفتم بیرون و به سمت سالن مهمونی رفتم. خیلی باکلاس از پله ها پایین می اومدم. بیشتر فامیلا رو دیدم و باهاشون سلام و احوال پرسی کردم و خوشامد گفتم.

بعضیاشون هم که می گفتن تغییر کردی..... صد در صد به خاطر بارداری بود. مهمون هامون که مناسبت جشنو نمی دونستن.

بعد صرف شام، وقت اعلام مناسبت مهمونی شد. من و شهریار دست تو دست هم، خودمون رو به صدر مجلس رسوندیم و شهریار اعلام کرد که این مهمونی به خاطر بچه دار شدنمون هست و الان هم مراسم تعیین جنسیتته.

صدای دست و جیغ و سوت مهمون ها اومد.

باد کنکای بزرگی رو آوردن که رنگ همه شون مشکی بود. سهم من و شهریار هم از این بادکنک، یه بادکنک خیلی بزرگ بود که جلومون قرار داشت. بادکنک هلیومی بود.

یه چیز تیز مثل چاقوی خوشگل که روبان بهش بسته شده بود، دست منو شهریار بود که بادکنک رو بترکونیم ببینیم چه رنگیه. اگه صورتی بود، دختره. اگه آبی بود، پسره. شهریار با یه دستش دور کمر منو گرفت و با اون یکی دستش هم دستامو که چاقو توش بود رو گرفت.

مهمونا از ده شروع کردن

10

9

8

7

6

5

وایی خدا استرس دارم.....هرچی باشه برای من عزیزه...چه دخترش...چه پسرش... همین جا با خودم عهد می بندم بهترین مادر و بهترین محافظ بچم باشم.....چه حس قشنگی...توصیف کردنی نیست...دارم مادر می شم.... اشک شوقم رو تو چشمم حس می کردم.

4

3

2

1

صدای جیغ و سوت مهمونا بلند شد.....وایی خدا.....صورتی بود. شهریار بغلم کرد و پیشونیمو بوسید و زیر گوشم گفت: من عاشق دخترم.. مخصوصا که شبیه خودت بشه.

به چشمای خوشگلش نگاه کردم و لبخند عاشقونه ای بر اش زدم.....

مهمونا دونه دونه تبریک می گفتن و خوشحالی خودشونو ابراز می کردن.

(مهناز)

به مهمونی دعوت شده بودم..... دو دل بودم که برم یا نرم. خلاصه که تصمیم رو گرفتم و رفتم. یعنی این مهمونی برای چی بود؟ داداشم که تازه برای برگشتنش مهمونی گرفته بود!

بعد شام مناسبت مهمونی گفته شد.... دنیا دور سرم چرخید.... این وسط فقط من و نسرین ضرر کردیم. رودست خورده بودیم. فکر نمی کردم اون پگاه اینقدر موذی باشه.

نمی دونم کسی فهمیده که من بودم که به نسرین همچین پیشنهادی دادم یانه؟ از نگاه های کسی که چیزی نمی فهمیدم!

زودتر از پایان مهمونی حرکت کردم به سمت خونه ی نسرین. بعد از اون آبرو ریزی که شد، پدر نسرین عصبانی شد و علاوه بر اینکه این دختره ی فلک زده رو کتک کاری کرد، پایین شهر تهران یه خونه ی چهل متری خرید و اونو فرستاد اونجا و و بهش گفت که فراموش کنه که پدر و مادری با مشخصات اونها داشته.

به بدترین شکل ممکن، ذلیلش کرده بود. در برابر این موضوع کاملا خنثی بودم چون خودم شدیداً معتقد بودم هرگونه خیانتی، چوب خوردن خاص خودشو داره. بالاخره منم قربانی خیانتتم.

به یه ساختمون قدیمی رسیدم و زنگ آیفون رو به صدا در آوردم. خودمو به واحدش رسوندم. جلوی در ایستاده بود. بدون هیچ حرفی یقه شو گرفتم و محکم چسبوندمش به دیوار. سیلی محکمی هم بهش زدم.

من: احمق تر از اونی هستی که فکرشو می کنم. رودست خوردیم دختره ی نفرین شده.....

نسرین: چی شده؟ بزار بررسی بعد....

من: خفه شو. خفه شو. دهن تو ببند..... دختره حاملس.... بچه شو
سقط نکرده

نسرین: دختره کیه؟ پگاه؟..... از کجا معلوم؟ شاید دوباره حامله
شده

من: وایی وایی نسرین احمق..... امشب جشن تعیین جینسیت توله
شو گرفته بود..... یعنی چهار پنج ماهه حاملس..... چطوری می
تونه طی یک ماه دوباره چهار ماهه حامله بشه؟

نسرین: خب من چی کار کنم؟ مگه تقصیر منه که دیر تر از
موعد حامله شدم؟

من: مگه حامله ای؟

نسرین: بودم... همون شبایی که زیر دست بابا کتک می خوردم
سقط شد.

کلافه نفس کشیدم..... این ور و اون ور می رفتم.

من: حقته..... باید آزار ببینی..... باید به خفت بیوفتی..

کیفمو برداشتم و به سمت در رفتم که با زجر و التماس جلوی پام
افتاد.

نسرین: تورو خدا..... تورو خدا نرو..... عمه..... من به خاطر تو
این حقارتو تحمل کردم..... اگه تو هم بری من توی این خرابه
دووم نمیارم..... عمه... کنیزی تو می کنم..... فقط بزار باهات
باشم..... هرکاری بگی می کنم.... فقط تورو خدا تو هم منو
از خودت دور نکن.

من: جیره خوار اضافی نمی خوام

نسرین: انتقامتو می گیریم..مگه انتقام نمی خواستی؟ خودم انتقامتو می گیرم..... این دفعه حواسمو جمع می کنم...تو رو خدا

من: باید فکر کنم..... راستی. چیزی راجع به اینکه من بهت اون پیشنهاد و دادم، چیزی به کسی نگفتی؟

نسرین: نه

بدون هیچ حرف دیگه ای از اونجا زدم بیرون.

...دوماه گذشته بود.... بعد اولین نقشه ی انتقام که ناکام موند، یه تصمیم دیگه گرفتم. این دفعه باید می رفتم سر اصل مطلب. یعنی شیوا. باید می رفتم کانادا و خودم رو در قالب مهمون بهش تحمیل می کردم و از اون دوران نحسی که خراب شدن زندگیم رو به همراه داشت، می گفتم. شمارش رو هم که گرفته بودم.

به سمت اتاق رهام رفتم. روی تخت نشسته بود و گیتار می زد و از روی کتابی که جلوش بود، نت ها رو تقلید می کرد.

حواسش به من نبود. نگاهش می کردم. چقدر برام آشناست. همه ی رفتاراشو دوست دارم. پسر یکی از یادگار های زندگی من بود. پسری که عاشقانه دوستش داشتم و برایش مادری می کردم. شاید بعضی وقتا به یاد اون عزیزی که پسرش به یادگار برام مونده، عصبی می شدم. اما همه ی حس و حال مادر بودن برای این بچه رو دوست دارم.

رفتم تو اتاقش و روی یکی از مبلای تکی نشستم و با جدیت گفتم:
رهام من باید برم کانادا

رهام: کانادا؟ چرا اونجا؟!

من: به دو دلیل. می خوام اونجا یکی از دوستانم رو ببینم و با هم
از یه شرکتی سهام بخریم. و می خوام به شو مزون مادر پگاه
برم. ازم دعوت کرده بود.

رهام: آها. پس من چمدونامو ببندم

من: لازم نکرده

رهام: چرا؟! تو تنها بری؟

من: آره...تا اون موقع هم پیش ملیکا اینا می مونی

رهام یه لبخند شیطونی زد و گفت: حالا چرا پیش ملیکا اینا؟ خب
خونه ی خودمون می مونم دیگه

من: منم گذاشتم..... همین که گفتم...دفعه ی پیش که تنهات
گذاشتم برام تجربه شد

رهام خندید: مادر من چه قضاوت بی موردی راجع به من می
کنی آخه... بالاخره ما جوونیم دیگه. به شادی نیاز داریم. فقط دی
جی یکم صداشو برد بالا و بعضی از خواهران مجلس، یکم
رو سری شونو دادن عقب

من: آره از تعریفای کلانتری فهمیدم چه وضعیت قابل تحملی
داشتین. باید پیش ملیکا بمونی. بهش زنگ می زنی خبر می دم.

رهام: باشه چشم

به ملیکا خبر داده بودم که قصد سفر دارم. به اصرار خودش، روز پرواز میاد اینجا تا هم با رهام برگرده خورش هم منو راهی کنه.

دو هفته دیگه بلیط داشتم. به شیوا هم اطلاع داده بودم و باهم هماهنگ کرده بودیم که دقیقا هم دیگه رو کجا ببینیم.

بالاخره صبح رفتن رسید. تقریبا آخرین وسایل مورد نیازمو توی چمدون می داشتم.

با پیچیدن صدای ملیکا توی سالن پایین خونه، چمدون رو بستم و از پله ها پایین رفتم.

ملیکا لبخند خشکی زد: سلام مامان

من: سلام

ملیکا: آماده این؟

من: آره. وایسا تا رهام بیاد

(ملیکا)

منتظر رهام بودیم تا از اتاقش بیاد....یه جورایی از قصد و نیت مامان با خبر بودم. شاید من اشتباه می کردم ولی کار از محکم کاری عیب نمی کرد.

وقتش بود. بغلش کردم و شنود کوچیکی رو که روی انگشتم بود رو خیلی با دقت پشت گوشوارش گذاشتم. تا اونجایی که می

دونستم، این گوشواره رو در نمیآورد. امیدوارم این دفعه هم شانس بگیره و درش نیاره.

رفتن مامان به کانادا مشکوک بود. باید علت رفتنش رو می فهمیدم. مخصوصا اینکه خانواده ی پگاه، کانادا زندگی می کردن.

از بغلش اومدم بیرون و با لبخند ساختگیم گفتم: خیلی مراقب خودت باش مامان.

مامان تعجب کرده بود و با صدای آروم و پر از تعجب گفت: باشه

رهام اومد و از خونه زدیم بیرون. بعد چندساعتی رسیدیم فرودگاه و مامان رو بدرقه کردیم و با رهام به سمت برج رفتیم.

هرچند ساعت یکبار به مامان زنگ می زدم یا شنود رو فعال می کردم. هرچند سخت می شد شنید اما بهتر از هیچی بود.

ساعت ها می گذشت و چیزهایی از طریق شنود می شنیدم.

مامان: سلام حال شما

....

مامان: بله بله من رسیدم

....

مامان: نه ممنون مزاحم تون نمی شم عزیزم. تو هتل مستقر شدم

....

مامان: چه خوب

....

مامان: بله بله حتما می رسم خدمتتون. خیلی دوست دارم از نزدیک شاهد شو های بر ندتون باشم

....

مامان: بله بله حتما. پس من فردا عصر می رسم خدمت تون.

....

مامان: ممنونم از شما.... خدانگهدار تون شیوا جان
پس شیوا بود! مادر پگاه. فردا قرار ملاقات گذاشته پس!
زنگ زدم به مامان تا از وضعیتش خبر دار بشم

من: الو سلام مامان

مامان: سلام... چه خبر؟

هه! حداقل به من نمیگه دخترم یا عزیزم..... مادر نمونست واقعا!

من: سلامتی.... خوب رسیدی؟

مامان: آره. رهام چطوره؟

من: رهام خوبه.... همه ی ما خوبیم... شما کجایی؟

مامان: هتلم

من: مگه نگفتی می ری خونه ی دوستت؟

مامان: ملیکا من همه چیز رو باید برات توضیح بدم؟ روم نشد
مزاحمش بشم

من: مگه ایرانه که تعارف داشته باشن با کسی

مامان: پوووف... ملیکا من خسته ام اگه کاری نداری قطع کنم می
خوام استراحت کنم

من: باشه مزاحم تون نمی شم. فعلا خداحافظ (با دلخوری)

مامان: خداافظ

دلم از رفتار او حرف زدناى مامان می شکست... ولی چه همیشه
کرد؟ نزدیک سی ساله که من با این آدم زندگی کردم و ازش
خون دل خوردم.

تا فردا صبر کردم و هر لحظه با موبایلم که به شنود وصلش کرده
بودم، به اتفاقای اطراف مامان گوش می دادم و سعی می کردم
بفهمم که هر لحظه تو چه موقعیتی.

اینقدر گوش دادم که بالاخره صدای احوال پرسى های زنونه
اومد. انگلیسی. فارسی باهم قاطی می شد. فهمیدم که مامان تو
مزون بود.

چند ساعتی گذشت که فهمیدم مامان و شیوا با هم به یه جای
خلوت رفتن.... نمی دونستم کجاست... ولی هیچ صدایی جز
صدای اونها نبود.

(مهناز)

هر لحظه استرسم بیشتر می شد. نمی فهمیدم می خوام چی کار کنم. فقط می خواستم این چند سال عذابی رو که کشیدم، به اون تحمیل کنم.... یه صورت شیوا نگاه می کردم. اون چی داشت که من نداشتم؟ شاهرخ چیه اونو تو من ندید؟ چرا عاشق من نشد ولی عاشق این شد؟

رفتیم گلخونه ای که پشت ساختمون مزون بود.

شیوا: بفرمایید تو

دهنم از زیبایی اینجا باز مونده بود. واقعا زیبا بود

شیوا: وقتایی که از استرس و مشغله ی کاریم پر می شم میام اینجا

من: واقعا قشنگه

شیوا: ممنون از تعریف تون

مشغول خوردن کافه شدیم که شروع کردم.

من: راستش شیوا خانم.... من اومده بودم اینجا تا یه چیزایی رو بهتون بگم که لازم بود بدونید..... همه ی این لازمه ها از عروسی پگاه و شهریار پر رنگ تر شد. یعنی قبل از اون هم بود اما من بیخیالش بودم.

شیوا: می شنوم عزیزم

من: ما از بچگی تو تهران زندگی می کردیم.... چندتا بچه بودیم با یه پدر معتاد که نمی تونست خرج ما رو بده و به اعتیاد

پناه برده بود.... مادرم نقش پررنگ و فعالی تو زندگیم نداشت. برادرم که پدر شهریار باشه، درس می خوند و به سختی کار می کرد. در حدی که خرج درس و دانشگاهشو بده.

اون روزا که من دختر بچه ی هیفده یا هیجده ساله ای بودم، برام خواستگار اومد. دروغ چرا؟ ولی به شدت عاشقش شدم. با همون احساسات پاک دخترونه ای که داشتیم، عاشق اون پسر شدم. منی که یه دختر آفتاب مهتاب ندیده ای بودم، عاشق شده بودم اون هم برای اولین بار..... پدرم همون اول قبول کرد و می گفت بود توان خرج و هزینه ی ماها رو نداره. همون فردای خواستگاری، دوباره اومدن که نشون بزارن. تو عالم دخترونه ی خودم خیلی خوشحال بودم.... من برای اولین بار، خیلی پاک و معصوم عاشق شده بودم..... نامزد کردیم. از اونجایی که هم صحبتی دوتا نامزد خوبیت نداشت، منو نامزد خلوت گیر میاوردیم و پچ پچ های عاشقانه راه می انداختیم. عاقبت این پچ پچ ها هم شد بیرون اومدن من از دنیای دخترونم اون هم قبل از عقد. اما به اصرار و کلک نامزدم.

شیوا: آخی..... عزیزم..... چرا کلک؟

من: به خاطر یه هوس.... به خاطر یه بی ملاحظگی... ترسیده بودم.... من از این چیزا هیچ اطلاعی نداشتیم. از یه طرف هم نمی تونستم به کسی موضوع رو بگم.

مخفی گاه ما برای خوش و بش های عاشقانه، زیر زمین خرابی ای بود که سه یا چهار تا کوچه از ما فاصله داشت. هر دوروز

در میون اون هم زمانی که اهل خونه تو خواب ناز بعد از ظهر بودن، از خونه می رفتم به مخفی گاه مون. بعد اون اتفاقی که معصومیت دخترانم رو ازم گرفت، روز قرار رفتم همونجا ولی نیومد.... یه هفته... دو هفته.... ولی نیومد. اما من می رفتم. می ترسیدم. از آیندم. می ترسیدم که رفته باشه. یه ماه گذشت و علائم بارداری من شکل گرفت. باز هم من هیچی نمی دونستم. دوماه گذشت و من هر روز قرار می رفتم مخفیگاه و اشک می ریختم و از خدا می خواستم بیاد. بیاد و منو ببره خونش.... بیاد و صبری رو که لبریز شده رو درک کنه....

اشکم دراومد. یادآور خاطرات من مثل این بود که قلبمو با دستام بکنم و بندازمش تو آتیش و تماشاش کنم. شیوا لیوان آبی دستم داد و با اکراه ازش گرفتم و یه جرعه خوردم و ادامه دادم.

من: همون روزای نا امیددی رفتم مخفیگاه که پیداش شد. شکسته بود. نمی دونستم چرا. با دیدنش گریه کردم و زار می زدم. ازش دلخور بودم که باهام اون کار رو کرد و رفت. ولی اون فقط با کلمات محبت آمیز منو آروم کرد یا به اصطلاح خودمون همون خر کردن.

شیوا پایین لبشو گاز گرفت و گفت: دور از جون شما یه پوزخند مسخره زدم و ادامه دادم: علائم رو بهش گفتم. گفتم اینقدر ادیتم کردی که از عصبانیت مدام حالت تهوع می گیرم.....

بهم گفت:دیگه چه شکلی می شی؟

بهش گفتم:دیگه غذا از گلوم پایین نمی ره. نمی تونم چیزی بخورم.

زد تو سرش و گفت تو بارداری.

تعجب کردم....گفتم:مگه بعد عروسی باردار نمی شن؟

خندید. از احمق بودن من خندید. از ساده بودن و بدبخت بودن من خندید. (گریم گرفت) اون فهمید چه آدم مناسبی برای سوء استفاده ام. اون فهمید چه آدم بدبخت و ذلیلی ام.بهم گفت قرار بعدی هم پیام. قرار بعدی که رسید، دیگه زیر زمین نرفتیم. منو بردیه خرابه ی دیگه.

ازش پرسیدم :چرا اومدیم اینجا؟

گفت:اومدیم بچه رو سقط کنی.

گفتم:نه.... من بچه رو می خوامش. حداقل زودتر منو به تو می رسونه.

بهم گفت: می خوایی تا اون موقع به خانوادت چی بگی؟ می کشنت

گفتم: اشکال نداره. من اینقدر دوستت دارم که حاضرم هر عذابی رو از سمت تو تحمل کنم. فقط می خوام به تو برسم

گفت: تا اون موقع خیلی دیره. خودتو بدبخت نکن. بچه رو بنداز تا زمانی که رفتیم خونه ی خودمون، با خیال راحت زندگی کنیم

اینقدر دوستش داشتم که نه نیاوردم. گفتم هرچی تو بخوایی.

بچه رو سقط کردم.... بچه ی عشقمو. کسی که نیمی از وجودش برای اون بود. کسی که اگه نمی کشتمش، الان یادگارش رو برام زنده می کرد.

شیوا با حوصله به حرفام گوش می داد.

من: دوباره بعد اون جریان رفت..... رفت که دیگه هیچوقت پیداش نشد. اینقدر ساده بودم که همه چیز رو گذاشتم کف دست پدر و مادرم. از رابطه مون. از حاملگیم. از مخفی گاه مون..... همه ی این گفته ها باعث شد در حد مرگ از تک تک اعضای خانوادم کتک بخورم. حتی برادرام و حتی مادرم.

از خونه انداختتم بیرون. اونقدر حالم بد بود که به تنها کسی فکر می کردم که می تونست پناهگاهم باشه، خود اون بود. خونه شون رو بلد نبودم ولی به خاطر عشقم، با هر زور و زحمتی که بود، پیداش کردم. باز هم خونه نبودن. می گفتن رفتن شهرستان.... شهرستان شون شمال بود. رفتم. به هر زور و زحمتی که بود از این و اون منت کشیدم که منو بیرن شمال تا شاید به مرادم برسم. رسیدم روستاشون. حتما هم محلیاشون اونا رو می شناختن دیگه....

شب شده بود. صبر کردنو جایز ندونستم. صدای طبل و شیپور می اومد. صدای سوت و هلهله.... اهمیت ندادم.... به اولین خونه ای که رسیدم، در زدم. پیرزنی در رو باز کرد.

من: سلا خانوم

پیرزن: علیک سلام

پیرزن لهجه داشت.

من: من دنبال کسی می‌گردم

پیرزن: چی؟

حالا فهمیدم که گوشش سنگین هم بود. صدامو بلند تر کردم.

من: من دنبال کسی می‌گردم میشه کمک کنید؟

پیرزن: آره.....ولی الان می‌رم عروسی... بیا این مجمه رو

بگیر برام بیار بعد کمکت می‌کنم

یه سینی فلزی گرد بهم داد که توش کله قند و یه سری چیزای

دیگه کادو شده بود. پس به این می‌گفتن مجمه!

پیرزن چادر سفید گل گلی شو پوشید و اومد بیرون و در خونه

شو بست و راه افتادیم.

من: شما تنهایی؟

پیرزن: آره تنهام..... تو کی هستی؟ این وقت شب چرا تنهایی؟ از

این محل که نیستی.

جوابی ندادم بهش. چون جوابی نداشتم. چی می‌گفتم؟ می‌گفتم از

سر عشق، افتادم دنبالش و گم شدم؟

استرس داشتم دیر برسم بهش. ای کاش یکی دیگه گیرم می‌اومد

تا ازش آدرسشونو بپرسم. روم نمی‌شد به این پیرزن هم نه بگم.

به صدای طبل و شیپور نزدیک تر می شدیم. فهمیدم این صداها مال عروسی بود.

به محوطه ی بزرگی رسیدیم و یه لحظه محو خانومای میانسالی شدم که با دامنا ی چین دار و جلیقه های رنگی و روسری های تور دار، محلی می رقصیدن. چقدر صحنه ی قشنگی بود. همه چیز رنگی رنگی بود.

بقیه مهمونا هم دست می زدن. از دور و از بین اون همه جمعیت، عروس و داماد رو دیدم. تو تاریکی شب، قیافه ها دیده نمی شد. ولی می فهمیدم که دوما داره تور عروسو از جلوی صورتش می ده بالای سرش. لبخندی زدم و تو دلم از اینکه منم قراره این صحنه هارو تجربه کنم، قند تو دلم آب شد. با صدای پیرزن به خودم اومدم.

پیرزن: بیا دختر جان. این مجمه رو باید بزاریم جلوی اون میزی که جلوی عروس داماده.

لبخندی زدم و با اون پیر زن به سمت عروس و داماد رفتیم. پیرزن بهم گفت که اون مجمه رو بزارم کنار بقیه مجمه ها. خودش رفت تا عروسو ببوسه و تبریک بگه. سرمو آوردم بالا و کمرمو راست کردم تا این زوج عاشق رو ببینم.....

دیدم و یک عمری نگون بخت شدنم رو به دوش کشیدم. لبخند روی لبم ماسید. قلبم نمی زد. انگار تو خلاء بودم. بدون هیچ واکنشی، فقط خیره بودم به دامادی که اون هم به من خیره بود... به دامادی که رخت دامادیش برای یه عروس دیگه بود. نه گریه

کردم. نه زار زدم. نه غش کردم. فقط پلک می زدم تا از اون کابوس بیام بیرون. ولی اون کابوس واقعیت بود. واقعیت تلخ زندگی. واقعیت نحسی که حالا حالا ها گریبان گیرمه.....

روبه شیوا کردم. اشکام رو پاک کردم و با لبخند تلخ بهش گفتم: می دونی اون عروس و داماد کیا بودن؟

شیوا: نه!

من: اون عروس تو بودی و دومادت، شاهرخ من بود سیل اشکامون جاری شد..... من حقیقت رو گفته بودم. حقیقت محض. صداقتو می شد از حرفام خوند. زندگی من اونقدر تلخ بود که نیازی به اغراق و بزرگ نمایی نداشت.

من: بعد از اون شب، دیگه اون مهنازی که یه دختر پاک و معصوم بود، نبودم. شده بودم یه شکست خورده ی سنگدل که برای اولین بار، هیچی براش مهم نبود. نه کتکای بعد برگشتنم به تهران از سوی مامان و بابا. نه تحقیرها و توهین های مردم کوچه و خیابون. شده بودم یه دختر هرزه که علاوه بر جسمش، با روح و روانش هم بازی شده بود.

هیچ وقت نشد ازش بپرسم که چرا رفت؟ چرا باهام اینطوری کرد؟ چرا با هوس های بیهودش، یک عمر زندگی منو نابود کرد؟

تشنه ی انتقام شدم..... عشق آتشین من به شاهرخ کم می شد ولی از بین نمی رفت. چون من مجبور شدم بعد اون ماجرا، زن پیر

مردی بشم که مال و اموال داشت و پولدار بود. اون هم برای اینکه خرج خانواده ی ما رو هم بده. من مظلوم واقع شدم تا خانوادم بیشتر از اون تو فقر و بدبختی دست و پا نزنن. بابام می گفت این نتیجه ی اعمال منه. این تنبیهی هست که سزاوار هرزه ای مثل منه. اگه شاهرخ با من اون کار رو نمی کرد، می تونستم با مردی زندگی کنم که دختر می برد تو خونش. نه یه زن دست خورده.

به اجبار با اون پیر مرد ازدواج کردم. همخوابی با اون برام زجر آور ترین چیز دنیا بود. به خاطر اون زجر هایی که از نفرت می کشیدم، عشق اون مدت کوتاه شاهرخ، تو دلم شیرین تر می شد. من فقط از دیدنش توی لباس دامادی که برای تو پوشیده بود، شکستم و خورد شدم.

دلم می خواست انتقام بگیرم. نمی دونم از کی یا به چه علت؟ ولی دلم فقط زار زدن تو و شاهرخ رو می خواست.

شیوا اشک می ریخت.... اشک می ریخت و اشک می ریخت.

من: نمی دونی چه حس بدیه اینکه فکر کنی شدی وسیله ی لذت دیگران.... من از هم زیستی با اون پیر مرد، همین موضوع دستگیرم شده بود. من سنی نداشتم ولی از همون اول زندگیم، قربانی بودم.

نزدیکای مرگ پیر مرد بود. من حامله شدم. ملیکا حاصل همون پیوند نحسه. واسه همینه نمی تونم بهش علاقه داشته باشم. همه

می گن شبیه منه ولی من می گم رگ و ریشه ی اون از کسیه که دوست داشتم با دستای خودم تیکه تیکش کنم.

فکر می کردم چون من بچش رو حامله ام، مال و اموالش رو برای ارث به نامم می کنه. اما وقتی مرد، هیچی برای من به ارث نداشت. فقط طبق قانون، یه ویلای چهل متری توی سعادت آباد به من رسید. داشتم آتیش می گرفتم که اون همه مال و اموالش شده بود مال برادر زاده های خرفتش..... ملیکا به دنیا اومده بود و چند سالی گذشت. مونده بودم خرج و هزینش رو چطور تامین کنم. همون روزا بود که پدر شهریار دست شهریار رو تو دستای من گذاشت و منو برد خونه ی خودش و بهم پول می داد. بهم می گفت من باید برم سفر و نمی تونم شهریار رو با خودم ببرم. مادر شهریار مرده بود و من هم برای ملیکا و هم برای شهریار مادری کردم.

اون موقع ها سرم خلوت تر شده بود. برای انتقام فکرم باز تر شده بود. رد شاهرخ کیانیان رو زدم.... فهمیدم توی این چند سال، صاحب چهار تا بچه شده، داره نوه دار میشه، عاشق خونواده.

برای انتقامی که سر و ته نداشت و علتش معلوم نبود، هرکاری کردم. پونزده سال پیش، تا خود کرمان هم به دنبال شون رفتم تا شاید یه آسیبی بهشون بزنم. ولی انگار خدا انتقام منو از خونواده ی بی نوای شما گرفت.

پوزخند زدم: اون شب ها زلزله ای به سرتون نازل شد که تا حالا هم داغ عزیزاتو رو دلت گذاشت.....

شیوا: تو... تو اون شب... تو اون شب کرمان بودی؟

من: آره... من اونجا بودم. شنیدم دختر پا به ماهت مرد... دومات تلف شد... و حتی شنیدم که بچه ی دوساله ی مظلومت زیر آوار نا پدید شد... نمی دونم چرا برای پیدا کردنش تلاش نکردی؟... حالا پونزده ساله که می گذره و من اسم پسر گمشده تو گذاشتم رهام... پیش شما اسمش چی بود؟

اشکای شیوا خشک شد. فنجون تو دستش افتاد و شکست... لب هاش خشک شده بود. رنگش پرید.

یاد شبی افتادم که با مریم تو اون خونه حرف می زدیم و من از انتقام می گفتم... از انتقامی که نصیبم شده بود. حامد رو فرستاده بودم که برام خبر بیاره از تک تک لحظه ها و موقعیت هاشون. حامد کسی بود که بهش پول داده بودم تا برام کار کنه.

قبل از رسیدن حامد، زلزله اومد. خوشبختانه من از اون زلزله فرار کردم. نمی دونستم این حامد بی عرضه کجا رفته... اعصابم خورد بود. دم دمای صبح بود که با یه بچه ی زخمی که تو بغلش بود، اومد. بچه رو گذاشت رو زمین. بدون توجه به اون، بهش نزدیک شدم و محکم یه سیلی زدم تو گوشش و تقریبا داد می زدم: کدوم گوری بودی تا الان؟

حامد: خانوم شرمنده ام. وقتی زلزله اومد، مدام اونجا ایستادم تا براتون خبر بیارم.

من: خب حالا چی شد؟

حامد: دختر حاملش رو بردن بیمارستان. دامادش هم درجا مرد.

اون دوتا بچش سالم بودن

من: خودش و زنش چی؟

حامد: سالم موندن

من: این بچه کیه؟

حامد: خانوم.... این بچه کوچیکه شونه... زیر آوار دنبالش می گشتن. مردم جمع شده بودن تا آوار برداری کنن و پیداش کنن. منم خودمو به مردم ملحق کردم و بچه شو خیلی نامحسوس آوردم براتون.

عصبانی شده بودم.... داد زدم: آخه احمق من تو این وضعیتیم اینو کجای دلم بزارم؟ این بچه رو می خوام چی کار؟

اما ته دلم خوشحال بودم که بچش اینجاست. یادمه اون بچه ی منو که نیمی از وجود خودش بود رو ازم گرفت. حالا منم برای تلافی این بچه رو می برم با خودم و بزرگش می کنم..... این به اون در.

شیوا: تو... تو بچه ی... تو بچه ی منو..... تو

مهر دادمو.... مهر داد من..... تو..... بچه ی من..... خدا... خدا.....
مهر داد..... مهر دادم... مهر دادا.... دم

شیوا صداهش در نمی اومد... ترسیدم... نکنه چیزیش شده باشه!
غش کرده بود. بلند شدم و صداهش کردم....

من: شیوا.....شیوا..... با تو ام..... الووو....وایی خدا...

فرار کردم... بهترین راه همین بود. نباید اثری از من می موند.
اول چک کردم که دوربین مدار بسته ای اونجاها نباشه.
خوشبختانه نبود.

فکرم به هیچ جا قد نمی داد. خیلی نامحسوس برگشتم هتل و اولین
پرواز رو برای برگشتم رزرو کردم.
(ملیکا)

شوکه شده بودم. یعنی همه ی گفته های مامان راست بود؟ متوجه
رد اشم روی صورتم شدم.....امکان نداشت..... پس...پس
رهام بچه ی عشق مادر منه.....پس منو به همون علت دوستم
نداره.....رهام برادر پگاهه؟!.... وایی خدا! چه
تقدیری!.....مادر پگاه چش شد؟ چرا صداهای عجیب و
غریبی می شنیدم؟

دیگه توان فکر کردن نداشتم. اگه پگاه می فهمید باعث مشکلات
زندگی پدر و مادرش، مادر من بوده، چه واکنشی نشون می داد؟
وضعیتش جوری نبود که بخواد این مسائل رو بدونه.... باید زنگ
می زدم به مامان. پنج شیش ساعت گذشت و بهش زنگ زدم.
گفت می خواد برگرده. نگرانی تو صداش موج می زد. خیلی دلم
می خواست از وضعیت مادر پگاه بدونم. حیف که نمی شد.
(پگاه)

از ملیکا شنیده بودم که مادرش برگشته. داشتن با رهام می رفتن فرودگاه. بدرقه شون کردم و یه خداحافظی ویژه از رهام کردم. حس خوبی بهم می داد. نمی دونم چرا ولی برام مثل مازیار بود.

بعد رفتن شون روی کاناپه دراز کشیدم و روی شکم دست کشیدم. برآمده شده بود و حالا تکون می خورد. تصمیم داشتیم اسمش رو ویستا بزاریم.

روی شکم دست می کشیدم و هزار بار قربون صدقه ی این فسقلی می رفتم. وقتی برام تکون می خورد، از شدت ذوق خندم می گرفت، قلبم محکم به دیواره ی سینم می کوبید. شهریار هم مثل خودم بود.

بعضی وقتا که بچه تکون نمی خورد و معلوم بود که خوابه، شهریار هی شکم رو ناز می کرد هی ناز می کرد تا بالاخره بچه بیخیال خواب بشه. منم از دست این اذیت کردنش می خندیدم.

یادمه یه شب که خواب بودیم، شکم من به دست شهریار چسبیده بود. اون شب اونقدر تکون خورد که شهریار از خواب بیدار شد. فکر می کرد گوشیش زیر پتو افتاده و ویریه می ره.

با یادآوردن این خاطره ها ناخودآگاه لبخند می زدم. خدارو شکر...چه روزای خوبی رو داشتم سپری می کردم.

شب موقع شام با شهریار و ملیکا دور میز نشسته بودیم و شام می خوردیم. از ویارها و حالت تهوع هام کم شده بود و راحت تر غذا می خوردم.

یه بار نصفه شب از شدت هوس لبو، به گریه افتادم. اون هم
زمانی که اصلا فصل لبو نبود. خلاصه که کارگر ها افتادن تو
گل خونه ها دنبال لبو نوبر!

از خاطرات بارداریم خندم میگیره...چقدر بیچاره ها زجر می
کشیدن از دستم.

وسط شام، گوشی شهریار زنگ خورد. هم زمان با آخرین لقمه
ای که قورت می داد، تلفن رو جواب داد.

شهریار: الو...سلام....خوبی؟ چه خبرا

....

شهریار: چی؟

چهره ی شهریار رفت تو هم....نگران شدم یه لحظه.

شهریار: باشه باشه..... مراقب باشید.... زنگ می زنم
بهتون... غصه نخورید فعلا

من: کی بود شهریار؟

شهریار: از بچه های شرکت

من: چرا پکر شدی؟

شهریار: چیز خاصی نبود عزیزم.... غذات سرد نشه

بی تفاوت مشغول خوردن غذا شدم

(شهریار)

مازیار بهم زنگ زده بود.... با خبری که بهم داد، تا مرز دق کردن رفتم و برگشتم. مادر پگاه فوت شده بود. بر اثر حمله ی عصبی و سکنه قلبی. حالا باید چطور به پگاه می گفتم؟ اون هم توی این شرایط؟

بعد شام که پگاه روی کاناپه دراز کشیده بود و فیلم می دید. ملیکا هم توی اتاقش کتاب می خواند. در اتاقش رو زدم و وارد شدم. با یه لبخند روی تختش نشست و بهم اشاره کرد که کنارش بشینم. هنوز چهرم گرفته بود.

ملیکا: چیزی شده شهریار؟

نشستم و گفتم: آره....مربوط به پگاهه ولی نمی دونم چطور بهش بگم که هول نکنه

ملیکا کتابش رو روی میز گذاشت و جدی تر شد: چی شده؟

من: مازیار زنگ زد.... مادر پگاه فوت شده. دارن میارنش اینجا. می خوان که شمال خاکش کنن.

ملیکا با یه دستش زد رو پیشونیش: ای وایی.... شهریار پگاه دق می کنه

من: چطوری بهش بگیم؟

ملیکا: مراسم خاکسپاریش کیه؟

من: فردا

ملیکا: چرا زود تر خبر ندادن؟

شهریار: نمی دونم عزیزم... الان به این فکر کنیم که چطور بهش
بگیم حالش بد نشه

ملیکا: چه انتظاری داریا شهریار... مادرش مرده... چطوری
حالش بد نشه؟ می خواهی من بهش بگم؟
من: آره... می گی؟

ملیکا بلند شد و به سمت در رفت و منم دنبالش.

به سمت پگاه رفتیم. داشت میوه می خورد و با شوق به تلویزیون
نگاه می کرد. دلم نمی اومد این اشتیاق رو ازش بگیرم. ولی چاره
ای نبود.

پگاه مارو دید و به من گفت: وایی شهریار بیا داره تکون می
خوره.

به شکمش اشاره کرد و یه لبخند بهش زدم. ملیکا کنارش نشست
و به شکمش دست زد

ملیکا: وایی الهی قربون این فسقلی برم که وروجک شده
ملیکا که انگار یادش اومد که باید جریان رو به پگاه بگه،
لبخندش رو خورد و آروم گفت: پگاه
پگاه: جانم؟

ملیکا: خونوادت فردا می رن شمال

پگاه: چی؟ شمال؟ چرا؟ تهران الان؟

ملیکا: نمی دونیم الان کجان ولی فوری می رن شمال
 پگاه: چرا؟ چرا به من چیزی نگفتن؟ شما از کجا می دونین؟
 ملیکا: راستش خبر خوبی برات نداریم عزیزم. یعنی پدرت و
 مازیار برای اتفاق خوبی نیومدن
 پگاه یک آن رنگش پرید و رو به من گفت: شه...شهریار چی
 شده؟

ملیکا: فردا باید بری شمال عزیزم
 پگاه: چرا؟ چی شده؟

ملیکا: مادرت

پگاه صداشو بلند تر کرد و گفت: چی شده می گم؟
 ملیکا با همان لحن آروم گفت: لباس مشکیت رو هم بردار
 پگاه رو بغل کرد و سرش رو بوسید و آروم گفت: خدا صبرت
 بده عزیزم... ما کنار تیم....

پگاه: مامانم....مامانم مرده؟ نه... نه
 بلند شد و سمت من اومد. یقه مو گرفت و با ضجه زدن می گفت:
 شهریار چی شده؟ تو بگو شهریار...شهریار مامانم چش شده؟
 حرف بزن

من: مادرت فوت شد پگاه. سخته کرد

دستای پگاه رو یقه ی لباسم شل شد. دست و کمرش رو گرفتم و روی مبل نشوندمش. بدون هیچ اشک و بغضی یکهو از حال رفت.

ملیکا با سرعت طرفش اومد و صداش می کرد.

ملیکا: شهریار این چه طرز گفته؟... پگاه جانم.... صدامو می شنوی؟

گوشیمو در آوردم... باید زنگ می زدم به دکتر خونوادگی مون.....

(پگاه)

گلم می سوخت.... آفتاب می زد تو چشمم..... انگار که غمی از دیشب با من بوده باشه منو و ادار به بیدار شدن می کرد.

روی تختم بودم و گندم پایین تخت نشسته بود و سرش رو روی تخت گذاشته بود و خواب بود.

به سرم توی دستم نگاه کردم که هنوز یکمش مونده بود..... یاد خبر دیشب افتادم.... خبری که با شنیدنش حس کردم قلبم نمی زد..... خبری که با شنیدنش، دنیام رو سرم خراب شد.... خبری که منو از پاره ی وجودم، جدا می کرد.

راه اشکم خودش رو پیدا کرد..... نمی دونم چقدر گذشت که صدای در اومد.... سرم رو برگردوندم که یک آقای میانسال و پشت سرش هم شهریار وارد اتاق شدن

دکتر: به به... دختر جان او مده بودی مراقب خانوم باشی یا بخوابی؟

گندم کم کم چشماشو باز کرد و یهو عین برق گرفته ها پرید: ای وایی ببخشید خوابم برد...!...! پگاه جون به هوش اومدین؟

دکتر: بله به هوش اومدن

صدام خش داشت و پر بغض بود.

من: شهریار... باید برم شمال

شهریار: عزیزم بزار فردا خودم می برمت....

از روی تخت بلند شدم که دکتر شونه هامو گرفت و منو خوابوند.

دکتر: چی کار می کنی دختر؟ بزار سرمت تموم بشه بعدا هر جایی خواستی برو

اشکم در اومد. تو صورتم التماس موج می زد. دکتر با گندم از اتاق رفتن بیرون و شهریار اومد و کنارم روی تخت نشست و پیشونیم رو بوسید و گفت: من امروز کار دارم خانومم. اگه تو هم امروز بمونی و استراحت کنی، فردا باهم می ریم.

من: شهریار تورو خدا... خواهش می کنم... من باید سر مراسم مامانم باشم... شهریار...

هق هقم شروع شد.

شهریار: باشه باشه عزیزم... باشه

از اتاق بیرون رفت تا گندم رو خبر کنه برای اینکه حاضر بشه تا با من بیاد. گندم برای برداشتن وسایلم اومد تو اتاقم. روی تخت نشسته بودم و مدام آبغوره می گرفتم و مدام سعی می کردم با مازیار تماس بگیرم که بر نداشت.

گندم: پگاه جون..... همه چیز آمادهست..... بریم؟

اشکامو پاک کردم و دستامو بلند کردم تا گندم کمک کنه بلند بشم. تمام تنمو سیاه پوش کرده بودم. یه دامن سرهمی بلند مشکی ساده که جنس حریر روی ساتن بود و یه مانتو گشاد مشکی روی اون و یه شال مشکی.

صورتتم رنگ پریده شده بود... یه آبی بهش زدم و با کمک گندم و شهریار از پله ها پایین رفتم. ملیکا بغلم کرد و گفت: بهت تسلیت می گم پگاه جانم.....تورو خدا زود خوب شو که بدون تو و این کوچولو اینجا صفا نداره....روح مامانت شاد باشه. گریه کن تا سبک بشی ولی ازت خواهش می کنم خودتو اذیت نکن.... باشه گلم

یه سر به علامت باشه تکون دادم به سمت ماشین تالیسمان مشکی رنگی رفتیم که تو پارکینگ کنار باغ بود.

شهریار حسابی به رانندش سفارش ما رو می کرد.

گندم در عقب ماشینو باز کرد و من نشستم و بعد خودش کنارم نشست.

بالاخره راننده او مد. شیشه ی سمت من پایین بود. شهریار یکم خم شد و صورتش رو به پایین آورد و به من گفت: پگاه جان من قول می دم فردا پیام...باشه.

سرمو تگون دادم و آرو گفتم: منتظرتم

شهریار رو به گندم گفت: گندم حواست به پگاه باشه ها....هرچی شد به من زنگ بزن...به تو سپردمش.

گندم: چشم آقا...خیالتون راحت

ماشین شروع به حرکت کرد. چهار ساعت، حداقل زمانی بود که باید انتظار رسیدن به بدن بی جون مامان رو می کشیدم.....

طبق هماهنگی هایی که وسط راه شد، باید مستقیم می رفتیم قبرستونی که ماهورا از قبل اونجا خاک شده بود.

چهار و نیم ساعت طاقت فرسا تموم شد و بالاخره رسیدیم چالوس. راننده ماشین رو داخل قبرستون پارک کرد و با کمک گندم به سمت شلوغی رفتیم. هیچکس جز خانواده و بستگان عزادار ما، اونجا نبود.

مراسم خاکسپاری تموم شده بود و من دیر رسیده بودم. قلبم چند برابر قبل شکسته بود. از میون جمعیت گذشتم و با دیدن بابا، با بغض صدایش کردم. دوزانو سر قبر نشسته بود و با شنیدن صدای من سرش رو بلند کرد و همدیگه رو بغل کردیم و گریه می کردیم.

من: بابا دیر رسیدم.....می خواستم باهاتش خداحافظی کنم....(گریه شدت گرفت)

بابا بغلم کرده بود و دستی رو که روی کمرم بود رو به کل پشتم می کشید تا آروم بشم. مازیار هم به جمع عزادار ما اضافه شد. آروم سر خاک مامان نشستم و سرم رو روی پارچه ی مشکی گذاشتم و گریه می کردم. صدای گریه ی مهمون ها هم مارو همراهی می کرد.

من: مامان جونم....مامانی چرا بی خبر رفتی؟ مگه نگفتی می خوایی بچمو ببینی؟ مامان تو آخرش داغ نوه رو دلت موند....من که داشتم نوه دارت می کردم....پس چرا رفتی؟

هیچی از گفته هام دست خودم نبود و فقط و فقط ضجه می زدم. خلاصه بعد مراسم، با کمک بابا و مازیار و گندم به سمت خونه رفتیم.

حیات خونه شبیه پونزده سال پیش بود. همون سال نحسی که با رفتن ماهورا، خونه ی ما پر از غم شد. هنوز هم این حیات همون حیاطه و این تدارکات عزا، همون تدارکاته..... چرا باید در این خونه واسه عزا باز می شد؟ حالا ایندفعه علاوه بر ماهورا و آراد، مامان هم نبود.

همون پارچه های مشکی که روی دیوارای کوچه آویخته شده بود...همون خانومای سیاه پوشی که بالای قابلمه های بزرگ حلوا می پختن و خرما می چین. همون صدای قرآنی که با صوت و سوز پخش می شد. همون فامیلابی که توی خونه و توی حیاط، به

یاد عزیز از دست رفته گریه می کردن.....همش همون بود.....همش یادآور همون سال ها بود.....

پاهام سنگینی می کرد و حالم بد بود. خاله کتایون هم از ایتالیا اومده بود تا مثل اون سال، مواظب ما باشه؟

دستای بابا و گندم زیر کتفم بود و با کمک اونها به سمت ویلا قدم بر می داشتم. خاله کتایون نزدیکم شد.

خاله: وایی خاک به سرم رنگش پریده

بابا: کتی جان بیرش داخل بی زحمت اونجا خانوما نشستن من نمی تونم پیام تو

خاله: باشه شاهرخ جان

خاله دستمو گرفت و با گندم وارد ویلا شدیم. سیل تسلیت ها به روم ریخته شد و با اشک هایی که بی اختیار ریخته می شد و با تگون سر، از شون تشکر می کردم.

خاله منو برد طبقه ی بالا تو اتاق مامان اینا که روی تخت دراز بکشم. شالمو از دور گردنم و مانتوم رو از تنم در آورد و گفت: الان یه چیزی برات میارم بخوری عزیزدلم

روی تخت دراز کشیدم و گندم هم روی کاناپه نشست و نگران به من خیره بود.

موبایلم زنگ خورد.

من: گندم جواب بده

گندم: چشم... الو... سلام آقا... بله او مدیم ویلا... پگاه جون
حالش خوب نیست. توراہ یکم اذیت شدن ولی الان دارن
استراحت می کنن..... بله... بله چشم حواسم
هست... خدا حافظ

خاله یه سینی برام آورد که توش غذا بود... نمی تونستم
بخورم... نمی خواستم فکر کنم دارم ناهار مرگ مادر مو می
خورم. باور نمی کردم... نمی خواستم باور کنم.

خاله کمکم کرد تا بلند شم روی تخت بشینم

من: خاله... نمی تونم بخورم

خاله: میخوایی یه چیز سبک تر برات بیارم عزیزم؟

من: میشه؟

خاله: چرا که نه... الان میارم برات. گندم جان این هم غذای
شما

گندم: ممنون

خاله از در بیرون رفت و منم روی تخت دراز کشیده بودم که
نفهمیدم چی شد که چشمم سنگین شد.

بیدار که شدم، نزدیک غروب بود. گندم روی کاناپه خوابش برده
بود. بلند شدم و نشستم و چند تا نفس عمیق کشیدم... بچم امروز
خیلی کم تکون می خورد. می دونستم این روحیه ی من روش
تاثیر می زاره.

یه دست به شکم گرد کوچیکم کشیدم. باز دوباره به یاد مامان
گریم گرفت.

روی میز عسلی کنار تخت، یه سینی از کیک و بیسکویت و شیر
کاکائو بود. با دیدن شون ضعف زدم. یکم خوردم و بلند شدم.
حوصله ی عوض کردن لباسامونداشتم. آستینای لباسم هم حریری
بود ولی نمی خواستم مانتومو روش بپوشم. شالمو دور گردنم
انداختم. آروم گندم رو بیدار کردم.

من: گندم جان من می رم پایین. برو روی تخت بخواب گردنت
درد می کنه

گندم: نه پگاه جون باهاتون میام پایین

باهم رفتیم پایین و با مهمونا سلام و احوال پرسی می کردیم. به
مامان بزرگ (مادر مامان) که رسیدم، گریه امونم نداد. همونجا تو
بغل هم، کنار هم نشستیم و گریه می کردیم.

مامان بزرگ به زبون گیلکی عزاداری می خوند و منم فقط گریه
می کردم. جمعیت هم همراه ما گریه می کردن.

خاله با دوتا لیوان آب نزدیک ما شد. یه لیوان داد به گندم تا به من
بده. یه لیوان دیگه هم به لبای مامان بزرگم نزدیک کرد.

خاله: مامان جان آروم باش... دختره حاملس اذیت میشه ها

یکم آب خوردم و از غوغای درونم کم شد. تحمل اون فضا رو
نداختم. زیر گوش گندم گفتم که مانتوی منو بیاره. وقتی برام آورد
اونو پوشیدم و شال دور گردنم رو روی سرم گذاشتم و با گندم

رفتیم بیرون توی حیاط. دیگه شب شده بود. چراغای حیاط روشن بودن. مردا یا توی آلاچیق نشسته بودن، یا روی صندلی هایی که بابا اجاره کرده بود.

با دایی ها و عمو ها و بقیه ی فامیل هم سلام علیک کردم و درحال قدم زدن بودم که برم لب ساحل. پاهام خشک شده بود و کمرم درد گرفته بود. واقعا به قدم زدن نیاز داشتم.

جلوی در، بابا رو دیدم که داشت کمک می کرد با کارگر ها صندلی های اجاره ای رو از پشت نیسان ببرد داخل حیاط. بابا وقتی منو دید، صندلی ها رو روی زمین گذاشت و به شوهر خالم سپردشون و سمتم اومد.

مثل همون روزای بچگیم که دختر خونش بودم، با اشتیاق به سمتش رفتم و همدیگه رو بغل کردیم. همین محبتی که با چاشنی نبود مامان مخلوط شده بود، آخر سر منجر به ریختن اشک شد.

بابا سرمو بوسید و گفت: کجا میری بابا؟

من: با گندم تا لب ساحل می رم و بر می گردم

بابا: پس مواظب هم باشین. بگم مازیار بیاد باهاتون؟

من: مازیار کجاست؟

بابا مازیار رو صدا کرد و به من گفت: چرا شهریار نیومد بابا؟

من: شهریار فردا میاد بابا. خیلی عذرخواهی کرد

بابا: اشکال نداره بابا جون.....سنگینی کارش رو می فهمم

مازیار: جانم بابا؟

بابا: بیا با خواهرت برو تا لب ساحل یکم قدم بزنی حال و هوای تو عوض بشه. حواست باشه بهش حالش بد نشه.

مازیار به من نگاه کرد و یه لبخند دلنشینی که من عاشقش بودم زد و دستمو گرفت و با گندم رفتیم.

مازیار: چه خبر مامان نی نی؟

هرچند صدایش غم داشت، چهرش از درد از دست دادن مامان تو هم. ولی باز سعی می کرد مثل سابق با لحن شاد باهام حرف بزنه... الهی قربونش برم که نمی تونست.

من: هیچی... خبری نیست

مازیار: اسمشو چی می خوایی بزاری؟

من: ویستا... قشنگه؟

مازیار: آره خیلی قشنگه... اسم اصیل ایرانیه

من: عمو شهاب اینا چرا نیومدن؟

مازیار: ساره بهم پیام داد گفت تو راهن... شام می رسن

یه نگاه به مازیار انداختم و با یه لبخند گفتم: تو کی فرصت کردی شماره رد و بدل کنی شیطون؟

مازیار: حالا دیگه

من: مازیار

مازیار: جانم؟

من: مامان مامان چجوری.... چجوری تموم کرد؟

هرچند گفتن این حرف برام آسون نبود ولی از طرفی هم انگار رفتن مامان برام غیرقابل باور بود. انگار هنوز بود ولی کنار ما نبود.

مازیار: چند روز پیش تو گلخونه ی پشت ساختمون مزونش پیداش کردن. سخته کرده بود. دکتر گفت به خاطر فشار عصبی بوده. ولی از همکاراش که پرسیدیم می گفتن اون روز حالش خیلی خوب بوده. رسوندنش بیمارستان ولی متاسفانه دیگه دیر بود.

برق چشمامون نشون از جمع شدن اشک بود. هنوز به درجه ای از باور رفتن مامان نرسیده بودم ولی خاطراتمون جلوی چشم بود و مدام با مازیار راجع بهشون حرف می زدیم.

روی شن ها نشسته بودیم و به موج های دریا و صدای دلنوازش گوش می دادیم. بچه تکون می خورد. فکر می کنم از اثرات پیاده روی بود.

دستمو گذاشتم روی شکم. توجه مازیار به شکم جلب شد و با لبخند گفت: داره تکون می خورده؟

لبخند زدم و سرمو تکون دادم. یکی از دستاشو آروم روی شکم گذاشت. با اولین تکون شدیدی که خورد، چنان ذوقی کرده بود که حد نداشت ولی یهو بغض جاشو گرفت.

مازیار: پگاه نمی دونی مامان وقتی فهمید دختره، فروشگاه های نوزاد اونجا رو خرید و آورد خونه.

با این حرف مازیار خندیدم که سریع جاشو به گریه داد.

مازیار: طفلی مامان..... چقدر دوست داشت بچه ی تورو ببینه. تو اونو یاد ماهورا می نداختی پگاه... ماهورا هم بچش دختر بود.

گرم گرفته بود.... با دستام اشکامو پاک کردم. مازیار متوجه حال من شد و دیگه ادامه نداد. نزدیکم شد و بغلم کرد.

سرمو روی شونه هاش گذاشتم و با گریه به دریا خیره شدیم. سرمو بوسید و منو به آرامش دعوت کرد. با عشقی که به این پسر مهربون داشتم، از هق هقم کم کردم.

وقتی آروم شدم، بلند شدیم و به سمت خونه رفتیم. عمو شهاب اینا و دختر و دامادش هم اومده بودن.

می خواستن شام بدن. مردا تو حیاط روی تخته های چوبی که روی پایه های فلزی بود، سرپایی شام می خوردن (بعضی جاها اینطور رسمه) و خانم ها هم توی ویلا.

داخل ویلا رفتیم. بوی داغ زرشک پلو و مرغ حالمو بهم می زد. با مهمونایی که تازه اومده بودن سلام و احوال پرسی کردم و رفتم طبقه ی بالا.

اونقدر روی شن نشسته بودیم، کمرم درد گرفته بود. می خواستم یکم روی تخت دراز بکشم.

من: گندم جون گوشی منو می دی

گندم: بفرما پگاه جون

من: اگه گرسنه ای برو پایین شام بخور گندم....من با این وضعیتم از گلوم چیزی پایین نمی ره

گندم: چشم. ولی برای شما هم یه چیزی میارم

گندم رفت و من به شهریار زنگ زدم. حدود بیست تا تماس بی پاسخ فقط از شهریار داشتم

شهریار: الو....پگاه تو کجایی دختر؟ دلم هزار راه رفت

صدام گرفته بود: الو شهریار

شهریار: جانم عزیزم؟ بهتری؟

من: شهریار کی میایی؟ (گرم گرفت)

شهریار: دورت بگردم خانومم. میاییم به خدا. فردا میاییم. با بابا و

ملیکا و عمه مهناز میاییم.....باشه گلم؟

من: منتظرتم....توروخدا بیا که تنها شدم

شهریار: الهی قربونت برم عزیزم.... به فکر خودت باش

فقط...بازم می گم الان فقط سلامتی خودت برام مهمه خوشگل

من...اگه با گریه سبک می شی گریه کن ولی خودتو زیاد اذیت

نکن تا فردا پیام پیشت. باشه خانومم؟

من: باشه....من می رم شهریار

شهریار: برو عزیزم...فردا می بینمت

من: باشه خدافظ

گوشی رو قطع کردم.... چرا دروغ بگم؟ ولی از اینکه شهریار بهم میگه فقط سلامتی من براش مهمه، قند تو دلم آب میشه.... چقدر آخه این بشر درک داره خدایا.

صدای باز شدن در اومد و خاله مثل ظهر سینی به دست و گندم هم پشت سرش، وارد اتاق شدن.

خاله: بیا پگاه جانم برات غذا آوردم.... خوبی خاله؟

من: دستت دردکنه خاله جون.... بله خوبم ولی یکم کمرم و زیر شکم درد می کنه.

خاله سرمو بوسید و گفت: الهی من قربونت برم یادگار شیوای من... تورو خدا مواظب خودت باش.... بیشتر استراحت کن.... من پیش مهمونا می مونم استرس اونا رو نداشته باش خاله جون. وضعیت الان برای عزا مناسب نیست... هوای خودتو بچتو داشته باش...

من: چشم

خاله: بیا عزیزم این ابو بخور بزار شال و مانتوت رو در بیارم از تنت راحت بخوابی. مهمونا هم تا دوساعت دیگه می رن. دیگه بخواب نیا پایین

من: چشم

غذامو بدون اینکه فکر کنم شام فوت مامانه، با بغض و زحمت خوردم. گندم برای خودش تشک انداخت تا روی زمین بخوابه و

منم روی تخت خوابیدم....ولی چه خوابی.... فکر کردن به بود و نبود مامان، تو ذهنم خلاء ایجاد کرده بود.... مدام اشکام از روی صورتم به بالشت زیر سرم می ریخت.... اونقدر اشک ریختم و به نبود مامان و خاطره هاش فکر کردم که بالاخره خوابم برد.

صبح با صداهای ناشی از جابه جایی قابلمه ها و آشپزها و رفت و آمد ها و صدای قرآن بیدار شدم.

ساعت نه صبح بود. گوشی رو از حالت پرواز در آوردم. شهریار پیام گذاشته بود که تو راهن.

بلند شدم و با بی حوصلگی و اونم به خاطر عرقی که کرده بودم، رفتم حموم. گندم هنوز خواب بود. از حموم برگشتم و تنم رو خشک کردم. از توی چمدونم یه لباس سرهمی مشکی دیگه پیدا کردم که مدلش ساده بود ولی با لباس قبلیم فرق داشت. اونو پوشیدم و بند نازک طوسی رنگش رو بالای شکمم که یکم بزرگ تر شده بود، بستم.

گندم که بیدار شد، موهامو با سشوار خشک کردم و شال مشکی هم روی سرم گذاشتم و با گندم رفتیم بیرون...

تو خونه صدای گریه می اومد... با دیدن گریه ی خاله و مهمونای جدید دوباره نتونستم خودمو کنترل کنم. همین که پام رسید به آخرین پله، هق هقم بلند شد. به ناچار روی آخرین پله نشستم و گریه می کردم.

نفسم داشت بند می اومد که خاله به دادم رسید. با کمک گندم بلندم کردن و روی مبل نشستم و چشمم از بی حالی نیمه باز بود. خاله یه لیوان آب قند نزدیک دهنم گذاشت و یه قلیپ خوردم.

یکی از دستام روی دسته ی مبل و اون یکی روی سرم بود. یه لحظه چقدر به خودم فشار آورده بودم..... عکس قاب گرفته ی مامان روی میز و اون نوار مشکی کنار عکس و دوتا شمع روشن کنارش، گواهی مرگش رو می دادن.

خیره بودم به اون عکس و اشکم می ریخت. بدون هیچ هق هقی فقط اشکام می ریختن. کم کم خونه داشت پر می شد و میزان رفت و آمد مردم بیشتر می شد. تقریبا همه از فوت مادر نازنینم فهمیده بودن.

ساعت یازده بود که شهریار اومد. قرار بود همه ی مهمونا برن مزار و برای ناهار برگردن ویلا.

تازه شهریار رو توی حیاط دیدم. همون زمانی که می خواستیم بریم مزار. کنار بابا ایستاده بود. نزدیکش رفتم و سلام کردم و با هم دست دادیم.

من: ملیکا اینا کجان؟ عمه نیومده؟

شهریار: فردا میان عزیزم. ملیکا حال ندار بود گفت فردا با عمه و بابا میان.

راهی مزار شدیم و من باز هم با بی حالی واسه عزیز از دست رفتم زار می زدم. حالم یکم بد شد ولی شهریار منو از اون فضا

دورم کرد یعنی منو برد در مונگاه که دکتر برام یه سرم و آمپول نوشت.

ولی رفتیم خونه و شهریار برام سرم رو زد. به خاطر مریضی ملیکا تو سوزن زدن وارد بود.

هنوزم اشکام جاری بود. شهریار هم با نگرانی بهم خیره بود. اینقدر اینطوری گذشت تا خوابم برد.

.... امروز صبح سوم مامان بود و سر مزار مراسم سوم داشتیم. به جای اینکه مداح بیاریم، یکی رو آوردیم که برای شادی روح مامان قرآن بخونه. واسه همین خونه زیاد شلوغ نبود و بیشتریا می رفتن مزار و ناهار هم توی یک رستوران صرف می شد.

با بی حوصلگی روی همون لباس دیروزی که تنم بود، یه مانتو تیره گشاد پوشیدم و با شهریار سمت مزار رفتیم.

سر صبح مزار خلوت بود و هوا گرم بود. کارگرها مشغول چیدن صندلی کنار مزار مامان و آراد و ماهورا بودن. خاله و دخترش و زن دایی و زن عمو شهاب و عمه ناهید، مشغول چیدن وسایل پذیرایی بودن.

مازیار و شوهر عمه و پسرش که هم سن و سال خودم بود، مشغول پایین آوردن تاج گل ها از نیسان بودن.

بعد ناهار، همه به سمت مزار رفتیم و روی صندلی ها نشستیم. منم کنار بابا و مازیار و شهریار نشسته بودم و گندم هم کنار خاله بود و داشت برای پذیرایی کمک می کرد.

کم کم قرآن خواندن رو شروع کردیم و ثوابش رو به روح مامان و ماهورا و اراد و مهرداد کوچولوی مظلومم تقدیم کردیم.

اون بین هم گندم و ساره و خاله مشغول پخش حلوا و خرما و شربت بودن. آخر سر هم به مهمونایی که می رفتن، پک های میوه می دادن.

وسطای مجلس بود که ملیکا و مادرش و پدر شهریار و رهام اومدن و به ماها که صاحب مجلس بودیم تسلیت گفتن. عمه مهناز کنار خاک مامان رفت و زیر چشمی به بابا نگاه کرد و گل های مریم و گلایلی رو که خریده بود رو روی خاک گذاشت و بعد کنار ملیکا روی یکی از صندلی ها نشست.

مراسم که تموم شد، بیشتر مهمونا فاتحه می خواندن و می رفتن.
(مهناز)

گلا رو سر مزار گذاشتم و زیر چشمی به شاهرخ نگاه کردم. اون هم نگاهم کرد و سرش رو پایین انداخت. گل رو گذاشتم و نشستم روی صندلی.

مراسم که تموم شد، منتظر موندم تا بیشتر مهموناشون برم. منتظر فرصتی بودم که حالا پیدا شده بود. شاهرخ تنهایی سر خاک معشوقش نشسته بود و پگاه و ملیکا و شهریار هم با هم مشغول صحبت بودن.

به بهونه ی فاتحه سر خاک رفتم.

من: تسلیت میگم آقای کیانیان..... از دست دادن معشوقه خیلی
سخته

می خواستم همه ی حرفام کنایه و نیش دار باشه. وقتی فهمیده
بودم که شیوا درجا تموم کرده بود و نتونست اون قضیه رو برای
کسی بگه، راحت تر می تونستم حرف بزنم.

شاهرخ: ممنونم

من: میگم....حالا خوبه از اول به زور باهم ازدواج کردین و
عشق اول تون نبود ولی خب، بالاخره تو این چندسال جبران شد
دیگه.

شاهرخ: فکر می کنم با گذشت بیست و خورده ای سال، دیگه
جای این حرفا نباشه خانوم.

من: بعله خب. برای شما هیچ چیزی فرق نکرد و کسی از شما
ایراد نگرفت ولی برای من که یه دختر بودم و زندگیم نابود شده،
جا دارم واسه حرفایی که عقده شدن توی دلم.

شاهرخ: می دونم هنوز هم به خاطر اون مسائل ازم ناراحتین
ولی تقصیر من نبود.

من: بدبخت کردن من تقصیر کی بود جناب کیانیان؟ جواب عشق
یه دختر بچه ی معصوم و ساده اون چیزی نبود که شما به من
دادین.

شاهرخ چیزی نگفت.... یعنی در اصل چیزی نداشت که بخواد
بگه. از جام بلند شدم و به شاهرخی که شکسته بود گفتم: بیچاره

بچه هاتون. پیش خودشون چه قهرمانی از پدرشون ساخته بودن.....ههه!

رفتم. فقط خواستم دور بشم. دور بشم از مردی که هنوز تیکه های عشقش تو وجودم بود اما به سختی سرکوبش می کردم. دور بشم از قبر زنی که منو از عشق زندگیم جدا کرد. دور بشم از بچه هایی که حاصل عاشقانه های عشق من با یکی دیگه بود.... ولی من قوی بودم و برای انتقام تلاش می کردم. اون همه بلا و مصیبت نباید بی جواب بمونه.

(پگاه)

عمه مهناز و ملیکا و پدر شهریار از مزار، مستقیم به تهران رفتن ولی شهریار پیشم موند تا سنگ صبورم بشه.

برگشتیم خونه. خونه ای که هنوز هم از اقوام نزدیک مون پر بودن و بودنشون باعث دلگرمی ما می شد. اونقدر نشسته بودم که پاهام و کمرم در می کرد.

ترسیده بودم. بچه از صبح تکون نخورده بود. با کمک شهریار از پله ها بالا رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

من: شهریار

شهریار: جانم عزیزم؟

من: دارم می ترسم

شهریار: چرا؟

من: بچه از صبح تکون نخورده

شهریار: نگران نباش عزیزم. استراحت کنی یکم خوب می شی.
خودت که درد نداری؟

من: چرا. کمرم درد می کنه

شهریار: بالشت بزارم زیر پات خانومم؟

من: نه.....یه چیز شیرین برام میاری؟

شهریار: ا!؟ مگه پسره که شیرینی جات هوس می کنی بلا؟

یه لبخند خشک زدم و گفتم: هوس نکردم. دکترم گفته اگه بچه
تکون نمی خورد چیز شیرین بخورم به سمت راست دراز بکشم.

شهریار: آها پس همون دختره دیگه؟

من: آره دختر دوست....حالا میشه برام بیاری؟

شهریار: چشم عزیزم. الان میرم برات

برام یدونه شیشه نوتلا آورد با شیر کاکائو که شدیداً عاشقش بودم.
یکم خوردم و به پهلوی راستم دراز کشیدم که یکم تکون تکونای
وروجکو حس کردم.

شهریار: عشقم بعد هفتم با من بر می گردی تهران؟

من: میشه چند روز بعد هفتم بمونم شهریار؟

شهریار: آره عزیزم چرا نمیشه. ولی نوبت دکتر هم داشتیا

من: آره می دونم. یه کاریش می کنم حالا. نمی دونم این روزا چرا دلم گواه خوب نمیده.

شهریار کنارم روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد و گفت:
چرا گواه خوب نمیده؟

من:....امممم.....امممم.... شهریار

شهریار:جانم؟

من: کی رفتی حموم؟

شهریار: امروز صبح جلوی چشمت رفتم که عزیزم

از جام بلند شدم و نشستم و سمت شهریار برگشتم. قیافم توهم بود

من: پس چرا اینقدر بو می دی؟

شهریار خندید و گفت: نه خیالم راحت شد هر دو تا تون سالمین.
عزیزم واسه تغییرات هورمونته.... وگرنه من جز شامپو و عطر
های گرون گرون، بوی چیز دیگه ای نمی دم.

من: آخ آره جون عمت.... دارم خفه می شم

بلند شدم و پنجره رو باز کردم و یکم هوای آزاد تنفس کردم. از

این بالا می شد پارچه های سیاه نصب شده به دیوار رو دید.

دوباره از نبود مامان ماتم گرفتم. ای خدا..... یکی دوماه می شد

که ندیدمش.

چقدر دلم لک زده واسه بوسیدن صورت مهربون و بشاش و

خوشگلش. چرا من باید عزیزامو زود از دست می دادم؟

اشکام روی گونه هام غلتید و دستام روی دستگیره ی پنجره شل شد. متوجه ی حضور شهریار شدم. از پشت بغلم کرد. یه دستش زیر شکمم و اون یکی روی دستم که روی شکمم بود رفت. صورتش رو روی شونه هام گذاشت و آروم گفت: قربونت برم باز تو غصه گرفتی؟

گردنمو بوسید که آروم شدم. دستمو گرفت و کمک کرد روی تخت بخوابم و خودش هم به خاطر من رفت حموم.

فایده نداشت. خودشو عذاب میداد. هر چقدر هم حموم می رفت یا از عطر های گرون قیمتش استفاده می کرد بازم از نظر من بو می داد. دست خودم نبود که.... بو می داد دیگه.

شهریار هنوز توی حموم بود که یک آن هوس آلوچه های بسته بندی شده ای کردم که توی شهد ملسس غلت می خورد. آخ که دهنم آب افتاد.

شهریار که از حموم اومد بیرون مهلت ندادم. رفتم سمتشو با کلی پیف و پوف کردن صورتشو ماچ کردم و با ناز گفتم: آقای گلم... میدونی چیه؟ منو نینی هوس آلوچه کردیم... میدونی از کدوم می گم؟

شهریار: آره می دونم... الان توقع داری ساعت چهار بعدازظهر برم بخرم؟

من: عشقم خب نصفه شب نیست که... بعداز ظهره دیگه... بعدشم مثل اون سری گریه می کنما.

شهریار یه لبخند خوشگل زد که چال لپش دلمو برد. لباسش رو پوشید و رفت تا اون چیزی رو که می خواست برام تهیه کنه.

روز پنجم فوت مامان، شهریار مجبور شد به خاطر کارای شرکت بره و گفت واسه مراسم هفتم برمی گرده.

مراسم هفتم رو هم مثل مراسم سوم انجام دادیم و بعد از اون عزاداری تموم شد تا چهلم.... می خواستم تا چهلم بمونم. دل نداشتم بابا و مازیار رو تنها بزارم و برم. قرار بود اونا هم تا چهلم بمونن. حالا که می خواستن بمونن، پس منم از بودنشون استفاده می کردم و باهاشون می موندم شمال.

روزها می گذشت....روز پشت روز. توی این مدت برای شادی روح مامان، کلی کار انجام داده بودیم.

مثلا عروسک می خریدیم می بردیم کهریزک. غذا درست می کردیم می بردیم خانه سالمندان. به بچه های کار و بچه های بی سرپرست و بد سرپرست کلی کمک می کردیم. ثبت نام کرده بودم که هر ماه به حساب این موسسه ها پول واریز کنم.

یه روز رو با اونها گذروندم. با بچه های بی سرپرست و بد سرپرست. دختر پسر های قدونیم قد تا نوجوون. خیلی حس خوبی می گرفتم ازشون.

واقعا حیف این بچه ها بود که سرپرست های بی مسئولیت داشته باشن. یادمه یه روز که داشتم باهاشون خداحافظی می کردم، یکی از دختر بچه هایی که حدودا پنج یا شیش سالش بود، تا دم در

دبالم اومد و حرفی زد که لرزه به کل بدنم افتاد و تا خود خونه اشک می ریختم.

_ : خاله تو شکمت نی نیه؟

من: آره عزیزم.....

_ : دختره یا پسره؟

من: یه دختر که کلی دعا کردم مثل شما خوشگل و مهربون بشه

_ : خاله

من: جون دل خاله؟

_ : قول بده همیشه مواظبش باش و تنهانش نزاری.... دعا نکن شبیه من بشه چون تنها می مونه.

دستام شل شد. بی توجه به وضعیتم، دوزانو رو زمین نشستم و بغلش کردم. اونقدر محکم که حس ارزشمنند بودنش رو بهش بفهمونم. اونقدر محکم که بتونم بهش بفهمونم که اون لایق عشق ورزیدنه.

من: الهی من دورت بگردم عزیزم....تو که تنها نیستی. دوستات هستن. این خاله های مهربون هستن. مگه نه؟

خلاصه بعد کلی محبت کردن بهش، راضیش کردم که اون تنها نیست و هنوز هم آدمایی هستن که دور و برشون باشن و دستاشون رو با محبت بگیرن و برای قدم برداشتن کمک شون کنن.

به نظرم خیلی بی انصافیه که از وجود همچین کسایی که به کمک و محبت ما نیازمندن، بی اطلاع باشیم.

ولی دلم از حرفش لرزید. منی که توی این سن و سال مادر شده بودم و مادرمو از دست داده بودم، مثل ابر بهار گریه می کردم و هنوزم که هنوزه احساس تنهایی می کنم. این بچه ی معصوم که از اول نوزادیش تنها بوده. بدون داشتن کسی که با علاقه مامان یا بابا صداش کنه.

تو ماشین نشسته بودم و اشک می ریختم. آروم آروم. دستمو گذاشتم رو شکمم و با خودم گفتم: آهای موجود کوچولویی که اونجایی. صدامو می شنوی؟ صدای منی که مادرتم.... صدای منی که دل و جونم برات می تپه.... من نمی زارم تنها باشی.

من هیچوقت نمی زارم سایه ی بی مادری روی سرت باشه. من به شخصه از طرف خودم قول می دم همیشه و هر جا مراقبت باشم. تو هر حالت و هر شرایط. چون تو چیزیت بشه، انگار گوشه گوشه ی قلب و جیگر من تیکه تیکه میشه. من اینو از الان حسش می کنم.

خیلی خوب. روز ها می گذشت و به چهلم مامان نزدیک می شد. توی این مدت هم شهریار چند بار اومده بود دیدنم.

حتی مجبور شدم با آزمایشات قبلیم به مطب زنان و زایمان چالوس برم و کارای سونوگرافی و غربال گری رو انجام بدم. خدا رو شکر مشکلی نداشتم و هم من و هم بچه سالم بودیم.

هفته ی دیگه هماهنگ کرده بودیم برای مراسم چهل مامان هم مهمون دعوت کرده بودیم، هم سنگ قبر سفارش داده بودیم. شهریار هم چهل می اومد اینجا و بعد مراسم، با بابا اینا می رفتیم تهران.

صبح، یهویی از خواب بیدار شدم. خواب دیده بودم. خوابم یادم نیست ولی اونقدری بود که منو بترسونه.

تپش قلب گرفته بودم و نفسم گاهی تنگ می شد. همونطور روی تخت نشستم و چندتا نفس عمیق کشیدم و بلند شدم. گندم هنوز خواب بود. می دونست اگه من تو اتاق نبودم، طبقه ی پایینم.

موهامو شونه کردم و با کش دم اسبی بستم و رفتم پایین. یه شلوار راسته بارداری پوشیده بودم با پیراهن آستین بلند گشاد که بلندیش تا پایین شکم بود. این چند وقت، وروچکم بزرگ شده بود.

بابا و مازیار داشتن صبحونه می خوردن. سلام کردم و با محبت جوابمو دادن. نشستم سر میز. بابا بلند شد.

بابا: بچه ها من می رم شهسوار پیش یکی از دوستانم. ظهر برمی گردم

من: باشه بابا جان به سلامت

مازیار: خدافظ بابا

بابا سوار ماشین شد و رفت. هنوزم تپش قلب داشتم. یک آن نفسم گرفت که مازیار با ترس اومد سمتم.

مازیار: پگاه... آجی خوبی؟

سر مو تگون دادم که خیالش راحت بشه. گوشی مو برداشتم و شماره ی دکترمو گرفتم.

من: الو... سلام المیرا جون. خوبی؟

المیرا: سلام پگاه جان. خوبم عزیزم. تو چطوری مامان قشنگم؟

من: المیرا جون، یه مشکلی دارم

المیرا: بگو عزیزم

من: از امروز صبح با تپش قلب بیدار شدم

المیرا: کافئین مصرف کردی عزیزم؟

من: نه

المیرا: خب بعضی تپش قلب ها توی بارداری طبیعی گلم. استرس داری؟

من: نمی دونم

المیرا: خب نگران نباش. خود به خود رفع می شه. چون یادمه مشکل آریتمی هم نداشتی.

من: نه نداشتم

المیرا: چیزی نیست خوشگلم. ممکنه به خاطر تغییرات هورمونی هم باشه. فقط نفس عمیق بکش. آرامشت رو حفظ کن. آب بخور. محلول الکتروولیت رو هم مصرف کن. باشه عزیزم

من: چشم...مرسی المیرا جونم

المیرا: خواهش می‌کنم عزیزم. مشکل دیگه ای داشتی حتماً با من تماس بگیر

من: چشم. ممنونم. خدانگهدار

المیرا: خداحافظ گلم.

موبایلو قطع کردم و سعی کردم برای آروم شدنم، دستورای المیرا رو انجام بدم که تا حدی موثر بود.

ساعت دو بعد از ظهر شده بود و نگران بابا بودم. وقتی می‌گفت فلان ساعت میام، دقیقاً همون ساعت می‌اومد. ولی دیر کرده بود.

مازیار: پگاه

من: جانم؟

مازیار: به نظرت بابا دیر نکرده؟ گوشیشو جواب نمیده

من: خب بزار من زنگ بزنم

چند بار بهش زنگ زدم ولی بازم بر نداشت... دیگه داشتم کلافه می‌شدم. از روی مبل بلند شدم و به سمت پله‌ها رفتم تا یکم استراحت کنم که صدای موبایل مازیار منو متوقف کرد.

مازیار: الو...سلام. بفرمایید

....

مازیار: از کجا؟

....

مازیار: کدوم بیمارستان؟

من: وایی یا خدا...مازیار چی شده؟

مازیار: باشه باشه...خودمو می رسونم...مرسی

من: مازیار چی شده؟

مازیار: چیزی نیست عزیزم....من یه اسنپ می گیرم میرم

شهسوار دنبال بابا...باشه

اشک توی چشمم حلقه بست.

من: وایسا منم پیام

مازیار: عزیزم تو با این وضعیت می خوایی تا شهسوار بیایی؟

خسته می شی. خیالت راحت من زود میام.

تقریبا داد زدم: می خوام پیام

مازیار: باشه باشه. زود حاضر شو.

سریع رفتم اتاق و یه لباس مختصر و مفید پوشیدم و اوادم بیرون

و همونطور که به سمت در می رفتم به گندم سفارش می کردم.

من: گندم جان تو بمون من زنگ می زنم به خالم که بیاد پیشته.

درو از پشت قفل کن باشه... باهات تماس می گیرم.

گندم: باشه پگاه جون. منتظرتونم

بدون هیچ حرف دیگه ای دنبال مازیار راه افتادم و سوار اسنپ شدیم. تو کل راه استرس داشتم. خدا کنه وقتی رفتم، بابا حالش خوب بوده باشه.

مازیار میگه پرستارا از روی میسگال هایی که رو تلفن بابا افتاده بود، به مازیار زنگ زدن. بابا تو کمربندی تصادف کرده بود.

وقتی رسیدیم بیمارستان، نشونی بابا رو گفتیم و بهمون گفتن توی آی سیو بستریه. مستقیم رفتیم آی سیو و خوشبختانه دکتر بابا رو پیدا کردیم.

مازیار: دکتر، حال پدرم چطوره؟

دکتر: چرا اینقدر دیر اومدی پسر جون؟

من: مگه چیزیش شده؟

دکتر: راستش چی بگم؟ تصادفش خیلی شدید بوده مثل اینکه. ضربه ی مغزی شده. قفسه ی سینه اش آسیب دیده. مچ دست چپش در رفته و پای سمت چپ هم شکسته. خونریزی داخلی هم داشته و متاسفانه میزان خونریزی هم زیاد بوده. عمل رو انجام دادیم و میشد گفت موفقیت آمیز بود. اما ایشون فعلا تو کماست.

همه ی حرفای دکتر مثل پتک تو سرم کوبیده می شد. وایی خدای من. بابا چی کار کرده بود با خودش؟ بابای نازنینم تو کما بود؟ خدا کنه حالش خوب بشه. خدایا همه ی امیدم به تونه....خدا بابامو به تو می سپرم....سلامتیشو از تو می خوام.

قرار شد من تو بیمارستان بالا سر بابا بمونم و مازیار بره دنبال ماشین توی پارکینگ و بره پیش پلیس که بفهمه جریان تصادف چی بوده. آخه مگه می شه تو کمربندی تصادف کردی؟

روی صندلی جلوی در آی سی یو نشسته بودم و مدام دعا می کردم. گریم گرفته بود. بابا رو تو وضعیتی دیده بودم که قابل توصیف نبود.

خدایا این چه تقدیریه که هنوز غم مامانو از یاد نبردم، باید اینطوری برای بابا عذاب بکشم؟

...حدود چهار روز گذشت اما حال بابا هیچ بهبودی پیدا نکرد. پرستارای اون بخش که منو شناخته بودن، بیشتر هوامو داشتن و شرایطمو درک می کردن. دو سه بار حالم بد شد که بهم سرم زدن.

به شهریار خبر داده بودم که چه اتفاقی افتاده. اونم گفته بود تو اسرع وقت میاد پیشم.

تقریبا بیشتر فامیل خبردار شده بودن از تصادف بابا. دایی و عمو ها می اومدن سر می زدن بیمارستان.

هی بهم اصرار می کردن که برن خونه ولی من نمی تونستم برم. دلم نمی خواست که برم. اگه می رفتم اذیت می شدم بدتر.

دو روز دیگه به چهلم مامان نزدیک می شد.....افکار جورواجور و بدی به ذهنم خطور می کرد. نکنه مامان اومده که بابا رو هم با خودش ببره و من و مازیار رو یتیم تر از اینی که هستیم بکنه؟

نه... نه..... این چه فکر مزخرفیه؟..... می ترسم... می ترسم از نبود بابا. هیچکس هیچ امیدی واسه بهبودیش نداشت.

بدون سر و صدا رفتم تو اتاق بابا و روی صندلی کنارش نشستم. بهش خیره بودم و آروم آروم اشک می ریختم و خدارو صدا می زدم و طلب کمک می کردم.

درکمال ناباوری، چشمای بابا تکون خورد. تکون خورد و تکون خورد. جا خوردم. حس شوق و خوشحالی و نگرانی با هم هجوم آوردن.

چشماش که باز شد، با دستام اشکامو پاک کردم و با خنده صداسش کردم. از جام بلند شدم و به سمت ایستگاه پرستارا رفتم و با خنده و گریه گفتم: باز کرد چشاشو... چشماشو باز کرد.

دکتر و پرستارا توی اتاق بابا دویدن که چشماش همونطوری باز بود. منم باهاشون رفتم تو. از ترس اینکه بیرونم کنن، جیکم در نیومدم فقط اشک شوق می ریختم.

دکتر با چراغ قوه ی کوچیک پزشکی، چشمای بابا رو معاینه می کرد.

دقت که می کردیم، انگار بابا چیزی زمزمه می کرد. صداسش از ته چاه در می اومد که اسمی رو صدا می زد.

دکتر: خانوم بیا

من رو می گفت. رفتم جلو

دکتر: ببین پدرت چی داره می گه؟

من: بابا جونم....چی داری می گی بابا؟

صداش خیلی خفه بود....بیش از حد خفه. خودمو خیلی کج کردم

به سمت دهنش تا بشنوم چی میگه. شوکه شدم!

بابا:

ر...رها.....رهام.....مهر..مهردا...مهرداد....رها...مهردا....د....

چشمام از فرط تعجب باز شد! یعنی چی؟ بابا چی می گفت؟

مهرداد؟ رهام؟ اینا کی بودن؟

یه دفعه به خودم اومدم که پرستارا با زحمت منو از اتاق خارج

می کردن. صدای بلند دکتر می اومد.

دکتر: خانوم پرستار، دستگاه اکسیژن.....شوک برقی رو

بده.....زود باش....دکتر حداد رو خبر کن.

همه تو تکاپو بودن.... صدای تیک تیک دستگاه مانیتورینگ

اتاق، شک بر انگیز می شد....تعداد ضربان قلب بابا رو هی کم

و کمتر نشون می داد.

شوکه شده بودم و عین چوب خشک همونجا، از پشت پنجره،

شاهد بودم که بابام چطور داره ذره ذره بی نفس میشه....چرا

هیچکی کنارم نبود؟

چرا..چرا مازیار نبود؟ چرا من سرم گیج می رفت؟ چرا احساس

سنگینی می کردم؟ چرا یه صدای بی خاصیت مدام تو گوشم

زنگ می خورد؟ چرا احساس خلاء می کنم؟ چرا صدایی نمی

شنوم؟ نه...انگار...انگار دارم يه چيزايي مي شنوم.... صدای مامانه. داره صدام مي کنه. داره با مهر داد کوچولو بازی مي کنه.

مامان: بالاخره بيدار شدي دختره ي خوابالو؟

من: مامان! (با تعجب)

مامان: وا چيه؟

من: بابا کجاست؟

مامان: پيش منه. جاش امنه امنه. به دختر کوچولوي ما سلام برسون. حواسمون بهش هستا. (به شکم اشاره کرد)

رفت....مامان دستاي بابا رو گرفت و رفتن.

من: مامااااااان.....بابااااااااااااااااا.....کجا دارين مي رين؟.....

...صدای موج دريا رو مي شنوم. صدای گريه و زاری...صدای ناله مياد. چرا چشمام باز نمي شه؟ انگار به جای مژه هام، سنگه....چرا رگ پشت دستم احساس سوزش و سرما داره؟

چشمام داره سبک مي شه و هر لحظه هوشيار تر مي شم....صداهايي که مي شنوم، اصلا برام خوشايند نيست. صداهايي که تو اين مدت اصلا خاطره ي خوبي برام نساختن.

به زحمت به هوش اومدم. ديواراي اتاق رنگ آشنايي دارن. اينجا اتاقيه که توي اين مدت توي خونه ي بابا اينا، توش اتراق کرده

بودم. از کی اینجا خواب بودمو داشتم کابوس رفتن مامان و بابا رو می دیدم؟

صداهای ناله آشنا به نظر می اومد. به زحمت و به زور بلند شدم. دستی روی شکم کشیدم... تازه یادم اومد که آخ... امروز چهلم مامانه. می دونم پس گریه ها به خاطر اینه.

به سمت پنجره رفتم که سوزش بدی رو پشت دستم احساس کردم. آخ، اصلا حواسم به سرم دستم نبود. سوزنش کنده شده و خون میاد از دستم...

سرم؟! سرم تو دست من چی کار می کرد؟ مگه من حالم بد شده بود؟

خدایا آخرین بار کجا بودم؟ بیمارستان... واسه چی؟ واسه... واسه! بابام چی شد؟ بابا... بابا کجاست؟ احتمالا خوب شده با من آوردنش خونه.

لباسی که تنم بود چقدر راحت بود. ولی رنگش مناسب چهلم نبود. لباس سیاه و مناسبی پیدا کردم و پوشیدم. حالم خوب بود ولی یکم احساس سنگینی تو کل بدنم می کردم. لباس پوشیدم و رفتم پایین.

کسی تو خونه نبود. خب شاید می خواستن برن مزار واسه همین تو حیاط جمع شدن. چرا کسی صدام نکرد پس؟

در رو باز کردم که نگاه همه از حیاط خیره شد به من. به تک تک شون نگاه کردم. روی چهره ی همه شون، گریه جمع شده بود.

شهریار اشکاش رو پاک کرد و نزدیک اومد که دستامو بگیره. تعجب کرده بودم. صدای عمه هام که وسط حیاط نشسته بودن و با سوز عزا می خوندن، قطع شد و صدای هق هق می اومد.

من: چی شده شهریار؟

شهریار: خوبی خانومم؟

نگاهم به عمه هام افتاد. همونجایی که نشسته بودن. وسط حیاط با درموندگی نشسته بودن.

چرا یه چیزی شبیه تابوت اونجا بود؟

دستامو از دستای شهریار بیرون آوردم و به سمت اون تابوت رفتم. همه راه رو برام باز می کردن. کنار تابوت نشستم و تا اومدم پارچه رو کنار بکشم، مازیار دستمو گرفت. اشکم جمع شد..

من: مازیار... مازیار این کیه؟ بابا کجاست؟ مازیار نگو این بابای منه... مازیار (جیغ زدم)

مازیار محکم بغلم کرد و منم بی جون جیغ می کشیدم.

من: ای خداااا... مازیار... مازیار (بهم بگو چی شده).

از بغلش او دم بیرون و صورت اشک آلودش رو با دستام گرفتم. علاوه بر اون خودمم اشک می ریختم.... از حرکتای دیوانه وار من، فامیلا بیشتر به گریه می افتادن.

مازیار رو بغل کردم و جیغ می کشیدم: داداشی جونم گریه نکن.... یتیم من..... مازیار من.... یادگار مامان و بابام.... گریه نکن دردت به جونم داداشی... گریه نکن که خواهرت داره دق می کنه از مرگ پدر و مادرش... الهی بمیرم برات داداشی من که یتیم شدی..... الهی بمیرم..... بابا... بابا... بابا... ما منتظرت بودیم برگردی.... چرا با تابوت برگشتی بابا؟ بابا امروز بیدار شدم شمارتو می خواستم بگیرم ببینم کجایی؟ ببینم کی میایی برات غذا درست کنیم..... بابا... چرا بهم زنگ نمی زنی بگی کجایی؟ من دیگه نمی کشم..... من دیگه طاقت عزا ندارم بابا..... یکی بیاد به من بگه اینا همش یه کابوسه.... چرا همه تون دارین گریه می کنین؟..... بابای من زندس..... بابا نباید می رفت.

اونقدر جیغ زده بودم که صدام دورگه شده بود. شهریار و مازیار و عمه ها و خاله داشتن آروم می کردن. تو بغل شهریار، به حالت نشسته بی حال شده بودم. مازیار بادم می زد و عمه شالمو باز می کرد. خاله برام آب قند درست کرده بود و می زاشت گوشه ی لبم تا حالم جا بیاد.

خیلی بی حال شده بودم. اونقدر که چشمام هی بسته می شد و بعد چند ثانیه باز می شد..... آخ که چقدر سنگین بود برام..... آخ که چه غمی منو گرفت.....

(راوی)

بین اون جمع عزادار، مردی که نیشخند می زد، از جمع خارج شد و دو سه کوچه بالا تر از اون ویلا در حال حرکت بود که سر آخر به ماشینی رسید و سوار شد.

نسرین صندلی خودش رو که خوابونده بود، به حالت اولیه برگردوند.

نسرین: آه... چی شد پس کجایی خیر سرت؟

منصور: جات خالی... نبودی ببینی دختره چه زاری می زد

نسرین: ههه... پگاه؟

منصور: آره. تا همین نیم ساعت پیش که خودش جنازه بود. منتظر بودم زار زدن اونم ببینم و بعد پیام قشنگ و مفصل برای خانوم تعریف کنم.

نسرین: ا؟ پس خبرای خوب و شیرینی خوب؟ بابا زرنگ... بابا خفن

منصور: ای بابا شرمندم می کنی بانو نسرین

نسرین: خیلی خب بابا حالا ببند عمم پشت خطه... الو... سلام عمه جان

منصور: بزار رو آیفون

نسرین گوشی رو گذاشت رو آیفون که صدای مهناز، جدی تر از قبل بلند شد.

مهناز: خب؟ چی شد؟

منصور: خانوم خیالتون راحت. قراره تا خود قبرش هم بدرقش کنیم.

نسرین: عمه جون حماسه ای که منصور آفرید، دیدنی بود. تو اتوبان با صدو هشتاد کیلومتر سرعت، خیلی دقیق بزنی به یه ماشین. اونم طوری که هیچیت نشه! من که کلی کیف کردم.

مهناز خیلی جدی و سرد اما در عین حال با غم گفت: مُرد؟

نسرین: بعله

منصور: خانوم بچه هاش زار می زدن عین چی... دختره که دوباره غش کرد (بلند بلند خندید)

مهناز: برای دستمزدتون بیاین پیشم.

(مهناز)

بعد قطع کردن موبایلم، اونو با دستام محکم گرفتم.... شدت نفسام بیشتر و بیشتر می شد.... من کیو کشته بودم؟

عشقمو؟ عشق اولمو؟ عشقی که با وجود این همه ناراحتی که از داشتم، ولی بازم دوستش داشتم؟ چرا مثل بقیه فکر نمی کردم که بعد مرگ زنش، بهش برسم؟ چرا اونو به زنش رسوندم؟ به زنی که عشقمو ازم گرفت؟

گوشی تو دستمو محکم پرت کردم. خورد به دیوار هزار تیکه شد. جیغ کشیدم. با تمام توانم جیغ کشیدم. روی زمین زانو زدم و

جیغ می کشیدم.... گریه می کردم.... و باز هم بین گریه هام جیغ می کشیدم.

من گناهکار بودم... گناهی که کردم، در برابر گناه شاهرخ هیچ بود. اما می ارزید به اینکه بخوام عزای بچه هاشو ببینم. بخوام زار زدن و بیچاره شدن اون دوتا بچه رو ببینم.

جیغ می زدم: خدا من عشقمو کشتم.....من یه گناهکار لعنتیم... من یه پست فطرتم...شاهرخ منو ببخش. ولی حقت بود قبل مرگت بدونی رهام پسرته.... من بهت زنگ زدم تا تو هم قبل مرگت بدونی. درست مثل شیوا..... ولی نامرد، من فقط عاشقت بودم..... لعنتی.... (جیغ می کشیدم)
(پگاه)

حال و روزم اصلا خوب نبود. افسردگی بارداری گرفته بودم. حوصله هیچکس رو نداشتم. هرکی می اومد سمتم با عصبانیت و تند گویی از خودم می روندمش.

شهریار تو این روزا خیلی سعی می کرد کنارم باشه.... می خواست بیاد سمتم و کنارم باشه، ولی من اونقدر دیوونه شده بودم که حتی تهدیدش می کردم که بلایی سر بچم بیارم.

دیگه اوضاعم بدتر از این نمی شد. واسه هیچکدوم از مراسما پامو ازخونه بیرون نذاشتم. دکتر نمی رفتم و غذا نمی خوردم. نمی دونم چرا اینطوری می کردم. ولی این حق من نبود به فاصله ی چهل روز بعد مرگ مامان، با مرگ بابا روبه رو بشم.

از صحنه ی تصادف و مقصر این موضوع هم چیزی دستگیر مازیار و شهریار نشده بود. ولی پلیس گفته بود طبق ویدیویی که از دوربین توی جاده گرفته شده، تصادف از قصد بوده و اتفاقاً اون ماشینی هم که مقصر بود، سرقتی بوده.

پیدا نشدن قاتل بابا هم بیشتر آتیشم می زد. اینکه نفهمیدیم از روی چه قصد و غرضی این کارو کردن.....

روزها می گذشت و تا چهل بابا هم همونجا مونده بودیم. بعد چهل با مازیار و شهریار به تهران برگشتیم.

دلم خیلی گرفته بود. دلم از نامردی دنیا پر بود. دلم فقط مامان و بابام رو می خواست. دیگه هیچ چیز منو خوشحالم نمی کرد. چه یک آلوچه ی ساده جهت رفع هوس یا حتی یه کادوی عیونی.

قرار شد مازیار چند وقت پیشم بمونه تا آثار تنهاییامون کم رنگ تر بشه. حتی فکرشو نمی کردم، فقط با مازیار برمیگردم تهران.

از آسانسور پیاده شدیم و به سمت پله های بزرگ در ورودی می رفتیم. من زود تر می رفتم و مازیار و شهریار چون وسیله و چمدون دستشون بود، آروم می اومدن.

توی پله ها مهناز رو دیدم. منتها اون داشت می رفت.

مهناز: بهت تسلیت می گم دختر. غم بزرگی رو متحمل شدی.

من: ممنون

بدون هیچ توجه دیگه ای به سمت در رفتم. کلا حس خوبی به این زن نداشتم. همینطور که در رو باز می کردم، با رهام مواجه

شدم. تازه یاد حرف بابا افتادم که فقط اسم رهام و مهرداد رو صدا می زد. یعنی منظورش چی بود؟

رهام: سلام پگاه جان

به خودم اومدم.... از رهام خوشم می اومد. پسر دوست داشتنی بود.

من: س... سلام رهام جان

رهام: بهت تسلیت می گم واقعا.... مادرت دوست خوبی بود برام. می دونی؟ یه جورایی دوست مجازیم شده بود. چرا دروغ بگم ولی با رفتنشون دلم شکست

من: مرسی رهام جان.... مرسی از لطفت

حرفم رو ادامه ندادم و با یه فعلا رفتم داخل خونه و مستقیم به اتاقم پناه بردم.

(ملیکا)

متوجه رسیدن شهریار اینا شدم. همون لحظه مامان و رهام رفتن. صدای قدمای آهسته می اومد. از اتاقم بیرون و دیدم پگاه بود که خیلی آروم رفت سمت اتاقش.

منم از پله ها بالا رفتم و در زدم

پگاه: بیا تو

درو باز کردم. پگاه داشت مانتوش رو در می آورد. نزدیک سه ماه بود که ندیده بودمش.

من: سلام پگاه جانم

پگاه برگشت سمت در. نمی دونم چی دید که شوکه شد. آروم آروم اومد سمتم و دستاشو روی صورتم گذاشت و آروم گفت: خدای من...ملیکا این تویی؟ (بغض کرد) چرا اینقدر شکسته شدی؟

بغض منم داشت می شکست. چی بهش می گفتم؟ می گفتم عذاب وجدان دارم چون می دونم مرگ مادر تو به خاطر حرفای مادر منه؟

بهش می گفتم اونقدر پیش خودم از مادرم شکستم که دیگه جونی برام نمونده؟ من عذاب وجدان مادرمو به دوش می کشیدم.

به صورت پگاه نگاه کردم. اونم دیگه چشمای شرور و شیطون سابق رو نداشت.... لعنت بهت.....لعنت بهت ملیکا که دختر خوشبختی مثل پگاه رو وارد زندگی کثیف مایه دارا کردی.... هرچه قدر هم منو شهریار سعی داشتیم زندگی سالمی داشته باشیم، مادرم انگار مانع می شد.

با این حال در جواب پگاه لبخندی زدم و به شکمش که حالا بزرگ تر از سری قبل شده، نگاه کردم.

من: چقدر بزرگ شده.... خیلی دوست دارم ببینمش. این تیکه ای از خوشبختی شهریاره. همونی که آرزو داشتم شهریار ببینتش.

پگاه لبخند خشکی زد. صورتش رو بوسیدم

من: بازم بابت فوت پدر و مادرت بهت تسلیت می گم

پگاه: پدرم فوت نشد ملیکا... به قتل رسید. با یه تصادف عمدی
یه لحظه انگار برق تمام وجودمو گرفت... نکنه اینم کار مامان
باشه! اون روز سر مزار که با پدر پگاه حرف می زد، تا خود
تهران کلافه بود و حرصی شده بود...

یهو به خودم اومدم و گفتم: اممم... پگاه جون... خسته ای... منم
مزاحمت نمی شم استراحت کن

فورا از اتاقش اومدم بیرون... باید کاری می کردم. قبل اینکه
مامان به خود پگاه یا بچش یا حتی شهریار آسیب بزنه....

(پگاه)

شام آماده بود. به سالن غذا خوری رفتم که مازیار و شهریار و
ملیکا نشسته بودن و منتظر من بودن. سر میز نشستم و شروع
کردیم.

غذا خوردنم خوب شده بود. طبق دلداری های شهریار و نصیحت
های دکتر ماهم که المیرا جون باشن، تصمیم گرفتم تو سلامتی
خودمو بچم لج نکن.

وسطای شام بودیم.

مازیار: راستش باید یه چیزی رو بهتون بگم... نزدیک سه ماهه
که من و بابا شرکت نبودیم. با اجازه تون باید برم و کار هاشو
انجام بدم. سهام بابا رو باید از اون شرکت پس بگیرم. شایدم
همونجا واسه خودم مشغول کاری بشم.

با این خبر مازیار، دوباره غم سراسر وجودمو گرفت. خدا شاهده که تحمل تنهایی نداشتم. ولی چاره چی بود؟

لقمه‌ی تو دهنمو به زور قورت دادم و با یه ببخشید از جام بلند شدم. قشنگ معلوم بود داره گریه می‌گیره.

ملیکا: بابا تورو خدا اینقدر این دختر و شوک زده نکنین. بیچاره همینطوری عزادار و تنه‌است. حالا آقا مازیار شمام اینطوری می‌گین بهش؟

مازیار: از دلش درمیارم... آخه این سفر اجباریه. برای انحصار وراثت برمی‌گردم.

شهریار: می‌گم مازیار، چرا با سهام شرکتی که بابا توش کار می‌کرد، بلند نمی‌شی بیایی اینجا واسه خودت کار بزنی؟

مازیار: آخه... آخه چطور بگم؟ می‌دونید؟ ساره، همون دختر عموم که قبل فوت مامان اینا قرار از دواج گذاشته بودیم، اونجا بورسیه شده. می‌خوام محل زندگی مون همونجا باشه که بتونه درساش رو هم بخونه. حالا البته برای مراسمات و این چیزا که بعد سالگرد مامان اینا تصمیم می‌گیریم.

شهریار لبخند شیرینی زد و مشغول غذا خوردن شد.

توی تراس اتاقم نشسته بودم و از هوای مطبوع لذت می‌بردم که مازیار داخل شد.

مازیار: می‌تونم کنار تون بشینم؟

من: بله بفرمایید.

مازیار نشست و گفت: از خبر رفتن ناراحت شدی؟

من: خب آره... ولی من هرچی فکر کردم به این نتیجه می رسم که من الان زندگی مو ساختم و تو هم در تلاشی که زندگی تو بسازی. نباید مانع پیشرفت تو بشم، اون هم به خاطر دلتنگی... ولی قول بده بهم سر بزنی

مازیار: اونکه حتما... برای انحصار وراثت برمی گردم.

من: انحصار وراثت؟ (پوزخند زدم) مال و اموال می خوام چی کار داداش جان؟ من مامان و بابامو می خوام... اونا نباشن مال و اموال شون رو نمی خوام

مازیار: وا این چه حرفیه دختر؟ حداقل به عنوان یادگاری نگه دار

من: آره خب

مازیار: خبر داری ساره بورسیه ی کانادا شده اونجا ادامه تحصیل بده؟

من: بعله. ما هم مثل شما با دختر عمومون در ارتباطیم جناب. راستی مازیار..... اون روز که بابا فوت شد تو بیمارستان یه چیزایی می گفت!

مازیار: مگه به هوش اومد که بخواد چیزی بگه؟

من: آره..... آره مازیار. تو اتاقش که بودم چشماشو باز کرد، دکترای معاینش اومدن که فهمیدیم بابا داره یه چیزی میگه..... هی می گفت رهام، مهر داد..... یعنی چی؟

مازیار: نمی دونم؟ مهر داد که داداش کوچیکمون بود که توی زلزله گم شد. ولی رهام.....ببینم نکنه منظورش از رهام همین برادر ملیکاست؟!

من: آره. تنها کسی که توی بستگان ما اسمش رهام باشه همینه..... میگم مازیار نکنه این...این....شبيه تو هم هستا...نکنه که

مازیار: پگاه جان خسته ای برو استراحت کن. شاید خطای شنیداری بوده. داشته منو صدا می کرده اشتباه شنیدی عزیزم. چیزی نگفتم. راست می گفت مازیار. آخه چه لزومی داشت که رهامو بخواد صدا کنه؟ شاید واقعا خطای شنیداری بوده!

روز رفتن مازیار، خیلی زود رسید. مازیار در حال گذاشتن چمدون هاش تو ماشینی بود که شهریار راننده ی خودش رو موظف کرده بود اونو به فرودگاه برسونه. وقتی کارش تموم شد، همدیگه رو بغل کردیم.

مازیار: زود میام پیشت آبی کوچیکه

من: برای تولد بچم میایی؟

مازیار: باید ببینم چی میشه. من که همه ی تلاشمو می کنم دورت بگردم

من: مازیار بعد مامان و بابا من خیلی تنها شدم، تو هم تنهایی، زود به زود بهم سر بزنی. باشه؟

مازیار: حتما. به شهریار سلام برسون و ازش تشکر کن. تو این مدت خیلی زحمت مارو کشیده.

من: شهریار وظیفشه داداشی جونم. چشم حتما بهش می گم

مازیار سرمو بوسید و خداحافظی کرد و سوار ماشین شد و رفت. ماشین هر لحظه دور و دورتر می شد.

یاد همون روزی افتادم که تازه عروس بودم و مامان و بابا و مازیار باهم از پیشم رفتن. چقدر اون روز تنها شدم. امروز هم مثل همون روزه. با تفاوت اینکه من یه مادر شدم و بخشی از تنهاییام، با وجود این بچه، ناپدید شده.

(ملیکا)

چهار ماه از فوت پدر و مادر پگاه گذشته بود. خود پگاه هم تقریباً نزدیکای زایمانش بود. منم حال تعریفی نداشت. بدو بدتر شده بودم. جز دراز کشیدن و استراحت کردن کاری نمی کردم.

این اواخر شیمی درمانیمو قطع کرده بودم. اونم بدون اینکه کسی بفهمه. وصیت کرده بودم بعد مرگم، شهریار هیچ پولی به عنوان ماهیانه، به مادرم نده. این خبر رو هم مامان زودتر گفته بودم تا تهدید و تنبیهی براش بشه. چون مامان تو مال و اموال حریص بود، نقشه ی من راحت تر عملی می شد.

شیمی درمانی مو به این علت قطع کردم تا هرچی سریع تر کلکش از زندگی پگاه و شهریار کنده بشه.

این اواخر پگاه فهمیده بود که من شیمی درمانیمو قطع کردم. نذاشتم به شهریار بگه ولی اون غیر مستقیم به رهام گفت تا رهام به مامانم بگه.

روز ها می گذشت و می گذشت و عمر کوتاهم رو همچنان دور از بقیه و تنهایی تو اتاقم سپری می کردم.

غم و عذاب وجدانی که کارهای مامان به من وارد کرده بود، به شدت تو روحیه و سلامتی من اثر گذاشته بود که نتایجش شده بود همین روزهای سخت و دردناک.

روی صندلی گهواره ای نشسته بودم و به فضای بیرون پنجره ی قدی اتاق نگاه می کردم. همه ی این ثروت و مال و منال، برام هیچ شده بود.

در اتاقم باز شد. صدای پاشنه ی کفش زنونه، نشون از اومدن مامان بود. عصبی بود و قدم هاشو محکم برمی داشت. نزدیک من شد. بدون هیچ حرفی. بی محلی کردم و همچنان به منظره ی بیرون خیره بودم.

به سمت پنجره ها رفت و کل پرده هارو کشید. شدت نور به حدی زیاد شد که چشمامو می زد.

مامان: خوب شد فهمیدم داری چی کار می کنی با خودت. شیمی درمانیتو واسه چی قطع کردی دختره ی..... ای خدا...ای خدا چرا این بچه اینقدر بیشعوره؟ داری دستی دستی خودتو به کشتن می دی که راهو برای اون هوو ی....

قبل اینکه بزارم ادامه ی حرفشو بزنه، عصبی شدم. حالا وقتش بود که همه چیز رو بهش بگم.

داد زدم: بسه دیگه

یه جوری داد زدم که بعدش سکوت سنگینی به وجود اومد. همچنان چشم تو چشم هم بودیم. مامان انتظار همچین فریادی ازم نداشت.

من: آره قطع کردم. چون زندگی خودمه. نخواستم تو این دنیایی باشم که تویی وجود داشته باشی. تویی که یه دختر بیچاره رو بی

پدر و مادر کردی. تویی که یه بچه ی بی گناهو پونزده سال از خونوادش دزدیدی که امروز برگردی و ازش به عنوان انتقام استفاده کنی. تویی که گناهکاری. تویی که انتقام عشق از دست رفتت رو سر دور و اطرافیات خالی کردی..... بازم بگم؟. تویی که برای زندگی من و شهریار تصمیم گرفتی. تویی که باعث شدی من کشته شدن عشقمو به چشم ببینم..... حالا چی؟ دوباره بگم؟ بازم بگم؟ بازم دلیل بیارم؟ می خوام خودمو بکشم. بکشم که فقط تو از زندگی پگاه و شهریار بری بیرون. وصیت کردم. به شهریار گفتم حالات نمی کنم بعد مرگم دست مامانمو بگیر. بهش پول بدی. چندتا ملک به نامش کنی.

مامان: یه دقیقه دهننتو ببند ملیکا. تو جریان رهامو اینارو از کجا می دونی؟ ها؟

من: ههه.... تو فکر کن کلاغا خبر آوردن

مامان: چرت و پرت نگو ملیکا.... می گم تو از کدوم گوری فهمیدی؟

من: تا حالا چیزی به اسم شنود شنیدی؟ می دونستم رفتن تو به کانادا مشکوکه. فهمیدم مادر پگاه رو تو کشتی، با اون حرفای لعنتیت. اون زن بیماری قلبی داشت قاتل.

مامان داد زد: به من نگو قاتل..... من نمی دونستم مشکل داره. برنامه واسه انتقام چیز دیگه ای بود. بعد مرگش نقشم عوض شد

من: حتی به این حد بررسی که شاهرخ رو هم بکشی؟

مامان: اون تصادف کرده بود احمق. مرگ اون به من چه ربطی داره؟

یه پوزخند مسخره زدم: من تو رو می شناسم مهناز بقائی. من می دونم اون تصادف زیر سر توئه... کیو گول می زنی؟

مامان شوک شده بود. حتی فکرشو نمی کرد من همه چیز رو بدونم.

من: می دونی اگه جریانو به پگاه بگم و مدرکی رو که ازت دارم تا گناهت ثابت بشه، با برادرش چه کارایی می تونن باهات بکنن؟ تو متهمی. متهم.... بفهم

مامان: تو همچین کاری نمی کنی ملیکا. یادت نره من هر چی نباشم، بازم مادرتم... اینو تو گوشات فرو کن

من: تو به بازی انتقام علاقه داری. منم علاقه دارم. پس منم می خوام انتقام این همه سال دخالتت رو توی زندگیم بگیرم. انتقام حسرت رسیدن به عشقمو بگیرم. تو هیچ مهر و محبتی تو دل من نکاشتی که حالا بخوایی درو کنی. خونی که از پدر و مادر پگاه ریختی، نباید تلف بشه. من نمی زارم که تلف بشه.

مامان: چی می خوایی از من؟

من: اعتراف..... تو باید جلوی همه اعتراف کنی..... باید به همه خاطرات شیرین زندگیتو بگی. باید از همون اول که واسه شیوا تعریف کردی، واسه پگاه و رهام و مازیار تعریف کنی.

مامان: و اگه تعریف نکنم تو چی کار می کنی؟

من: خودم تعریف می کنم. لازمه که بدونی حتی صدات رو هم ضبط کردم و اگر هم بخوایی زیرش بزنی، صداتو به دست دادگاه و مراجع قانونی می سپریم. چطوره؟ بالاخره باید انتقام این بیماری خودم رو هم از تو بگیرم. یادته دکترم می گفت باید تو آرامش باشم ولی تو هر روز و شب برام مسئله پیش می آوردی

که زود تر دق کنم و نسرینو به جای من بنشونی تا همچنان از این زندگی سود ببری؟

مامان: لازمه بدونی همه ی اون حرفایی که به شیوا زده بودم دروغ بود.

من: مگه تو می دونستی که قراره سخته کنه که داستان زندگیتو سوزناک تعریف کردی؟ در ضمن، رفتارای تو با شاهرخ تو عروسی پگاه و سر مزار شیوا رو هنوز یادمه. رهام رو چی می گی؟ از همون اول که همه ی ما متوجه شباهت ظاهریش با مازیار شدیم و مطرحش می کردیم، رنگت می پرید و به نفس نفس می افتادی.....یادت رفت؟

اشک توی چشماش حلقه بست. فکر نمی کرد غرور سنگیش رو، منی که همیشه در برابرش سکوت می کردم، بشکونم و تهدیدش کنم.

من: چی کار می کنی؟ امشب قصه گوی ما میشی مهناز بقائی؟ اشکش رو پاک کرد و بعد چند ثانیه به سمت در رفت.

من: اگه بری، قول نمی دم با حکم جلبت برخورد نکنی....چون مطمئن باش همه ی ما پشت پگاهیم تا انتقام خونوادشو بگیره.

مامان: خونواده ی پگاه کسایی بودن که زندگی منو ازم گرفتن.

من: و تو هم این انتقام رو گرفتی...حالا این بازی برای اوناست

هیچی نگفت و رفت..... درد داشتم. از حرص و عصبانیت زیاد. دیگه تحمل نداشتم. به سختی روی تخت دراز کشیدم. اشکم از درد سرازیر شد.

تمام بدنم تحت فشار بود. ناله می کردم و ناله. خدارو صدا می زدم که سریع تر خلاصم کنه.

شب شده بود و داروهایی که خورده بودم، خیلی کم از دردم کم کرده بود. به سمت سالن نشیمن رفتم. پگاه و شهریار و مامان و رهام نشسته بودن. هرکسی حالی داشت.

رهام و شهریار می گفتن و می خندیدن. پگاه درحال میوه خوردن بود و فقط استراحت می کرد. مامان اما شدیداً استرس داشت.

نزدیکشون شدم و روی یکی از مبلا نشستم.

پگاه: ملیکا جون بهتری؟

من به یه لبخند کوتا و یه تکون سر بسنده کردم.

من: خب مامان جان.... حرف داشتن با ما....درسته؟

مامان می خواست بحثو عوض کنه: آره گله داشتم از شهریار

شهریار: من؟ چرا؟

مامان: مرد حسابی. زنت چند وقته شیمی درمانی شو قطع کرده اون وقت تو عین خیالت نیست؟

نگاه پر خشمی به مامان کردم. از دستش عصبانی بودم. داشت فرصت می خرید

شهریار: چیبیبی؟ ملیکا..تو با اجازه ی کی شیمی درمانی تو قطع کردی؟ چرا اینکارو کردی؟

دستمو به نشونه ی سکوت بالا بردم و به مامان نگاه کردم.

من: صبر کن شهریار جان. مامان حرفای مهم تری داره که نیاز داره وقت کشی نشه.... مرگ، دیر یا زود حقه. اما) سرفه می

کردم) اما این حرفای ارزشمند مامان (دوباره سرفه کردم) این حرفای ارزشمند مامان حیف داره گفته نشه.... داستان به پگاه و رهام ربط داره.... بگو مامان.

تعجب از چهره های پگاه و مازیار می بارید
مامان با تته پته شروع کرد: خب...خب من....من یه خواستگار
داشتم که...که

من: که شدیداً عاشقش بودی. خب ادامش؟

مامان با یه چشم غره ای که نشون از ترسش بود نگام کرد و با
من من ادامه داد: اون خواستگارم بابای تو بود پگاه.

پگاه خشکش زد. یه لحظه از فرط تعجب اونقدر چشماش درشت
شد که هر آن ممکن بود از کاسه دربیاد. به خودش که اومد گفت:
بابای من خواستگار شما بوده؟

مامان: آره.....آره بابای تو خواستگار من بود

من: ادامش؟

مامان: من ازش حامله شدم

هر لحظه تعجب همه بیشتر و بیشتر می شد.

مامان: ولی اون مجبورم کرد سقطش کنم.....و منم سقطش کردم.
بعد از اون دیگه پیداش نشد..... فهمیدم رفته روستای پدریش تو
شمال. رفتم تا پیداش کنم. ولی فهمیدم همون شب عروسی مامان
و بابات بود پگاه.

پگاه اخماش تو هم رفت: امکان نداره عمه خانم. بابای من همچین آدم نامردی نبوده که بخواد همچین کاری با ناموس مردم بکنه.

مامان: اما حقیقت داره. همه ی اینا عین حقیقته

من: متأسفانه حقیقت داره.

پگاه که انگار از من هم شاکی بود، به من و مامان بد نگاه کرد و سرش رو زیر انداخت.

شهریار: بابای من اینارو می دونه عمه؟

عمه: همه موضوع رو فهمیدن. همون شد که برای پوشوندن مقداری از این بی آبرویی مجبور شدم با اون پیرمرد خرفت ازدواج کنم که ملیکا حاصل اون ازدواجه.

حلقه ی اشک تو چشمای پگاه معلوم بود. همه از این حرفا منقلب شده بودن. منم هی سرفه می کردم و از درد زیاد تو خودم می پیچیدم. ولی می خواستم مامان همه ی حرفاشو بزنه.

مامان: بعد از اون با خودم فکر کردم که شاهرخ بچه ی منو از م گرفت. حالا نوبت منه. و این شد که رهام، پسر کوچیک شاهرخ کیانیان، توی اون زلزله، به دست من افتاد.

پگاه که اشکش سرازیر شده بود گفت: تو... تو دزدیدیش؟

مامان سرش پایین بود و رهام با گنگی پرسید: من الان... من الان می شم برادر خونی پگاه؟.....(پوزخند عصبی زد)... نمی فهمم آخه!

مامان با چشمای غمگین به رهام نگاه کرد و گفت: تو وجودی از شاهرخ بودی. دوستش داشتم اما اون منو گذاشت و رفت. گفتم تورو داشته باشم که وجودی از وجود شاهرخی. تو زلزله ی سال هشتاد و دو فقط دوسالت بود. وقتی همه جا آوار ریخته بود، یکی رو فرستادم که تورو برام بیاره و تورو برام آورد و خانواده ی پگاه تا الان فکر می کردن تو گم شدی.

پگاه به شدت گریه می کرد و مامان رو توبیخ می کرد.

زمان برام نمی گذشت. انگار هیچ صدایی نمی شنیدم. سرمو گذاشتم روی پشتی مبل که دیگه هیچ وقت نفهم داره چی میشه.....

(پگاه)

گریه می کردم. توی این پونزده سال مامان بیچارم چی کشید وقتی هر لحظه و هر ساعت به این فکر می کرد که مهر داد کوچیکش رو گم کرده. ماهوراش رو از دست داده؟

هیچ وقت فکرش رو نمی کردم مقصر تلخی زندگیمون، اینطوری پیداش بشه.

با سر و صدای شهریار و رهام به خودم اومدم. بالا سر ملیکا بودن. مهناز هم بلند شد و به سمتش رفت. صدایش می زدن.

شهریار تند و تند شماره می گرفت و حرف می زد. دکتر ملیکا بود که گفت سریعا به آمبولانس زنگ بزنن تا اون هم خودش رو برسونه.

گندم اومد کمکم کرد تا از روی مبل بلند شم. این روزا خیلی سنگین شده بودم.

شهریار با هول یه چیزایی به من فهموند: عزیزم تو بمون خونه مواظب خودت باش باشه؟

سرمو تکون دادم. وقتی با برانکارد ملیکا رو می بردن، حس خوبی نداشتم. می دونستم حالش خیلی بد بود و هر لحظه مرگ انتظارش رو می کشید. اما من راضی به مرگش نبودم. ای کاش مثل هر وقت دیگه برگرده خونه.

تازه یاد رهام یا همون مهرداد خودمون افتادم. اون نرفته بود. یاد حرفای بابا افتادم. توی بیمارستان که هی می گفت رهام...مهرداد.

پس یه چیزایی می دونست. ولی از کی می دونست؟

با صدای رهام به خودم اومدم: به نظرت حرفایی که امشب شنیدیم درسته؟

سکوت کردم و فقط بهش خیره شدم. این چشما، همون چشمایی بود که به مامان می گفتم این مهرداد چشماش از من خوشگل تره و مامان متقاعدم می کرد چشمای هرکسی هرجوری باشه قشنگه. اشکم سرازیر شد ولی باز داشتم بهش نگاه می کردم.

من: می دونی... تو خیلی کوچیک بودی که از دستت دادیم. ولی یادمه اون شب زلزله، خواهر بزرگ ترمون با شوهرش مرد. یادمه پچ پچ هایی راجع به تو بود که گم شدی.

رهام: اگه جنازه ای از من پیدا نشده بود، پس چرا مامان و بابات دنبال من نگشتن؟

اون گفت مامان و بابات؟ یعنی مامان و بابای تو... نه مامان و بابا مون. هنوزم اینقدر غریب حرف می زد؟... قلبم شکست.

من: مامان و بابات؟ یعنی الان هم که فهمیدی ما خانواده ی خودتیم، هیچ حسی بهشون نداری؟

رهام: من خودمم موندم که چی شده پگاه. از من ناراحت نشو. اما من تا یادم میاد، زیر دست مهناز بزرگ شدم و به عنوان یه مادر قبولش دارم و بهش عادت کردم.

سرمو تگون دادم: آره... می فهمت. ولی باید با یه آزمایش دی ان ای این موضوع رو ثابت کرد. هرچند تشابه ظاهریت با مازیار مو نمی زنه.

رو به گندم گفتم: گندم بیا دستمو بگیر بلند شم.

گندم کمکم کرد. بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. نمی دونم چرا ولی درد داشتم. انگار داشت به شکمم فشار وارد می شد. با خیال اینکه الان وقت زایمانم نیست و این دردا به خاطر فشارهای عصبیه، به تختم رفتم و خوابیدم.

نصفه های شب بود که با احساس خیسی از جام بلند شدم. بیخیالیم کار دستم داد. علاوه بر پاره شدن کیسه آبم، از درد جون نداشتم گندم رو که تو اتاقم خوابیده بود رو بیدار کنم.

دیگه تحمل نکردم و جیغم هوا رفت. گندم با سرعت برق خودشو بهم رسوند. بهش گفته بودم توی همچین مواقعی چی کار کنه. ولی اون در صورت حضور شهریار بود.

گندم وقتی گفت شهریار نیست با بی جونی گفتم زنگ بزنه به آر.ش. آر.ش یکی از استخدای شهریار بود که سال های زیادی براش کار می کرد. ولی شهریار اونو گذاشته بود که به من خدمت کنه. راننده ی شخصی و میشه گفت همون بادیگارد من بود.

گندم فوری آر.ش رو خبر کرد و بعدش هم به دکترم زنگ زد. دکترم هم از قبل گفته بود چی کار کنیم.

ولی من از درد زیاد دیگه جونی برای جیغ و داد زدن نداشتم. احساس می کردم زمان زیادی از زایمانم گذشته. وایی خدا بچم سالم باشه.....ولی استرس و درد امونم رو برید و آخر سر منجر شد به یه خواب عمیق و طولانی....

... نمی دونم چند ساعت گذشته بود. کجا بودم؟ ملیکا برگشته بود خونه؟ شهریار از درد من خبردار شد؟

آروم آروم چشمامو باز می کردم. به اطرافم نگاه کردم. اینجا اصلا شبیه خونه و اتاق خودم نیست. پس بیمارستان بود.

مغزم در حال تجزیه و تحلیل بود. سرم توی دستم و ماسک اکسیژن و دستگاه های دیگه بهم وصل بود. شکم دیگه بزرگ نبود. پس دخترم به دنیا اومده. ولی، حالش خوبه؟ سالمه؟

فضای اتاق تقریباً رو به تاریکی بود. یه صدای آشنا گوشم رو نوازش داد

شهریار: بهتری عزیزم؟ ساعت چهار صبح زایمان کردی. گندم بهم گفت چقدر درد کشیدی و بیهوش شدی. متاسفم که کنارت نبودم نفسم.

سرمو به سمتش برگردوندم....خدای من چی می بینم؟ پیراهن سیاه پوشیده.....

با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم: شهریار...لباس سیاه چرا؟ بچم؟

چهره ی شهریار غم داشت. سرش رو انداخت پایین و آروم گفت: ملیکا رفت پگاهم.....

اشکام از گوشه ی چشمم جاری شد. قلبم گرفت. من باهانش خداحافظی نکرده بودم...

پرستاری با لبخند وارد اتاق شد و بچمو با خودش آورد.

پرستار: بفرما مامان خوشگل.... اینم نی نی خوشگله ی شما. ماشالله....چشم نزنم اینقدر خوشگل بود که وقتی شستیمش، همه ی پرستارا دور تختش جمع شده بودن.

دخترم گذاشت تو بغلم و رفت. شهریار لبخند داشت. ترکیب غم و لبخندش، قلبمو آتیش می زد. دوست نداشتم برای به دنیا اومدن بچش، حالش اینطوری باشه.

یه نگاه به صورت نی نی خوشگلم کردم. آروم خوابیده بود. پرستاره راست می گفت. خیلی خوشگل بود. صورت سفید و لب های غنچه ای قرمز و بینی کوچولوش و موهای قهوه ایش، تنها چیزایی بودن که صورت این نوزاد رو خوشگل و بامزه کرده بودن.

لبخند روی لبام نقش بسته بود. شهریار هم بالای سرمون بود و با انگشتش، دستای دخترمونو ناز می کرد.

شهریار: عین خودت خوشگل و نازه خانومی... مرسی که با وجودت، همچین حس شیرینی رو بهم دادی.

لبخند عاشقانه ای به صورتش زدم.

شهریار: چشماشو ندیدی پگاه...چشماش طوسی بود...وقتی یه لحظه بازش کرد، آتیش زد به کل وجودم.(بعد آروم گفت)چشاش سگ داره پدر سوخته.

از حرفش خنده مون گرفت. ولی داغ از دست دادن ملیکا اونقدری بود که خنده هامون عمر ثانیه ای هم نداشته باشن.

من: شهریار اسمشو چی بزاریم؟

شهریار: ویستا دیگه.

من: فکر کردم شاید بخوایی به خاطر ملیکا، اسم این دختر مونو هم ملیکا بزاری تا یادش همیشه برات زنده باشه.

شهریار: نه عزیزدلم. ملیکا ملیکا بود. آتسا آتسائه.... هرکسی هویت خودش. من نباید ملیکا رو توی این جوجه ببینم که.

بعدشم یه لبخندی زد که چال گونه هاش دلمو برد.... اوووووف
این بشر نمی خواد دست از دلبری کردن برداره ها.

من: ساعت چنده؟

شهریار: شیش عصر. دکترت گفت فردا ساعت نه مرخصی.

خیالم راحت شد. می دونستم به خاطر وضعیتی که سر زایمان
داشتم، دکترم عمل سزارین کرد. هرچند که از اولش از طبیعی
می ترسیدم و تصمیم همون سزارین بود. درد داشتم اما پرستار
هر سری مسکن می زد بهم.

با شهریار به کوچولوی خوابیده مون خیره شده بودیم.

شهریار: پگاه... من باید برم استرالیا

من: چی؟ شهریار! ملیکا تازه فوت کرده. چطوری می شه سر
مراسمش نباشی؟

شهریار: کار اجباریه. دوتا از شرکت های خیلی تاپ بابا دارن تو
استرالیا به جای همکاری، باهم رقابت می کنن. به بابا خبر دادن
همون دیروز رفت. نمی تونه دست تنهایی کاری بکنه. باید برم.
اگه شرکت ها و معامله هامون رو از دست بدیم، کل زندگیمون
رو برای جبران نمی تونیم بدیم...

من: پس بزار من توی مراسم شرکت کنم شهریار.

شهریار یه اخم کرد و گفت: یعنی چی؟ تو تازه عمل کردی. اونم
سزارین. دکترت منو دید گفت اصلا نباید تکون بخوری. چون
وضعیتت سر زایمان خطر ناک بوده باید بیشتر رعایت کنی. تازه

برات پرستار هم گرفتم که برای ساکت کردن و بغل کردن این خوشگل خانوم، تو بلند نشی.

من: بابا یه زایمانه دیگه عزیزم. بقیه هم زایمان می کنن. دیگه این طور یام نیست که.

شهریار: پگاه

من: جانم (با شیطننت)

شهریار: راجع به این موضوع با من بحث نکن

من: چشم آقای گلم (چشمک زدم)

پرستاری که شهریار برام استخدام کرده بود، همون شب خودش رو رسوند. شهریار هم رفته بود برج تا وسایل سفرش رو جمع و جور کنه.

پرستارم اسمش پونه بود و خیلی خوش بر خورد بود. تقریبا بیست و سه سالش بود. خیلیم وارد بود و هوامو داشت. گندم هم بود. چون بیمارستان شخصی بوده، اتاقای بیمارها شخصی و بزرگ و مجهز بود.

چون سزارین زایمان کرده بودم، به زور قرص شیردهی یکم شیر به بچم دادم.

صبح ساعت نه باید مرخص می شدم. تقریبا سالم خوب بود ولی وقتی تو آینه خودمو دیدم، چهرم به زردی می زد. خیلی پکر و بی حال بود صورتم. به خاطر مرگ ملیکا هم شکسته بودم. این

حق من نبود طی چند ماه هی بخوام از دست دادن عزیزامو شاهد باشم.

دوباره با یاد آوردن ملیکا تو ذهنم اشکم در اومد.

پونه: اچی شد قربونت برم؟ درد داری؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم و از روی تخت پایین اومدم. کفشم رو پوشیدم و از اتاق رفتیم بیرون. وقتی بخش زنان رو رد کردیم، دیدم شهریار روی یکی از صندلیا نشسته. دستاش رو به زانوهایش تکیه داده بود و سرش رو به دستاش.

دلم برای این مرد مظلوم شکست. اون بیچاره هم این همه سختی می کشید، فقط می ریخت توی خودش.

پونه: پگاه جونم...چرا وایسادی؟

با حرف پونه به خودم اومدم و به سمت شهریار رفتم. راهروی اونجا تقریبا خلوت بود. شهریار با لبخند بلند شد و بغلم کرد و سرم رو بوسید. بچه رو از بغل پونه که لای یه عالمه پتو پیچیده شده بود گرفت و یه بوس آروم و کوچولو روی پیشونیش نشوند و بعدش هم به بغل پونه برش گردوند و یه چیزی از تو جیب کتش درآورد و به سمتم گرفت.

شهریار: اگه گفتی این چیه

گرفتمش و بازش کردم. شناسنامه ی ویستا بود.

من: وایی شهریار! (خندم گرفت) چقدر زود گرفتی

شهریار: دیروز سپردمش به وکیلیم. اونم افتاد دنبالش تا قبل رفتن من، شناسنامه ی این جوجه تو دست شما باشه خانوم.

دوباره بچه رو از بغل پونه گرفت و به سمت در خروجی بیمارستان رفتیم.

وقتی رسیدیم خونه، با شهریار و ویستا رفتم تو اتاقم. از اون روزی که زایمان کردم، تخت ویستا رو کنار تخت من گذاشته بودن و وسایل ضروری مثل پوشک و لباس و شیشه شیر و کهنه، توی کشوی زیر تخت بود.

البته که اتاق روبه روی اتاق من، مخصوص این خانوم کوچولو بود و از همون ماه های اول یه طرح خوشگل نوزادی ریختم و وسایل سیسمونیش رو تو اتاق چیده بودیم.

روی تختم نشستم و شهریار آروم بچه رو توی تختش گذاشت. بعد اومد سمت من و لبه ی تخت نشست. اول کل صورتمو نگاه کرد و بعد یه لبخند آروم و خوشگل زد و آروم آروم نزدیک شد.

آخ که گرمی این لباش رو با کل دنیا عوض نمی کردم. دستام ناخودآگاه روی سینه های مردونش کشیده شد و چشمام بسته شد....مثل همیشه ضربان قلبش، به وجودم قوت می داد....این بار هم اونقدر قوی بود که می تونستم ازش به عنوان مسکن برای دردام استفاده کنم.

صورتش رو عقب برد و پشونیش رو روی پیشونیم گذاشت توی چشمام زل زد. با صدای مردونه ی آرامش بخشش گفت: اگه تو و این بچه نبودین، زندگی رو برای خودم جهنم کرده بودم

زندگیم.... باورت همیشه هر روز و هرشب به خاطر وجودت
خدارو شکر می کنم.... عاشقتم کل وجودم.

لبخند می زدم و از درون، پر بودم از حس لذت و شادی.

چشمام رو بوسید. گونه هام رو بوسید و در آخر دوباره رسید به
لبهام.... بعد نیم ساعت تصمیم گرفت از من جدا بشه و به
پروازش برسه. با رفتنش انگار غم هام تازه یادم اومد.

وقتی در اتاق رو بست، اشکم در اومد و داشتم هق هق می کردم.
انگار هیچوقت قرار نبود ببینمش. ولی بهم گفت تا ده روز دیگه
برمی گرده.

هنوز داشتم به دری که توسط شهریار بسته شده بود، نگاه می
کردم و اشک می ریختم که صدای گریه ی بچه بلند شد. با
زحمت به سمتش رفتم و تو بغلم گرفتمش. این اولین باری بود که
سرپا بودم و این کوچولو تو بغلم جا خوش کرده بود. چون پونه
بود، به جز برای شیر دادن تو بغلم نمی گرفتمش. تقریبا به جثه
ی ریزش عادت کرده بودم.

هنوز داشت گریه می کرد و من سعی داشتم آرومش کنم. آروم
زیر گوشش گفتم: تو همونی هستی که مامان و بابا و ملیکا
آرزوی دیدنت رو داشتن.... ولی دیر اومدی خوشگل خانوم.
خیلی دیر اومدی.... اونا زودتر از تو رفتن.... (گریم گرفت)
صدای در اومد که متوجه شدم پونه اومده تو. بچه رو گرفت و با
لحن بامزه و مهربونی گفت: ای جونم. چه مامان مهربون و

احساساتییه..... به خاطر گریه ی نی نی گریه می کنه..... ای کاش مامان منم اینطوری بودا.

بین اون اشکا، خندم گرفت.

من: پونه جون اشکال نداره من برم حموم؟

پونه: نه عزیزم چه اشکالی؟ فقط مواظب جای بخیه باش. چسبت ضد آبه مشکلی پیش نمیاد.

رفتم تو رختکن جلوی حموم و لباسای مزخرف و گشادم رو از تنم در آوردم و رفتم زیر دوش. بدنم هنوز یکم ورم و پف داشت. ولی پونه بهم قول داده بود که با خوردنی های مقوی و مواد غذایی، توی حفظ اندامم بهم کمک کنه.

وقتی از حموم اومدم بیرون، یه نفس عمیق کشیدم. انگار منافذ پوستم داشتن از هوا خوردن لذت می بردن.

پونه داشت به بچه شیر خشک می داد.

پونه: خوابش برد..... از این به بعد دیگه از شیر خشک خبری نیستا پگاه خانوم. خودت باید به دخترت شیر بدی.

لبخندی زدم و با حرکت سر، حرفش رو تایید کردم. موهامو خشک کردم و به سمت تختم رفتم

من: پونه سرم حسابی درد می کنه

پونه: اثر داروی بیهوشیه. بزار بچه رو بزارم تو تختش برات یه چیز بیارم بخوری. فعلا تند تند آب بخور تا سریع تر دفع بشه

با بی میلی یه لیوان آب خوردم و روی تختم دراز کشیدم. جای بخیم یا می سوخت یا درد می گرفت. الکی که نبود، هفت لایه از شکم رو بریده بودن.

پونه بچه رو روی تختش گذاشت و گفت: باید به آشپزتون بگم برات سوپ و کاجی درست کنه.

من: دستت درد نکنه

پونه: !! تو که داری می خوابی؟

من: پس چی کار کنم؟

پونه: پاشو آب بخور

من: عزیزم به فکر بعدشم باش خب... کی حوصله داره با این وضعیت هی بره دستشویی؟

پونه: به به... مامان خانوم، به فکر سلامتیت باش. پاشو عزیزم پاشو آب بخور تا ...

من: خیلی خب باشه... تهدیدم نکن فقط.

پونه خندید و از در اتاق بیرون رفت. همه ی فکر و ذکر شده بود ملیکا. فردا مراسم سومش بود. ملیکا برای من خیلی عزیز بود. حتی اگه هووم بود، بازم زن خوب و فهمیده ای بود. اون می خواست خوشبختی شهریار رو ببینه، امیدوارم واقعا دیده بوده باشه.

به رهام پیام دادم که من رو از مراسمای ملیکا باخبرم کنه. بعدش هم یه عکس از دختر خوشگلم گرفتم و برای دایی مازیارش فرستادم. مازیار که سراز پا نمی شناخت. تازه کلی دعوامم کرد که چرا زودتر بهش نگفتم.

بهش زنگ زدم و این اتفاقاتی که تا الان پیش اومده بود رو گفتم. قرار شد وقتی اومد ایران، با رهام بریم برای آزمایش دی ان ای. پونه با یه سینی وارد اتاق شد. توش یه لیوان شیر و یه ظرف کوچیک کاجی و یه ظرف بزرگ سوپ ماهیچه بود. از اونجایی که گرسنم بود، تقریباً محتویات سینی رو خالی کردم. صدای نوازشگر گریه ی ویستا بلند شد و پونه با شوق رفت سمتش و بغلش کرد و قربون صدقش رفت. بعدش داد بغلم تا بهش شیر بدم.

من: بچه خیلی دوست داریا..... ایشالا قسمت خودت بشه
پونه: ایشالا. حالا بزار باباش پیدا بشه.

خندیدم و گفتم: ایشالا که هرچی زود تر پیداش بشه.

بعد اینکه به دختر کوچولوی ملوسم شیر دادم، پونه بغلش کرد تا باد گلوشو بگیره.

من: پونه

پونه: جانم مامانی؟

من: فردا مراسم سوم ملیکاست

پونه: خب؟

من: می خوام برم

پونه چشمش از تعجب گرد شد: پگاه چی میگی؟ آقای بقائی حسابی به من سفارش کرد جایی نری. مطمئنم به خودتم گفته.

من: آخه زشته. خودش که نیست حداقل من برم که فامیلاش نگو منتظر بود دختره بمیره بعد بره پی زندگیش... تو که می دونی آخه.

پونه: حرف مردم چند منه؟ به هر حال من نمی زارم بری

من: پونه اذیتم نکن. با آرش می رم، با آرش بر می گردم... کاری هم نمی کنم. گندم رو هم می برم با خودم که حواسش به بچه باشه.

پونه: نه..... هرچی اصرار کنی نمی زارم. البته می دونم آقا آرش قابل اطمینانه ها.... ولی نمی زارم بری.

من: چرا آقا آرش قابل اطمینانه؟

پونه: امممم... نمی دونم... خب قابل اطمینانه دیگه... نیست؟

یه پوزخند شیطون بهم زد که فهمیدم شاید یه خبرایی بوده باشه. ههه!

بالاخره با کلی اصرار پونه رو راضی کردم که مراسم فردا رو برم و زود برگردم به شرطی که شهریار چیزی نفهمه.

چون وقتی داشت می رفت استرالیا، هم به من و هم به پونه سفارش کرده بود که به هیچ وجه پامو بدون هماهنگی از خونه بیرون نزارم. نمی دونم دلیل اون همه اصرار چی بود ولی هرچی که بود، رفتن من به اون مراسم واجب بود. چون دیگه هیچ مراسمی تا نداشتن چهلم.

بالاخره روز سوم رسید. پونه بچه رو برده بود حموم. منم یه دست لباس مشکی پوشیدم. یه دامن سرهمی که بالاتنش دکمه داشت برای اینکه راحت به بچه شیر بدم. و روی اون هم یه مانتو که تقریباً پوششتم رو کامل می کرد روش پوشیدم. البته دامنم یکم کوتاه بود و مچ پامو نشون می داد. ولی در کل هم خوشگل بود و هم یه چیز رسمی برای این مراسم.

صورتم که مثل همیشه بی نقص بود. فقط یکم داخل چشمامو مداد مشکی کشیدم و همین.

پونه بچه رو از حموم آورد و خشکش کرد و لباسی رو که آماده کرده بودم رو تنش پوشوند. یه لباس سرهمی بدون شلوار بود که دکمه هاش روی قسمت پوشکش بسته می شد. لباس صورتی بود و گل های خوشگل ریز رنگی داشت.

یه جوراب با حاشیه های توری هم پاش کردیم. وایی که چه جیگری شده بود. موهاشم با برس مخصوصش، صاف کردم و یه ماچ خوشگل هم روی لپش نشوندم.

گندم کریر بچه رو آورد. پونه هم ویستا رو گذاشت لای پتو و آروم گذاشتش تو کریر و با ما تا دم ماشین اومد و سفارشات لازم

رو می کرد. بهش گفتم اگه شهریار زنگ زد بگه که من یا خوابم یا حموم یا بچه دستمه....

بالاخره راهی سعادت آباد شدیم. چون اول باید می رفتیم خونه ی عمه توی سعادت آباد و بعدش می رفتیم بهشت زهرا.

وقتی رسیدیم، کریر بچه رو دستم گرفتم و به سمت ویلا رفتیم. این خونه خیلی کوچیک بود. تقریبا چهل متر. ولی حیاط خیلی بزرگی داشت.

بیشتر کسانی که اونجا بودن رو شناختم چون فامیلای شهریار بودن. همه شون ویستای منو بغل می گرفتن و هزار بار قربون صدقش می رفتن. به طوری که انگار حساب مجلس عزا از دست همه در رفته بود. بالاخره این بچه حاصل عشق چندین ساله ی شهریار بود دیگه.

به عمه مهناز رسیدم که اخم و غم توی چهرش موج می زد. به یاد حرفاش افتادم.... امکان نداشت پدر من با ناموس مردم اینطوری کنه... نکنه از خودش درمیاره؟ بالاخره باهاش روبه رو شدم سلام کردم و تسلیت گفتم. اونم هم با خشکی تمام تشکر کرد.

با احتیاط روی یکی از صندلی های چیده شده ی حیاط نشستم تا اینکه زن عموی شهریار بچه به بغل او مد سمتم.

زن عمو: بیا پگاه جون. دخترت ترسید از اینا.

بچه رو گرفتم و با یه لبخند تشکر کردم.

زن عمو: ماشالا ماشالا... چه دختری... همه دورش جمع شده بودن. اسمش چیه پگاه جون؟

من: ویستا زن عمو جون

زن عمو: چه اسم قشنگی.

عمو نزدیک شد: خوش اومدی دخترم. فکر نمی کردیم بیایی. ولی مرسی که اومدی. دخترت هم خیلی معصوم و نازه. فرستادم برایش اسپند دود کنن چشم نخوره.

من: دست شما درد نکنه عمو جان... به هر حال اومدن من وظیفه بود. از اینکه شهریار نتونست باشه، خیلی خجالت کشیدم. گفتم هرچی باشه باید خودمو به این مراسم برسونم. من که هیچ بدی از ملیکای خدایامرز ندیدم. ایشالا روحش شاد باشه.

زن عمو: حتما هست عزیزدل... اون می خواست خوشبختی شمارو ببینه که الحمدلله دید.

عمو: به ترش رویی مهناز توجه نکن عمو جان. اون اخلاقش همینطوریه.

من: این چه حرفیه عمو جان. عمه خانوم صاحب مجلس هستن بهشون حق می دم ناراحت باشن.

البته که حق نمی دادم. به گفته ی ملیکا، این زن هیچوقت برایش مادری نکرده... شدیداً معتقدم آدما باید قدر همو تا وقتی زنده هستن بدونن.

بعد چند ساعتی به سمت بهشت زهرا رفتیم و بعد اینکه مراسم تموم شد و تقریباً همه رفته بودن، نزدیک مهناز رفتم تا دوباره تسلیت بگم و ازش خداحافظی کنم.

من: عمه جان..... بازم تسلیت می گم. غم آخرتون باشه. ایشالا که روحش شاد باشه.

عمه: مرسی

تمام مدت نگاهش به ویستا بود که تو بغلم خوابیده بود.

عمه: بدش من ببینم.

بچه رو آروم تو بغل عمه گذاشتم. هرچند می ترسیدم که خدایی نکرده خریت نکنه و یه بلایی سر بچم بیاره.

آروم روی سرش رو بوسید و به بغلم برش گردوند. عین چی چشمم از تعجب گشاد شده بود! مهناز و ابراز علاقه؟ باور نمی کنم!

مهناز: این چیزی بود که شهریار از ملیکا خواستش. اما اون بی لیاقت راه رو برای یکی دیگه باز کرد.

می دونستم منظورشم منم. از کنایه ی نیش دارش هیچ خوشم نیومد.

عمه به صورت من نگاه کرد و گفت: هنوزم یه چیزایی هست که ترجیح می دم بدونی. پدر و مادرت که نموندن تا بشنون. حداقل تو به جاشون از من بشنو. چیزای بیشتر از زندگی پدر و مادرت. از

ماهورا. از رهام. از منی که مدتی توی زندگی پدرت بودم. اگه میل داشتی بدونی، فردا بیا لواسون. من امشب از اینجا میرم.

من: لواسون؟ خب چرا نمایین خونه ی ما؟ بالاخره اونجا خونه ی دختر و پسر تون هم هست دیگه.

عمه: اونجا تا زمانی خونه ی دختر و پسر م بود که ملیکا زنده بود و بین خودش و شهریار پیوندی بود. ولی حالا ترجیح می دم به اونجا، به عنوان خونه ی یک غریبه نگاه کنم..... فردا میایی لواسون؟ اگه خواستی از چیزای مهم تری خبر دار بشی، می تونی بیایی. فعلا

یعنی این چیزای مهم چی بودن که می گفت؟ یعنی اونقدر مهم بود که ارزش رفتن داشته باشه؟ شاید منظورش از چیزای مهم تر، اتفاقاتی بود که تا حالا از زبون مامان و بابا نشنیده بودم شون.

هرچی که بود، به فکرم افتاد که برم. خواستار فهمیدن چیزای زیادی از مامان و بابام بودم. ولی اگه مهناز دروغ می گفت چی؟ مطمئنم اگه شهریار بفهمه، نمی زاره برم. چون تاکید کرده بود قبل هرکاری که می خوام بکنم، حتما هماهنگ کنم باهاش.

بالاخره تصمیم گرفتم قید همه چیز رو بزنم و برم لواسون. اما به همین راحتی هم نبود. از هفت خان پونه خانوم باید گذر می کردم. بدون معطلی رفتم خونه. پونه گفت همین الان با تلفن ثابت خونه به شهریار زنگ بزنم تا خیالش راحت بشه. مثل اینکه پونه چندباری دست به سرش کرده بود. به شهریار زنگ زدمو خیالش رو راحت کردم.

لباسامو عوض کردم. به ویستا شیر دادم و پونه بادگوش رو که گرفت، خوابوندش. حالا باید می گفتم بهش.

من: پونه جونم

پونه با شک بهم نگاه کرد و گفت: طرز صدا کردنت یعنی زنگ خطر پگاه خانوم. حالا، جانم؟

من: فردا باید برم لواسون

پونه نگاهش جدی تر شد و گفت: پگاه جون خواهش می کنم. اصلا شرایطش رو نداری. اصرار نکن لطفا. یه امروزم به سختی از زیر دست شوهرت در رفتم. بعدشم شما انگار نه انگار سه روزه زایمان کردیا. یادت رفته باید استراحت مطلق باشی؟ اون شکم پاره رو کجا می خوایی برداری ببری؟ بسم الله....!

من: ببین مسئله حیاتیه به خدا. مهمه. وگرنه منم نمی خواستم با این وضعیتم پاشم برم اونجا که.

پونه: پگاه جون اصرار نکن که شرمندت میشم. به خدا به آقای بقائی خبر می دم

من: |خوبه حالا توام....بابا می گم راجع به خانوادمه. باید یه چیزایی رو که برام مفهوم نیست رو بفهمم. خواهش می کنم یه فردا رو با من همکاری کن....باشه؟ قول می دم شرمنده نشی....

چشمامو مظلوم کردم. پونه یه نفس عمیق کشید و گفت: باشه.... فقط یه فردا فقط خواهش می کنم منو شرمنده ی خودت و آقاتون نکن. می دونی که قراره چند سال باهاتون کار کنم.

یه بوس خوشگل روی لپاش کاشتم و گفتم: چشم..... فقط من فردا
ویستا رو با خودم نمی برم. با گندم می رم. باشه؟

پونه: پس تکلیف شیرش چی میشه؟ مگه قرار نشد شیر خودتو
بدی؟

من: خب شیر خودمو می گیرم می ریزم تو شیشه شیر، تو بهش
بده. اگه هم کم بود دیگه شیر خشک بده تا خودمو برسونم دیگه.

پونه: کی می ری حالا؟

من: فردا ساعت نه صبح

پونه: کی برمی گردی؟

من: معلوم نیست. ولی به شب نمی کشه. حالا بهت خبر می دم
دیگه.

پونه: باشه عزیزم

..... صبح ساعت نه با آرش و گندم به سمت لواسون، ویلای عمه

مهناز حرکت کردیم. می ترسیدم اونجا مهناز چیزایی رو بگه که
از شنیدن شون اذیت بشم. ولی به خودم دلگرمی می دادم.

بالاخره بعد طی کردن مسیر طولانی، جلوی ویلای مهناز
ایستادیم.

آرش: خانوم..... من همینجا هستم. اگر احیانا مشکلی پیش اومد
من در خدمتم.

من: باشه ممنون..... فقط امیدوارم از این موضوع چیزی به
شهریار نگی

آرش: بله چشم

زنگ خونه رو زدم و خانومی در باغ رو باز کرد و ما هم داخل
شدیم. ویلاش قشنگ بود اما چشم و دل من از این زیبایی ها سیر
بود.

از پله های گرانبی که از تمیزی برق می زد، بالا رفتیم. به
قسمتی همراهی شدیم که ویوی به سمت باغ پشتی داشت.

_ : خانوم الان تشریف میارن... امری بامن ندارید؟

من: نه متشکرم

به دور تا دور اونجا خیره شدم. معماری و طراحی جالبی داشت.
مثل همه ی خونه های میلیاردي.

صدای پاشنه ی کفش می اومد و نزدیک و نزدیک تر می شد. به
احترام عمه مهناز بلند شدیم.

من: سلام عمه خانوم

عمه لبخندی زد و گفت: سلام...خوش اومدی. بشین

نشستم و گندم رو مرخص کردم که بره. زیر چشمی به عمه نگاه
کردم. یه دست لباس شیک سرمه ای و بنفش پوشیده بود. هه! با
این روحیه ای که ایشون داشت، بعید می دونم به اندازه ی من
واسه مرگ ملیکا ناراحت بوده باشه.

عمه: پس دخترت کو؟ نیاوردیش؟

من: نه عمه جان. برام سخت بود. گذاشتمش پیش پرستارش.

عمه سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. از پنجره های قدی بزرگ، به ویوی دلپذیر خورش خیره شد. یه جوری هیچی نمی گفت و به پنجره خیره شده بود، انگار خودش تازه اومده اینجا و جذب این همه زیبایی شده.

می خواستم سکوت رو بشکنم که همون خانوم خدمتکار با یه سینی نزدیک مون شد. یه ظرف برای من گذاشت که توش تارت های کوچولو بود و یه فنجون قهوه هم کنارش.

برای مهنار هم همون ظرف تارت و یه فنجون چای گذاشت. وقتی رفت مهنار چابیش رو برداشت و گفت: از راه رسیدی. فعلا یه خستگی در کن تا شروع کنم.

فنجونمو برداشتم و یه تارت کوچیک گاز زدم و مشغول جویدن شدم. عالی بودن طعمش رو نمی شد انکار کرد.

من: رهام کجاست عمه جان؟

عمه: رهام از صبح زده بیرون. فکر نمی کنم حالا حالاها بیاد. از یه طرف هم نمی دونست میایی که بمونه.

فنجونم رو گذاشتم سرجاش و به عمه خیره شدم. قیافش کاملا خشک و خنثی بود. همونطور که به ویو خیره شده بود گفت: گفتم بیایی اینجا تا اون چیزایی رو که اون شب گفتم رو تکمیل کنم. چون فعلا مطلع شدن تو از این داستان، مهم تره.

نمی دونم چرا سرم گیج می رفت! احتمالاً اثر همون داروهای بیهوشی زایمان بود. پونه گفته بود نروها..... ای خدا..... این مهناز چرا اینقدر لفتش می ده؟ برو سر اصل مطلب دیگه.....

مهناز یه لحظه سکوت کرد و تو چشمام زل زد و گفت: چرا رنگت پریده؟

من یه لبخند ظاهری زدم و گفتم: چیزی نیست. شما می گفتین. عمه: آره... که این بود خواستم بیایی اینجا و از زندگی پدر و مادرت هم خبر دار بشی و بدونی چی به من و اونها گذشته بود..... سرت گیج می ره؟

تعجب کرده بودم. این از کجا می دونه؟

عمه: چشمات هم سیاهی میره

راست می گفت. داشتم کم کم پس می افتادم.

مهناز یه پوزخندی زد و خیلی جدی دستاش رو روی دسته های مبل گذاشت و پاشو روی اون یکی پاش گذاشت آروم گفت: پس اون قهوه داره کار خودشو می کنه.

دستم به سرم بود.

من: توش..... توش..... توش دارو ریختی؟ آره.....؟ توش.....

به زحمت از جام بلند شدم و دنبال آب می گشتم. شاید با آب خوردن فراوون بتونم اثر اون دارویی رو که ریخته بود تو قهوه رو ببره.

فایده نداشت. با بی جونی آرش و گندم رو صدا می زدم و کمک می خواستم. اونقدر گیج بودم و سرم دور می زد که پام به یه جایی گیر کرد و افتادم زمین. اما تو تمام این مدت مهناز با همون ژست شاهانش روی مبل نشسته بود و فقط با خنده ی مرموزش، به من نگاه می کرد.

آخر چیزی که نباید اتفاق می افتاد، اتفاق افتاد. جلوی مهناز خوردم زمین. حالا علاوه بر اون سر گیجه ها و خماری، سوز بدی از بخیه های سزارینم حس کردم. می دونستم حتما با اون شدتی که خوردم زمین، پاره شده... همه چیز سیاه و تار شد و چشمام سنگین تر از همیشه....

(مهناز)

دیگه نه تکون خورد و نه پلک زد. پوزخندی زدم و آرش و نسرین رو صدا زدم.

آرش: خانوم. دستورتون چیه؟

من: ببرش

آرش: ببرمش؟ کجا ببرمش؟

من: ببرش همون انباری که سر جاده بهت آدرسش رو گفتم.

آرش: چشم خانوم

نسرین: عمه جون حالا این، می میره؟

من: نه نمی میره.... باید زنده بمونه و نابودی زندگیشو ببینه

نسرین: الان به فکر بدبختیش افتادی؟

من: خیلی وقت بود که تو فکرش بودم ولی، همین حالا هم دیر نشده. اون با وجودش، ملیکا رو نرم کرد و ملیکا هم رو مغز شهریار راه رفت و شهریار هم حالا داره تمام مال و اموالی رو که داده بود، به زور پس می گیره... حالا شهریار هم بدبخت میشه و منم به انتقامی می رسم که از هر طرف ضربه شو خوردم.....

نسرین: نقشه ی بعدی چیه؟

من: احتمالا کسی که بچه رو بهش سپرده بود نگران میشه و وقتی از پگاه خبری نشه، مجبور می شه به شهریار خبر بده.

نسرین: خب احتمالا هم بگه که اومده لو اسون دیگه.

من: آره....ولی چه گفته باشه چه نگفته باشه، فرقی به حال ما نداره.

نسرین: وا!

من: به زودی زود می فهمی....

(پگاه)

مدام صدایی تو سرم اگو می شد. صدای یه چیز بزرگ. نوری که مدام روشن و خاموش می شد، چشمامو می زد. آروم آروم پلکای سنگینمو باز کردم و اولین چیزی که توی اون تاریکی به چشمم خورد، هواکش بزرگی بود که پروانه هاش می چرخید و نور

بیرون رو، روشن و خاموش می کرد. صدای تو مغزم هم،
صدای این هواکش بزرگ بود.

خدایا... اینجا کجا بود که اینقدر تاریک بود؟ به زحمت سرمو
برگردوندم. هنوز تاریک بود و بوی نم میداد. صدای گریه می
اومد. یه لحظه قلبم و ایساد که چی شده؟

کنار دیوار یکی رو می دیدم. اون داشت گریه می کرد. درد شکم
و سرم امونمو برید که آروم آروم، ناله های کوچیک و بی صدام
بلند و بلند تر می شد.

گندم سرش رو با شنیدن صدای من بالا آورد و به سمت دوید.
گندم: پگاه جون... پگاه جونم... پگاه... پگاه.. خوبی صدامو؟ می
شنوی؟

با حالت ناله ی کم جون گفتم: اینجا کجاست؟ چی شده؟

گندم: رودست خوردیم پگاه جون... بدبخت شدیم. آوردن مون توی
این انباری. اون موقع که شما به من گفتی برم، رفتم دم در ویلا.
داشتم قدم می زدم که نسرین رو توی باغ دیدم داشتن با اون
خدمتکاره که سینی دستش بود حرف می زد. یهو آرش نامرد
شالمو پیچوند دور گلومو چشما و دهنمو بست و آوردتم اینجا.
نفهمیدم کجاست ولی هر جا هست خونه ی مهناز نیست چون منو
سوار ماشین کرد. چند دقیقه بعدش هم شمارو بیهوش آورد
اینجا... از شکمت خون می اومد. ولی زیاد نبود. با شالم دور
شکم و کمرت رو بستم تا خونریزی بیشتر نشه.... (هق هق کرد)
حالا چی کار کنیم؟

اسلحه می کشی رو امانتش؟ چرا؟ می خوایین باهام چی کار
کنین؟ هان؟

آرش: من فقط به سمتی می رم که پول توش باشه. هرکی بیشتر
پول بده، جونم بر اش می دم.

من: مهناز خریدت آره؟ احمق اون از شهریار جیره می گیره که
به تو بده

آرش: برام مهم نیست

من: برات مهم نیست؟

آرش: نه نیست.... نمی دونم می خواد باهاتون چیکار کنه. فقط
به من گفت همچین کاری رو انجام بدم..... همین

من: عوضی..... عوضی..... عوضی خائن (جیغ می کشیدم و با
صدای بلند اینو فریاد می زدم)

آرش بدون توجه در رو بست و از اونجایی که معلوم بود حسابی
قفش کرد. به سمت در رفتم که همچنان داشت قفل می شد. با
مشت بهش می کوبیدم و یا فش می دادم یا تهدید می کردم.

وقتی دیدم از اون طرف صدایی نمیاد بیخیال شدم و همونجا
نشستم و شروع به هق هق کردم. گندم اومد طرفم و بغلم کرد و
گفت: پگاه جون پونه نگران بشه یه کاری می کنه. استرس نداشته
باش.

(شهریار)

امروز به اندازه ی کافی با اینو اون چک و چونه زده بودم. توی اتاق نشسته بودم و یه سری پرونده هارو چک می کردم. وکیل بابا و مترجم مون هم اونجا بودن و حسابی توی این کاغذ و اون پرونده و اون پوشه سرک می کشیدن و مشغول بودن. صدای گوشیم بلند شد. از ایران بود

من: الو. بفرمایید؟

پونه: سلام آقای بقائی. علی پور هستم. پرستار خانم تون

من: سلام خانوم علیپور در خدمتم. پگاه و دخترم خوبن؟

پونه: برای همین بهتون زنگ زدم.

یه لحظه ترس برم داشت. خودکار توی دستمو روی میز گذاشتم.

من: چیزی شده؟

پونه: راستش چطور بگم؟ شاید درست نباشه اما دیگه نتونستم به ترسم غلبه کنم. دیروز پگاه به من گفت فردا میره لواسون و تا قبل شب برمیگرده. بچه رو پیش من گذاشت و با گندم رفت. تا قبل ساعت دوازده به همه ی تلفن هام جواب داد ولی از ساعت یک که بهش زنگ زدم، نه اون جواب میداد نه گندم. شماره ی راننده شون رو هم ندارم. می ترسم بلایی سرشون اومده باشه.

من: خانوم پس شما اونجا چه کاره بودین؟ مگه نگفتم به هیچ وجه پگاه پاشو از خونه بیرون نزاره تا من بیام؟ سفارش نکرده بودم بهتون؟

پونه: آقای بقائی به خدا من بهش اصرار کردم نره... ولی خب حالا رفته و الان هم خبری از شون نیست. توروخدا یه کاری بکنید.

من: خیلی خب... من با اولین پرواز باید پیام ایران. به کسی از اومدن من اطلاع ندین.

پونه: چشم

من: مواظب بچه باشین حتما. حالش خوبه؟

پونه: بله بچه خوبه

من: خیلی خب. فعلا

قطع کردم. می دونستم اگه لواسون رفته، حتما به خاطر عمه رفته. کار عمه بود. ملیکا بهم گوشزد کرده بود.

رو به وکیلیم گفتم: علی من باید برم ایران. مشکلی برام پیش اومده. می تونی کارا رو انجام بدی؟

علی: نمی دونم. اگه دست تنها می شد که تو رو خبر نمی کردم بیایی. حالا کی میری؟

من: نمی دونم. باید با اولین پرواز خودمو برسونم

علی: پدرت می دونه؟

من: بهش می گم

علی: کمکی از دست من بر میاد؟

من: نه ممنون... به کارت برس. من به بابا هم خبر میدم که می
رم.

علی: باشه.

به هر زحمتی بود برای دوروز بعد بلیط گرفتم و بالاخره خودمو
رسوندم ایران. خسته و کوفته رفتم برج. هنوز خبری از شون
نشده بود.

آمار آرش رو می خواستم. تو این مدت قابل اعتمادم واقع شده
بود. پس حتما می تونست دلیل قانع کننده ای برای گم شدن پگاه
داشته باشه.

به محض رسیدنم به برج، سوار آسانسور شدم و رفتم بالا. دونفر
از خدمه هام پشت سرم بودن.

من: آرش اومده؟

_: بله آقا

در آسانسور باز شد و به باغ رسیدیم. آرش و چند نفر دیگه اونجا
ایستاده بودن. به سمت در خونه رفتم و بقیه ضمن سلام و
احوالپرسی، دنبالم اومدن. به اتاق کار خودم رفتم که همون طبقه
ی پایین بود.

من: سبحان

سبحان: بله آقا؟

من: پونه رو خبر کن با بچه بیان اینجا

سبحان: اطاعت امر

نگاهم به بقیه افتاد.

من: همه به غیر از آرش مرخص

همه رفتن. پشت میزم رفتم و روی صندلی نشستم. با همون جذبه ی همیشگی که توی برخوردیم با زیر دستام لازم بود.

من: تعریف کن... یگانه کجاست؟

آرش: آقا راستش خانوم به من گفتن می خوان برن لواسون. من اولش فکر می کردم که می خوان برن ویلای خانوم بزرگ. اما خانوم اونجا نبودن.

من: یعنی چی؟ هان؟

آرش: آقا... خانوم گفتن بریم خونه ی خانوم بزرگ. ما هم رفتیم. گفتم اجازه بدین تا داخل خونه باهاتون پیام ولی نداشتن. به من گفتن برم و شب ساعت نه دم در باشم. من هم اطاعت امر کردم و رفتم. ساعت نه که برگشتم جلوی در، هرچی منتظر ایستادم نیومدن. نگران شدم و با خدمه ی ویلا درمیون گذاشتم. ولی اونا گفتن اصلا خانوم اونجا نبودن.

حرفاش بودار بود. نمی تونستم باور کنم. با عصبانیت از جام بلند شدم.

من: مگه تو نمی گی جلوی در پیاده شون کردی؟ پس چطور ندیدی که اونا رفتن تو یا نه؟

آرش: آقا به خدا ندیدم

من: می ریم لواسون...اونجا همه چیز روشن میشه.

در اتاق زده شد.

من: بیاتو

پونه داخل شد. بچه بغلش بود.

پونه: سلام

سر مو تگون دادم. به محمد که یکی دیگه از خدمه هام بود که کار هام رو هماهنگ می کرد، اطلاع دادم راننده مو خبر کنه و آرش رو با خودش ببره سوار ماشین کنه. سه نفر دیگه از بچه ها رو هم تیم کنه.

محمد، آرش رو با خودش برد. با همون اخم به سمت پونه رفتم. ویستا رو بغل کردم. خواب بود. بغل کردنش مساوی بود با آرامشی که تو قلبم حاکم شد. ناخودآگاه اخمام از هم و اشد و جاشو داد به یه لبخند نامحسوس. صورتش و آروم بوسیدم.

من: خانم علی پور..... شما موظف بودین مراقب باشین... شما مسئولیت داشتین. شما زیر قرارداد مارو امضا کرده بودین. یادتون نرفته که؟

پونه: آقا..... من... به خدا... من..... نه خیر یادم نرفته

بچه رو بهش برگردوندم و گفتم: مواظب بچه باش. احساس خطر می کنم. در ضمن.. دعا کن پگاه پیداش بشه. (تهدیدوار)

با سرعت اتاق رو ترک کردم و به سمت ماشین هایی که تو پارکینگ آماده و منتظر من بودن، رفتم و به سمت لواسون حرکت کردیم.

بعد چند ساعت که رسیدیم، مستقیم رفتیم ویلا ی عمه. الان تقریباً سه روز بود که از پگاه و گندم خبری نبود.

از باغ عبور کردیم و بالاخره رفتیم داخل خونه.

من: عمه کجایی؟ (با صدای بلند)

عمه خیلی آرام از پله ها پایین می اومد.

عمه: چه خبره؟ خونه رو گذاشتی رو سرت... تو کی رسیدی؟ مگه ایران بودی؟

نزدیکم شد. با اخم به چشماش زل زدم و گفتم: پگاه کجاست؟

قیافش متعجب شد و به محمد و آرش که پشت سرم بودن نگاه کرد و بعد نگاهش رو روی صورت من نگه داشت.

عمه: ههه... پگاه کجاست؟ به نظرت من باید خبر داشته باشم که پگاه کجاست؟ اون همه راه از تهران کوبیدی بیایی اینجا که به من بگی پگاه کجاست؟ جالبه! آمار زن مردم رو هم من باید داشته باشم.

از کنارم رد شد و روی یکی از مبلا نشست.

من: از کی من برای تو شدم مردم؟

عمه: از همون روزی که رفتی خواستگاری پگاه. از اون روز نه تنها تو، بلکه ملیکا هم برای من غریبه شد.

چند قدم نزدیک تر رفتم.

من: من برای شنیدن و گفتن این حرفای تکراری نیومدم. این (آرش و نشون دادم) راننده ی پگاهه. میگه از اون روزی که پگاه غیبت زده، آورده بودتش اینجا و بعد از اون معلوم نیست کجا رفته.... پس چطور میگی که نمی دونی کجاست؟ (تقریباً صدام بلند بود)

عمه یه نگاه موشکافانه به آرش کرد و گفت: چند وقته که نیست؟

من: مگه مهمه؟

عمه: آره خب

من: سه روز

عمه یه پوزخند زد و نگاهش رو از ما گرفت و به روبه روش خیره شد و گفت: پس لابد تلفنش رو هم جواب نمیده.

من: از کجا می دونی اون تلفنشو جواب نمی ده؟

عمه: چون اگه میداد شماها اینطوری هیرون نبودین. بچه کجاست؟ منظورم اینه که با بچه رفته یا نه؟

من: بچه رو نبرده

عمه: ...متاسفم شهریار اما باید بگم که، اون دیگه بر نمی گرده... منتظرش نمون.

از حرف عمه داغ کردم. با صدایی که سعی داشتم کنترلش کنم که بالا نره گفتم: چرا همچین نظریه ی مسخره ای رو می دی؟

با اخم نگاهم کرد و گفت: برای چی باید بمونه؟ مگه پول می تونه عشق به وجود بیاره؟ ضمن اینکه می دونه گذشته ی کثیف پدرش رو از این به بعد باید جلوی من هرروز به یاد بیاره. زن دوم هم که بوده. بچتو هم که زاییده...وقتی میبینی دیگه ارزشی برای تو و خانوادت که ما باشیم، نداره، پس می زاره میره پی عشقش. اگه بچه رو می برد، به خاطر اون برمی گشت چون کسی یه زنو با بچه قبول نمی کنه. ولی رفته...اونم تنها.

من: چرا حرف مفت تحویل من می دی عمه؟ تو فکر کردی با کی طرفی؟ تو مگه از زندگی من خبرداشتی که حالا هرچی به ذهنت می رسه به زبون میاری؟

عمه: تو زنارو نمی شناسی ولی من هم جنسمو خوب می شناسم شهریار.... ركب خوردی پسر بقائی بزرگ. اونم فهمید که ارزشش توی این زندگی فقط به خاطر یه بچه بوده. حتما فکر می کرده که دیگه پیش چشم تو مهم نخواهد بود. مخصوصا حالا که عزادار سوگلی اولی هستی.

همون موقع اون چند نفر از بچه هایی که فرستاده بودم کل خونه رو بگردن، به ما ملحق شدن و گفتن: آقا ما چیز مشکوکی پیدا نکردیم. دوربینا رو چک کردیم اما مثل اینکه هر چند وقت یکبار ذخیره هاش پاک میشه واسه همین ذخیره ی دوربین خالی بوده.

عمه: چی؟ شهریار خیلی احمقی. فرستادیشون خونه ی منو بگردن؟ اینقدر احمق که بخوام کسی رو بدزدم تو خونه ی خودم قایمش کنم؟ در ضمن، اینکه زنت اومده خونه ی من و بعدش غیبت زده رو به پای من ننویس. ایشون می خواسته همه چیز رو سر من خراب کنه. هه... بدبخت ساده.

عصبانی بودم.... شاید یه جورایی حرفاش درست بود. ولی من که از زندگیم با پگاه خبر داشتم. اگه ناراضی بود چرا هیچوقت چیزی نمی گفت یا چهرش اینو نشون نمی داد؟

دیگه مغزم به هیچ جایی قد نمی داد. با کمک وکیل خودم که ایران بود سپردم تا با پیگیری تو کلانتری ها خبری از پگاه بگیره. خودم در به در دنبالش بودم. هر لحظه بیشتر به این پی می بردم که ممکنه علت رفتن پگاه خیانت بوده باشه. می ترسیدم... از روبه رو شدن با حقیقت تلخ می ترسیدم.

نمی خواستم باور کنم. من و اون عاشق هم بودیم.... اون کسی رو جز من نمی دید.... شاید من اینطوری فکر می کردم.

(پگاه)

دیگه جونی نداشتیم. حدود یه هفته بود که ما توی این خراب شده بودیم و هر روز فقط دو وعده برامون ی چیز خوردنی میاوردن. کسی هم که میاورد آرش نبود. غریبه بود.

چندبار هم خواستیم به سمت در حمله کنیم که رومون اسلحه کشیدن. دیگه طاقت نداشتیم و هر لحظه بی قرار تر می شدیم. هر لحظه به شهریار فکر می کردم. به نقشه هایی که ممکن بود

مهناز برای خراب کردن زندگیم کشیده باشه. به بچه ای که الان نه روزش بود و از این نه روز فقط سه روزش پیشم بود.

از این فکر ا مدام اشک می ریختم و گریه می کردم.

وضع خوبی نداشتیم. لباسامون کثیف و نخ نما شده بود. اثری از شال و روسری هم که نبود چون هر دوتارو به شکم من بسته بودیم تا خون ریزیش بند بیاد. خوشحال بودم که تا حدی جلوشو هم گرفته بودم. گندم خواب بود و منم دراز کشیده بودم روی این زمین سرد. چشمام داشت گرم می شد که با شنیدن صدای باز شدن در از جام پریدم. سابقه نداشت توی این وقت روز کسی بیاد. نکنه خبری بوده باشه.

قبل اینکه در باز بشه، گندم و بیدار کردم که اگه چیزی شد یهویی نترسه. چشمامون به در بود که خلاصه باز شد.

با دیدن دوتا مرد گنده که کت و شلوار هم پوشیده بودن، به مرز سخته رفتم و برگشتم. گندم از ترس پشت من رفت و دستشو دور کمرم حلقه کرد و سفت بهم چسبید.

خنده ی زشت و زننده شون حالمو بهم می زد. معنی نگاهاشونو می تونستم بفهمم. آروم آروم قدم می زدن و هر جا می رفتن، ما هم برخلاف شون عقب عقب می رفتیم.

یکیشون داد زد و گفت: توحید.... اینا چرا دارن برعکس ما میرن؟

توحید بلند بلند خندید و گفت: به گمونم دارن فرار می کنن.

هر دو تا شون زدن زیر خنده... گندم آروم آروم هق هق می کرد.
استرس داشتم. نکنه بلایی سرم بیارن.... وایی شهریار کجایی
ببینی دارن با ناموست چطوری رفتار می کنن؟

از فکر خودم گریم گرفت.... می دونستم اینا کار مهنازه. خدا
لعنتت کنه زن. یه آدم چقدر می تونه پست و عوضی باشه مگه؟
توحید: صابر..... آبجیامون دارن گریه می کنن.

صابر خندید و گفت: ترسیدن داداش.... از عاقبت کار ترسیدن.

توحید: اون دختره مال من

وایی... مردک کثیف داشت چه زری می زد؟ عصبی شدم. با تمام
قدرتم جیغ کشیدم: تو غلط می کنی کثافت.

صدای گریه ی گندم بیشتر شد. خشم رو تو چشمای هیزشون
دیدم. یکیشون با یه جهش خودشو به من رسوند. دستامو سپر
خودم کردم. فشار دست گندم دور کمرم بیشتر شد و جیغ می
کشید.

اونی که اومده بود سمت من، توحید بود. با یه چنگ منو از
حصار دستای گندم بیرون کشید..... درد بخیم صد برابر شد.
اونقدر زیاد درد داشتم که تقلا نمی کردم و تو خودم جمع می
شدم.

گندم اومد بیاد سمت من، صابر با اسلحه به سمت گندم نشونه
گرفت. گندم هم از ترسش همونجا سیخ و ایساد.

توحید پرتم کرد رو زمین و شوکر شو در آورد. با خنده ی زشتی چند بار صداشو درآورد. هربار با صدای اون لعنتی از جام می پریدم.

توحید: می دونی اگه این برق به اون گردن سفید و خوشگلت بخوره، چی میشه؟ (یهو داد زد) فلج میشی.

با صدای بد و وحشتناک خندید. به خاطر درد بخیم مجبور بودم همونجور دراز کش خودمو رو زمین بکشم و ازش دور بشم.

صدای جیغ گندم که اومد، برگشتم طرفش. دیدم اون مرتیکه به زور گرفتتش. جز اشک ریختن، کاری از دستم بر نمی اومد.

حواسم به توحید جمع شد که آروم آروم نزدیکم می شد. به خودم که اومدم، دیدم روم خیمه زده.

داشت دکمه های لباسمو باز می کرد... قلبم از این همه نامردی درد گرفت. حالم از این حجم عوضی بودن به هم خورد. به فکر شهریار افتادم... اگه بدونه چه بلایی داره سرم میاد... به خاطر عشقمون چی کار می کرد؟ قسم می خورم اگه بلایی سرم بیاد، خودمو می کشم.

از جای عملم خون می رفت. بدنم کم جون شده بود. ولی همچنان تقلا می کردم.

یهو عین جن زده ها شروع کردم به جیغ و داد کشیدن. دست خودم نبود. چنان جیغی کشیدم که توحید از من دور شد و فقط نگاهم کرد. تعجب کرده بود. ولی من همچنان جیغ می کشیدم.

چیزی دور و برم نبود که بخوام پرت کنم یا بشکونم یا داغونش کنم.

پس تنها راه برای تخلیه ی خشم و درد و ناراحی من، داد کشیدن بود و بس...

...چشمامو که باز کردم، گندم رو کنار خودم دیدم که تکیه زده بود به دیوار و زانو هاشو جمع کرده بود و به دیوار روبه روش خیره شده بود.

حالت صورتش، حالت افسرده ها بود. کمرش خم شده بود. صورتش از فرط گریه شکسته بود.

با بی جونی و بی حالی صدایش کردم. وقتی نگاهش بهم افتاد، لبخند کم جونی زد و گفت: اتفاقی نیفتاد... وقتی جیغ کشیدی و از حال رفتی، بیخیال شدن و رفتن... (اشکش در اومد)

من: راست می گی؟..... آره؟

سرشو تکون داد.... معجزه ی خدا بود که گذاشتن و رفتن؟ شاید دوباره برگردن.

دوباره صدای باز شدن در اومد. دوباره ترس و استرس به جونم حمله ور شدن. لعنت بهتون که از آدم بودن چیزی بارتون نیست.

در باز شد و اومد داخل. آرش بود. نگاهش کردیم و سرمو انداختم پایین. با حالت تمسخر گفتم: مگه مجبوری این همه قفل بزنی که سه ساعت زور بزنی تا باز بشه؟

چون میدونم باهام چی کار میکنه. ولی من میگم شما یه چند وقت نباش تا من...تا من همه چیز رو به آقا بگم. وقتی آروم شد، بیاد دنبالتون..... جایی رو دارین برین؟

من: نمی دونم...شمال...می رم شمال. شهریار چقدر عصبانیه؟
آرش: به اندازه ای که واقعا فکر کنه شما خیانت کردین. البته زبونم لال.

من: بچم...بچمو باید برام بیارین.

آرش: نه خانوم همیشه به خدا. آقا بدتر می افته دنبال شما. چون...

من: گفتم من بچمو میخوام آرش (داد زدم). مگه نمی خوایی جبران کنی؟ جونتو به خطر بنداز که جبران بشه.

آرش: خانوم من همینطوری بخوام برای اعتراف برم، جونم در خطره

من: به خدا من قول می دم هواتو داشته باشم. فقط بچمو برام بیار.

آرش: چشم. چشم. ولی فردا صبح باید از اینجا بریم خانوم. من فعلا می رم. نگهبانا اومدن شک میکنن. تا فردا.

درو بست و رفت. خیالم یکم راحت شد. یعنی واقعا می خواست کمکون کنه؟ اشکال نداشت. حتی دروغش هم شیرین بود.

تا صبح، مثل هر شب دیگه یا کابوس می دیدم یا تو فکر چیزی که قرار بود بعدا برام اتفاق بیفته نگران بودم. مگه شهریار چقدر عصبانی بود. بابت چی؟ بابت کاری که نکرده بودم؟ ولی اونکه

نمی دونست. مهناز می دونست شهریار به شدت از خیانت متنفره؟ البته خب همه اینطوری بودن. ولی مال شهریار خاص و ویژه بود.

(پونه)

توی این یه هفته استرس داشتم. زیر قراردادی رو امضا کرده بودم که وظایف رو نوشته بود. من نباید میذاشتم پگاه بره. می دونستم اگه پیداش نشه، شهریار کار منو به این دادگاه و اون دادگاه می کشونه و ممکنه برای موقعیت شغلیم در دسر درست بشه. می ترسیدم.... حسابی می ترسیدم.

شب شده بود و بچه رو توی بغلم می خوابوندم. از این سر اتاق تا اون سر اتاق راه می رفتم تا بلکه از استرس کم بشه ولی فایده ای نداشت.

در اتاق به صدا در اومد. همونطور که بچه بغلم بود، شالمو سرم کردم و در رو باز کردم. آرش بود همون راننده ی پگاه. همونی که با دیدنش قلبم ناخودآگاه می لرزید.

من: چیزی شده؟

آرش به دورو بر نگاه کرد و اومد تو اتاق و درو بست.

من: وا! چی کار می کنی؟ برو بیرون الان بقائی میاد مارو ببینه تو اتاق بد میشه

آرش: هیس هیس... پونه زبون به دندون بگیر (صداشو آورد پایین تر) اومدم یه چیزی بهت بگم فقط تورو خدا جیغ جیغ راه نندازیا. باشه؟

من: باشه. بزار بچه رو بزارم تو جاش.

بچه رو که گذاشتم رو تخت به سمت آرش رفتم.

من: خب چی شده؟

آرش: من می دونم پگاه کجاست... یعنی از اون اول می دونستم کجاست

چشمام گرد شد. گفتم: خب پس چرا تا الان هیچی نگفتی؟

آرش: داستانش طولانیه ولی فعلا اینو بهت می گم و می رم. پگاه رو باید از اینجا دور کنیم. خودش گفت می ره شمال. بهش گفتم فعلا بره تا با آقا حرف بزنم و جریان گم شدن پگاه رو بگم و بعد بره دنبالش.

من: خب؟ جریان چیه؟

آرش: نمی تونم بهت بگم الان..... پگاه گفت می ره شمال دیگه. می خواد بچه شو هم ببره.

من: وا! دیوونه شدی؟ بچه شو ببره که شهریار بیشتر قاطی کنه؟

آرش: تو وسایل ضروری برای پگاه و بچه بردار که فردا ساعت پنج صبح بریم پیش پگاه که بفرستیمش شمال. تو راه هم همه چیو برات تعریف می کنم. بعد از اونکه پگاه رو راهی کردیم، شما

می ری خونت.دیگه با اینجا کاری نداری. منم میام اینجا واسه اعتراف

من: برم خونم؟ شهریارو چی کار می کنی؟ من قرارداد بستم. اگه برم باید خسارت بدم.

آرش:خیالت راحت.مشکلی پیش نمیاد.

من: خیلی خب باشه. ردیفش میکنم

آرش لبخندی زد و گفت: عاشق همین کارات شدم تو این مدت دیگه.

من: خیلی خب حالا لوس نشو جناب آرش خان. برو بیرون تا کسی نیومده مارو باهم ندیده که الان فکر می کنن منم همدستم. والا..... برو

آرش یه چشمک زد و رفت.

منم یه ساک برداشتم و دودست لباس برای بچه و یه بسته پوشک و شیشه شیر خشک و دو دست لباس برای پگاه و دودست هم برای گندم برداشتم و به زور توی یدونه ساک جاشون دادم.

یه مقدار پول نقد هم داخلش گذاشتم و گوشی رو روی زنگ گذاشتم و با بی قراری خوابیدم. هر چند که بچه هر نیم ساعت یا یک ساعت یه بار بیدار می شد. فعلا تا پیدا شدن پگاه، وظیفه داشتم اینجا کار کنم.

تو خواب و بیداری بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. سریع پریدم و صداشو قطع کردم تا بچه بیدار نشه. همون موقع آرش پیام داد: بیداری؟

من: آره

آرش: بیا بیرون خونه. می تونی یا بیام؟

من: میام.

یواش وسیله هارو برداشتم. آبان ماه بود و توی این ساعت هوا سوز داشت. بچه رو دور پتو پیچوندم و آروم بغلش کردم و به سمت در رفتم.

آروم بازش کردم و اول چپ و بعدا راست سالن رو سرک کشیدم. هیچکی نبود. اومدم بیرون و درو بستم. دستم پر بود و سنگین. چون وسایل خودمم بود و از اون طرف باید می رفتم خونه.

دعا می کردم این سوء تفاهم ها سریع حل بشه و پگاه با خیال راحت برگرده. می دونستم شهریار چقدر از دستش شکاره. دیوانه وار برخورد خشنی از خودش نشون می داد. البته در برابر این کوچولو که انگار جادوش می کرد، اینطوری نبود. با قدم های آروم و آهسته می رفتم. آرش دوربینای توی خونه رو بهم گوشزد کرده بود. آخه کی تو خونش اینقدر تدابیر امنیتی به کار میبره؟ کارم سخت تر شد خب.

بالاخره با هر بدبختی بود، خودمو به در خونه رسوندم. در رو باز کردم و آرش رو جلوی آسانسور دیدم. اینجا دیگه نمی تونستم از دست دوربینا فرار کنم. ولی می دونستم زمانی که شهریار بخواد چک شون کنه، دیگه اثری از ما نخواهد بود.

به آرش رسیدم و سوار آسانسور شدیم و به جای طبقه ی لابی، یه طبقه ی دیگه زد. لابد می دونست راه در رو چجوریه دیگه. دم در لابی پر نگهبان و خدمه های شهریار بود. البته تو طبقه ی خودشون هم کم نبود.

به ماشین رسیدیم و سوار شدیم و حرکت کردیم.

تو تمام مسیر آرش جریانو برام تعریف کرد. حتی از اینکه پشیمونه و عذاب وجدان گرفته. از همه چیز برام گفت. می دونستم چرا اینقدر برام می گفت. چون منکر احساسی که توی این مدت کوتاه بین مون به وجود اومده بود، نمی شدم.

بالاخره با طی کردن چند ساعتی از مسیر به یه خرابه ای رسیدیم. یه چیزی شبیه انباری که نصفش زیر زمین بود. از ماشین پیاده شدیم و منتظر موندم تا آرش قفلا رو باز کنه. یهو با تحکم گفتم: آخه تو مردی؟ چطور دلت اومد با این زن و دختر بیچاره اینطور کنی؟ (یه مشت هم به بازوش زدم)

آرش: هییسس... بابا خوبه گفتم پشیمونما.

یه چشم غره رفتم و در باز شد.

(پگاه)

صدای باز شدن در می اومد. تو خواب و بیداری بودم اما انگار با تمام وجودم از این آزادی استقبال می کردم.

در که نیمه باز شد، چشمای منم توی اون تاریکی فعال شد. بلند شدم و وقتی صدای بچمو شنیدم، با اون شکم پاره، به سمتش پرواز کردم.

اشک تو چشمام جمع شد. نه پونه رو دیدم نه آرش. فقط بچمو میدیدم و با جون و دل ازش استقبال می کردم. محکم بغلش کردم و دیگه تقریبا هق هق می کردم.

من: ای جان....مامانم.....گریه کن صداتو بشنوم فرشته ی من..... عزیز دلم.....دختر نازم(هق هق کردم)

به صورت گریون و دستای بی تابش بوسه می زدم تا از وجودش سیراب بشم.

من: الهی مادرت بمیره برات..... من فقط به امید تو زنده مونده بودم نفسم....

گریم که کم شده بود، اشکا مو پاک کردم و متوجه ی نگاه شرمزده ی آرش و چشمای گریون پونه و گندم شدم.

پونه لبخندی از سر غم زد: سلام پگاه جون.

همونطور که بچه بغلم بود، بغلش کردم و ازش عذر خواهی کردم که متوجهش نشدم.

من: حسابی زحمت کشیدی پونه جان. برات جبران میکنم.

پونه: این چه حرفیه عزیز دلم؟ همین که تو به بچت رسیدی برای من یه دنیا ارزشه. دیگه وقتو تلف نکنیم. لباس آوردم براتون. لباساتونو عوض کنین و راه بیفتیم.

لباسای پاره پوره مونو تو همون انبار عوض کردیم. البته جای بخیه ی پاره شدم دور از چشم پونه نمودن. زیاد حاد نبود. اما ممکن بود مشکل ساز هم بشه. به علت کمبود وقت بهش قول دادم به محض رسیدنم به چالوس می رم درمانگاه.

لباسای پاره رو اونجا ول کردیمو سوار ماشین شدیم.

پونه: وقتی بیان اینجا و ببینن نیستی چه حالی میشنا (خندید)

بچمو یه لحظه هم از بغلم جدا نکردم. این مدت به خاطر کم بودن غذایی که می خوردم، زیاد شیر نداشتم که بهش بدم.

تمام راه رو تا ترمینال یه ریز تک تک صورت بچمو آرام می بوسیدم. به این فکر می کردم که این بچه حاصل عشق من و همه ی زندگیم، یعنی شهریاره. نمی دونستم عصبانی بشه در این حد میشه که من ازش فرار کنم.

واقعا چرا من باید از کسی فرار کنم که خودش همیشه بهم می گفت پیشم بخند که روح و روانم آرامش بگیره؟ همیشه بهم میگفت اگه یه روز بفهمم پیش یکی دیگه خندیدی دنیارو، رو سر خودم و خودت خراب میکنم.

منم همیشه اخم میکردم و می گفتم یعنی منظورت اینه که من بی بندو بارم و دور از چشم عشقم نیشمو برای اینو اون باز می کنم؟

ههه....ولی خودمونیم. چقدر از حرفاش خرف می شدم.... من عاشقش بودم و ازش فرار می کردم.

من: آرش.... من نظرم عوض شد. نمی خوام برم شمال. منو ببر برج

آرش: خانوم، آقا خیلی عصبیه. روزی چند بار خدمتکارا می رن برای نظافت خرده شیشه ها و وسایل شکسته. ببینین دیگه چه اوضاعیه

لحنم خشمگین شد: خب به من چه؟ مگه من کاری کردم؟ تو هم بیا و با من توضیح بده

آرش: خانوم.... خواهش میکنم. تو این چند سالی که برای آقا کار کردم، ویژگی های این خانواده دستم اومده. وضعیت طوری خرابه که احتمال میدم خودم زنده برنگردم.

اگه مهناز خانوم بفهمه من همه چیزو لو دادم، احتمالا بین همه درگیری پیش بیاد. ممکنه پای برادر آقای بقائی بزرگ هم بیاد وسط چون نسرین هم توی این بازی نقش داشته.

درضمن ممکنه این درگیری هاپای شما و بچه تون رو وسط بکشه. بالاخره هرکی باید زهر خودشو بریزه دیگه.

من: با حرفات قانع نشدم. ولی بدمم نیاد چند روزی با خودم و تنهاییم خلوت کنم.

زیر لب زمزمه کردم: البته اگه از دلتنگی شهریار فاکتور بگیرم.

آرش: راستی خانوم.... شما کجا میرین دقیقا؟

من: شمال دیگه

آرش: منظورم به اون ویلای لب ساحل تونه. شک ندارم آقا اونجا و هرجایی رو بشناسه که میدونه اونجا میرین، آدم گذاشته.

یاد ویلای پدري بابا افتادم. همون که تو یکی از محله های سلمان شهر بود. همون که به جنگل نزدیک بود. آره...می رم اونجا. شهریار از اونجا خبر نداره

من: نه می رم جای دیگه. شهریار اونجا رو نمی شناسه.

بالاخره رسیدیم ترمینال. یه ماشین دربست کرایه کردیم و با گندم راه افتادیم. پر بودم از حسای ناشناخته ولی قدرت بیانشو نداشتم.....

چهار ساعت و نیم بعد ما به محله ی بابا اینا رسیدیم. همون محله ای که هنوز سادگی و صفای خودشو داره و تحت تاثیر شهرک های تجملاتی قرار نگرفته. آخرین باری که اینجاها رو دیدم، همون سال هایی بود که بچه بودم و ایران بودیم 22.

عوض شده بود اما هنوزم بوی شوق و ذوق رسیدن به خونه ی پدر بزرگ رو داشت. این مسیر جنگلی که حالا اثرات کمی از خاطره هاش مونده، بازم برام یادآور دوران کودکیه.

یادآور سال هایی که خیلی خیلی زود تموم شدن و تنها تصویر کم رنگی از شون به یاد دارم.

با کلی دنگ و فنگ و از این و اون پرسیدن و راه عوض کردن، بالاخره اون خونه رو که یادگار پدر بزرگ بود رو پیدا کردم.

وقتی رسیدیم، کرایه ی ماشین و حساب کردم و برای چند دقیقه جلوی در اون خونه، فقط ایستاده بودم و خیره شده بودم. اشکی بابت تجدید خاطره روی گونه هام جاری شد. چه حس شیرینی. هنوزم این درخت گردو از اون طرف دروازه، خودنمایی میکنه. به گندم نگاه کردم. اون هم پیرو من بود و مثل من خیره بود. دستامو مشت کردم و آروم به دروازه آهنی آبی رنگ قدیمی کوبیدم.

صدای آشنای پسر عمه به گوشم خورد: کیه؟ اومدم

دروازه باز شد و جوونی بیست و دو سه ساله ای که یه دورانی همبازی منو مازیار بود، تو چهارچوب در نمایان شد. بعد چند ثانیه تعجب به خودش اومد و لبخند شیرینی زد.

رادمهر: پ...پگاه...خوش اومدی دختردایی. بیا تو

از عروسی تاحالا ندیده بودمش. واسه همین یه لحظه میخ شد که من چرا با یه بچه و بدون شهریار اومدم.

وقتی پدر بزرگم فوت شد، زمینش به دو قسمت تقسیم شد. این یکی قسمت مال عمه بود و اون یکی قسمت که خونه ی خودش رو اونجا ساخته بود، به بابا رسید. با تعارف های رادمهر، به خونه ی عمه رفتیم. ولی هیچکس نبود.

من: عمه و شوهر عمه کجان رادمهر؟

رادمهر: رفتن اراک. بابا دلش برای مادرش تنگ شده بود

من: آخی.... عزیزم

رادمهر: شنیده بودم دارین بچه دار می شین. تبریک میگم بهت

من: ممنون

رادمهر: راستی، شوهرت؟ نیومده؟

من: نه نیومده. طبق معمول کار داشت

نمی خواستم چیزی از زندگیم بدونم. برامون چایی آورد و یکم حرف زدیم.

رادمهر: خدایا مرزه پدر و مادر تو. ببخش نتونستم پیام. می دونی که پادگان مرخصی نمیدادن.

من: این چه حرفیه پسر عمه جان؟ مگه من از سرباز انتظار داشتم ول کنه بیاد مراسم عزاداری؟

رادمهر: وقتی شنیدم خیلی خیلی ناراحت شدم. واقعا دایی و زن دایی رو دوست داشتم. حیف. چه زود رفتن

بازم یاد آوردی شد. باز رفتنشون و در دسرای پشت بندشون یاد آوری شد. اشک تو چشمام حلقه بست.

رادمهر: مازیار هم که کانادا است. آره؟

من: آره. قراره این روزا بیاد

رادمهر: خب بیاین این وری. پیش ما نمایین اصلا

من: حتما رادمهر جان. در اسرع وقت..... کلید خونه ی بابابزرگ اینجاست؟

رادمهر: آره. می خوایین برین اونجا؟

من: آره. هم برای من تجدید خاطره میشه، هم گندم راحت، هم شبا صدای بچه اذیتت نمیکنه.

رادمهر به بچه تو بغلم خیره شد و با لبخند پرسید: اسمش چیه؟
من: ویستا

رادمهر: ایشالا سایتون بالا سرش باشه. نامدار بشه
من: مرسی عزیزم.

رادمهر کلید رو داد و ما با چند قدم به اونطرف باغ رفتیم. در آهنی رو باز کردم و وارد شدم. چقدر تمیز بود. هنوز وسایل قدیمی داشت این خونه. می دونستم عمه نمیذاشت اینجا از یاد و خاطره بره.

کفشامونو در آوردیم و داخل شدیم.

من: آخیش.. هنوز بوی قدیما رو میده

گندم: چه دکوراسیون سنتی و قشنگی

من: با یه مهندس طراحی گشتی، خودتم مهندس شدیا (با یه چشمک)

گندم: بعله دیگه... خدارو چه دیدین شاید منم رفتم طراحی داخلی خوندم.

خندیدیمو به سمت اتاقا رفتیم. هر دو تا اتاقا به سمت حیاط و باغ راه داشت. ماهم رفتیم تو اتاقی که یه در به سمت جنگل داشت.

من: نظرت چیه تو این اتاق بمونیم؟

گندم: می خوایین من برم تو اون یکی اتاق؟

من: نه. همینجا می مونی. اگه یک درصد احتمال بدم که شهریار اینجا رو پیدا کنه، راحت از اینجا فرار کنیم.

گندم: واییییی.....نگین تورو خدا پگاه جون. من می ترسم از این جنایی بازیها.

من: چه کنیم دختر؟ مثل اینکه اوضاع شهریار هیچ خوب نیست. با اون تعاریفی که از آرش شنیدم، بعید می دونم اگه همین حالا منو دید، سر از تنم جدا نکنه.....ولی خودمونیم! تا حالا این بُعدش رو ندیده بودم. عجب خفنی بود و نمی دونستم.

گندم خندید و منم از خندش خندم گرفت.

من: آخ....اصلا یادم نبود گوشیا مونو از آرش بگیریم. تو بالا سر بچه بمون من برم یه زنگ به پونه بزنم بیام. خونه ی عمه میرم... باشه؟

گندم: چشم

رفتم خونه ی عمه.

من: رادمهر جان هستی؟

رادمهر از در خونه بیرون اومد و گفت: جانم؟ چیزی نیاز دارین؟

من: بی زحمت یه تلفن باید بزnm.

رادمهر: بیا بالا پگاه جان. بیا تعارف نکن.

من: ممنون

رفتم و از تلفن ثابت به پونه زنگ زدم.... چرا جواب نمیده پس؟

پونه: الو؟

صداش چرا اینجوری بود؟ باشک گفتم: الو...پونه

پونه: پگاه تویی؟

من: آره عزیزم....چی شده؟ صدات چرا.....

یهو بغضش ترکید و هق هقش راه افتاد.

من: وایی پونه چی شده تو رو خدا حرف بز

پونه: پگاه...آرش

ترسیدم....نکنه واقعا شهریار بلایی سرش آورده باشه.....مگه

مملکت بی قانونه که همینطوری بزنه مردمو ناکار کنه؟

پونه: آرش منو رسوند خونم.... بعد یک ساعت از بیمارستان

زنگ زدن گفتن تصادف کرده. دکترش گفت از کمر به پایین فلج

میشه (هق هقش بلند شد) پگاه من چی کار کنم؟ هزینه ی درمانش

هم زیاده هم معلوم نیست خوب درمان بشه یا نه. گناه منه عاشق

چی بود؟

من: هنوز بیهوشه؟

پونه: به هوش اومد دوباره خوابید. پگاه....نتونست به شهریار
برسه و قضیه رو برایش بگه....چی کار کنیم؟

من: نمی دونم...تو جواب تلفناشو نده. منم جام (یه نگاه به دور و
برم کردم که یه وقت رادمهر نباشه که خدارو شکر نبود ولی من
آروم گفتم) منم جام امنه تو نگران من نباش عزیزم. حواست به
آرش باشه. به این شماره هم زنگ نزن. خودم بهت زنگ می
زنم. باشه؟

پونه: کجایی پگاه؟

من: ویلای پدریم

پونه: بخیه تو چی کار کردی؟ حواست هست؟ احتمال پارگی
بیشتر وجود داره ها.... زیاد بالا و پایین نکن.

من: باشه قربونت برم. جوش نزن. من باید برم. مواظب باشین.
کاری نداری؟

پونه: نه عزیزم....خداافظ

من: خداحافظ

تلفن رو قطع کردم و بعد یه تشکر به خونه ی خودمون رفتم.
دپرس شده بودم. پشت تلفن بروز ندادم ولی اگه شهریار پیدام کنه
چی؟ کلاهم پس معرکس.... آرش نتونست چیزی بهش بگه. لابد
مهنازم آتیششو تند تر می کنه....خدایا خودت حافظم باش.
رفتم تو خونه. بچه بغل گندم بود و داشت راه می رفت.

گندم: پگاه جون....چی شده؟

من: ها؟

گندم: چی شده؟ زنگ زدین به پونه؟

من: آره....آرش قبل اینکه برسه برج تصادف کرده

گندم: ای وایی....حالا کی به آقا بگه؟

من: نمی دونم..... نمی دونم....

شب شد و با کلی استرس خوابیدیم. در رو حتما قفل می کردیم و زیاد از خونه بیرون نمی رفتیم.

شب دوم هم تو همون اتاق که روبه جنگل بود، خوابیدیم. من روی تخت یه نفره می خوابیدم و گندم روی زمین می خوابید. نصفه های شب بود که ویستا گریش گرفت. بغلش کردم و بهش شیر دادم. وقتی آروم گرفت، یکم ناله کرد که فهمیدم باد گلو داره. بلند شدم و راهش بردم و بادگلوشو گرفتم.

صداهایی از خونه ی عمه اینا می اومد. احتمالا عمه و شوهرش از اراک برگشتن. ولی رفتم از اون یکی اتاق که پنجرش به سمت خونه ی اونا بود، یه سرک کشیدم. چون تاریک بود، چیزی نمی دیدم. فقط سایه های مردایی رو می دیدم که با عجله این ور و اون ور می رفتن. در آخر صدای دادی رو شنیدم که میگفت: کجاست؟

صدای رادمهر بود که داشت جواب میداد: تو اون خونس آقا شهریار..... چرا اینجوری می کنیدی؟

یه لحظه تمام بدنم یخ کرد. از شوک و ترسیدن زیاد قدم نتونستم بردارم که صدای در اومد. سریع دویدم تو اتاقی که خوابیده بودیم. گندم هم ترسیده بود. فقط گفتم: گندم بلند شو

سریع مانتو مو تنم کردم و شالم رو دستم گرفتم و بچه رو تو پتو پیچیدم و تو بغل گرفتمش. گندم هم سریع اتاقو جمع کرد تا کسی نفهمه ما اونجا بودیم و فکر کنن ما خیلی وقته رفتیم.

گندم که ساک بچه رو برداشت، در اتاق و باز کرد و تا تونستیم به سمت جنگل می دویدیم. صدای مردا نزدیک و نزدیک تر می شد و سرعت ما بیشتر. اشکم تو چشمام حلقه بسته بود. حسابی ترسیده بودیم.

صدای ماشینا و صدای قدم ها و هول و ولا ها بیشتر می شد. هنوز تاریک بود و صدای زوزه ی شغال ها مارو بیشتر می ترسوند.

چراغ قوه یا گوشی نداشتیم که جلوی پامونو ببینیم. اینطوری که معلوم بود، آتیش شهریار خیلی تند بود. از سرو صداها می فهمیدیم.

یه لحظه سر جام میخکوب شدم. کمرم یکم خم شد و درد بدی بدنمو گرفت.

گندم که پابه پای من می دوید، وایساد و برگشت سمت من.

گندم: پگاه جون.....چی شده؟چرا و ایسادی بیا بریم الان میاد
سرمو بلند کردم و اشکم چکید.

من: بخیم.....جای عملم گندم(گریم گرفت)

گندم سریع بچه رو ازم گرفت. دیگه پاهام توان نداشت. داشتم می
افتادم. خونریزی داشتم. سوزش شدیدی تمام بدنمو گرفته
بود. نفسم بالا نمی اومد. بالاخره با کمک گندم، بلند شدم و
خودمونو به رودخونه ای رسوندیم که با سرایشی بهش می
رسیدیم. چند تا سنگ خیلی بزرگ پیدا کردیم و کنارش
نشستیم.

حالم خیلی بد بود. نمی دونم ساعت چند بود و ما کجا بودیم. ولی
سکوت تا اون موقع حکم فرما بود. وقتی صدای اذان رو
شنیدیم، فهمیدیم که صبح شده.

با اون دردم یا به خودم می پیچیدم یا بی حال می شدم. خونریزی
زیادی داشتم و بدنم رفته رفته سردتر می شد. گندم از حالت
من به گریه افتاده بود. شال منو با شال خودش رو به هم گره
زد و محکم دور شکمم بست.

با صدایی که از ته چاه درمی اومد گفتم ویستا رو که معصومانه
خوابیده بود رو بزاره توی بغلم.

هرلحظه پایان عمرمو حس می کردم. اشک می ریختم و با اندک
توانی که تو بدنم داشتم، دخترمو به خودم می چسبوندم.

هیچوقت فکر نمی کردم مرگم اینطوری باشه. هیچوقت فکر نمی کردم به این زودیا دخترمو ترک کنم؛ منی که بهش قول داده بودم تا ابد مراقبتش هستم.

هیچوقت فکر نمی کردم از عشق زندگیم طرد بشم. بالاخره زندگی من همونی شد که مهناز می خواست. دوست نداشتم حتی یه لحظه دیگه شهریارمو نبینم.

دلم برایش پرپر می زد. با یاد شهریار چندمین قطره ی اشکم سرازیر شد. شل شدن بدنمو حس می کردم ولی همچنان منتظر بودم. شاید اگه تو این حال پیدامون کردن، بهمون رحم کنن....

صدای قدم های کسی می اومد. هر لحظه بهمون نزدیک تر می شد.

دیدمش....کت و شلوار مشکی پوشیده بود. موبایلش رو کنار گوشش گذاشت: الو....آقا....پیداشون کردم....

..... شهریار با خشم به منو گندم خیره شده بود... با غرش گفت: گندم....بچه رو بردار سوار ماشین شو
گندم: آقا به خدا.....

شهریار: خفه.....از مادر زاده نشده کسی که بخواد منو دور بزنه....برو (با فریاد)

رگ های دست و گردنش از خشم، ورم کرده بود و به راحتی حرکت نبضش معلوم بود.

همه ی آدماشو مرخص کرد. گندم هم سوار ماشین یکی شد و رفتن. همه رفتن به جز من و شهریار....

با قدم های محکم او مد سمتم و با یه دستش یقه مو گرفت. و بلندم کرد و صورتشو نزدیک صورتم آورد.

شهریار: به من خیانت می کنی عوضی؟ می دونستی می تونم به راحتی سنگسارت کنم بعد بکشمت؟

با لکنت و به سختی گفتم: من...خی... ا...نت...نک...نکردم (نفس نفس می زدم)

شهریار: پس چرا فرار می کردی از من؟ ها؟ چرا برای فرار دلیلی نداری؟ (داد زد)

من: اشت... اشتباه...می..کنی...شهریار...من

شهریار: خفه شو ببند دهنتو

یقه مو ول کرد و محکم پرتم کرد رو زمین. حالا دیگه از حرف زدنم افتادم. حتی به زور نفس می کشیدم. چه برسه به این که بخوام برایش توضیح بدم.

دلَم به حال خودم سوخت که چقدر مظلومانه دارم می میرم..... خدا جونم دارم میام پیشت. مامان و بابام، ماهورا... عزیزامو می خوام ببینم....مازیار تنها میشه... بچم بی مادر میشه.

شهریار: حیف... حیف که منه احمق عشقمو به پات ریختم
 با چیزی که توی دستش دیدم، چشمای بی حالم تا آخرین اندازه
 باز شد. با اسلحه سمت من نشونه گرفته بود. من مرگ این
 طوری دوست نداشتم. اون هم به دست عشقم.

من:

نه... شهریار... داری... داری... اشتباه... نه... نه... نه... نه... نه... نه...
 هه

صدای شلیک گلوله، سکوت سنگین جنگل رو شکست. ماشین
 شهریار دور تر و دور تر می شد... نرو امید من... نرو
 زندگی من... من عاشقت بودم... عاشق.

رفت

تو نگاش حسی نداشت

دلمو تنها گذاشت

جای هیچ حرفی نداشت

رفت

به هوام عادت نکرد

دیگه دنبالش نگرد

دل من دنیای درد...
 (شاید . بابک جهانبخش)

ماشینو جلوی خونه ی همون پسر عمه ی پگاه پارک کردم. محمد رو دیدم و بهش گفتم به بقیه بگه بیان تا حرکت کنیم به سمت تهران.

در ماشینو باز کردم و همونطور که نشسته بودم، پاهامو انداختم بیرونو و دستامو تکیه گاهم کردم.

صدای پای کسی رو شنیدم. نگاهمو به صورتش کشوندم. گندم بود. چشماش سرخ شده بود و پف کرده بود و هنوزم رد اشک روی صورتش معلوم بود.

گندم: آقا....توروخدا بزارین براتون توضیح بدم....شما از چیزی خبر ندارین... به خدا بهتون دروغ گفتن. منو پگاه مراسم سوم ملیکا خانوم رفته بودیم.

سر مزار عمه تون به پگاه گفت که از زندگی پدر و مادرشون چیزی ای بیشتری می دونه. گفتن فردا بریم لواسون تا براشون توضیح بده.

ما هم بچه رو به پونه دادیم رفیم لواسون. پگاه منو از اتاق فرستاد بیرون. وقتی رفتم، آرش جلوی دهنمو گرفت و منو برد.

نفهمیدم کجا بود. ولی فهمیدم یه خرابه ای بود.چند ساعت بعدش هم، پگاهو بیهوش آوردن. گوشیامونو هم گرفته بودن.

یه هفته ما اون تو موندیم. دو نفر اومدن سراغ مون می خواستن اذیت مون کنن. پگاه کلی جیغ می کشید. آخرش اونا هم ترسیدن و رفتن.

روز آخر آرش اومد و گفت من عذاب وجدان گرفتم. در برابر شما مسئولیت داشتم ولی عمه تون با پول خریده بودش و خامش کرده بود. گفت نجاتتون می دم. گفت شما خیلی عصبانی هستین. گفت که به پگاه انگ خیانت زدن ضمن اینکه ما یه هفته فقط اونجا بودیم.

آرش به پونه جریانو گفت و پونه هم بچه رو برداشت و با آرش ما رو فراری داد از اونجا. همش به خاطر این بود که آرش بیاد پیش شما و اعتراف کنه و بعدش که شما جریانو فهمیدین، با خیال راحت برگردیم تهران.

ولی... ولی آرش تصادف کرد و الان بیمارستانه و نتونست زود برسه بهتون و جریانو بگه.... به خدا خیانت پگاه دروغه.... پگاه عاشقه. عاشق زندگیش... عاشق بچش. کی دیده زن تازه زائو بتونه خیانت کنه اصلا؟ (داد کشیدو هق هق کرد)

همونجا جلوی پام نشست و با صدای دورگه ای که به خاطر گریه گرفته بود گفت: پگاه بی تقصیره.... بخدا ما یه هفته تو خرابه ها زندانی بودیم.... جون پگاه رو نجات بدین..... بخیه های زایمانش پاره شده بود. خونریزی داشت. آقا..... پگاه حالش بد بود.

یه لحظه یاد خون روی لباس پگاه افتادم.... ای وای من.... چه غلطی کردم... گندم راست می گفت. حرفاش نسبت به حرفای عمه منطقی تر بود.... تا اونجایی که من می دونستم، زنی که تازه زایمان می کنه تا چند هفته با شوهرش نمی تونه رابطه داشته باشه.... پس منه احمق چرا باور کردم؟

یاد حرفا و هشدار های ملیکا افتادم.... اون می گفت مادرش هرکاری میکنه تا زندگیمو به خاطر وجود پگاه خراب کنه.

نفهمیدم کی از ماشین پیاده شدم و قدم های عصبی بر می داشتم. یهو برگشتم رو به بچه ها که جمع شده بودن.

با صدای بلند گفتم: همه تون دنبالم بیاین.....یاالا

سوار ماشین شدم و با تمام سرعت می راندم. باید پیداش کنم.....خدایا اگه دیر رسیده باشم چی؟ با یه اشتباه احمقانه یه آدم بی گناهو کشتم. بچمو بی مادر کردم...ای لعنت به من..... لعنت.

(پگاه)

نور می خورد تو چشمام... با زحمت بازشون کردم تا ببینم این چیز آزار دهنده که نمی زاره تو دنیای خودم سیر کنم، چیه.... پرده های گرمی رنگ....سقف چوبی....درخت نارنج پشت پنجره.....اینجا بهشته یا جهنم؟ من خیانت کرده بودم....پس باید تو جهنم باشم....اگه تو جهنم، پس چرا راحتم؟

وایسا ببینم....خیانت؟ من خیانت کردم؟! به کی؟ راستی، شهریار کجاست؟ بچم؟ آخ شیر نخورده گرسنس....

بچم.....شهریار.....خیانت... این جا کجاست؟ وایی داره یادم میاد.... جنگل...شلیک گلوله.... یاخدا...

تا اوادم بلند شم، سوزش شدیدی تمام شکم رو گرفت.... صورتم از فرط درد جمع شد. با همون حالت دوباره دراز کشیدم.

به اطرافم نگاه کردم. اینجا یه خونست! خونه ی روستایی!

یکی وارد اتاق شد. یه خانومی بود. جلوی آینه داشت مقنعه شو درست میکرد. منو که دید اومد بالا سرم و گفت: سلام عزیزم. بهوش اومدی به سلامتی. سرمت تموم شده بزار برات درش بیارم. راستی من اسمم نازنینه.

با صدای آروم و خش دارم پرسیدم: من کجام؟

نازنین: شما خونه ی ما هستی. تازه زائویی؟

سرمو تکون دادم، یعنی بله.

نازنین: بخیه هات پاره شده بود. راستیش تیر هم خورده بودی.

اگه مشکلی هست به پلیس خبر بدیم؟ منتظر موندیم خودت به هوش بیایی.

چیزی نگفم. در جوابش اشکم سرازیر شد.

نازنین سرم دستمو در آورد و گفت: من دانشجوی پرستاریم. با

مامانم تنهایی اینجا زندگی می کنیم. مامانم اون روز تو جنگل

پیدات کرد. از اونجایی که زمین شالی این نزدیکیاست، صبح

زود رفته بودن اونجا و بعد اذان که برمیگشتن، دیدنت. زنگ زد

به من و بردیمت بیمارستان.

دکترت گفت تیر خوردی باید به پلیس گزارش بدیم. ولی ما گفتیم

که اجازه بده خودت بهوش بیایی و تصمیم بگیری.

من: کسی نیومد سراغم تو بیمارستان؟

نازنین: نه. یعنی اگر هم می اومدن، نمی تونستن پیدات کنن. چون
اسمتو نمی دونستیم که. برای همین هرکی می اومد می گفت
فلانی اینجاست، می گفتن نه. راستی اسمت چیه؟

من: پگاه

نازنین: شانس آوردیا پگاه جون. سه روز تو بیمارستان بودی.
دکتر گفتن زنده بودنت معجزست. خیلی ازت خون رفته
بود..... با اجازت من برم. دانشگاهم دیر میشه. مامانم هم
الاناست که بیدار بشه. با من کاری نداری عزیزم؟

من: میشه به من یه تلفن بدین؟

نازنین تلفن ثابت خونه شون رو گذاشت کنار تختم.

نازنین: راستی عزیزم، زیاد بالا و پایین نکن تا بخیه هات جوش
بخورن. خدافظ (یه چشمک زد)

تلفن رو برداشتمو شماره ی مازیار رو گرفتم. بار اول جواب
نداد. بار دوم هم جواب نداد. بار سوم ولی جواب داد: بله؟
با شنیدن صداش، بغضم ترکید.

من: مازیار

مازیار: بله؟! بفرمایید

من: مازیار منم پگاه....

مازیار: پگاااااه! تویی؟ کجایی دختر. دلمون هزار راه رفت.
شهریار بهم زنگ زد دنبالت می گشت. کجایی؟

من: مازیار همین الان پاشو بیا ایران. آگه کوتاهی کنی، با جنازم روبه رو میشی... فقط بیا. به کسی چیزی نگیا..... مرگ من به هیچکی نگو. نه جریان منو، نه اومدنتو.

مازیار: باشه عزیزم... کجایی؟ حالت چطوره؟
بغضم نمیداشت حرف بزنم.

من: فقط بیا.. فعلا

گوشی رو گذاشتم سر جاش و با اشک به سقف خیره شدم. کم کم همه چیز یادم اومد. اونقدر خوب یادم اومد که همه ی صحنه هاش برام زنده شد. سوزش و درد تیری که از عشقم خوردم. شکستن روح و روانم.

یعنی الان تهرانه؟ بدون من؟ با بچمون؟ یا دنبال جنازم می گرده؟ یا میخواد جنازمو که پیدا کرد آتیشش بزنه؟ نکنه به فامیلا بگه؟ نکنه گندم رو اذیت کنه؟ نکنه اون دوتا که اسمشون صابر و توحید بود رو بفرسته بالا سرم؟ نکنه بیاد و سنگسارم کنه؟ من خیانت نکردم.....

اشکم به هق هق تبدیل شد. یهو با صدای در از جام پریدم و جیغ کوتاهی کشیدم.

از پشت پرده ی اشک روی چشمام، پیرزنی رو دیدم که با نگرانی بهم خیره شده. اشکام رو پاک کردم و زیر لبم عذرخواهی کردم. صورتش حالت مهربونی گرفت و اومد نزدیکم و گفت: ببخشید ترسوندمت عزیزدل..... بهتری مادر؟

خواستم بلند بشم بشینم که سریع خودشو بهم رسوند و مانع شد:
 بخواب دختر جون. نازنین خیلی سفارش کرد بهم.

من: ببخشید.... مزاحم تون شدم

تهمینه: این چه حرفیه دخترم؟ من تهمینه هستم. مادر نازنین.
 وقتی تو جنگل با اون وضعیت پیدات کردیم، سریع رسوندیمت
 بیمارستان.

من: من حالم اصلا خوب نبود.... چطوری زنده موندم؟ من باید می
 مردم.

تهمینه: نزن عزیز.... نزن این حرفو.... ناشکری می کنی؟

اشک می ریختم. تهمینه جون بلند شد و چند دقیقه بعد با یه سینی
 مخلفات اومد. کمک کرد بلند بشم و تکیه بدم. یه میز کوچیک
 کنار تختم گذاشت و سینی رو گذاشت روش.

تهمینه: از نازنین شنیدم تازه زائویی برات کاجی درست کردم.

من: ممنون..... کسی تا حالا سراغ منو نگرفته؟

تهمینه: نه عزیز جان. حالا چرا این بلا سرت اومد؟ کسی باهات
 دشمنی داره؟ بردیمت بیمارستان، دکترت گفت تیر خوردی باید به
 پلیس اطلاع بدی.

من: نیازی به اطلاع نیست. شاید همونا فکر کردن من مردم که
 حتی دنبال جنازم نگشتن.

(چهرم رنگ غم گرفت) دلم به حال خودم می سوزه که اینقدر دم مرگم بی رحمی دیدم (اشکم از گونم ریخت).

نمی دونم چرا ولی تهمینه جون برام رنگ اعتماد گرفت. شاید می تونستم درد دل کنم.....ولی....

تهمینه: بچت کجاست پس مادر؟

من: نمی دونم.....بچمو ازم گرفتن. بهم تهمت خیانت زدن. اونی که بهم تیر زد.....شو.....شوهرم.....شوهرم بود....(گریم شدت گرفت)

یهو یه صدایی اومد که از ترس پریدم و با بهت به تهمینه جون نگاه کردم

تهمینه: اوا چی شد دختر؟ صدای سینی توی آشپزخونه بود افتاد.

تپش قلب گرفته بودم و نفس نفس می زدم. درواقع صدا زیاد بلند نبود ولی من تو تخیلاتم انگار صدای تیر شنیده بودم.

تهمینه: پس که اینجور....چرا به شوهرت نگفتی تو خیانت نکردی؟

من: حالم بد بود. خونریزیم شدید بود و داشتم از حال می رفتم. ترسیده بودم. زبونم قفل کرده بود. انتظار اسلحه تو دستاشو نداشتم.

تهمینه: خدا لعنت کنه هرچی آدمی که زندگی مردمو خراب می کنن. هعییی... چی بگم دختر جان!؟

من: بچم.... دخترم از م گرفت..... جونم به جونش بسته بود. (و باز هم گریم گرفت)

حلقه ی اشک چشمای تهمینه جون رو دیدم. اونم داشت به خاطر حال زار من غصه می خورد. بلند شد و از اتاقم رفت بیرون.

ضعف داشتم. کاسه ی کاچی رو برداشتم و یه قاشق تو دهنم گذاشتم. با بغض تو گلوم، به سختی قورتش دادم، قاشق دوم، قاشق سوم..... دیگه نتونستم تحمل کنم.... دوباره اشک... دوباره گریه.... دوباره غم و غصه از سر تنهایی..... شکستن روحم به خاطر عشقی که از بین رفت.... نه من هنوز دوستش داشتم. اگه هنوز با این کاراش دوستش داشتم، پس یعنی عاشقشم دیگه.... اگه من عاشقشم پس چرا خیانت کردم؟..... من کی بهش خیانت کردم؟

شهریار لعنتی من عاشقت بودم. اونقدر زیاد که با وجود ملیکا، زنت شدم. اونقدر زیاد که وقتی با نسرین دیدمت، دلم نیومد پیام بالاسرت و غرورتو بشکنم. اونقدر زیاد که بچه تو با عشق تو وجودم پرورش می دادم. اونقدر زیاد که با رفتنت، قلبم آشفته می شد.... ولی توی بی رحم با شنیدن یه حرف مزخرف، منو جلوی اون همه آدم تحقیرم کردی. بچمو از م گرفتی. رو من اسلحه کشیدی..... لعنت به تو و اون عشق ظاهریت...

تهمینه: دخترم..... مادر پاشو دارو هاتو بخور... عزی.....

نتونست ادامه ی حرفشو بزنه چون من با ترس وحشتناکم، یهو از خواب پریدم..... من کی چشمم گرم شده بود؟

بیچاره پیرزن کُپ کرد. دستمو رو قلبم گذاشتم و چندتا نفس عمیق کشیدم. تهمینه جون لیوان آبو بهم داد. یه جرعه خوردم و بعد دارو هامو خوردم و دوباره دراز کشیدم روی تخت.

تهمینه جون داشت از اتاق می رفت بیرون که صداش زدم.

تهمینه: جانم مادر؟

من: ببخشید تورو خدا... دست خودم نیست. اعصابم ضعیف شده. با هر چیز کوچیکی می ترسم. فکر می کنم اون نامردا دوباره می خوان بیان سراغم. (دوباره اشک لعنتی ریخت رو گونم)

تهمینه: درکت می کنم دخترم. نیاز به زمان داری تا فراموش کنی عزیز...

بعدش یه لبخند زد و رفت. راست می گفت. نیاز به زمان داشتم تا یکم فراموش کنم. نیاز به زمان داشتم تا برگردم و بشم همون پگاه ساده ی عاشق... ولی من نمی خواستم عاشق باشم. نمی خوام مثل اون دوران نحس، عشقمو فدای کسی کنم که به راحتی روی من اسلحه کشید.

باید با مازیار برگردم. بدون هیچ خبر یا نشونی از خودم. اونا باید فکر کنن من مردم. دیگه نمی خوام با خوی بی رحمانه ی شهریار، زیر یه سقف زندگی کنم. اگه یه بار تونست با من اینکارو کنه، قطعا دفعه های بعد، بدترش رو به سرم میاره.... ولی بچم چی؟ من با خودم عهد بسته بودم که نزارم بدون من بزرگ بشه. من می خواستم براش مادری کنم..... (و دوباره اشک و گریه)

روز دوم رسید. حالم کمی بهتر شده بود. البته حال جسمیم... حال روحیم که داغون بود.

بخیه هام جوش خورده بود و می تونستم یکم قدم بزنم. از روی تخت بلند شدم و دستمو به میله هاش گرفتم و سرپا ایستادم و قدم برداشتم. از اتاقم رفتم بیرون. خونه با اینکه بزرگ بود ولی حالتی داشت که انگار اتاقاش زیاد بود و تو هم تو هم بودن.

رفتم سمت در که به سمت حیاط باز می شد. یکم قدم زدم تا پاهام از خشکی در بیان. بعدش رفتم تو خونه که از روبه رویه راهرویی بود. توجهم جلب شد. نزدیک اونجا شدم که زیر زمین بود و پله می خورد. عجیب بودا! زیر زمین تو خونه؟

رفتم پایین که دیدم اینجا آشپز خونس. یه در کوچیک چوبی نیمه باز دیدم. رفتم داخل که یه اتاقک کوچیک مربعی بود با قفسه هایی که توش شیشه سیر ترشی و ترشی و مربا و ادویه جات و این چیزا بود.

یه گوشه هم پیاز و سیر چیده شده بود. توی این اتاق هم یه در دیگه بود که اونم باز بود. از اون در که رفتم بیرون، از پله هاشم رفتم بالا و تهمنه جونو دیدم که به نظرم رسید داره چیزی تو زمین می کاره.

رفتم نزدیک تر. منو که دید دست از کار کشید و با مهربونی گفت: مادر جون چرا استراحت نکردی؟

یه لبخند بی جون زدم و گفتم: پاهام خشک شده بود از بی تحرکی.

تهمینه: الان بهتری عزیز؟

من: بله بهترم.

با یه لبخند مشغول کارش شد. منم داشتم دور و بر رو نگاه می کردم. اندازه ی چهار صد متر، دور زمین حصار چوبی بود.

من: تهمینه جون، این زمین مال شماست؟

تهمینه: آره مادر. اینجا رو باغچه کردم. سبزی می کارم.

من: خوش به حال تون. چه زندگی ساده و قشنگی دارین.

زیر لب گفتم: من با اون همه تجملات، خوشبخت که نشدم هیچ، نگون بخت هم شدم.

تهمینه جون لبخند زد و گفت: زندگیه دیگه مادر..... بعضیا اینقدر دارن که نمی دونن باهانش چی کار کنن. بعضیام مثل من با خون و دل خوردن، دختر جوون شونو راهی دانشگاه می کنن.... شوهر من دوسال پیش مرد. همون سال هم نازنین دانشگاه گیلان قبول شد. راهش دور بود منم نمی تونستم هی پول ماشین بدم این بچه بره بیاد. از طرفی هم با این همه راه، وقت نمی کرد درس بخونه. همونجا خوابگاه گرفت و منم تنها شدم و.....

تموم این مدت که تهمینه جون حرف می زد، به ظاهر داشتم گوش می دادم ولی در باطن، فکرم پیش بدبختی خودم بود. اونقدر این اتفاقا برام سنگین بود، که وقتی تو آیینه به خودم نگاه می کنم، دلم به حال این چهره ی داغون و شکست خورده ی خودم می سوزه.

کار ته‌مینه جون که تموم شد، باهم رفتیم تو خونه. روی تختم نشستم. هنوز یکم بدنم ورم داشت. اصلاً این حالت بدنمو دوست نداشتم ولی با فکر اینکه من همه جوره داغونم پس اینم روش، بیخیال می شدم.

تو فکر خودم بودم که صدای در زدن اومد. با بهت سرمو دادم بالا و به ته‌مینه جون که داشت چادر کمرشو باز می کرد و روی سرش می انداخت، نگاه می کردم.

با ترس گفت: نه... نه... نه... باز نکن... اومدن منو ببرن..می خوان منو بکشن...می خوان.....می خوان اذیتم کنن.

ته‌مینه: نترس مادر. شاید همسایه ها باشن عزیز.

بلند شدم و رفتم پشت پنجره. ته‌مینه جون درو باز کرد. نمی تونستم کسی رو که پشت در بود ببینم ولی صداشونو می شنیدم.

_ سلام خانوم.

یا خدا. صدای مرد بود.

ته‌مینه: علیک سلام. بفرمایید؟

_: ما دنبال این خانوم می گردیم.

دستی رو دیدم که کت از آستینش معلوم بود کت سیاه پوشیده. موبایلشو جلوی ته‌مینه گرفت. اونم نگاه کرد و گفت: خب به سلامتی. بگردین. چرا به من می گین؟

دست و پاهام داشت می لرزید. نفسم کم کم می اومد. تپش قلبم
بیش از حد بود.

_: شما ایشونو ندیدین؟

تهمینه: نخیر آقا من ندیدمش.

_: ببینین خانوم، تیم ما داره دنبال جنازه ی این خانوم می گرده...

تهمینه: وایی خاک به سرم...جنازه؟

_: بله. هرکی به ما تحویلش بده، تا دوسال خرج و هزینه هاشونو
تامین می کنیم. مطمئن باشید.

تهمینه: نه پسر ما ندیدیمش

_: ممنون

تهمینه: حالا شما به بقیه اهالی روستا هم بگین شاید اونا دیده باشن
شون.

_: تیم ما پی کار رو گرفتن...ممنون. بالاجازه

تهمینه: خدا نگهدار.

در که بسته شد، عقب عقب رفتم تا خوردم به دیوار و آرام
خودمو سر دادمو نشستم. همونطور که چشمام از ترس گشاد شده
بود، از شون اشک می ریخت. دستامو رو سرم گرفتم و سعی
داشتم لرزشمو کنترل کنم ولی نمی شد. نفسم داشت تنگ می شد
که تهمینه جون اومد بالاسرم.

تهمینه: وایی دختر چی شدی تو یهو. آروم باش عزیز
رفتن...رفتن...

سرمو آوردم بالا...داشتم هذیون می گفتم از ترس: پیدام
کردن...جنازمو...

سنگسار...من...خیانت...کردم...سنگسار...جنازمو... من
زندم...منو می کشه...تیر...می

زنه...توروخدا...نزن...نزن...سنگسارم نکنه...خیانت
نکردم... (جیغ می زدم و گریه می کردم)

تهمینه جون به خاطر حال داشت اشک می ریخت ولی باز سعی
داشت آروم کنه. اونقدر زار زدم تا بالاخره با هزار بدبختی و
ترس خوابم برد.

چشمامو باز کردم. هوا تاریک بود. چیزی رو روی صورتم حس
کردم. دستمو زدم بهش و فهمیدم ماسک اکسیژنه. بالای سرمو
نگاه کردم و کپسول بزرگشو دیدم. یکم دیگه سر چرخوندم که
دیدم تو همون اتاق خونه ی تهمینه جونم. خودشم روی زمین
خوابیده بود و یه پتو هم رو سرش گذاشته بود. از اونجایی که بی
حال بودم دوباره خوابیدم.

کم کم چشمم باز می شد. صبح شده بود و هوا روشن بود. هنوز
اون ماسک اکسیژن روی صورتم بود. ولی تهمینه جون نبود. از
جام بلند شدم و نشستم. سرم یکم گیج رفت ولی آروم که شد،
ماسک رو از صورتم برداشتم.

تهمینه جون با یه سینی اومد تو اتاقم.

تهمینه: سلام عزیز جان. صبحت بخیر

من: سلام

تهمینه: بهتری مادر؟

من: بله

تهمینه جون سینی صبحونه رو روی میز گذاشت برام. تو سینی رو نگاه کردم. یه ظرف خیار و گوجه ی خرد شده و یه ظرف پنیر که معلوم بود محلیه، یه لیوان شیر و یه استکان چای.

تهمینه: راستی دخترم، خواب بودی یه آقای زنگ زد گفت برادرته. رسیده بود تهران. ازم آدرس می خواست. داره راه می افته بیاد.... چشم و دلت روشن.

لبخندی زدم. میشه گفت تا حدودی آرامش بهم برگشت.

تهمینه جون کپسول اکسیژن رو که خاموش می کرد گفت: این کپسول رو وقتی خریدیم که دور از جونت شوهرم مریض بود. به نازنین زنگ زدم و حالتو گفتم، گفت فعلا بهت کپسول بزنم.

دوتا لقمه خوردم. یه قلمپ چایی. به شیر هم که نگاه نکردم. یه تشکر کردم و داروهامم خوردم و دوباره به خواب رفتم.

با صدای کوبونده شدن در، چشمام از ترس، داشت از حدقه بیرون می زد. شهریار بود. شهریار و آدماش ریخته بودن تو خونه. جیغ میزد.

من: شهریار غلط کردم....توروخدا

شهریار: خفه شو عوضی....می کشمت.

شهریار به سمت هجوم آورد.

تهمینه داشت جلوشونو می گرفت که شهریار با اسلحه به قلبش تیر زد. تهمینه غرق در خون روی زمین افتاد. وقتی به سمت من اومد، جیغ کشیدم. چنان جیغی که خودم از صدای خودم پریدم. عرق کرده بودم و به شدت نفس نفس می زدم. خدایا شکر که خواب دیده بودم.

تهمینه جون با لیوان آب قند اومد بالا سرم و پشتمو نوازش می کرد: بیا مادر. بیا این آبو بخور. خدا ازشون نگذره که شب و روزو ازت گرفتن.

صدای در اومد که پریدم. دستای تهمینه جون رو گرفتم و با حالت التماس تو چشماش زل زدم: توروخدا نرو...درو باز نکن تهمینه: باشه عزیزم باز نمی کنم. دوباره صدای در اومد.

تهمینه: مادر جان، نازنینه...بزار برم درو باز کنم.

دستشو ول کردم. رفت در حیاط رو باز کرد. تو اون مدت چاقوی میوه خوری کنار پیش دست میوه رو گرفتم دستم و رفتم کنار پنجره. ولی دیدم نازنین داشت با مادرش پیچ پیچ می کرد.

نازنین: مامان دختره هست هنوز؟

تهمینه: آره...چطور؟ چرا یواش حرف می زنی؟

نازنین: دنبالشن. از جاده خاکی داشتیم می اومدم که یکی جلومو گرفت. عکسش رو بهم نشون داد. فکر کرده بودن مرده. گفتم زندس و اینجاست. قرار شد با پونصد میلیون پول بیان و تحویلش بگیرن مامان. (با ذوق)

تهمینه: خفه بمیر نازنین....چه غلطی کردی؟ چرا اینقدر بی فکری بچه؟ دختره به من اعتماد کرده بود و رببری. تو می دونی از ترس این اراذل و اوباش خواب و خوراک نداره؟

نازنین: مااااااااااان دختره فراریه. می دونی شوهرش اگه ازش شکایت کنه پای ماهم گیره؟ بابا آخه به پوله فکر کن. پونصد میلیون کم چیزی نیستا. ماشین می خرم. خودت وام هایی رو که گرفته بودیو پس می دی.

تهمینه: ای هلاک نشی دختر.....

صدای زنگ در اومد. می دونستم دیگه آخرای کارمه....پس این مازیار کجاست؟

در باز شد. دیگه نفهمیدم چی کار کردم. لباس پوشیده نپوشیده، شال انداخته ننداخته رفتم به سمت آشپزخونه.

تهمینه داد می زد: نمی زارم بیایین خونه ی من

شهریار: خانوم اومدم دنبالش زنی

تهمینه: تو خونه ی من؟

_: دخترتون آدرس اینجا رو دادن.

بگم فهمیدم چه غلطی کردم. اومدم ازت عذر خواهی کنم. اومدم برت گردونم خونه، پیش بچه مون عشق من.

من: نه... تو فکر کرده بودی من مردم. جنازمو می خواستی. الان که زنده می خوایی زنده به گورم کنی؟ آره؟

شهریار: نه به خدا. به جون ویستا نه

من: جلوی بچم منو سنگسار می کنی؟ آره؟ میشه جلوی کسی سنگسارم نکنی؟

اشک تو چشمای شهریار حلقه زده بود. محکم بغلم کرد. ترسیدم نکنه از جیبش چاقو در بیاره و منو بزنه. پس جیغ کشیدم: ولم کن.... می خوایی از پشت بهم چاقو بزنی آره؟

شهریار ولم کرد ولی همچنان دستام تو دستاش بود.

جلوی پاش افتادم زمین. موهام ریخت تو صورتم. شهریار جلوم زانو زد و نگاهم می کرد. آروم از چشماش اشک می ریخت.

من: چاقوتو بده خودم خودمو بزنم. تو نزن. دردم میگیره.

باشه؟..... غلط کردم زنده موندم..... غلط کردم رفتم

بیمارستان.....باشه؟

شهریار: عشق من.....کاریت ندارم. خدارو شکر می کنم تو

سالمی

من: دروغ می گی. به خدا داری دروغ می گی. من تو خواب

دیدم می خوایی منو بکشی.....من می دونم.....بزار

برم.....توروخدا.....تورو جون مادرت.....جون بابات....بزار
برم (فریاد می زدم)

شهریار: می گم کاریت ندارم. (داد زد)

اشکم بیشتر شد. با صدای سوزناک و پر التماسی جیغ زدم: سرم
داد نزرززرززرززرزرن. من ازت می ترسم.....می
ترسم.....منو می کشی. من می دونم..... غللیللط کردم از
خونه رفتم بیرون..... توروخدا.....

شهریار: دورت بگردم..... عزیزم کاریت ندارم....به چی قسم
بخورم کاریت ندارم؟

شهریار دوباره بغلم کرد. دنیا برام تیره و تار شدو دیگه چیزی
نفهمیدم.

(شهریار)

دلّم گرفته بود. از این حرفا و حرکات مظلومانه ای که
هیچکدومشون دست خودش نبود ولی از ترس همه رو به زبون
می آورد.

وقتی داشت اینجوری حرف می زد، انگار با چشم دیدم که قلبمو
از تو سینم می کشن بیرون و تیکه تیکش می کنن. نتونستم اشکم
رو پنهون کنم. خدایا من چی کار کردم با این دختر؟

داشت از حال می رفت و منه لعنتی کاری از دستم بر نمی اومد.
بغلش کردم و به سمت ماشین رفتم. بقیه هم پشت سرم، سوار
ماشیناشون شدن.

با سرعت به سمت بیمارستان راندم. با کمک پرستار، به اورژانس بردیمش و دکتر را رفتن بالاسرش. اونقدر اعصابم داغون بود و ناراحت بودم که چهره‌ی شکست خوردم، زار می زد.

بالاخره بعد چند روز گشتن، پیداش کردم ولی با این حال. هرچی بهم بگه حق داره. من بدترین کارو درحق این زن پاک کردم. منه لعنتی به وفاداریش شک کرده بودم. منه احمق.

دکتر از اتاق اومد بیرون و منو دید: شما همسرشون هستین؟
من: بله. حالش چطوره؟

دکتر: چه بلایی سرش اومده آقا؟ اصلا وضعیت روحی خوبی نداره. شوک عصبی بهش دست داده پسر جان. یه امشب رو مهمون ما هستش.

دکتر رفت. شدیداً عذاب وجدان گرفتم. بی قرار بودم و آشفته. موبایلم زنگ خورد. مازیار بود.

من: جانم مازیار؟

با کمال تعجب پشت تلفن داد می زد: کجا بردیش خواهرمو؟

من: تو ایرانی؟

مازیار: اسم بیمارستان چیه؟ (با عصبانیت)

اسم بیمارستانو گفتم و قطع کرد. لابد پگاه بهش خبر داده بود دیگه.

حدود یه ربع بعد مازیار رسید بیمارستان. جلوی اتاق پگاه، روی صندلی نشسته بودم و آرنجای دستم روی زانو هام بود و سرم پایین. مازیار جلوم ایستاده بود. داشت از پشت شیشه پگاه رو نگاه می کرد. سرمو بلند کردم. برگشت سمتم و با حالت غمگینی گفت: چی کارش کردی امانت بابامو؟

چشماش از اشک سرخ شده بود.

جوابی نداشتم که بدم. شرمنده و خجل بودم. با خجالت موضوع رو براش تعریف کردم. چیزی نگفت. یعنی دراصل تو چشماش که خیره می شدم، لعن و نفرین هایی که برام می فرستادو می خوندم.

مازیار سکوت کرده بود. نفس عمیقی کشید و با صدای آروم و بمی گفت: بهوش اومد با خودم می برمش کانادا. دیگه پیش تو زندگی کردن براش امن نیست.

بلند شد و رفت سمت ایستگاه پرستاری.

می خواست پگاهو ببره. مطمئنم پگاهم مخالفت نمی کنه. حق داره خب. وقتی منو دید، می خواست با اون وضع از دستم فرار کنه.....حالا ازش انتظار داشتم منو ببخشه و باهام برگرده خونه؟
(پگاه)

نیم ساعتی می شد که بهوش اومده بودم. از این نیم ساعت، یه ربعش رو به خاطر بخت شومم گریه می کردم. فقط مازیار تو

اتاقم بود. شهریار رو چه پشت شیشه ی اتاق، چه تو خود اتاق می دیدم، ناخواسته جیغ می کشیدم.

دست خودم نبود می ترسیدم هر لحظه اسلحه بگیره جلوم. من روحیه ی حساس و آسیب پذیری داشتم. این کار شهریار هم بدجور رو من تاثیر گذاشته بود.

با کمک مازیار روی تخت نشستم. با صدای مظلوم و بغض دار گفتم: مازیار

مازیار: جون دلم عزیزم؟

من: بچم.... می خوام ببینمش.. نمی دونم چند وقتشه. فقط می دونم از زمان زایمانم فقط چهار روز پیشم بوده.

چهره ی مازیار پریشون شد. زیر لب گفت: لعنت بهت شهریار.

سرشو بالا آورد و با لبخند بهم نگاه کرد: باشه عزیزم. می رم بهش می گم.

بعد چند دقیقه مازیار برگشت و گفت: بهش گفتم..... خواهی

من: بله؟

مازیار: می خوام باخودم ببرمت کانادا.

من: میام... صد درصد میام. ولی قبلش قول می دی طلاقم از شهریار بگیری؟

مازیار چشماش گرد شد: چی؟ طلاق؟

من: مازیار خواهش می کنم. (اشکم در او مد دوباره) دیگه زندگی کردن با قاتل جونم برام معنی نداره

مازیار: پس بچت چی؟

من: مهریه مو می بخشم... نمی دونم.....یه کاری می کنم تا بچه رو بگیرم.

مازیار: عشق من اون که مهریه دادن براش کاری نداره. در ضمن، حضانت بچه تا هفت ساله. بعد از اون یا دست شهریار می مونه یا خودش میگه که پیش کی میخواد بمونه. حالا احتمالا همین طوری باشه. من از قانون اساسی ایران چیز زیادی نمی دونم. ولی می پرسم برات.....پگاه

من: هوم؟

مازیار: من دوست نداشتم هیچ وقت از طرف عشقت ضربه بخوری. ولی بهتر نیست تو این مدتی که با من میایی کانادا، به شهریار هم فرصت بدی یه بار دیگه خودشو ثابت کنه؟

من: نه...نمی خوام

مازیار: پگاه...من معنی عشقو خوب می فهمم چون خودم عاشق شدم. خودمو می زارم جای تو. اگه عشقمم با من اینکارو می کرد، منم داغون می شدم. ولی یادت باشه اگه از کانادا هم برگردی، مسیر دادگاه همونه و عوض نمیشه. تو عصبانیت تصمیم نگیر. شاید عشق شهریارو نمی تونی تو این وضعیت ببینی.

من: داری از ش طرفداری می کنی؟

مازیار: نه. ولی دارم میگم به خاطر خودت و شهریار، به خاطر بچت، یه فرصت به خودتون بده. شاید این دوری چندوقته بتونه کمبود هارو به چشم تون بیاره. اون وقته که می بینین نمی تونین بدون هم زندگی کنین.

تا اومدم جواب بدم که گوشی مازیار زنگ خورد.

مازیار: بله؟

....

مازیار: یعنی چی که نمی زارن؟ من پیام بیرون بچه رو ببینم؟
مادرش می خواد ببینه

....

مازیار: اومدم

تلفن رو قطع کرد و از جاش بلند شد.

من: چی شده مازیار؟

مازیار: بچه رو نمی زارن بیاد تو. دارم می رم با پرستار کل کل کنم. میام الان.

یه بوس برام فرستاد و رفت. ده دقیقه بعد، مازیار بچه بقل اومد تو اتاقم.

مازیار: ای خدای من....چه قدر خوشگله این خانوم کوچولوی ما... پگاه حلال زادستا..... به من رفته.

خندیدم. دستامو دراز کردم و گفتم: مازیار بدش به من دلم آب شد. مازیار گرفتش سمت من: فقط زود باش پگاه. الان میان غرغر می کنن.

گرفتمش تو بغلم. بوسش کردم. آخ که بوی عشق می داد. به صورتش نگاه کردم. چشمای تیله ای خاکستریش باز بود. لبای قرمزش ملچ مولوچ می کرد که دلم می رفت بر اشون. اشکم دراومد و با بغض گفتم: چقدر تغییر کردی مامانی.... ببخش نبودم پیشت (هق هق کردم)

مازیار بچه رو ازم گرفت و بردش بیرون و برگشت.
من: چرا بردیش؟

مازیار: حالت بدتر میشه عزیزم این پرستارا هم میومدن مخمونو می خوردن. فردا هم مرخص می شی بچت کلا پیشت می مونه. تمام اون روز رو مازیار کنارم موند. وقت ملاقات، تهمینه جون و دخترش اومدن پیشم که هردوشون حسابی شرمنده بودن. ولی من بابت این مزاحمت چند روزم حسابی ازشون عذر خواهی و تشکر کردم.

بالاخره صبح شد و منم مرخص شدم. ولی دکتر به مازیار گفته بود حتما پیش روان درمانگر برم. ههه.....زندگی با شهریار منو روانی کرده بود؟

پامو گذاشتم تو حیاط بیمارستان که ماشین شهریارو دیدم که بهش تکیه کرده بود و با عینک دودیش ور می رفت. می دونست بیاد جلوی من، واکنش نشون می دم. واسه همین بچه رو به گندم سپرده بود تا بیارتش نزدیکم.

گندم به من رسید و بچه رو داد بهم و بغلم کرد. گریه می کرد و می گفت: به خدا اگه چیزیتون می شد من هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم پگاه جون.

من: عزیزدلم.... خوشحالم دوباره می بینمت.

روبه مازیار گفتم: ما باید با شهریار بریم؟

مازیار: آره

من: من نمی خوام. برام ماشین بگیر.

مازیار: عزیزدلم تو می خوایی من و گندم و بچتو بزاری و با یه ماشین دیگه بری فقط به خاطر شهریار؟! فعلا که از مرضش بقیه ی ماشینا رو فرستاده رفتن. چاره ای نیست. یه چهار ساعت تحمل کنی رسیدیم.

اخم کردم و با نا رضایتی نزدیک ماشین رفتیم. سعی می کردم به شهریار نگاه نکنم. سخت بود تو صورت آرامشم نگاه نکنم ولی دوست نداشتم فکر کنه در برابرش نرم شدم.

مازیار جلو نشست و من و گندم عقب نشستیم. تا خود تهران، مسیر توی سکوت طی شد. فقط بعضی وقتا از سر اجبار چندتا کلمه رد و بدل می شد.

نزدیک تهران که رسیدیم مازیار گفت: شهریار من کنار اون خیابون پیاده می شم. می رم خونه ی عموم اینا(منظورش عموشهاب بود. اون خونه ای که تو تهران بابا برامون خریده بود، به نام من شده بود و دست مستاجر بود و پولش رو برای شادی روح مامان و بابا و ماهورا و شوهرش، به خیریه ها می دادم)

من: نه مازیار. بیا پیش من. تا وقتی که بریم کانادا، من تو خونه تنهام.

شهریار از آینه ی ماشین بهم نگاه کرد ولی به سختی سعی کردم توجهی نکنم.

گندم با تعجب پرسید: پگاه جون.... داری می ری کانادا؟

من: آره عزیزم. بعدا با هم صحبت می کنیم.

بالاخره رسیدیم برج. شهریار ماشین رو برد توی پارکینگ. سوار آسانسور شدیم و تو طبقه ی خودمون ایستاد و ما پیاده شدیم. شهریار یه خوش آمد به مازیار گفت و راهش رو ادامه داد.

(شهریار)

به بچه ها گفته بودم قبل اینکه برسم، عمه و رهامو از لواسون بیارن اینجا. با دو می رفتم سمت برج. محمد رو روی پله ها دیدم.

محمد: سلام آقا

سرمو به نشونه ی سلام تکون دادم و پرسیدم: اینجا؟

محمد: بله آقا. تو اتاق کار تون.

به سمت اتاق رفتم و در رو باز کردم. اونقدر عصبی بودم که حد نداشت. عمه از چیزی خبر نداشت.

با ورود من از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت: این چه وضعشه شهریار؟ به آدمات می گی منو به زور بیارن اینجا؟ خجالت نکشیدی؟ از من نه، از پدرت خجالت بکش. از خودت بکش. بزرگتری گفتن.... کوچیکتری گفتن.

همونطور که دستم تو جیب شلوارم بود، به سمت میز بزرگم رفتم و تیکه دادم بهش و به رهام خیره شدم و آروم ولی با جذبه ی خاص خودم گفتم: برو بیرون تا صدات کنم.

رهام زیر چشمی به عمه نگاه کرد و رفت.

وقتی رفت با خشمی که داشتم تو صورت عمه نگاه کردم.

من: پس به قول خودت خبر پیروزی تو نداری نه؟!

عمه: چی می گی؟

من: یادته روزی که اومدم خونت گفتم پگاه کجاست گفتی رفته که بهت خیانت کنه؟..... یادته یا نه؟

عمه با استرسی که داشت ولی پنهونش می کرد گفت: خب؟ هنوزم می گم.

من: زن خانم رو پیدا کردم عمه.

چشماش از ترس گشاد شد ولی باز هم انکارش می کرد:
خب..خب...دیدی که راست گفتم.

من: آره واقعا. فقط نمی دونم تو انباری چرا؟ چرا رفته بود تو خرابه که خیانت کنه؟ چرا پس گندم ور دلش بود؟

عمه هیچی نگفت. آروم آروم و با قدم های شمرده میز رو دور زدم و رفتم پشتش و محکم با دستم کوبوندم روش و داد زدم: پس چرا بقیه چیز دیگه ای میگن؟ چرا داستانی که بقیه تعریف می کنن از داستانی تو منطقی تره؟

عمه: چی داری زر زر می کنی بچه؟ برو زن خائنتو جمع کن.

من: خائن.....زن خائن.....زن خائتم..... هنوزم خودتو می زنی به اون راه....آره؟ می خوایی بسپارم دست وکیلیم تا از این به بعد به این دادگاه و اون دادگاه کشیده بشی؟ می خوایی نابودت کنم؟ می خوایی همونطور که زندگیمو به گند کشیدی، روزگار تو به گند بکشم؟ اجازه شو هم از بزرگترت که پدرم باشه هم گرفتم. ببین چی کار کردی که بابا به من اجازه داده تو رو که خواهرشی رو به دست قانون بسپارمت. دیگه برادرت هم به تو پرو بالی نخواهد داد مهناز بقائی...

تو آدمی بودی که به خاطر حفظ منافع خودت، سعی کردی هرزه ای مثل نسرینو تو زندگی من تحمیل کنی..... فکر نکن نقشه هایی که برای زندگی مون کشیده بودی رو نفهمیدم.....دستت خیلی وقت پیش رو شده بود....منتها تو روت نمی زدیم و به قول خودت، احترام حق مادری رو به جا آوردیم. در ضمن، اگه می

خوایی به دست قانون گرفتار نشی، همه ی ملک و املاک و زمین و ویلا و پول، هرچی هرچی که ازم گرفتی رو بهم برمی گردونی. به نظرم اگه تو هوای آزاد نفس بکشی، بهتر از اینه که عمرتو توی زندان سپری کنی. نظرت چیه؟

حلقه های اشک توی چشماش جمع شده بود و حس لذت بهم میداد. ولی چهرش عصبی و طلبکارانه بود.

من: ولی خداییش انتقام واقعا حس لذت بخشه. شکسته شدن کسی که یه عمر با استفاده از نقابش از پشت بهت خنجر زده، واقعا شیرینه.

با صدای بلند محمدو صدا زدم.

محمد: بله آقا؟

من: رهام بیاد داخل.

رهام اومد داخل و جلوی من و کنار مهناز ایستاد.

روی صندلیم و پشت میزم نشسته بودم. دستامو تو هم گره کرده بودم و با جدیت بهشون نگاه می کردم.

من: رهام..... این خانوم(به مهناز اشاره کردم) به زودی از این مملکت میره.

عمه با چشمای متعجب خیره شد. قبل اینکه بزارم حرفی بزنه ادامه دادم: به دلایلی که خودش خوب می دونه. می خوام ازت بپرسم که تو تصمیم داری با خواهر و برادر خونیت زندگی کنی یا با به اصطلاح مادرت باشی؟

می دونستم جون عمه به رهام بستس و دوری اون هم می تونه یه نوع عذاب بر اش باشه.

رهام به مهناز نگاه می کرد و نگاه مهناز هم پر از التماس بود. رهام سرش رو انداخت پایین و با صدایی که نارضایتی توش موج می زد گفت: با مامان می رم. تعجب کردم.

من: تو دیگه نسبتی با ایشون نداری. خانواده ی واقعیت اینجان. چرا می خوایی با زنی قدم برداری که زندگی من و خواهرتو نابود کرد؟ هان؟

رهام: من از اولش با همین خانوم زندگی کردم. خواهر و برادر واقعی برام معنی ندارن. مخصوصا که هیچ تلاشی برای پیدا کردن من نکردن. حالا هم که دیگه پدر و مادری وجود نداره که چیزی رو بشه اثبات کرد.....

سرم رو از روی تاسف تکون دادم و به مهناز گفتم: با آدمای من می ری، سند و هرچی که داری رو بر می داری میاری. وسایلم جمع کن. می رین ترکیه. امیدوارم بتونین بدون هیچ پول و پله ای از پس خودتون بر بیاین.

محمد رو صدا کردم و عمه و رهام رو به دستش سپردم و کارها رو هماهنگ کردم.

باید می رفتم دنبال مازیار. از یکی از خدمه ها که پرسیدم، اتاقی رو که بهش داده بودن نشونم داد. در زدم و رفتم تو. روی تخت دراز کشیده بود که با دیدن من بلند شد و نشست.

با روی خوش روبه روش نشستم و گفتم: چیزی احتیاج نداری؟ بدون اینکه نگاهم کنه گفت: نه مرسی

من: مازیار ازت خواسته ای داشتم نگاهم کرد و منتظر شد حرف بزنم.

من: ازت می خوام با پگاه حرف بزنی که از او مدنش با تو منصرف بشه.

چشمای مازیار پر تعجب و طلبکارانه شد.

مازیار: ببخشید.... ولی یه نگاه به حال و روزش بکن. ببین چی به سرش آوردی. پگاه نیاز به دوری داره تا فکر کنه.

من: پس لااقل نزار ویستا رو ببره. اینجوری حداقل به خاطر بچش زود برمی گرده.

چند ثانیه سکوت شد که مازیار خندید و گفت: فکر کردم می خوایی بگی حداقل نزار ویستا رو ببره. خودش رفت مهم نیست.... می خواستم بلند شم با تمام احترامی که برای داماد پدرم قائلم بزنم دهنتمو سرویس کنم داداش. (خندید)

ناخودآگاه لبخند زدم. این پسر در همه حالت روحیه ی خاص خودشو داره.

مازیار: باشه.... چون مثل داداشمی و دوستت دارم... ولی (انگشت اشاره شو آورد جلو) خودت اول می ری منت پگاه رو می کشی. یا راضی میشه که زندگی شو باهات ادامه بده یا اگه نشد با من میاد که در هر دو صورت با خودم می برم. بعدش هم خودت میایی دنبالش و برش می گردونی خورش.... متوجه ای؟

من: باشه (با لبخند)

اینو گفتم و از اتاق می زدم بیرون که با صدای مازیار برگشتم:
راستی شهریار

من: جان؟

مازیار: پگاه الان روحیش به شدت داغونه. با ملایمت باهش حرف بزن و هرچی گفت یا هرکاری کرد، بازم با ملایمت باهش رفتار کن باشه؟

من: باشه. فقط میشه بری و راجع به نبردن بچه یه پیش زمینه بهش بدی؟

مازیار از جاش بلند شد و گفت: باشه... اینم به خاطر تو (پگاه)

بچم هنوز خواب بود. و منتظر بودم بیدار بشه که ببرمش حموم. بیدار که شد یکم بهش شیر دادم و رفتیم حموم.

از حموم بیرون اومدیم، حولهو تنم کردم و اول به ویستا رسیدگی کردم تا یه وقت سرما نخوره.

چقدر از اینکه کنار بچم بودم حال خوب بود. هی قربون صدقش می رفتم و بوسش می کردم. تن سفید و تپلیش که لخت بود، فقط جون می داد برای ماچ های آبدار. لباسش رو که پوشوندم، خواب توی چشمای خوشگل تیله ایش موج می زد.

سریع لباسای خودمو پوشیدم و موهامو با حوله بستم و به ویستا شیر دادم. با عشق براش لالایی می خوندم که کم کم خوابش برد. در اتاق زده شد. مازیار بود. سرشو آورد تو و آروم گفت: پیام تو؟

با حرکت سرم، اومد داخل و درو پشت سرش بست. بالاسرم اومد و با ذوق تو صورت ویستا خیره شده بود. منم همینطور.

وقتی تو خواب یه سکسکه زد، می شد گفت ترکیدیم از خنده. ولی با زور و زحمت آروم می خندیدیم که بچه بیدار نشه. بلند شدم تا باد گلوشو بگیرم ولی مازیار آروم از دستم گرفتش. روی شونش یه پارچه پهن کردم که اگه بچه شیر بالا آورد، روی لباس مازیار نریزه.

مازیار عمودی بغلش کرده بود و آروم پشتشو نوازش می کرد. لبخند از لبای هیچکدوممون نمی رفت. بعد ده بیست دقیقه بالاخره راضی شد بچه رو بزاره تو تخت.

مازیار: دلم نمیاد این بچه اینجا بمونه و ما بریم. ولی چاره ای نداریم.

من: قرار نیست بچه اینجا بمونه. با خودم میارمش. تازه وسیله هاشم جمع کردم.

مازیار: پگاه.....

نگاهش کردم و منتظر حرفش شدم.

مازیار: شهریار خواهش کرده بچه رو ببریم.

من: شهریار غلط کرده... بچه نیاز به مادرش داره. به خاطر ازدواجم با اون به اندازه ی کافی از مامان و بابام دور شدم که حالا حسرت بیشتر دیدن شونو بخورم....دیگه نمی زارم بچم از دور نگه داره.

اشک تو چشمام حلقه بست. آخه ظلم در این حد؟

با صدای بلندم بچه از خواب پرید و گریه می کرد. بغلش کردم و همونطور هق هق می کردم. یکم که ویستا آروم شد، گذاشتمش بغل مازیار و گفتم: نشونش می دم.

به سمت در می رفتم و صدای مازیار هم تو گوشم بود که هی می گفت آروم باش، آروم رفتار کن.

با قدم های تندم خودمو به اتاق شهریار رسوندم. دروغ چرا، ولی وقتی پشت میزش دیدمش، قلبم از شدت ذوق و هیجان می کوبید. پیراهن مردونه ی سفید پوشیده بود که دوتا دکمه ی اولش رو باز گذاشته بود و آستیناش رو هم تا آرنجش تا کرده بود.

موهای خوشگل و لختش هم افشون بود. شلوار نوک مدادی نخی هم پوشیده بود. واییییییی...چجوری من دلم اومد به این بگم غلط کرده؟

شوهرم به این نازی..... به خودم اومدم. به خودم یاد آوری کردم که باهام چی کار کرده بود و حالا هم می خواد بچه مو ازم بگیره.

چون یهویی درو باز کرده بودم، با تعجب داشت بهم نگاه می کرد. از پشت میزش بلند شد و اومد نزدیکم. هنوز داشتم اشک می ریختم و با خشم نگاهش می کردم. با صدای آروم گفت: چی شده عزیزم؟

تقریبا با صدای بلند گفتم: چی شده؟ این مسخره بازی یعنی چی؟ مثلا من بخوام بچمو ببرم با خودم می خوایی چی کارم کنی؟ تو فرودگاه اسلحه بگیری جلوم؟ دار بزنی منو؟ ها؟ ببین (با دستم چندبار به سینش زدم) من آب از سرم گذشته..... هیچ غلطی نمی تونی بکنی.... فهمیدی؟

در ضمن، فعلا بچه به من نیاز داره. مثلا اینجا باشه چی گلی می خوایی به سر پدر بودنت بزنی؟ ها؟ می خوایی یه پول مثنی بزاری تو دهن پرستار که بهش شیر بده جاشو عوض کنه؟ آره؟ پس مهر و محبت مادری چی میشه؟ عشق و علاقه رو که تو بلد نیستی، لااقل بزار من یادش بدم.

شهریار: پگاه.....

من: اسم منو صدا نکن که حال از اسمم بهم خورد... اونقدر ازت متنفر شدم که دوست ندارم حتی اسممو صدا کنی.

البته خودم می دونستم حرفام پوچه. شک نداشتم که شهریار هم فهمید. چون اخلاق من دستش بود..

اومدم از اتاق برم که دستمو گرفت و منو کشید تو بغلش. یه دستش دور کمرم و اون یکی دستش پشت سرم بود.

چقدر هوس این آغوش پرمحبتش کرده بودم. چقدر عاشق این قدرت مردونگیش بودم که منه عصبانی رو از تک و تا مینداخت.

برخلاف میل عقلم، حرف دلمو گوش کردم و داشتم دستمو می بردم دور گردنش که بین راه نگاهش داشتم... دل کندن از این مرد برام سخت بود.

بعد چند ثانیه از آغوشش اومدم بیرون. گریم شدت گرفته بود. با صدای ضعیفی گفتم: منو بغل نکن.

شهریار یه لبخند پر از مهربونی بهم گفت: می ترسی بغلی بشی اون وقت شبا تو کانادا نتونی راحت بخوابی؟

راست می گفت. حالا که روی خوش نشون داده، می ترسم دلم براش تنگ بشه.

اشکامو با دستام پاک کردم می خواستم از اتاقش برم بیرون. دوباره نداشت. دوباره دستمو گرفت و اینبار محکم تر منو تو بغلش کشید.

لباشو با شونه هام مماس کرد.... داشت تلاش می کرد منو به خودش عادت بده و منع رفتنم بشه.... ولی نباید بزارم ادامه بده. می دونم بدجور وابسته می شم.

تا بخوام به خودم پیام، لباش، لبامو هدف گرفت.... کار من مثل همیشه اشک ریختن بود. اشک ریختن تنها راهی بود که می

تونستی وقتی که وسط دوراهی گیر می کنی، انتخاب کنی....منم
 مثل همیشه، اشک ریختتو بین حرف دل و عقم انتخاب کردم.
 زیر گوشم آروم و خمار گفتم: تو بری، دیگه کی پیشم بخنده؟
 شروع کرد به خوندن آهنگ مورد علاقم. آهنگی از جنس صدا و
 احساس خودش.

شهریار زمزمه می کرد:

حال منو

همیشه می فهمیو

از خودمم

بهتر می دونی تو

پیشم بخند

که آروم می کنی

خشکی بشم

تو بارونم می کنی...

به زحمت از بغلش اومدم بیرون و بدون اینکه بخوام بهش نگاه
 کنم یا بهش فکر کنم، از اتاقش رفتم بیرون.

هوا می خواستم... برای نفس کشیدن به هوا احتیاج داشتم. به سمت
 باغ دویدم. به تنه ی درخت تکیه دادم و زدم زیر گریه.... فقط و
 فقط گریه.....

...با کلی دلیل که مازیار برام می آورد، قبول کردم بچه رو با خودمون نبریم. مازیار می گفت برای سفرای طولانی با هواپیما، بچه باید یکسال رو داشته باشه. ولی بچه ی من هنوز یک ماهش هم نشده بود.

بالاخره روز رفتن رسید. با تمام دیوارای این خونه خداحافظی می کردم. نمی دونستم قرار بود واسه چند وقت برنگردم. ولی می دونستم وقتی برگردم، دلم نمی خواد تو این خونه زندگی کنم. خونه ای که این آخریا جز عذاب، چیزی برام نداشت.

چمدونامو برداشتم و به سمت ماشین شهریار رفتم. مازیار و شهریار و گندم منتظر من بودن تا بیام و حرکت کنیم. قرار بود گندم برای مراقبت از ویستا، تو برج بمونه.

ویستا تو کریرش بود و دست و پا می زد. با تمام عشقم بغلش کردم و سوار شدم. هر چند نمی خواستم موقع رفتنم با شهریار چشم تو چشم بشم، چون می دونستم قطعا دلم براش تنگ میشه.

این سفر اجباری نبود اما نبود من برای مدتی تو زندگی شهریار اجباری بود. نبود من باعث می شد بیشتر قدر همدیگه رو بدونیم. بیشتر قدر کانون گرم خونوادمونو بدونیم.

به فرودگاه رسیدیم و وقتی پرواز مارو اعلام کردن، بچمو که بغلم بود رو بوسیدم و تو کریرش گذاشتم و دادمش به گندم. اشک میریختم. گندم هم اشک میریخت. گندم رو بغل کردم و با بغض گفتم: جون تو و جون بچم. حواست بهش باشه قربونت برم.

گندم: خیالتون راحت. منتظرتونیم برگردینا.

از بغلش او مدم بیرون و به شهریار یه نگاه زیر چشمی انداختم.
 الهی بمیرم که چهره ی غمناکش جیگرمو سوزوند. به یه
 خداحافظ زیر لبی آروم اکتفا کردم و با مازیار به سمت پله برقی
 ها رفتیم. دلم می خواست یه نیم نگاه دیگه، اونم فقط برای آخرین
 بار به تموم زندگیم، به عشقم بندازم. فقط یه نیم نگاه.

دلمو به دریا زدم و از اون فاصله بهش نگاه کردم. قبل اینکه
 نگاهش کنم، داشت منو می دید. قلبم لرزید. از بی رحمی خودم
 قلبم لرزید. از غم، از دلتنگی که هنوز نرفته بودم، گریبان گیرم
 شده بود.

ای کاش با برگشتنم چیزی از غرور لعنتیم کم نمی شد.....ای
 کاش.

صدام کن

بیام با تمام وجودم

ببخشم

اگه اونکه خواستی نبودم

می خوام عاشق سر به راه تو باشم

می خوام مهمون ماهِ ماهِ تو باشم

ماهِ ماهِ تو باشم

سرگردونم

برگردونم

تو آغوشت بمونم

مهربونم

سرگردونم

برگردونم

تو آغوشت بمونم مهربونم

(ماه ماه. امین بانی)

آخرین نگاه رو از بالای پله ها به شهریار انداختم و دیگه از دیدم
محو شدن.

(شهریار)

همونجا ایستاده بودم و به رد رفتن پگاه نگاه می کردم. انگار
منتظر بودم از همونجا برگرده و بگه نظرش عوض شده. حالا که
رفته و جای خالیش رو برام گذاشته، می فهمم که چقدر وابستش
بودم.

حق من نبود عشقم رو اینطوری از خودم برنجونم. اون حقش
نبود با این رفتار زننده ی من مواجه بشه..... ای کاش هیچوقت
اینطوری نمی شد.

موبایلم زنگ خورد. وکیلیم بود.

من: الو

_: داداش نمی خوایی بیایی؟ معطل شماییما.

من: او مدم.

با گندم تو ماشین نشستیم و به سمت برج حرکت کردیم. وقتی رسیدیم، همونجا بچه رو به دست پرستاری سپردم که تازه استخدامش کردم. البته مراقبت ویستا رو به گندم هم سپرده بودم. به سمت اتاق کار خودم رفتم. ماشالا اینقدر خونه بزرگ بود که یه بخش مجزای اداری مخصوص خودم درست کرده بودم. وارد اتاق شدم. وکیل منو وکیل عمه منتظر من بودن. بعد از سلام خشک و خالی رفتیم سراغ اسناد و مدارک. یه سری امضا و اثر انگشت ردو بدل شد. همه ی اموالی رو که چه من، یا چه بابا به نام عمه زده بودیم، بهمون برگشت. دوتا وکیل برای رسمی کردن اون اسناد، از برج زدن بیرون. عمه تو اتاق موند با یک چهره ی خشمین. کاردمی زدیم خونش در نمی اومد. بی توجه بهش پشت میزم نشستم و خودمو سرگرم یه سری برگه کردم. عمه اومد جلو و از اونطرف میز و با نفرت گفت: خیالت راحت شد؟ نوش دارو پس از مرگ سهرابه دیگه. چه فایده؟ حالا که زنت ازت متنفر شده و گذاشتت و رفت. الان به قول خودت داری تبعیدم می کنی؟

من: شما حرص و جوش زن منو نفرتش از من رو نخور. یه روزی می رسه کارت دعوت جشن دومین بچم میاد دم در خونت. به اون روزا هم می رسیم.

عمه با چشم غره که داشت به سمت در می رفت، با صدای من سرجاش ایستاد.

من: فقط نمی فهمم رهام چرا تورو انتخاب کرده
عمه: چون اون مثل تو نمک شناس نیست.

من: از کجا معلوم؟ یعنی باور کنم که از خانواده ی واقعیش چیز بدی بهش نگفتی که اون اینطوری از شون زده شده؟

عمه: ههه... برام مهم نیست پیش خودت چه فکری می کنی. تمام هدف من انتقام بود. زندگی از هم پاشید؟ به خاطر اینکه به حرف من گوش نکردی. من که برای انتقام از اون خانواده ی نحس، سرد شده بودم. تو ورداشتی دختر نکبتشونو عروس کردی. منم که صدبرابر قبل حرصی شدم، تنها کاری که به ذهنم رسید، انتقام و از هم پاشوندن زندگی بود. اون زن باید تاوان گناه پدرشو می داد. چطور من باید قربانی هوس های پدرش می شدم؟!

بدون اینکه منتظر جوابم باشه، از اتاق بیرون رفت. بچه ها رو برای همراهیش به فرودگاه فرستاده بودم. اون کسی نبود که بخوام ازش بترسم. اما همه جوره سعی می کردم محکم کاری کنم.

چیزی تو قلبم سنگینی ی کرد. یاد کسی بودم که وقتی شمال بودیم، به خودم قول دادم وقتی برگشتم، برم پیشش.... آها. آرش بود.

بدون هیچ وقفه ای به سمت ماشینم رفتم. به موبایل پونه زنگ زدم. جواب نداد. به موبایل آرش زنگ زدم. باز هم جواب نداد. از ماشین پیاده شدم و محمد رو صدا کردم.

محمد: جانم آقا؟

من: موبایلتو بده.

محمد: بفرمایید

شماره ی پونه رو گرفتم که جواب داد.

پونه: بله؟

من: حتما باید باشماره ی یکی دیگه تماس بگیرم تا جواب بدی؟ می دونم پیش آرشی. بگو کدوم بیمارستانه؟

پونه: من پیشش نیستم جناب.

من: خانوم با زبون خوش اسم بیمارستانو بگو. کاری بهتون ندارم. همه چیزو فهمیدم.

پونه: پس حالا که فهمیدین، دیگه نیازی به منو آرش ندارین

من: بیمارستان؟

پونه با شک و نریدید بالاخره جواب داد: بقية الله

گوشی رو به محمد برگردوندم و به سمت بیمارستان حرکت کردم. وقتی رسیدم اسمشو به یه پرستار گفتم و شماره ی اتاق آرش رو بهم گفتم. به اتاق رفتم. دست خالی بودم. ولی سورپرایزهای بیشتری بر اشون داشتم.

پونه داشت به آرش کمپوت می داد که با دیدن من، هردوتاشون خشک شدن.

آرش: س...سلام آقا.

پونه با دلخوری و به زور سلام کرد. سرمو به نشونه ی سلام تکون دادم. روی یه صندلی نشستم.

من: بهتری آرش؟

آرش سرشو انداخت پایین و گفت: حال من فدای شما و ناموستون آقا

پونه: نخیر حالش الان هم تعریف نداره. با زور مسکن دوساعت می خوابه. در ضمن، از کمر به پایین لمس شده. به خاطر اینکه خودشو سریع به شما برسونه و قضیه رو بهتون بگه. ولی تصادف کرد و حالا حال و روزش هم اینه.

من: شنیدم بیماریت قابل خوب شدنه آرش. درسته؟

آرش: بله آقا

من: خب اقدامی نکردی؟

آرش چیزی نگفت. می دونستم به خاطر مسائل مالیه.

از جام بلند شدم و یه دستمو گذاشتم تو جیب شلوارمو آروم گفتم: هزینه ی درمانت با من. با دکترت صحبت کن باید برای درمان کدوم کشور بری؟ هر خرج و مخارجی داشت، به گردن می گیرم. تو خواستی برای نجات زندگیم قدم برداری که به این روز افتادی.

آرش: نگین آقا. حق خیانت کارایی مثل من همینه. شرمندم به خدا من: فدای سرت. خوبه که سربه راه شدی. نمک خوردی ولی تا اومدی نمکدون بشکنی، منصرف شدی.... درضمن... برای شما دو تا عاشق و معشوق هم هدیه ی ویژه ای دارم. پونه با تعجب بهم نگاه کرد و سرش رو با خجالت انداخت پایین: شما از کجا می دونستین؟

پوزخندی زدم و گفتم: به خیالتون کسی از پیچ های عاشقونه تون خبر دار نمی شد؟

آرش با عشق به پونه نگاه کرد. معنی این نگاه هارو من می فهمیدم چون منم عاشق بودم. بهشون حسودیم شد یه لحظه.

من: می خوام هدیه ی عروسی تون رو بهتون بدم. اما بعد از بهبودی آرش و قبل از مراسم تون. امیدوارم خوشبخت بشین. تا اومدم عقب گرد کنم، پونه گفت: آقای بقائی... پگاه کجاست؟ خبری نیست ازش.

من: آرش دیر رسید.....ولی خدارو شکر به خیر و خوبی تموم شد. هر چند که الان با من قهر کرده و رفته. (لبخندی از سر غم بهش زدم)

پونه: ایشالا که همه چیز درست میشه. منم عذر خواهی می کنم که پرستار خوبی نبودم.

آرش: آقا ممنون. به خاطر همه چیز.....

یه خداحافظی زیر لبی کردم و از اونجا رفتم بیرون. احساس سبکی کردم ولی هنوز سنگینی بغضی که به خاطر نبود پگاه تو گلوم بود، اذیتم می کرد.

(پگاه)

بالاخره بعد از چندین ساعت کسل کننده، به فرودگاه کانادا رسیدیم. با یه تاکسی به سمت خونه رفتیم. اون خونه، همون خونه ای بود که تا همین چند سال پیش بهش گفتم به امید دیدار. همون خونه ای که بیشترین دوران خوش زندگیم توش گذشت. همون خونه ای که مامان و بابا رو داشت. همون خونه ای که گرمای خانواده رو داشت.

مازیار در رو باز کرد و وارد واحد خودمون شدیم..... چقدر خونه برام غریبه شده بود. ولی انگار هنوز مامان و بابا رو توش حس می کردم. صدای مامان که اسممو می گفت. صدای تلویزیون که بابا رو سخت به خودش مشغول کرده بود.

اشکم بی صدا سرازیر شد. مازیار که حالمو فهمیده بود، چیزی نمی گفت.

به سمت پله ها رفتم. اتاق خودم. هنوز همونطور بود. در کمدمو باز کردم. خالی بود. دلم گرفت.

به سمت آئینه رفتم. هنوز همون حاشیه های عسلیش، براق بود. پرده رو کنار زدم. هنوز همون درخت سیب، جلوی پنجره بود. روی تختم نشستم. هنوز همونطور نرم و راحت بود.

مازیار تو درگاه اتاقم ظاهر شد. با لبخند نگاهم کرد و گفت: تجدید خاطره کردی؟

من: دکوراسیون همه جا عوض شده به غیر از اتاق من.

مازیار: مامان نمیداشت اینجا عوض بشه. به خاطر تو. می گفت خودش بیاد، هر جور دلش خواست عوض کنه.

من: مازیار دلم تنگ شده. برای گذشته هایی که با سرعت و امید آینده ای که امروز مزخرفم رو ساخته. لعنت به من که پامو گذاشتم ایران. چه آینده ی نحسی ساختم برای خودم.

مازیار: نگو اینجوری. خداییش قبل اون اتفاق می اومدی اینجا، روز به روز می گفتمی دلم واسه شهریار تنگ شده.... دلم واسه شهریار تنگ شده.

یه پوزخند زدم که مازیار خندش گرفت.

من: راستی از اون یارو چه خبر؟ پسر رئیس بابا که مثل کنه به من چسبیده بود.

مازیار: تو ما؟

من: آره همون

مازیار کنارم روی تخت نشست و گفت: اونو که منم از همون سال خبری ندارم ازش. چطور؟

من: هیچی. همینطوری. به قول خودت داشتم تجدید خاطره می کردم اونم یادم اومد..... می دونی دارم به چی فکر می کنم؟ به اینکه شاید اگه با اون ازدواج میکردم، خوشبخت تر از حالا بودم.

مازیار خندید و گفت: بی حیا شدیا دختر... حالا جریان اینو به شهریار گفته بودی؟

من: آره. همون شب عروسی مون گفتم بهش که بعدا ناراحت نشه. نیست که چیزی تو باطنم نیست..... خیلی رک و راست حرفمو زدم بهش.

مازیار: وقتی زندگی تورو دیدم، ترسیدم متاهل بشم.

من: راستی جریان ساره چی شد؟ مازیار، دختر مردم معطله ها حواست هست؟

مازیار: معطل نیست

من: چی؟! مگه نامزد کرده؟

مازیار: نه بابا. داره فعلا درسشو می خونه. میگه تا یه جایی خودشو برسونه، بعد به فکر خواستگاری و اینا بیفتم.

من: میری دیدنش؟ (با شیطننت)

مازیار: آره. (با ذوق)

من: درد! نیش تو ببند بی حیا

مازیار خندش گرفت.

من: کجا زندگی می کنه؟

مازیار: خوابگاه داره. ولی عجب جای لاکچری بود پگاه!

من: مگه تو خوابگاهش هم رفتی؟

مازیار: نههههههه. از بیرون که دیدم خوشگل بود.

من: مازیار شیطونی نکنی دختر مردمو بیچاره کنیا. البته من از

ساره مطمئنم. اگه تو بزاری.....

مازیار: خب حالا دیگه وارد بحث مثبت سی نشو. می رم یه

چیزی درست کنم بخوریم. اگه خواستی استراحت کن که شب

باهات حرف دارم.

من: باشه. دستت درد نکنه داداشی (یه چشمک هم بهش زدم)

مازیار با لبخند از اتاقم بیرون رفت و در رو برام بست.

گوشی رو که مازیار برام خریده بود رو از کیفم درآوردم و به

گندم زنگ زدم.

گندم: بله؟

من: سلام خانومی

گندم: وایییییی پگاه جون (از خوشحالی جیغ زد)

من: وایی دختر چته گوشم گرفت.

گندم: آخه.... آخه ذوق زده شدم

من: می دونم قربونت برم. چه خبرا؟

گندم: خبر سلامتی..... هیچی. آقا یه پرستار جدید واسه ویستا استخدام کرده.

من: وایییی خدا. می دونستم. گندم جون تورو خدا هوای بچمو داشته باشیا.

گندم: چشم. خیالتون راحت. تماس تصویری می گیرم ببینیش.

من: قربونت برم عزیزم. راستی، پرستاره چطوریه؟

گندم: چی بگم؟ از این ژل و بوتاکسیاست

از مدل گفتن گندم خندم گرفته بود.

من: دختر چرا مردمو مسخره می کنی تو؟

گندم: من غلط بکنم خانوم. فقط می ترسم وقتی داره بچه رو بغل می کنه ناخونای مانیکور شدش نره تو تن و بدن بچه.

یهویی دلم ریخت. از اینکه بچم اذیت بشه، قلبم به درد می اومد.

من: گندم چشم از پرستاره برنداریا. ای خدا چه غلطی کردم نیاوردم تون.

از پشت تلفن صدای زنه اومد: گندم... گندم کجایی؟ شیشه شیر بچه کو؟ داره با تلفن حرف می زنه. آه

گندم: مادر بچست. داره حال بچه رو می پرسه.

من: گندم جان بچم داره گریه می کنه. برو حواست باشه عزیزم. کاری نداری؟

گندم: نه. خیالت راحت پگاه جون. حواسم بهش هست حسابی

من: برو قربونت خدافظ

صدام بغض گرفته بود. نباید اینطوری می شد. سر یه لجبازی، خودمو از بچم محروم کردم. نکنه شهریار هوایی این پرستاره بشه.....! خدانکنه.... لعنت به من با این افکارم.

بالاخره با کلی فکر و خیال و عذاب وجدان خوابم برد.

بوی خوبی که تا اتاقم می اومد، بینیمو نوازش می داد. چشمامو باز کردم. دو سه ساعتی خوابیده بودم. خستگیم از تنم در رفته بود. یعنی این بوی خوبو مازیار تو خونه انداخته؟

بلند شدم و یه تیشرت و یه شلوار راحت پوشیدم و موهام رو هم همونطور که از پله ها پایین می اومدم، با کش می بستم.

مازیار پشت میز جزیره ای نشسته بود و لپ تاپش جلوش باز بود.

من: به به. این بوی مست کننده رو شما راه انداختی برادر؟

مازیار سرشو بلند کرد و با لبخند گفت: آره دیگه. زحمت ندادم پاشم این همه پله رو بیام بیدارت کنم. بیدار کردنت رو به عطر بهشتی دست پختم سپردمش.

رفتم و از توی فر کیک رو نگاه کردم. اسفنج کیک دو تا طعم کاکائویی و موزی بود.

رفتم پشت مازیار و تو لپ تاپش خیره شدم. داشت روی یه نقشه ی ساختمونی کار می کرد.

من: از کارت راضیی؟

مازیار: آره خیلی

کیک که پخت مازیار از فر درش آورد. دستام و به هم زدم و گفتم: آخ جون بخوریم.

مازیار: وایسا خامه بز نیم خوش اشتها.

من: آه آه این سوسول بازیا چیه مازی؟

مازیار خندید. کیک رو از وسطش برش داد و خامه رو زد بهش و بعد گذاشتشون رو هم و دورشون هم دوباره خامه زد. با توت فرنگی و آناناس و سس کاکائو هم تزیینش کرد و گذاشتش رو میز. رفت پیش دستی و قهوه بیاره. همین که اومدم یه سیخونک بز نم، رسید. سریع دستمو کشیدم و با لبخند گفتم: منتظر بودم تو هم بیایی.

مازیار: بله می دونم (با لبخند)

بالاخره کیکو برش دادیم و با قهوه هامون هم خوردیم.

من: به به..... مازی دست پختت عالییه داداش.

مازیار: نوش جوننت..... پگاه، می خواستم راجع به یه چیزی باهات صحبت کنم.

من: گوشم با شماست

مازیار: از اونجایی که می دونم به خاطر این مشکل توی زندگیت غمگینی، برات یه پیشنهادی دارم که مطمئنم روحیه تو عوض می کنه.

من: خب؟ پیشنهادت چی هست؟ کار؟

مازیار: آره.... کار. ولی مربوط به تحصیلات و مدرکت نیست. می خوام برات یه گلخونه بزنم که توش گل پرورش بدی و باهاشون عشق کنی. مثل مامان... یادته چقدر روحیه شو خوب کرده بود؟ نظرت چیه؟

من: مازیار خیلی زمان می بره.

مازیار: خب مهم نیست. دلم می خواد حتی اگه چند هفته هم خواستی اینجا بمونی، روحیت عوض بشه. سرو کار داشتن با گل و گیاه، انرژی منفی رو از آدم میگیره. می دونی که؟

من: آره..... مطمئنی می خوایی همچین کاری بکنی؟ این کار علاوه بر وقت زیاد، سرمایه می خوادا..

مازیار: مطمئن مطمئنم.... فقط چند روزی باید بهم زمان بدی. یه خانومی هم هست تقریبا پنجاه سالشه. مادر یکی از همکارامه. یه مدت گل فروشی داشته و بعد اینکه شوهرش می میره اونجا رو جمع می کنه. با گل و گیاه آشنایی داره. می تونه کمکت کنه.

من: هووووم..... پیشنهاد خوبییه.... خوشم اومد.....

مازیار: خوبه پس. از فردا می افتم دنبال کاراش

من: راستی مازیار..... رهامو چی کار کنیم؟ مگه الان نفهمیدیم که همون مهر داد خودمونه. اونقدر حالم بد بود اصلا به فکر اون بچه نبودم.

مازیار: بیخود جوش نزن خواهر من. شهریار زنگ زد بهم گفت با مهناز رفتن ترکیه. اگه بدونی شهریار چه حالگیری از مهناز کرده

من: چی کار کرده؟

مازیار: همه ی مال و اموال و با تهدید اینکه از مهناز شکایت می کنه رو ازش پس گرفته و از ایران انداختش بیرون.

من: ههه..... بعد اینکه گند زد به زندگیمون؟ تازه یادش افتاد اینکارو بکنه؟

مازیار: مگه مهناز قبلا با زندگی تون همچین کاری کرده بود؟

من: نه.... نمی دونم ولی ملیکا نسبت به کارای مادرش حساسیت نشون می داد.

مازیار: که اینطور!..... حالا که فعلا رهام، مهنازو انتخاب کرده. تا ببینیم چی میشه

من: با اون اخلاقی که از مهناز می شناسم، احتمال میدم رهامو به ما نزدیک کنه و درخواست ارث و میراث کنه از من. به سن قانونی هم که رسیده. حالام که فهمیدم همه ی مال و اموال از مهناز گرفته شده، واسه پول حریص تر میشه

مازیار: خب..... اونم برادر ماست. اگه ارث بخواد به اونم می دیم. به مهناز ربطی نداره

من: نه مازیار. به شرطی بهش ارث می دیم که بدون مهناز زندگی کنه. نمی تونم بزارم زحمت کشیده ی مامان و بابام بیفته دست اون زنیکه ی..... (نفس عمیق کشیدم)

مازیار: خیلی خب حرص نخور. اصلا بزار ببینیم جلو میاد؟
(مهناز)

به فرودگاه ترکیه رسیده بودم. خدارو شکر مریم اینجا زندگی می کرد. منم از قبل بهش خبر داده بودم با چه وضعیتی دارم میام. وقتی دیدمش، به رهام نشونش دادم و گفتم: بیا، پیداش کردم رفتیم نزدیکش.

من: مریم (با خنده)

مریم: وایی مهناز جان...سلام

همدیگه رو بغل کردیم.

مریم: چطوری رفیق عزیزم. کجا بودی تا حالا؟ نه خبری نه
زنگی نه پیامی

من: آخ آخ شرمندم به خدا. جریان داره. حالا بهت می گم. خونه
جور شد؟

مریم: بعله..... ولی مهناز جون، یکم قدیمیه. ولی خب ایشالا که
طبق روال پیش رفتین، بهتر از اینا گیرتون میاد

من: دستت درد نکنه. فعلا قصد دارم یه کارایی بکنم. پول آوردم
به اندازه ی کافی. اما برای یه کار مهم تر. راستی، پسر م رهام
(به رهام اشاره کردم)

مریم با رهام دست داد و با خوشحالی گفت: ماشالا چه بزرگ
شده. خوبی رهام جان؟

رهام: ممنون

مریم: خب مهناز جون، بریم؟

من: بریم عزیزم

سوار ماشین مریم شدیم و تا رسیدن به اون خونه، به حرف زدن
گذشت.

مریم جلوی یک ساختمون قدیمی نگه داشت و ما پیاده شدیم. کلید
این ساختمون، دست مریم بود. در کوچیک ورودی رو باز کرد و
تعارف کرد. رفتیم داخل که بلافاصله یه راه پله ی تنگ و تاریک
داشت.

از پله ها بالا رفتیم و جلوی در یک واحد ایستادیم. منتظر موندم تا مریم در رو باز کنه. وقتی در باز شد، رفتیم تو.

این خونه فقط یه حال چهل متری داشت و یک آشپزخونه ی کوچیک و یه پنجره ی قدی که همه ی نور خونه، از اون تامین می شد. خونه واقعا قدیمی بود. اینو هم می شد از رنگ دیوارا و کاغذ دیواری های کنده شده فهمید، هم از وسایل قدیمی که تقریبا داغون شده بودن.

مریم: اینم از این مهناز جان. با مقدار بودجه ای که داشتی، تونستم همین خونه رو برات پیدا کنم.

من: مرسی مریم جون. از اینجا راضیم.

مریم: اینجا تک واحده عزیزم. یعنی فقط واحد خودته. خیابون خلوتیه و کسی کاری به کسی نداره.

من: بازم دستت درد نکنه عزیز دلم.

مریم از ما خداحافظی کرد و رفت. روی یکی از مبلا نشستیم و به قیافه ی درهم رهام خیره شدم. پوزخند زدم و گفتم: چیه؟ نپسندیدی؟

رهام با همون اخم روی یکی از مبلا نشست و گفت: چرا اتفاقا نپسندیدم. خیلیم عالیه.... فکر نمی کردم منظورت از خونه، یه همچین قصری باشه.

بلند زدم زیر خنده ولی رهام هنوز اخم داشت صورتش.

من: درکت می کنم. کسی که توی عمارت زندگی کرده، نباید ازش انتظار داشت همچین جایی بتونه زندگی کنه. ولی اینم بدون قرار نیست ما مدت خیلی زیادی اینجا بمونیم. ما اومدیم اینجا تا کارای مهم تری انجام بدیم. می خوام یه معامله ی توپ انجام بدم. یه معامله ای که هیچکس فکرش رو هم نمی تونه بکنه.

رهام: سود داره؟

من: آره خب.....یه فکراییی دارم (با پوزخندی که از سر اعتماد به خودم زدم) نترس..... نمی زارم آب تو دلت تکون بخوره رهام بقائی.....

یه لحظه فهمیدم رهام آتیشی شد. یه لحظه واقعا عصبانی شد. با حرص گفت: به من نگو رهام بقائی.

من: پس چی بگم؟

رهام: مهر داد.....مهر داد کیانیان.

من: چته؟ سرت به جایی خورده پسرم؟ عقلت و از دست دادی؟ حالا واسه من فاز هویت واقعی برت داشته؟

رهام: چرا اینکارو کردی؟ تو که از پدرم متنفر بودی. تو که تشنه به خون مادرم بودی. تو که بدبختی اونارو می خواستی. چرا منو دزدیدی؟ چرا مهر و محبت نداشتت رو به پای من ریختی؟ چی از من می خواستی؟

من: چیزی نیست پسرم. اصلا نترس. دوهوا شدی. وگرنه تو ایران بودیم همچین صحبتای اضافه ای نمی کردی.

رهام: من صحبت اضافه می کنم؟ یادت رفته چه فتنه ای تو زندگی خواهرم انداختی که فرصت هیچ چیز دیگه ای پیش نیومد. حتی فرصت صحبت برای چیزایی که دوستتس حقم بود.

من: فعلا زوده رهام. به موقعش برات می گم.

رهام با عصبانیت از جاش بلند شد و از خونه بیرون رفت. برام اهمیتی نداشت. هر جا می رفت، بر می گشت. همه ی دارو ندار و زندگیش دست من بود. مجبور بود برگرده.....

(پگاه)

حدود دو هفته ای از اومدن من به کانادا می گذشت. گلخونه رو راه انداخته بودیم و کنارش یه اتاق خوشگل و شیشه ای بود که گلخونه از داخلش معلوم بود. آنا، مادر همکار مازیار هم برای کمک اومده بود. اطلاعات زیادی از گل و گیاه داشت.

آنا زن مهربون و تپلی بود با صورت گرد و سفید و موهای طوسی کوتاه. اون روزا تو کاشت انواع رز و بعضی از گل های بومی کانادا و رسیدگی بهشون، چیزای زیادی یاد گرفته بودم.

توی این مدت، بیشتر وقتا به گندم زنگ می زدم و حال خودشو با ویستام رو می پرسیدم. بیچاره همچین دل خوشی از پرستار بچه نداشت.

از شهریار خبر نداشتم. بعضی وقتا هم با تماس تصویری، دخترمو می دیدم. اون روز به روز بزرگ تر و جیگر تر می شد ولی حتی حسرت از دور بوسیدنش روی دلم مونده بود.

من: فکر کردم مازیار بهت گفته

ساره: مازیار که جای خودش...منتظر تماس خودت بودم و ر
نپری الهی.

هر دو تامون خنده مون گرفت.

من: ببخش تورو خدا عزیزم. حتما جریان منو می دونی دیگه.
حالم زیاد خوش نبود.

ساره: یه چیزایی از مازیار شنیدم. ولی.....وقت داری بریم
بیرون حرف بزنیم؟

من: آره عزیزم چرا که نه. بزار دست و روم رو بشورم الان میام
ساره: باشه عشقم.

به سمت سرویس رفتم و دست و صورتم رو شستم و با حوله
خشک کردم. موهامو که گوجه ای، بالای سرم بسته بودم و باز
کردم و دم اسبی بستمش. لباسم خوب بود.

یه شلوار لی تنگ پوشیده بودم با یه بافت قهوه ای تا یکم پایین تر
از ران پام. یه چکمه مشکی هم پام بود. چون هوا سرد بود و
نزدیکای کریسمس بود، کلاه پشمیم رو هم گذاشتم سرم و پالتوم
رو هم برداشتم.

با ساره رفتیم یکم قدم بزنیم و بریم کافی شاپ تا از این روزای
خودم بگم. توی کافی شاپ نشستیم و دوتا قهوه ی داغ سفارش
دادیم.

ساره: که اينطور..... عجب!.....حالا چي کار مي کنی؟

من: منتظرم شهريار پا پيش بزاره

ساره: به نظرم از گندم خبر بگير ببينيم تو اون خونه چي مي گذره

من: چي بايد بگذره؟

ساره: يه پرستار فيس افاده اي، يه مرد خوشتيپ و جا افتاده ي پولدار..... پرستاره هم كه خيالش راحتو نستي.....به نظرت چه اتفاقي مي افته؟

از حرفاي ساره، سرم داغ كرد.

من: يعني.....يعني شهريار زير آبي مي ره؟

ساره: تو خودت چي فكر مي کنی؟

جوابي نداشتم....رفتم تو فكر..... نكنه ساره درست بگه. يعني شهريار از نبود من سوء استفاده مي كنه؟

من: آخه اون مي گفت عاشقمه.....

موبايلمو با بي قراري برداشتم و شماره ي گندمو رفتم.

ساره: به كي زنگ مي زنی؟

من: گندم

ساره چشماش گرد شد: بهش نگيا

من: چيو؟

ساره: همین جریان شهریار و پرستاره و اینا دیگه

من: همیشه نگم. باید بفهمم اونجا چه خبره

گندم: الو پگاه جون

رفتم کنار ساره نشستم و گوشی رو گرفتم نزدیکش تا اونم بشنوه

من: گندم جان.....سلام عزیزم خوبی؟

گندم: خوبم ممنون (صداش گرفته بود)

من: چرا صدات گرفته دورت بگردم؟

گندم: یکم ناراحتم....چیزی نیست

من: چرا چیزی هست...کسی اونجا ادیتت می کنه؟

گندم: نه پگاه جون. این زنه یکم سلیطه بازی درمیاره اعصابم

خورد می شه. یکم با هم بحث مون شد.

دستمو روی سرم گذاشتم. ای خدا.... اونا اونجا حواس شون به

بحث و جدله. بچمو کی نگه می داره؟

من: باشه....زیاد تحویلش نگیر....عزیزم من کار دارم باید برم.

بهت زنگ می زنم باز.

گندم: باشه پگاه جون. منم برم ویستا رو بگیرم بخوابونم. خانوم

داره لاک می زنه به ناخوناش.

من: چرا به شهریار نمی گی؟

گندم: نگفتم؟ گفتم...منتها گفتن تو سرت تو کار خودت باشه.
دیگه جرات حرف زدن نکردم.

یه لحظه بدنم یخ کرد. نکنه واقعا چیزی بینشون باشه که شهریار
اونو به بچم ترجیح داده!

سریع از گندم خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم. توی
چشمای ساره نگرانی موج می زد. چیزی بهم نگفت چون فهمید
حالم چقدر داغون شده.

با بی حوصلگی از جام بلند شدم. چون پیاده بودیم، ساره به سمت
خوابگاهش رفت و منم به سمت خونه.

دونه دونه برف می بارید. تازه شروع شده بود. همه ی مردم
شور و حال کریسمس رو داشتن. انگار همه خوشحال بودن. این
من بودم که توی خیابونا قدم می زدم و اشک می ریختم.

پالتوم رو که تا اون موقع تو دستم بود رو پوشیدم و تا خونه قدم
زدم. تمام راه رو به عشق و علاقم به شهریار فکر می کردم. ولی
اون تا حالا یکبار از آزمون خیانت، سربلند بیرون اومده بود. اون
خودش گفت از خیانت به شدت متنفره. ولی حرفای گندم هم
نگرانم می کرد.

رسیدم خونه. مازیار هنوز از شرکت نیومده بود. یکم کنار
شومینه نشستم که گرم بشم. دوباره رفتم تو فکر. تو فکر شهریار.
تو فکر عشقمون. تو فکر حاصل این عشق که ویستا بود.....

با صدای بلند مازیار که صدام کرد، از جام پریدم. مازیار با دیدن من خندش گرفت.

من: واییییی نمیری بچه....سکته کردم.... چه طرز صدا کردنه؟

مازیار که به سختی داشت خندش رو قطع می کرد، بریده بریده گفت: حواست کجاس دختر؟....وایی وایی وایی....قیافت...قیافت دیدنی بود پگاه(دوباره خندید)

منم خندم گرفته بود ولی به یه لبخند اکتفا کردم. از جام بلند شدم و گفتم: قهوه می خوری مازیار؟

مازیار: خودم می ریزم عزیزم....حالا بگو ببینم چرا دپرسی؟ می خوام یه خبر خوب بهت بدما.

من: جدی؟ چی؟

مازیار: می خواستی قهوه بریزی برام نه؟

چشمامو تنگ کردم و با شیطنت نگام کرد و گفت: تا یه قهوه بریزی منم لباسمو عوض می کنم و میام واسه خبر خوبم.

یه لبخند زدم و به آشپز خونه رفتم. قهوه هارو آماده کردم و پشت میز جزیره ای آشپزخونه نشستم. مازیار با لبخند اومد و روی صندلی نشست و مشغول خوردن قهوه شد.

من: خب؟

مازیار: امروز ساره اومده بود پیشت؟

من: آره

مازیار: بهم زنگ زد و گفت نتونست بهت چیزی بگه.... ناراحت بودی... از چی؟

من: ساره بهت نگفت؟

مازیار: نه. خواست خودت بهم بگی.

من: چیزی نبود. خبر خوبتو بگو مازی

مازیار: ساره واسه تعطیلات کریسمس میره ایران.

من: خب؟

مازیار: با اجازه تون میخوام هماهنگ کنم ماهم بریم واسه خواستگاریش. البته اگه خواهرمون اجازه بده.

من: خب پس..... مبارکه..... بریدین و دوختین بعد اومدین به من می گین؟ چگونه اصلا خودت تنهایی بری؟ نمی گی من توی این وضعیت بلند شدم اومدم کانادا بعد تو داری منو برمی گردونی ایران؟ (لحتم تند تر شد)

لبخند مازیار خشک شد و آروم گفت: خب باشه..... اگه ناراحت می شی نریم.

یهو بلند بلند زدم زیر خنده. مازیار از پشت فنجونش با چشمای گرد شده از سر تعجب بهم خیره شده بود.

من: اینم به اون در که اومدی منو ترسوندی خندیدی. ضد حال خوردی حالا؟

مازیارم خندش گرفت.

من: کی باید بریم عشقم؟

مازیار: هفته ی بعد.

من: اوکیه.... فقط مازی.....راجع به رفتن ما به ایران چیزی به شهریار نگو. بی سرو صدا می ریم، بی سرو صدا بر می گردیم.

مازیار: یعنی چی؟ نمی خوایی بچه تو ببینی؟

من: چرا... واسه دیدن بچم دارم له له می زنم. ولی ازت خواهش می کنم به خاطر یه سری دلایل به شهریار چیزی نگو. باشه داداشی؟

مازیار: باشه عزیزم. خیالت تخت.

فردا صبحش به گندم زنگ زدم و خبر او مدنم رو بهش گفتم. خیلی خوشحال شد. اونقدر که پشت تلفن جیغ می زد. ولی وقتی بهش گفتم قصد برگشت دارم، ناراحت شد. بهش گفتم که شهریار از او مدن من چیزی نفهمه.

اون هفته به سرعت برق و باد گذشت و ما آماده ی رفتن به ایران شدیم. وقتی رسیدیم ایران، ساعت سه صبح بود. مستقیم رفتیم هتل. تا ساعت سه بعد از ظهر خوابیدم.

به عشق دیدن بچم، از خواب بیدار شدم. سریع یه دوش گرفتم و حاضر شدم. می دونستم برای دیدن ویستا، باید اون پرستار به قول گندم، فیسی رو هم ببینم. یه ساپورت زمستونی مشکی پوشیدم با پالتوی بلند قهوه ای رنگ که به شدت فیت تنم بود. تو

این مدت، بدنم به استایل قبل برگشته بود و از این موضوع خیلی خوشحال بودم.

موهامو بالای سرم جمع کردم و محکم بستمش که صورتم کشیده جلوه کنه. این مدل تو حالت چشمام خیلی تاثیر داشت.

ابروهامو تمیز کردم. هرچند نیاز نداشت ولی کار از محکم کاری عیب نمی کرد. یه خط چشم پهن، بالای چشم کشیدم و یه رژ زرشکی مات هم زدم.

شال هم رنگ پالتوم رو سرم کردم و نیم بوت ساده ی مشکیم رو پوشیدم. کیفم رو برداشتم. از توی آینه قدی خودمو نگاه کردم..... واقعا که شیک و عالی شده بودم مثل همیشه.

از در اتاقم رفتم بیرون. نمی دونستم مازیار خوابه یا بیدار. واسه همین دیگه دم در اتاقش نرفتم. در عوض بهش پیام دادم که نگران من نشه.

به گندم هم زنگ زدم و گفتم که ساعت پنج تو لابی برج منتظرش می مونم تا بچه رو بیاره برام.

طبق ساعت مقرر شده، به لابی برج رسیدم و بدون اینکه سوار آسانسور بشم، همونجا منتظر گندم موندم.

یه جایی وایساده بودم که اگه یه وقت کسی از آشناها از اینجا رد شد، منو نبینه.

گندم وسط حرفش پرید و گفت: وقتی مادر بچه اینجا وایساده دم از مسئولیت نزن.

آلا یه نگاه بدی به گندم کرد و تا اومد جوابشو بده، سریع موقعیت رو گرفتم دستم و گفتم: بسیار خب.... شما هم همراه ما بیاین.

آلا: اینطوری بهتره. پس بزارین کالسکه ی بچه رو بیارم.

وقتی آلا کالسکه ی بچه رو آورد، حرکت کردیم و تو خیابونا قدم می زدیم.

گندم کالسکه رو گرفت ولی ترجیح دادم تا زمانی که خسته نشدم، بچم تو بغلم باشه.

توی خیابونا قدم می زدیم و با گندم می گفتیم و می خندیدیم و با بچم عشق می کردم. آلا چند قدم با ما فاصله داشت.

گندم برگشت و یه نیم نگاه به آلا انداخت و وقتی فهمید چند قدم از ما دوره با صدای آروم گفت: پگاه جون کاش میذاشتی جلوی این افاده وایسم با ما نیاد.

من: چرا؟! (با پوزخند) بابا اون پرستاره. وظیفه داره خب. بزار بیاد دلش خوش باشه حقوقی که می گیره حلاله.

هردوتامون زدیم زیر خنده.

گندم: آخه یه سری چیزایی هست که خانومو هوایی کرده. اگه نمیذاشتیم با ما بیاد، روش کم می شد.

اخمام رفت توهم....نکنه گندم می خواد چیزی بگه که از شنیدنش هیچ خوشم نمیاد.

من: چی شده؟

گندم: هیچی بابا. زنه خودشو رئیس فرض کرده. تو خونه هر کاری می کنه الا پرستاری بچه. البته منم از خدامه چون امانت شما رو دوست ندارم بدم دست اون. ولی از طرفی هم هیچ کدوم از خدمه ها و الخصوص خودم، خوشمون نمیاد یه نخود هر آش بالا سرمون باشه و هی دستور بده. دختره ندید بدید رفته تو آشپزخونه به آشپزا می گه امروز برای آقا فلان غذارو فلان طور درست کنید.

اخمام بیشتر از قبل جمع شد.

من: پس چرا شهریار هیچی نمیگه؟

گندم: نمی دونم خانوم. والا به خدا نمی دونم. اصلا جلوشو نمیگیرن..... پگاه جون..... به خدا اگه شما برگردی، همه چیز به حالت اولش برمی گرده. هم سایتون بالا سر بچه تونه هم بالا سر ما فقیر فقرا. به خدا همه ی خدمه از دست این دهاتی شکارن.

من: این حرف و نزن دختر. فقیر و فقرا چیه؟ در ضمن. من می خوام برای طلاقم اقدام کنم.

گندم: چیبیبی؟ (با صدای بلند)

من: هییبیس دختر چته؟ همه دارن نگامون می کنن.

گندم سر جاش و ایساد و با غم به من نگاه کرد. وقتی دید آلا داره بهمون نزدیک میشه، قدماشو تند کرد.

گندم: چطوری می خوایی زندگی به اون خوبی، مردی که عاشقته، فرشته ای که خدا تو دامت گذاشته رو رها کنی و بری به امون خدا؟ مگه شما نمی گفتی من نمی زارم بچم بی مادری بکشه؟ مگه شما نبودید؟

با حرفاش اخمام باز شد و جاشو داد به غم. چرا داشتم لجبازی می کردم؟ کیو می خواستم ترک کنم و برم؟ عشق زندگیمو؟ بچمو که جونم به جونش وصله؟

یهو بی هوا گفتم: مردی که یه روز ادعای عاشقی می کرد، رو عشقش اسلحه کشید. این مرد لیاقت موندن منو داره؟

گندم نگاهم کرد. حرفی نداشت. یکم دیگه که راه رفتیم، به سمت برج برگشتیم. بچم تو بغلم خوابیده بود. آروم لپشو بوسیدم و به گندم سپردمش.

من: بیا گندم جون. سپردمش به تو.... فردا شب خواستاری مازیاره. اگه وقت کردم حتما میام دیدنتون.

بعد رو به آلا گفتم: مرسی که برای بچم زحمت می کشین. فقط آقای بقائی راجع به اومدن من به ایران چیزی ندونن. به گندم سپرده بودم گفتم به شما هم بگم.

یه لبخند مسخره زد و گفت: خواهش می کنم..... حواسمو جمع میکنم چیزی نگم.

از شون خداحافظی کردم و سوار اسنپ شدم و به سمت هتل برگشتم.

شب خواستگاری رسید. ما ساعت هشت باید اونجا می بودیم. از ساعت پنج بعد از ظهر، شروع کردیم به خودمون رسیدن. من صورتم رو ماسک زدم و بعد نیم ساعت رفتم حموم. برگشتم و اول موهامو سشوار کشیدم و گوجه ای بستم شون و شروع کردم به آرایش کردن.

اون شب برادر زن عمو خورشید و خانواده شون هم بودن. خیلی دوست داشتم که شهریارم باهامون باشه. ولی.....هعییی

مشغول آرایشم شدم. طبق معمول یه خط چشم کشیدم و یه ریمل یه سایه ی قهوه ای تیره بالای پلکم زدم که طبیعی جلوه کنه. رژگونه مو زدم و یه رژ قرمز شاین هم زدم.

خب، آرایش صورتم تکمیل شد. لباسامو از چوب رختی بیرون آورم. یه دست لباس شیک و مجلسی. یه شلوار دمپای شیک مشکی پوشیدم که فاق بلند داشت و تا بالای نافم می رسید .

یه زیرسار افنی مشکی هم پوشیدم که زیر فاق شلوارم بود. حالا نوبت کت خوشگلم بود. یه کت بلند که تا زانوم می رسید.. به شدت خوش دوخت بود و رنگش آبی کاربنی بود.

قبل اینکه کتم رو بپوشم، موهامو باز کردم و فرق کج درستش کردم و یه طرفشو روی صورتم ریختم و اون طرفش رو به سمت بالا پیچ دادم و با گیره بستم.

کتم رو پوشیدم و روسری بلندم رو برداشتم و روی سرم گذاشتم. به قسمت روسری رو دور گردنم پیچوندم و گره زدم. کفش پاشنه بلند مشکیمو پوشیدم و در آخر عطر محبوب مارک کلو هه مو زدم. واقعا عطرش مست کننده بود.

این عطر یکی دیگه از عطرهاى محبوب شهریار بود که برایش می زدم.

کیف مجلسی مشکیم رو هم برداشتم که مازیار در اتاقمو زد. به سمت در رفتم و بازش کردم و بلا فاصله گفتم: من آمادم.....

حرفم تو دهنم ماسید..... مازیار فوق العاده شده بود. شلوار مشکی نخی پوشیده بود که تا مچ پا خیلی کم تنگ می شد. پیراهن سفید و کراوات مشکی که روش جلیقه ی گرمی تیره و کت هم رنگش پوشیده بود. کفش و ساعت مارکش هم که تکمیلش کرده بود.

ولی چهرش عجب جیگری شده بود! موهای خوش رنگ خرمایشو ژل زده بود به سمت بالا که رنگشون و یکم تیره تر کرده بود. ته ریشش رو مرتب کرده بود و یه خط ریش مشتی هم گذاشته بود..... این چه جیگری بود که دور و بر من می پلکید و من خبر نداشتم!

بوی عطر تلخش بینیمو نوازش می کرد..... همه چی تموم بود داداشم... ای تو گلوت گیر نکنه ساره. چه چیزی رو بلند کردی به خدا...

مازیار: برای عروسم بزار

من: ها؟.....(منظورش رو فهمیدم) ای بی تربیت بی حیا.
مرد جماعت ازدواجم بکنن هنوز بچه می مونن. خجالت بکش. تو
فردا پس فردا می خوایی بابا بشی.

مازیار خندید که دلم بر اش هزار بار رفت و برگشت.

مازیار: حالا فعلا شما اجازه بده ما امشب جواب بله رو بگیریم.

من: خیلیم دلشون بخواد. آرایشگاه رفتی؟

مازیار: آره ساعت پنج رفته بودم...حالا ولش کن. ولی
خودمونیم...خوشگل موشگل شدی توهم...شهریار لیاقتت رو
نداشت به خدا.

من: اِنگو شوهرمو به اون خوشگلی.....

وایییی خدا...چی گفتم؟!مثلا می خواستم طلاق بگیرم.

مازیار شیطون نگام کرد و گفت: اوووووو. هنوز دل نکندیا.
عاشقیه دیگه چه میشه کرد؟

من: بسه دیگه بریم.

مازیار: چشم من دیگه صحبت نمی کنم. بریم

واسه اون شب، مازیار یه اپتیما سفید اجاره کرده بود. درسته
ماشین نداشتیم ولی دوست نداشتیم با آژانس یا اسنپ بریم
خواستگاری.

سر راه یه جعبه شیرینی و شکلات گرفتیم و به سلیقه ی خودم، یه
دسته گل خوشگل سفارش دادم. یه جعبه ی استوانه ای سفید

بزرگ که دورش ربان قرمز می خورد و توش به صورت دایره ای گل رز گذاشته شده بود.

هر ردیف دایره ای گل رز، از پررنگ به کم رنگ تبدیل می شد. مثلا حلقه ی اول رز سرخ، حلقه ی دوم رز قرمز گوجه ای، حلقه ی سوم صورتی، حلقه ی چهارم صورتی که تن رنگش از حلقه ی قبلیش کم تر بود، حلقه آخر هم رز سفید بود. واقعا قشنگ و خواستنی شده بود.

دیگه کم کم ساعت هشت می شد و ماد م در خونه ی عمو شهاب اینا رسیده بودیم. با جعبه های شیرین و شکلات پیاده شدم و گل هم دست مازیار بود.

جلوی در یه لحظه اشک تو چشمام حلقه بست.

من: مازیار

مازیار: جانم؟

من: ای کاش مامان و بابا هم بودن....اونما هم تورو توی این شب می دیدن....ای کاش.

مازیار نفس عمیقی کشید. رنگ چهرش از شادی به غم تغییر کرد. ای لعنت به من که امشبش رو کوفتش کردم.

اومد تا جو رو عوض کنم که گفتم: ببین مازی، حواست باشه دلبری نکنیا....زنای فامیلشون هم هستن. گفته باشم. درضمن، جلوی بزرگترا هم پاشیم بریم تو اتاق حرف بزنیما نداریم.... می رین تو اتاق شیطونی میکنید لابد ما هم نمی فهمیم.

مازیار یه خنده ی کوتاه کرد و گفت: باشه خواهر... بزنم زنگو؟

من: بزن زنگو....خدا به داد ساره برسه

زنگ رو زدیم و سوار آسانسور شدیم و جلوی واحدشون پیاده شدیم. اوه! چقدر کفش! چه خبره؟ یه مراسم خواستگاری بود دیگه.

عمو و زن عمو دم در منتظر ما بودن و با روی خوش سلام کردن. رفتیم تو خونه شون و با همه سلام کردیم. به ساره که رسیدم تو دلم گفتم نه بابا. مازیار باید تو گلوش گیر کنه همچین دختر ملوسی رو روی هوا زده. ما همچین جیگرایی دور و برمون داشتیم و بی خبر بودیم؟

ساره یه دست لباس سرهمی با ترکیب سفید و صورتی پوشیده بود. یه سارافون سفید که روش، از بالای کمرش دامن سورمه ای داشت و یکم بالاتر از مچ پاهاش بود و جوراب شلواری نازک رنگ پا با کفش پاشنه دار مشکی پوشیده بود. پاپیونی که روی یقه ی لباسش بود خیلی ملوسش کرده بود. موهاشو فرق وسط باز کرده بود و هر دو طرف رو بافته بود و پشت سرش بسته بود و بقیه ی موهای خوشگلش رو که حالت دار بود رو باز گذاشته بود که از زیر شالش زده بود بیرون.

آرایش صورتشم ملیح و دخترونه بود. امشب همه چی تموم شده بودن این دوتا. واقعا که بهم می اومدن. خیلی خوشحالم که این شبو برای این دوتا عشق، یه جا می بینم.

ساره و سیمین مشغول پذیرایی شده بودن. ساره داشت چایی پخش می کرد. به مازیار که رسید، خندش گرفت. می دونستم یاد خاطره ای افتاده که بعد عروسم برام تعریف کرد.

روزی که ساره داشت از مهمونای ما پذیرایی می کرد و سینی شربت از دستش، رو مازیار چپ شد.

خلاصه که اون شب، یه نشون برای ساره خانوم گذاشتیم. یه انگشتر ظریف که سه تا نگین خوشگل و کوچولو روش کار شده بود. برنامه هامون هم برای مراسم ها تعیین شد.

عقد و عروسی بعد از سالگرد مامان و بابا تعیین شد. مهریه هم شد 1400 تا سکه ی تمام بهار آزادی و یه سفر زیارتی و 150 عدد شاخه گل رز.

چون مازیار و ساره خیلی وقت پیش همدیگه رو می خواستن، دیگه اون شب همه ی قرار ها رسمی شد. بالاخره این مهمونی هم به خوبی و خوشی تموم شد و ما برگشتیم هتل.

به هم شب بخیر گفتیم و رفتیمتو اتاقامون. پشت در ایستادم و سرمو گرفتم بالا... ناخودآگاه اشکام در اومد. شهریار نامرد دلم برات تنگ شده.

امشب برای اولین بار به داداشم و بهترین دوستم ساره حسادت کردم. چرا واقعا فکر می کردم شبیه این فیلما، امشب شهریار وسط مراسم خواستگاری داداشم بیاد و من سورپرایز بشم؟

کفشم رو در آوردم و آروم آروم به سمت تختم قدم بر داشتم. گره ی روسری مو باز کردم و انداختمش روی پاتختی. همچنین کتم رو کندم و اونجا انداختم.

با دستام اشکامو پاک کردم. با فکر اینکه شهریار دیگه به من فکر نمیکنه، قلبم می سوخت. نکنه واقعا فیلش یاد هندستون کرده باشه؟

از تو آینه به چهره ی خستم نگاه کردم. ریلم با رد اشکام تو صورتم پخش شده بود. با بی حوصلگی لباس عوض کردم و دست و صورتم رو شستم و دوباره مثل هرشب با یاد شهریار خوابیدم.

صبح به گندم پیام دادم که دوباره میام برای دیدن بچم. واسه همین بلند شدم و یه دوش یه ربه گرفتم. یه شلوارلی رنگ روشن و پالتو بلند سورمه ای با یه کتونی مشکی پوشیدم.

مداد چشم و ریمل و یه رژ کالباسی هم زدم و از اتاقم رفتم بیرون. جلوی اتاق مازیار و ایسام و در زدم. درو باز کرد. اونم حاضر شده بود که بریم صبحونه بخوریم.

بعد صبحونه بهش گفتم که میرم به بچم سر بزنم. مازیار هم با ساره می خواستن برن بیرون.

بعد از صبحونه مستقیم سوار اسنپ شدم و به سمت برج رفتم. تو لابی گندمو دیدم که بچه رو توی کالسکه نگه داشته بود.

همدیگه رو بغل کردیم و پرسیدم: پس این دختره کو؟

گندم: آلا؟ گفت نمیاد.

من: شهریار کجا بود؟

گندم: آقا؟.....اممم.....خونه مهمون داشت...

اخمام رفت تو هم و خیلی جدی گفتم: خیلی خب نمی خواد ادامه بدی. بریم.

کالسکه ی بچه رو گرفتم و سوار اسنپ شدیم. چون شهریار تو برج بود، احتمال می دادم اگه می اومد بیرون، مارو می دید و من اگرچه اینو می خواستم ولی عقل همچنان حکم می کرد.

به پیشنهاد گندم رفتیم پارک ساسان که تو زعفرانیه بود. تقریباً شلوغ بود ولی جون می داد برای پیاده روی.

کرایه ی اسنپ رو حساب کردم و راننده هم زحمت کشید و کالسکه رو از صندوق عقبش بهمون داد.

ویستا رو که حالا بیدار شده بود رو بوسیدم و گذاشتمش تو کالسکه و شروع کردیم به قدم زدن. وقتی داشتیم قدم می زدیم، کنار خیابون یه ماشین دیدیم که عین ماشین شهریار بود. ولی سرنشین نداشت.

قلبم محکم می کوبید. چون این ماشین منو یاد شهریار می نداخت. به هر حال از این ماشینا توی این شهر زیاد بود. بعد چهل دقیقه پیاده روی، به نزدیک ترین کافی شاپ اونجا رفتیم و می خواستیم تو محوطه بشینیم ولی چون سرد بود، رفتیم داخل. من یه هات

چاکلت مغز و کیک شکلاتی و گندم هم یه قهوه اسپرسو و کیک سفارش داد.

کافه تقریبا خلوت بود. یعنی سه یا چهارتا میز پر بود.

کالسکه ی ویستا کنارم بود و خدارو شکر بیدار بود و می تونستم چشمای خوشگلشو ببینم. هی قریون صدقش می رفتم و نازش می دادم. کوچولوی مامان هنوز نمی تونست بخنده ولی همین که چشمای تیله ایش از تعجب درشت تر می شد، کلی قند تو دلم آب می شد.

سفارش هامونو آوردن و مشغول شدیم. واقعا نوشیدنی داغ تو این هوا می چسبید.

من: چرا تو خودتی گندم؟

گندم: هنوزم نمی تونم باور کنم که تصمیم داری طلاق بگیری. آینده ی ویستا بعد شما چی میشه؟

من: طلاق.....(یه نفس کشیدم و گفتم) هیچ وقت تو زندگیم، آدم مغرور و خودخواهی نبودم.... همیشه فکر اذیت کردن دیگران، برام دردناک بود.... حالا که یه آدم عاشقم، دارم غرور نداشتم رو به رخ همه می کشم. چیزی رو که اصلا از وجودش خوشم نمیاد. اما اون قصد کشتن منو داشت گندم. اگه نجات پیدا نمی کردم، حالا هم اینجا نبودم.

گندم: این تقدیر بود که شما زنده بمونی....این تقدیر رو قبول کن پگاه جون

من: تو هم معتقدی که تقدیر از قبل نوشته شده؟

گندم سرش رو به علامت تایید تکون داد.

من: ولی من اینطور فکر نمی کنم... شاید عقاید ما با تو فرق داشته باشه.... بیخیال. اگه برگردم، ممکنه بعضیا بگن اون رفت و تحمل نکرد و برگشت. اگه شهریار اراده میکرد، برمیگشتم. ولی آقا انگار این روزا سرشون جای دیگه ای گرمه.

گندم: شاید چیزی بین شون نباشه... خب من دارم اشتباه میکنم

من: پس چرا یادش رفته مادر بچش اون سر دنیاست؟ چرا یه زنگ نزده؟ چرا یه خبر نگرفته؟

گندم: آخه شما از کجا می دونی که خبر نمی گیره؟

گندم که انگار یه چیزی یادش اومده بود، سریع سعی کرد بحث رو عوض کنه. ولی من نداشتم.

من: و ایسا ببینم.... نکنه تو یا مازیار بهش خبر می دین؟

گندم: نه

من: مطمئن باشم؟..... گندم

گندم: بله

من: امیدوارم از اومدن من به اینجا چیزی نفهمیده باشه.

گندم دیگه چیزی نگفت. امیدوار بودم به شهریار بگه که برگشتم
ایران. ای کاش شهریار یه بار می خواست که برگردم. نکنه
واقعا سرش جای دیگه ای مشغوله؟!

دیگه کم کم عزم رفتن کردیم. با گندم تا لابی برج رفتم و خودم
برگشتم هتل. اونقدر ناراحت و خسته بودم که خودمو پرت کردم
رو تخت و مثل همیشه، با یاد بی وفایی هاش خوابیدم.

صدای زنگ گوشیم داشت کلافم می کرد. با زحمت چشمامو باز
کردم و موبایلمو از تو کیفم درآوردم. مازیار بود. حتما تا الان
نگرانم شده بود.

من: بله؟

مازیار: کجایی پگاه؟ چرا گوشی رو جواب نمی دی؟ مردم و
زنده شدم دختر

من: خواب بودم

مازیار: حالت خوبه؟

من: آره.....

مازیار: باشه. من یه ربع دیگه می رسم هتل. ماشینو تحویل دادم.
فردا بلیط داریم یادت نرفته که؟

من: نه. حواسم هست. وسیله هامو جمع کردم.

مازیار: باشه عزیزم. چیزی نیاز نداری بگیرم برات؟

من: نه داداش. منتظرتم

مازیار: باشه فعلا

گوشی رو قطع کردم. به زحمت از جام بلند شدم و روی تخت نشستم. شالم دور گردنم پیچیده بود. آرایشم پخش صورتم شده بود. گلوم درد می کرد و سرم سنگین بود.

حدس می زدم باید سرما خورده باشم. لباسامو درآوردم و رفتم حمام. یه دوش داغ حالمو جا میاورد.

موقع شام با مازیار رفتیم رستوران هتل. اشتها نداشتم. حالم خوب نبود. هم جسمی هم روحی داغون بودم.

گلوم به شدت درد گرفته بود. مازیار فهمید حالم بده. واسه همین باهام تا دم در اتاقم اومد و بهم قرص سرماخوردگی داد. بدون خوردنم و خوابیدم.

...روز پرواز رسید. قرار بود ساره هم باهامون بیاد.

نمی دونم چرا؟ ولی همچنان منتظر اومدن شهریار بودم. شاید واقعا دلش نمی خواد منو تو زندگیش داشته باشه. دلم خیلی شکسته بود. شاید واقعا دوسم نداره که دنبالم نیاد یا ازم خبر نمی گیره. شاید اگه احضاریه ی طلاق به دستش برسه، یه حرکتی واسه نگه داشتنم تو زندگیش بزنه.

ساعت هشت شب بود و ما دو صبح پرواز داشتیم. تو اتاقم بودم. چمدونمو بسته بودم و کار خاصی هم نداشتم. موبایلم زنگ خورد. با شوق اینکه شهریار باشه، به سمت گوشیم پریدم. ولی گندم بود.

من: الو؟

گندم: پگاه جون کجایی؟

صداش چرا بغض داشت؟

من: هتلم عزیزم. چی شده؟

گندم: می تونی بیایی برج؟

من: چرا؟ چیزی شده؟

گندم: آقا حالش خوب نیست. می ترسم برم داخل خونه. کارگرا اجازه ی ورود ندارن. با بچه تو باغم. میشه لطفا بیایی؟ توروخدا

من: شهریار چش شده؟

گندم: بیا اینجا..... بهت میگم

من: الان حالش چطوره؟

گندم: داغون

من: دارم میام

گوشی رو قطع کرد. یهویی دلشوره گرفتم... سریع لباس پوشیدم و اسنپ گرفتم. تو ماشین که نشستم، به مازیار پیامک دادم که نگران من نشه. رسیدم برج و از لابی من سوار آسانسور شدم و وقتی رسیدم، گندم با بچه تو محوطه ی باغ بودن. به سمتش دویدم.

من: گندم.... چی شده؟

گندم: بعد از ظهر امروز آقا عصبانی اومد خونه سر آلا کلی داد کشید و از خونه انداختش بیرون. اخراجش کرد. تمام بدنش بوی الکل می داد فهمیدیم مسته.... تمام وسایل خونه رو داغون کرد الان هم تو اتاقشه. درو قفل کرده هرکسی هم از راهروی تراس اتاقش بره، با شیشه شکسته تهدیدش می کنه.

من: در تراسش هنوز بازه؟

گندم: آره

من: چرا اون کارو کرد؟ به آلا چه ربطی داشت؟

گندم سرش پایین بود. زیر چونه شو گرفتم و سرش رو آورد بالا.

من: چرا داری گریه میکنی؟

گندم: من باعث شدم.... پگاه جون به خدا آقا خودش فهمید داری میایی ایران. فهمیدم که تلفنای منو شما رو کنترل می کرده. بهم گفت جریان من و آلا چیه؟ جریان رو بهش گفتم.... نمی دونم چرا یهو یی عصبی شد.

من: ای خدا.... پس خیالش راحت بوده که با من

در تماسی..... همینجا باشین من برم ببینم چشه.

سریع رفتم باغ پشتی و از پله ها بالا رفتم. یه راهرویی بود که از وسط تراس اتاق شهریار رد می شد. با تمام سرعتم دویدم.

به اتاقش که رسیدم، همه چیز وارونه و شکسته بود. یکی از عکسای منو که روی تخته شاسی بزرگی بود رو جلوش گذاشته بود و خودش هم روی زمین نشسته بود و به تخت تکیه کره بود.

شیشه های شکسته ی مشروب و وسایل اتاق هم کف اتاق پخش بود.

یکی از پاهاشو دراز کرده بود و اون یکی خم بود و یکی از دستاش روی همون زانوش بود و اون یکی تکیه گاهش رو زمین شده بود. سه تا دکمه ی اول پیراهنش باز بود و من فهمیده بودم بدنش به شدت عرق کرده. موهایش شلخته و پخش بود و یکم روی پیشونیش ریخته بود.

با صدای لرزونش به خودم اوادم.

شهریار: بیرونش کردم..... هرکی بخواد ناراحتش کنه.... باید با تیپا از این خونه بره بیرون

لحنش سست بود. می دونستم باید اثرات مشروب باشه....

با قدمای آهسته به سمتش رفتم و جلوش زانو زدم. خدای من! چی داشتتم می دیدم؟! شهریار داشت اشک می ریخت؟ به خاطر نبود من؟ به خاطر بی رحمی من؟ لعنت به منی که دارم هر دو مونو اینطوری آزار می دم.

شهریار: خوشگله؟

من: چی؟

شهریار: اون عکسه

برگشتم و به عکس نگاه کردم. بغضم گرفتم. برگشتم سمتش و آروم گفتم: آره

شهریار: خودش که نیست.....با عکساش سر می
کنم.....عکسش بعد از خودش، هنوز داره پیشم می خنده.
اون.....اون می دونست من رو خنده هاش.....رو خنده هاش
نقطه ضعف دارم.....می دونست لعنتی (جمله ی آخرش و با
صدای بلند و عصبی گفت).

شیشه ی مشروب کنار دستشو گرفت و با تمام قدرت کوبید رو
زمین.

دستامو روی گوشم گرفتم. اشکم در اومد. از لحنش قلبم سوخت.
از حال و اوضاع بدش دلم شکست. اون می گف هیچ وقت
مشروب نمی خوره. مگه حالش چقدر داغون بود که ایندفعه رو
دلشو به دریا زد؟

می دونستم مسته. ولی حرفمو زدم.

من: تو ازش خواستی که بمونه و خنده هاش برای خودت باشه؟
هر دو تامون با صدای خیلی آروم و معصومی حرف می زدیم.
چیزی نگفت. هنوزم به اون عکس خیره بود.

من: اون فقط می خواست که تو بخوایی.....ولی تو توجه
نداشتی. وقتی اون رفت، دنبالش نرفتی.

شهریار: اون می دونست اگه پیشم نخنده....من اینطوری
میشم...ولی رفت.....دست گذاشت رو نقطه ضعفم.....نفهمید
هنوزم که بی رحمه عاشقشم.....همش بهم تهمت خیانت می

زنه.....این...این حق من نیست.... من خیانت نمیکنم.....از
خیانت متنفرم لعنتی....متنفر

شهریار بدون اینکه نگاهشو از تابلو بگیره، کج شد و سرشو
روی پاهام گذاشت و آروم گفت:حالا هم دلم بر اش تنگ شده.....
یه قطره ی دیگه از اشکم سر ازیر شد.

شهریار: هر وقت خواستم برم پیشش، ترسیدم ازم فرار
کنه.....یادمه ازم می ترسید..... من.....من اینو نمی
خواستم..... میدونی چیه؟ حالا فهمیدم که.....فهمیدم که ازم
متنفره. چون گذاشت و رفت.....چون منو نخواست.....دختر منو
نخواست.

من: شهریار.....من.....چرا به من نگاه نمی کنی؟

شهریار: دوست ندارم.....می خوام اونو نگاه کنم.....نگاش کن
چقد قشنگ می خنده.....اونه که آروم می کنه. (منظورش به
عکس بود)

با صدای آروم و خمارش زمزمه کرد: پیشم بخند.....که آروم
می کنی..... خشکی....خشکی بشم.....تو...تو...تو بارونم....می
کنی.....

سرعت اشکام بیشتر شد. دستمو نوازش گونه به سرش می
کشیدم. درست مثل این مادرای دلسوز.

من: اگه برات بخندم، قول می دی نگاهم کنی؟

همونطور که سرش رو پاهام بود، صورتشو به سمتم برگردوند و با چشمای سرخش نگاهم کرد. منتظر لبخندم بود. اون همیشه دوست داشت پیشش بخندم. ولی اشکای لعنتی نمیداشتن بخندم. ناامید شد و سرشو برگردوند. از جاش بلند شد لبه ی تختش نشست و سرشو با دستاش گرفت.

منم بلند شدم و همونجا ایستادم. طاقت نیاوردم. می دونستم مسته و تا فردا چیزی از او مدن من یادش نمی مونه. می خواستم برای آخرین بار حسش کنم.

قدم برداشتم و کنارش نشستم. دستام می لرزید. مچ دستشو گرفتم. دست هر دو تامون سرد بود. سرشو بلند کرد و تو چشمام خیره شد. الهی بمیرم برای چشمای خمار و پر غمت...

پیش قدم شدم. صورتم نزدیکش رفت... نزدیک و نزدیک. قلبم مثل قلب گنجشک می زد. بین راه چشمم بسته شد. ولی به سرعت فاصله ی بین مون رو شهریار پر کرد.

لبای داغش روی لبام تکون می خورد. اشکامون با هم قاطی شده بود. نفسامون داغ تر و داغ تر می شد. با فشارای شهریار، هی عقب و عقب تر می رفتم. ولی با یه دستش کمرمو گرفت و کمک کرد صاف بشینم. با اون یکی دستش هم یه طرف صورتمو گرفت. دستای منم روی صورتش بود.

یه چند ثانیه برای اینکه نفس بگیریم، همدیگه رو ول کردیم. ولی همچنان صورتامون نزدیک هم دیگه بود.

صورت شهریار پایین رفت. شالمو از سرم کشید و لباسو به گردنم مماس کرد. فقط اشک می ریختم. اشکم به خاطر این لذتی بود که خودمونو ازش محروم کردیم. لذتی که کنار عشقت باشی.

اشکم به خاطر دوری بدون اجباری بود که منه لعنتی به هر دو تامون تحمیل کرده بودم. اشکم به خاطر قلبای یخ زده ی جفتمون بود که تو هوشیاری حاضر نبودیم به ادامه ی عشقمون به هم اعتراف کنیم..

بغلم کرد. خودمو تو آغوشش فشردم. نفسای عمیق می کشید. می دونستم داره عطر بدنمو با شوق استشمام می کنه.

روی موهامو بوسید و از کنار پیشونیم گذشت و به فکم رسید و آخرش دوباره لبام، هدف لباش قرار گرفت.

شهریار با صدای گرفته و پر بغضی گفت: گریه نکن خانومی.....پیشم بخند.....باشه؟

همونطور که تو بغلش بودم، دستش نواز شگرانه به سمت پالتوم رفت. دکمه هاشو باز کرد....اعتراضی نکردم. منم بهش نیاز داشتم. منم نیاز داشتم تا از عشقش سیراب بشم و بتونم تنهایی هامو تو کشور غریب تحمل کنم.

پالتومو درآورد. تاپ مشکی زیرش پوشیده بودم که بازوهای ظریفم رو به قشنگ ترین صورت ممکن به نمایش میذاشت.

شهریار خم شد و بازو هامو می بوسید و بو می کشید. بایه حرکت منو روی تختش خوابوند و روم خیمه زد.

صورت‌م و گردنم تو حصار بوسه هاش اسیر شد. گردنش رو گرفتم و منم باهاش همکاری کردم.

برخلاف چند دقیقه ی پیش، دمای بدنش به شدت بالا رفته بود. قلبم به شدت تو فضای سینم می کوبید. این کوبش هم به این نیاز بیشتر دامن می زد.

متوجه خیزی صورت‌م شدم. اشک چشمای خوشگلش بود که رو صورت‌م می لغزیدن و دلمو آتیش می زدن. با انگشتم، اشکاشو پاک کردم. بهم خیره شده بود و سر انگشتمو گرفت و بوسید.

غرق شدم تو وجودش. مثل هر شب دیگه که پر از نیاز بودیم. با تمام وجودم عاشقش شدم. مثل هر وقت دیگه... مثل هر بار دیگه. نیاز... نیاز... نیاز... سیراب نمی شدم از وجودش. ولی سیراب شدن از اجبارهام بود. از باید هام. از بی رحمی هام... لعنت به غرور بی جا.....

خودمو کج کردم و روی صورتشو که حالا غرق خواب بود رو آروم بوسیدم. اشکای لعنتی امون نمی دادن ازش خداحافظی کنم. هر چی که بود الان مست بود.

شاید می گفتن اونایی که مست بودن حرف راستو می گفتن، ولی شاید چیزی که اونا می گفتن، همون چیزی بود که تو رویاهاشون سیر می کرد.

ساعتو نگاه کردم. دوازده شب بود. آروم از آغوش امن و مردونه ی تموم زندگیم، با حسرت اومدم بیرون. صورت‌م بوی نفسای

الکلیش رو گرفته بود. رفتم دستشویی اتاقش و یه آب به صورتم زدم.

ای کاش بیشتر می شد این لحظات با مرد زندگیم ادامه داشته باشه. ای کاش عقربه های ساعت هیچوقت تکون نمی خوردن و این لحظه هارو از ما نمی گرفتن.

شالمو سرم کردم، کیفمو برداشتم. قبل رفتن، پتو شو روش گذاشتم.

در تراسو بستم و به سمت در اتاقش رفتم. نگاهم به تابلوی عکس بود. یه لحظه به عکس حسودی کردم. چون اون قشنگ تر از الان من می خندید.

از در اتاق بیرون رفتم. تازه داشتم کل خونه رو می دیدم. این شهریار یه تنه کل خونه به این بزرگی رو خرد خاکشیر کرده بود.

به سمت اتاق بچه رفتم. گندم خوابیده بود و ویستا هم کنارش بود. دلم نیومد بیدارشون کنم. یعنی حتی نمی خواستم جلو برم. چون دل کندن از بچم برام سخت می شد.

روبه روی اتاق بچه، اتاق من بود. دلم تنگ شده بود و اسش. درو باز کردم و رفتم داخلش. هنوزم همون دکوراسیون بود. در کمدارو باز کردم. هنوزم همون لباسایی توش بود که همینجا گذاشتم شون و رفتم.

حالا برای رفتن دو دل شده بودم....می خواستم شهریار با جون و دل بیاد دنبالم.

از برج رفتم بیرون و با اسنپ برگشتم هتل. ساره و مازیار تو لابی هتل منتظرم بودن.

مازیار که منو دید نزدیکم اومد: چی شد؟ شهریار چطور بود؟
من: زیاد خوب نبود. وقتی خوابید اومدم.

ساره: سلام پگاه جون....خوبی؟

ساره رو بغل کردم و گفتم: مرسی عزیزم

مازیار: برای اومدنت مطمئنی پگاه؟

یکم مکث کردم و بعدش گفتم: آره....بریم.

چمدونمو از دست مازیار گرفتم و باهم سوار ماشین فرودگاه شدیم.

....دوروزه که از ایران برگشتیم. بازم شهریار نه بهم زنگ می زنه و نه خبر می گیره. داشتم دیوونه می شدم. از گندم خبرشو می گرفتم. اونم می گفت مثل سابقه. یعنی واقعا اون شب مون یادش نمیاد؟!!

اون روزا دیگه حوصله ی کارکردن نداشتم. خیلی دیر به دیر می رفتم گلخونه یا اصلا نمی رفتم. ولی آنا مرتب می رفت اونجا.

دلَم یکم پیاده روی می خواست. می خواستم تو خودم باشم و خلوت کنم. لباسامو برداشتم تا حاضر بشم. برای هزارمین بار به کبودی گردنم خیره شدم.....شهریار کاری کرده بود که من جلوی مازیارم یقه اسکی می پوشیدم. بعد از خودش، دلَم به همین یادگاریش خوش بود.

با انگشتم روی کبودی ها کشیدم.....لبخند و حلقه ی اشکم با هم قاطی شده بود. هنوزم بعد هزار بار دیدنش، برام تازگی داشت. هرچیزی که به اون ربط داشت، برام قشنگ و دلنشین بود.

بافت یقه اسکی سفیدم و با شلوار جین آبی روشن پوشیدم. چون برف می اومد، چکمه مشکی مو پوشیدم. کلاه پشمی مو سرم کردم و پالتوی بلندم رو هم روش پوشیدم و راهی خیابونا شدم.

هندزفری تو گوشم بود و با آهنگ زمزمه می کردم. از قصد همین آهنگو انتخاب کرده بود. بیانگر حال، زیر این آسمون سرد و بی روح...

غم گرفته دوباره صدامو

نم زده باز هوای چشامو

نیستی و تکیه دادم به دیوار دوباره

بعد تو پا می زارم تو رویا

با خیال تو هرشب همینجام

اشک چشمام تمومی نداره نداره

صدای خش خش و برگ و پاییز و بارون

باز خیال تو و قلب داغون

نیستی و خیره می شم به عکس دوتامون

کاش می شد دستاتو قرض می کردم

باز کنارم تورو قرض می کردم

تا خود صبح قدم می زدیم تو خیابو

لعنت

به حسی که نداشته هیچکسی به جات بیاد

یکی که تا همیشه پشتت تو سخیتا

همون که پا گذاشتی رو دلش که از غمت پره...

(لعنت، باران)

از جلوی فروشگاه کودک که رد می شدم، پام به رفتن یاری نکرد. همونجا ایستاده بودم و به لباسای خوشگل و نوزادی نگاه می کردم. نا خودآگاه لبخند روی لبام نقش بست. داخل فروشگاه رفتم و به لباسای دخترونه نگاه می کردم.

چشمم به یه لباسی افتاد که تاپ بود و دامن صورتی توری داشت. ویستا رو که توش تصور می کردم، قند تو دلم آب می شد. می خواستم بخرمش ولی معلوم نبود کی بتونم بچمو ببینم. تا اون موقع بزرگتر می شد.

بیخیالش شدم و رفتم سراغ لباسای بزرگ تر.

همینجوری که داشتم لباسارو نگاه می کردم، فروشنده ای که یه خانوم بود جلو اومد و با لحن گرمی گفت

_: hello dear.... Can I help you?

_: سلام عزیزم. می تونم کمکت کنم؟

یه لبخند بهش زدم و گفتم

+: hi. Yes.... I want a fancy dress for my daughter....

من: سلام بله. من یه لباس فانتزی می خوام برای دخترم.

_: ok.... How old is she?

_: خب. اون چند سالشه؟

+: she is two months old...

من: اون دو ماهشه

_: ok..... So com with me

_: خب پس با من بیا.

با هم به طبقه ی بالای فروشگاه رفتیم. چندتا لباس خوشگل و گوگولی پسند کردم و خریدمش. البته سایز بزرگ خریدم که اگه برای دیدنش دیر شد، لااقل لباسی که براش خریدم، اندازش بشه.

به سمت خونه بر می گشتم. برف شدید تر و هوا سوزناک تر شده بود و میزان لباسی که پوشیده بودم، برای حفظ گرمای بدنم کفاف نمی کرد.

تا برسم خونه، نفسام داغ شده بود. چشمام می سوخت و سرم سنگین شده بود. هر وقت اینطوری می شدم، یعنی دارم سرما می خورم.

ای خدا چرا نمی رسم؟ مگه چقدر از خونه دور شده بودم؟

وقتی رسیدم خونه، حالم خیلی بد شده بود. لباسام خیس بود. ولی بدنم اونقدر درد می کرد که کنار شومینه، با همون لباسا دراز کشیدم.

وایی خدا شهریار اینجا چی کار می کرد؟ مگه نباید ایران باشه؟

صداش زدم: شهریار

سرشو به سمتم برگردوند..... رد اشکا چی می گن روی صورتش؟

من: تو.... تو اینجا.... چی کار می کنی؟ چیزی شده؟

تو همون لحظه یهو برق رفت. ولی هنوز هاله ای از نور رو می دیدم. چرا صدایی از شهریار در نمی اومد؟ صدای گریه ی ویستا اومد.

من: ویستا.... بچه کو شهریار؟ بچه رو کجا گذاشتی؟.....

حرف بزن داره گریه می کنه..... با توام (جیغ می کشیدم)

دستای شهریار بالا اومد. بالا و بالاتر. طوری که داشت صورت
منو نشونه می گرفت.....

من: شهری....شهریار.....اسلحه....اسلحه تو دستته....می
خوایی....می خوایی منو.....منو بکشی؟

صدای شلیک گلوله اومد..... جیغم رفت هوا. داد می زدم و روی
زمین تکون تکون می خوردم که با صدایی بلندی که اسممو صدا
می زد، چشممو باز کردم.....ترسیده بودم.... نفس نفس می
زدم. لامپا که روشن بود. مازیارم که اینجاست.

محکم دستای مازیار رو گرفتم. با صدای دورگم داد می زدم: بچم
کو؟ شهریار.....شهریار کجاست؟

مازیار: پگاه جانم داشتی خواب می دیدی.

حلقه ی اشک توی چشمم خشک شد.

من: چی؟ خواب؟

مازیار: ای خدا ببین داری با خودت چی کار می کنی.....

لباسات چرا خیسه؟ بیرون بودی؟

سرمو تکون دادم.

مازیار: بلند شو لباساتو عوض کن. دستاتم داغه. فکر کنم تب
کردی.

مازیار دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت: آره تب داری پگاه.

من: نمی تونم پاشم مازیار

مازیار: صداتم بدجور گرفته....قطع و وصل میشه نمی فهمم چی میگی (خندید)

از تشبیه بامزه ای که کرده بود، منم خندم گرفت. مازیار کمکم کرد از جام بلند شم و برم اتاق خودم.

تصمیم گرفتم مثل اون سری یه دوش آب داغ بگیرم. ولی اینقدر بدنم درد می کرد که حتی به زور لباسم عوض کردم و تو تختم دراز کشیدم.

مازیار برام سوپ درست کرد و به زور می ریخت تو دهنم. گلوم، دردش بیشتر شده بود و نمی تونستم چیزی قورت بدم. بالاخره بعد خوردن یه بشقاب سوپ، بیخیالم شد و گذاشت یکم استراحت کنم.

(مهناز)

تو اینترنت داشتم آمار شرکت های کانادایی . اسم صاحباشون رو در می آوردم. من دنبال شخص مورد نظرم می گشتم. توما بل. یادمه شب عروسی شهریار، تو اتاق پگاه شنود وصل کرده بودم. گفته بود که تو کانادا یه خواستگار داشته به نام توما بل که قصد داشته اونو بدزده. حتی گفته بود که باباش شرکت داره و مایه دارن.

فکر نمی کردم اون شنود و اطلاعاتش، یه روزی به دردم بخوره. این نقشم مال روزایی بود که شهریار رفته بود دنبال پگاه و خطرو بیخ گوشم حس می کردم. می تونستم با پول خوبی که

بدون اطلاع شهريار از ايران آوردم، به سراغ توما برم.
آها....پيداش کردم. يه شماره از شرکتهش و گرفتم و زنگ زدم.

_:...yes?

_: بله؟

+: hi...i want to talk to the company
managemen...Mr.TomaBell

من: سلام. می خوام با مدیریت شرکتتون صحبت کنم. آقای توما
بل

_: ..im sorry...our company is bankrupt...Mr.Bell
isn't longer able to answer.

_: متاسفم. شرکت ورشکسته شده. آقای بل ديگه قادر به
پاسخگویی نیست.

+:...I want to deal with your company...pleas
connect my telephone to the management...

من: من می خوام با شرکت شما معامله کنم. لطف کنید تلفن منو
به مدیریت وصل کنید .

_: he isn't here...but he will contact you soon...

_: ايشون نيستن. اما به زودی با شما تماس خواهند گرفت.

+:Ok..thanks...

من: باشه. ممنون.

تلفن رو قطع کردم. فردای همون روز از همون شرکت به من زنگ زدن.

_:...Hello. im TomaBell, the manager of the company you called yesterday for transaction....im sorry...but my company went bankrupt.

_: سلام خانوم. من تو مابل هستم مدیر شرکتی که دیروز باهش تماس گرفتین. گفته بودین برای معامله ای زنگ زدین. متاسفم. اما شرکت من ورشکسته شده.

+: ...Don't rush Mr.Bell. I have to meet you... I want something from you...but instead, I will give you a lot of money...a lot of money can save you from the crisis....when and where should we meet?...

من: عجله نکنید آقای بل. باید ببینم تون. من چیزی از شما می خوام. اما در قبالتش پول زیادی به شما می دم. پولی که تا حدودی می تونه شما رو از بحران نجات بده. کی و کجا ملاقات داشته باشیم؟

سکوت کرد. فکر کنم خوب وسوسه شد.

_:....Ok. I text you the time and address of the meeting... bye...

_ : باشه. زمان و آدرس رو براتون پیامک می کنم. فعلا.

گوشی رو قطع کردم. لبخند شیطانی رو لبم نشست. حالا وقت اجرای نقشه ی واقعیم بود. از مادر زاده نشده کسی بخواد منو تحقیر کنه. هرکی رو که جلوی من بایسته و بی ادبی کنه رو نابود می کنم. من باید به شهریار، حد خودش رو یادآوری کنم. روز ملاقات ما، سه روز دیگه در شهر آتاوا ی کانادا بود. باید دست به کار می شدم.

از اونجایی که اون روزا احساس خطر می کردم، پولامو به دلار تبدیل کرده بودم. امیدوار بودم از این معامله راضی بشه. اونم چه معامله ی پر سودی!

وسيله هامو جمع کردم و به مقصد کانادا، به فرودگاه رفتم. البته بدون رهام. قرار شد همون جا بمونه تا برگردم و برای زندگیمون تصمیمی بگیریم.

بالاخره به کانادا رسیدم و روز ملاقاتم با توما بل رسید. به آدرسی که گفته بود، رفتم. فهمیدم که اونجا دفتر شرکتشه. در اتاق باز شد و مردی با موهای بور صورتی شکسته وارد شد. عکسشو تو اینترنت دیده بودم. فهمیدم خودشه. بلند شدم و باهم سلام کردیم. رو مبل روبه رویی من نشست و منتظر شد شروع کنم.

+ : Im glad I met you...I finally found you a long time later...you don't know me...but I know who

you are... I came to talk about girl named Pegah...do you know Pegah?...

من: از ملاقات با شما خوشحالم. بالاخره بعد مدت ها پیداتون کردم. شما منو نمی شناسین. اما من می دونم شما کی هستین. او مدم تا در باره ی دختری به نام پگاه صحبت کنیم. می شناسینش؟

توما که با دقت به حرفام گوش می داد، وقتی این سوالو ازش پرسیدم، سرش رو پایین انداخت و بعد از چند ثانیه بالا آورد و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت

_:Pegah...yes. I know hir...who are you?...

_: پگاه..... آره می شناسمش. تو کی هستی؟

+:...Im the one whose my life was destroyed by her hands...I know she didn't pay attention to your love either.... Its true?

من: من کسی هستم که زندگیم به دستش نابود شد. می دونم اون به عشق تو هم توجه نکرد. درسته؟

_:...yeah... she didn't not pay attention...when I got marrid and my wife found out that i was in love with that girl, she committed suicide...my wife was from Lebanon and had her own opinions...

_ : آره. توجه نکرد. اما با رفتنش هم بیخیالش شدم. ولی وقتی ازدواج کردم و همسرم فهمید من عاشق اون دختر بودم، خودکشی کرد. اون اهل لبنان بود و عقاید خودش رو داشت.

+:...So that girl ruined your life too... if you do something for me, I will give you my wealth and I will support you...

من: پس اون زندگی تو رو هم نابود کرده. اگه برام یه کاری بکنی، ثروتی رو که دارم، در اختیار می زارم و حمایت می کنم. (هر چند حرفام دروغ بود اما می ارزید به انجام نقشم)

_:...What should I do?..

_ : من باید چی کار کنم؟

+:... I know the address of his brothers company...you have to monitor them and kill Pegah at the right time.....

من: آدرس شرکت برادرش رو می دونم. تو باید اونا رو زیر نظر بگیری و در فرصتی مناسب، پگاه رو به قتل برسونی.

_: Murder?...what are you saying?...im not a murderer ma,am...

_ : قتل؟ چی داری میگی؟ من قاتل نیستم خانوم

+:... why don't you take revenge for your life?

That girl is a saboteur... I seek revenge...I support you. The money I give you is too much...

من: چرا انتقام زندگیتو نمی گیری؟ اون دختر خرابکاره. زندگی منم خراب کرده. من دنبال انتقامم. حمایت می کنم. پولی که بهت می دم زیاده.

_:...h don't want reveng...

_: من نمی خوام انتقام بگیرم.

+:...Ok

من: باشه.

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم که صدایش بلند شد.

_:...how much do you pay for this job?...

_: چقدر پول می دی برای این کار؟

+:very much...so much so that your life will be saved...

من: خیلی زیاد. اونقدری که زندگیت نجات پیدا کنه.

توما چند لحظه سکوت کرد و بعدش موافقتش رو اعلام کرد.

به خاطر این همکاری، یه سری قرارداد بستیم و امضا کردیم. خدارو شکر حواسم بود و چیزایی رو امضا کردم، که آخرش به نفعم تموم می شد.

توما از امروز کار رو شروع می کرد. یعنی از امروز به شرکت مازیار می رفت. به توما گفته بودم یکی رو دارم که قتل رو به گردن بگیره تا اون به زندان نیوفته. هرچند وعده ی پوچی بود، اما اون باید ترغیب می شد.

فردای همون روز توما بهم خبر داد که اونا رو تعقیب کرده و فهمیده که پگاه رفته بیمارستان.

خب..... عالی بود. می دونستم واسه قتل پگاه از چه راهی باید استفاده کنم که خیلی شیک بمیره.

(راوی)

توما تو پارکینگ بیمارستان بود. دست و دلش می لرزید. اون بعد چند سال دوباره داشت کسی رو ملاقات می کرد که روزی عاشقش بود و بدتر از اون، به قصد قتل به اونجا می رفت.

سرنگ رو از توی جیب کتش درآورد و سوزنش رو بهش وصل کرد و اونو از محلول کشنده ای که مهناز بهش داده بود، پر کرد و به جیب کتش، برگردوند.

وارد بیمارستان شد و از پرستار ها نشونی اتاق پگاه رو گرفت.

پگاه به خاطر سرماخوردگی شدید، سینه پهلو کرده بود و تو بخش مراقبت های ویژه بستری بود.

به اتاقش رسید. اول به دقت چک کرد که کسی جز اون کسی داخل نباشه.

توما آروم آروم وارد اتاق شد و در رو از پشت بست. جز پگاه کسی تو اتاق نبود. اون خوابیده بود و کار توما رو راحت تر کرده بود.

توما به تخت رسید و برای چند دقیقه تو همون حالت به پگاه خیره شد. غم تمام دلش رو گرفت.

اما یادش اومد که آخرین باری که پگاه رو دیده بود، تهدیدش کرده بود که مراقب خودش باشه. اون روز، همون روزی بود که می خواست خودش رو با جسم و وجود پگاه، پیوند بده.

می خواست طعم عشق رو از شهد وجود اون دختر بچشه. ولی نقشه هاش، نقش بر آب شد.

توما از این فکر بیرون اومد. وقت صبر کردن نبود. سرنگ رو از جیبش در آورد. سوزن رو داخل سرم پگاه کرد ولی تا اومد محتویات داخلش رو خالی کنه، یک پرستار وارد اتاق شد و داد زد.

_: hey...what are you doing?...

_: تو داری چی کار می کنی؟

پگاه از این داد بلند بیدار شد و به مرد بالا سرش خیره شد. چشماش از تعجب گشاد شد.

پگاه: ت...توما....!

_:...remember I said I would retaliate one day?..i
told you to take care of yourself...

_: یادته گفتم یه روز تلافی میکنم؟ گفتم مراقب خودت باش.

نگاه پگاه به دستای تو ما افتاد که در حال خالی کردن محلول توی
سرم اون بود. به خودش اومد و سرم رو محکم از دستش کشید.

تو این مدت پرستار برای آوردن یک نگهبان رفته بود بیرون.
تو ما هم از فرصت استفاده کرد و محکم گردن پگاه رو تو دستاش
گرفت و هدفش خفه کردن این زن معصوم بود.

مازیار با شتاب وارد اتاق شد و پشت سرش هم بقیه پرستارا و
یک نگهبان. تو ما حسابی ترسیده بود. واسه همین پگاه رو محکم
هل داد و سعی کرد فرار کنه که به دستای مازیار و نگهبان اسیر
شد. اما این اسیری دووم نیاورد و سریع فرار کرد.

پگاه با اون ضربه ای که از تو ما خورد، سرش محکم به تیزی
کمد کنار تختش برخورد کرد و بیهوش شد. پرستارا و دکترا
برای نجات جونش، اونو به اتاق عمل رسوندن.

تو ما سریع از بیمارستان به سمت پارکینگ می رفت و همونطور
هم به مهناز تلفن کرد.

_: its over...but the guards are looking for me...

_: کارم تموم شد. اما نگهبانا دنبالمن.

+: ...Tkank you very much for what you did

Mr.bell... but there is no way to escape... you are

a murderer...so introduce yourself to the police...sorry for the documents I gave you...the were fake... they were fake...the money I gave was also fake....bye...

+ :خوبه..... ممنون واسه کاری که کردی آقای بل. اما دیگه فرار کردن فایده ای نداره. تو قتل کردی پس هرچی سریع تر خودتو به پلیس معرفی کن. متاسفم بابت هر مدارکی که از خودم بهت دادم. اونا تقلبی بودن. همچنین پول هایی که بهت داده بودم. خدانگهدار.....

توما عصبانی شد و داد می کشید و ناسزا می گفت. طولی نکشید که به دست پلیس، اسیر شد.

(مهاز)

لبخند شیطانی روی لبم نشست و این لبخند به قهقهه تبدیل شد. همون موقعی که توما زنگ زد، من تو فرودگاه ترکیه بودم. موبایل مزخرفی رو که باهات، با توما مکالمه می کردم رو تو سطل آشغال انداختم. من یک شیطان صفت به تمام معنا بودم. یعنی به این صفت تبدیل کرده بودن.

اول از همه همون شاهرخ نامرد با من اینکارو کرد. حالا تقاص گناه اونو، خانوادش پس می دادن. حالا که شر پگاه هم کم شد، فقط می مونن مازیار و رهام. البته اگه هم شد، ویستا هم باید جزو این قربانیا باشه. چون اون بچه از پگاهه. کلا هرخونی که برای اون خانواده باشه، نحسه.....نجسه.....

در کل شاد بودم چون نقشم به خوبی انجام شده بود. تومای بیچاره هیچ مدرکی از من نداشت حتی دوربینای مداربسته ی دفتر کارش هم کار آمد نبود چون من گریم کرده بودم و علاوه بر اون با مدارک و اسم تقلبی باهاش قرارداد بستم.
(شهریار)

تپش قلب گرفته بودم.... اه اه اه... لعنت به این زندگی. نمی دونم چه مرگم شده. چرا دلشوره دارم؟
بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. ساعت کاری تموم شده بود و بیشتر کارمندا رفته بودن. دیگه طاقت نیاوردم. کت و کیفمو برداشتم و به سمت خونه حرکت کردم.
تو راه بودم که مازیار بهم زنگ زد.
من: به...سلام مازیار جان خوبی؟ چه خبرا؟
مازیار: خوب نیستم شهریار.....
من: چرا؟
مازیار: به خاطر پگاه. می تونی بیایی اینجا؟
ماشینو کنار خیابون نگه داشتم و پیاده شدم.
من: چی شده مازیار؟ پگاه چیزیش شده؟
مازیار: آره
من: خب چی شده؟ بگو دیگه نصف جونم کردی

مازیار: ببین... قصد قتلشو داشتن. نمی دونم کی. ولی الان تو اتاق عمله.

من: یا خداااااا... با اولین پرواز میام.

سریع تلفن و قطع کردم. تمرکز نداشتم. به مشاورم زنگ زدم.

من: الو... محسن گوش بگیر ببین چی می گم. دوتا بلیط برای کانادا بگیر واسم. تو اولین پرواز.

منتظر جواب نشدم. گوشی رو قطع کردم و سوار ماشین شدم. با تمام سرعت به سمت برج راندم.

یعنی کی با پگاه دشمنی داره؟ فقط یه مهناز بود که الان اون اینقدر باید بدبخت باشه که نتونه کاری بکنه.... گردن کسی رو که می خواست همچین غلطی بکنه رو می شکنم.

به برج رسیدم و با عجله داخل خونه رفتم. یکی از خدمه هارو دیدم و گفتم: خانوم رضائی... گندمو صدا کن بیاد اتاق من. سریع

_: چشم آقا.

رفتم تو اتاقم. کلافه بودم.... بلایی سر پگاه می اومد، منو بهم می ریخت.

صدای در اومد.

من: بیا تو

گندم: سلام.

من: وسایل خودتو بچه رو جمع کن می ریم کانادا.

گندم: چشم

منم چمدونمو برداشتم و مشغول جمع کردن شدم که محسن زنگ زد.

من: الو

محسن: سلام. ببین دوتا بلیط گرفتم. روز پروازتم چهار روز دیگس. همه ی پروازا رو چک کردم. برای اینکه زود برسی کانادا، این پروازی که گرفتم سریع ترین راه ممکن بود.

من: چهار روز؟ کارم فوری بود.....باشه دستت درد نکنه.

محسن: خواهش می کنم. کاری با من نداری؟

من: نه داداش. به کارات برس. خدافظ

محسن: خدافظ

گوشی رو قطع کردم. ای بابا.....تا چهار روز دیگه صبر کنم؟ خدا بهم صبر بده.....

به مازیار زنگ زدم. دور تا دور اتاق رو می چرخیدم.

مازیار: الو؟

من: مازیار جان سلام. اولین پرواز من افتاده چهار روز دیگه. ببین برام از اول موضوع رو تعریف کن توروخدا. دارم دیوونه می شم. پگاه حالش چطوره؟

مازیار: الان از اتاق عمل آوردنش. تو آی سیوئه. با دکترش حرف نزدم. بهت خبر میدم.

من: چی شد؟ جریان چی بود؟

بعد اینکه مازیار همه چیز رو برام تعریف کرد، تلفن رو قطع کردم. خدا رو شکر که پلیس اون مرتیکه رو گرفته بود. ولی اون هنوز به چیزی اعتراف نکرده بود. یعنی واسه اینکه پگاه بهش جواب مثبت نداده بود بعد چند سال می خواست انتقام بگیره؟ چرا هیچی با عقل جور در نمی اومد؟

با هر بدبختی بود، روز پرواز رسید و بالاخره پام به فرودگاه کانادا رسید.

مازیار اومده بود برای استقبالمون. از دور که دیدمش، به سمتش رفتیم.

من: سلام مازیار جان.....خوبی داداش؟

مازیار: سلام....خوش اومدین.....خوبم تو چطوری؟

همدیگه رو بغل کردیم و پرسیدم: از حال پگاه چه خبر؟

مازیار: تو گُماست هنوز.

مازیار نگاهش به گندم و بچه ی تو بغلش افتاد. به سمتش رفت و همینجوری که ویستا رو بغلش می کرد، با گندم هم سلام و احوال پرسی می کرد.

مازیار: خدا ببین چقدر بزرگ شده... ماشالا... شهریار شبیه خودمه خداییش. از نظر قیافش شانس آوردی.

یه لبخند کوچیک زدم و گفتم: خب خدارو شکر که شانس باهام یار بود.

مازیار: خب بریم خونه استراحت کنی؟

من: بریم خونه بچه هارو بزاریم. من باید برم بیمارستان

مازیار: خب باشه. بچه هارو گذاشتیم باهم بریم.

به سمت ماشینش رفتیم و نشستیم و جلوی خونش زد رو ترمز. گندم داشت پیاده می شد بره خونه ی پگاه اینا. منم طبق معمول سفارشای لازم رو جهت مراقبت از خودشو بچه رو بهش گفتم و با مازیار به سمت بیمارستان حرکت کردیم.

به سمت آی سیو رفتیم و بالاخره به اتاق پگاه رسیدیم. یه لحظه پشت شیشه ماتم برد.

این پگاه من بود که زیر اون همه سیم و دستگاہ خوابیده بود؟ حلقه ی اشک تو چشمامو حس کردم. مازیار دستشو روی شونم گذاشت و با صدای آرومی گفت: می خوایی بری تو؟

سرمو تکون دادم و به سمت در رفتم و وارد اتاقش شدم. ولی مازیار نیومد. به این تنهایی با پگاه نیاز داشتم.

با قدمای سست جلوش رفتم. اخمام تو هم رفت و ریزش اشک لعنتی، حالمو بدتر کرد. صورتش سفید تر و رنگ پریده تر از

همیشه بود. سرش باند پیچی شده بود و لب و پلکاش رنگ کبودی داشت.....

عمق وجودم سوخت. طوفان خشم در من به پا شد..... این زن به خاطر غرور بیجای من به این روز افتاده. منه لعنتی می گفتم به خاطر بچش بر می گرده. اما هرچی منتظر موندم، نیومد که نیومد.

اونم منتظر من بود. منتظر بود تا ازش بخوام که دوباره پاشو تو زندگیم بزاره و برام خانومی کنه.... برای بچش مادری کنه..... لعنت به من.... حالا دارم تقاص غرور مو پس می دم... از اتاقش بیرون رفتم. مازیار بیرون روی صندلیا نشسته بود. من: می خوام با دکترش حرف بزنم.

مازیار: بزار از پرستار بپرسم دکترش هست؟

بعد چند لحظه مازیار برگشت و گفت: دنبالم بیا شهریار.

با هم به سمت اتاق دکتر رفتیم و بعد یه ربع، رفتم داخل اتاق دکتر. یه مرد جا افتاده ی میانسال که حدودا پنجاه و پنج ساله می خورد. خیلی هم خوش برخورد بود و تو همون نگاه اول، این ویژگی بارزش رو نشون می داد.

_:...hi. Welcome.... What help can I give you?

_: سلام. خوش اومدین. چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟

+ :hi doctor.... Im Pegah,s husband.... The woman who is in a coma because of a head injury...

من: سلام دکتر. من همسر پگاه هستم. اون خانومی که در اثر ضربه به سرش تو کما هست.

_ :Pegah..... Are you her husband? ... Were are you until now?

_ : پگاه.... تو شوهرشی؟ تا الان کجا بودی؟

+ :...I was in iran.

من: ایران بودم.

_ :yes I know.... Pegah,s problem was severe cold and stayed here for a few nights.... But one man entered his room to kill him.... Pegah,s head hit somewhere and it bleed....she was taken to the operating room and is in a coma until now....

_ : آره می دونم. مشکل پگاه سرما خوردگی شدید بود و برای چند شب بستری شد. اما یک نفر به قصد قتل تو اتاقش رفت. سر پگاه به جایی برخورد کرد و خونریزی کرد. به اتاق عمل منتقل شد و حالا هم تو کما هست.

+ : im worried..... What if he doesn,t come out of a coma?...

من: من نگرانم.... اگه بهوش نیاد چی؟

_: do not worry.... He will come out of the coma.... But she may have lost here memory for some time....

_: نگران نباش. اون از کما در میاد. اما ممکنه حافظش رو برای چند وقت از دست داده بشه.

وایی نه..... پگاه حافظش رو از دست داده باشه نه منو می شناسه نه بچه شو..... حالا چی کار کنم؟ اگه بهم بی توجهی کنه چی؟ اگه دیگه نخواد بچه ای رو که مادرشه رو یاد بیاره چی؟ از اتاق دکتر بیرون رفتم. همه جوره داغون شده بودم. هم روحم خسته بود، هم جسمم.

اون روزا یه پامون تو اداره ی پلیس و یه پامون تو بیمارستان بود. یه هفته ای می شد که اومدیم اینجا. ولی از اون موقع فقط یه شب رفتم خونه ی مازیار که استراحت کنم. اونم چه استراحتی! تمام فکرم پیش اون مادر مرده ای بود که این بلا رو سر پگاهم آورد. یعنی کی بود که باهاش دشمنی داشت؟ توما اعتراف کرده بود که یه زن اونو نسبت به پول زیادی حریص کرده.

دوربین اتاقش هم چک کردیم ولی نه من و نه مازیار اون زن رو نشناختیم..... فکر می کردم مهناز رو در حال صحبت با توما ببینم ولی اونم نبود. شاید یکی از طرف مهناز بود. ولی مهناز وقتی داشت از ایران می رفت، با دستای خالی می رفت که!

الان دو هفته می گذره و پگاه هنوز هم به هوش نیومده. ولی دکترش می گفت علائم حیاتیش نرماله و این جای شکر داشت. حداقل می دونستیم که بالاخره چشماشو باز می کنه.

روز پونزدهم به سمت بیمارستان می رفتم. از اونجایی که مازیار این مدت شرکتش رو ول کرده بود و دنبال کارای پگاه بود، بهش اصرار کردم که برگرده شرکتش و کاراش رو انجام بده. بعضی وقتا هم ساره پیش گندم و ویستا می موند و من خیالم از بابت اونا راحت بود.

به سمت راهروی بیمارسان رفتم و طبق معمول مسیرم به سمت اتاق پگاه بود. دکترش رو جلوی در دیدم که داشت از اتاقش خارج می شد.

_: hey boy..... Your wife is out of a coma...she hasn't lost his memory....but she needs to rest. Because his head was hit.

_: هی پسر. همسرت به هوش اومده. اون حافظه اش رو از دست نداده. اما اون باید استراحت کنه چون سرش ضربه خورده بود.

فورا تشکر کردم و از دکتر اجازه خواستم تا ببینمش. اون هم قبول کرد. وقتی پرستارا از اتاقش رفتن بیرون، رفتم بالاسرش. از اینکه یه بار دیگه رنگ خاص چشماشو می دیدم، خدا رو هزار بار شکر می کردم.

جوشش اشک رو تو چشمام حس کردم. نگاهش که به من افتاد، لبخند زدم. فرشته ی نازنین من.....چقدر دلم واسه صدات تنگ

شده. کاش حرف بزنی و یه بار دیگه صداتو بشنوم. کاش فقط یه بار دیگه پیشم بخندی تا آروم بشم.

بهش نزدیک شدم و یکی از دستاشو که سرم به وصل بودو گرفتم و با صدای آروم گفتم: خوبی عزیز دلم؟

با چشماش که حالا هیچ رنگی از احساس نداشت، فقط نگاهم می کرد. یکم ضد حال خوردم ولی باید کنارش باشم. باید دوباره عشق رو به زندگیمون، به خودمون برگردونم.

من: پگاه.... حرف بزنی برام.... بگو که حالت خوبه.... دخترمون منتظر ماست.

رنگ نگاهش هیچ تغییری نکرد. دستشو آروم از دستم کشید و سرش رو به مخالف من برگردوند و به پنجره خیره شد. با صدای دورگه ای گفت: الان باید بیایی؟..... زمانی که مرگ بیخ گوشم بود؟

کلافه شدم. قلبم شکست. راست می گفت. چرا اراده نکردم پیام دنبالش؟ چرا فکر می کردم خودش باید پاشه بیاد؟

یه نفس عمیق کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. باید به مازیار خبر می دادم که پگاه به هوش اومده.

(پگاه)

یه هفته بعد از به هوش اومدنم، تو بیمارستان تحت مراقبت بودم تا حالم کاملا خوب بشه.

بعد یه هفته، آخرین معاینم باید انجام میشد. تو اتاق دکتر بودیم. در حال معاینم بود. در آخرش از سلامتی کاملم مطمئن شد و مرخصم کرد.

با شهریار و مازیار سوار ماشینش شدیم و به سمت خونه حرکت می کردیم. تموم راه چشم بسته بود. هنوز به شلوغی و چراغ های توی خیابون عادت نکرده بودم و وقتی بهشون نگاه می کردم، سرم درد می گرفت.

جلوی یک ساختمون توقف کردیم. تعجب کردم. اینجا کجا بود؟ پس چرا نرفتیم خونه؟
من: اینجا کجاست؟

مازیار: برای اینکه راحت باشی، این آپارتمان رو اجاره کردم پگاه جان.

من: که چی بشه؟ مگه خونه ی خودمون چش بود؟

مازیار: چیزیش نبود. دکتر گفته بود باید تو سکوت استراحت کنی. اینجا رو گرفتم تا هر وقت دلت خواست، توی یه واحد استراحت کنی و راحت باشی.

بدون هیچ حرف دیگه ای از ماشین پیاده شدم و با هم به سمت ساختمون رفتیم.

نگاهم همش به شهریار بود. ولی زیر چشمی نگاهش می کردم. نمی دونم چرا از اینکه بی محابا زل بزنم به چشمایی که تموم زندگیم بودن، می ترسیدم.

مازیار: اینجا سه طبقه و تو هر طبقه سه واحده پگاه. کدومو می
خواهی؟

من: فرقی نمی کنه

مازیار: پس برو آخرین طبقه

با هم داشتیم از طبقه ها بالا می رفتیم. طبقه ی اول رو رد کردیم.
طبقه ی دوم که رسیدیم، شهریار رفت داخل. بدون هیچ نگاهی.
این چش بود؟

با صدای مازیار به خودم اومدم: برو دیگه

به طبقه ی سوم رسیدم و مازیار در رو برام باز کرد. می دونستم
چشمام از بی توجهی شهریار پر اشک شده.

مازیار: پگاه

برگشتم سمتش و منتظر موندم تا حرفش رو بزنه.

مازیار: یه هفته بیهوش بودی، شهریار یه پاش بیمارستان بود، یه
پاش اداره ی پلیس. انتظار داشت وقتی به هوش اومدی، باهانش
سرد رفتار نکنی.

اشکامو پاک کردم و چیزی نگفتم.

مازیار: چمدون لباساتو برات میارم.

من: مازیار.... بچم کجاست؟ گندم هم اومده؟

مازیار: گندم و ویستا طبقه پایینی بودن. احتمالا خواب بودن.
بهش می گم که تو اومدی.

من: باشه

مازیار: چیزی نیاز نداری؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و مازیار رفت... به خونه یه نگاه
انداختم. یه خونه ی تقریبا هشتاد متری بود با تجهیزات.

به سمت آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم تا یه چیزی
بخورم. یه قوطی آبمیوه برداشتم و درش رو باز کردم.

با هر قلیپ آبمیوه ای که می خوردم، یه قدم واسه از نظر
گذروندن کل خونه بر می داشتم. این خونه دوتا اتاق داشت. تو
یکیش که رفتم، یه در کنار تخت توجهم رو جلب کرد.

به سمت در رفتم و بازش کردم. یه بوم که توش یه آلاچیق فانتزی
چوبی و پر گل و گلدون بود. چراغ های خوشگل کوچیکی هم
داشت که حتما اینجا رو تو شبا قشنگ تر جلوه می داد.

یه لحظه یاد پنت هاوس خودمون افتادم. هر چند نسبت به اینجا
خیلی تجملاتی بود، ولی یه همچین چیزی منو به یاد اون خونه
می انداخت.

به داخل اتاق برگشتم. صدای در زدن می اومد. به سالن پذیرایی
رفتم و در رو باز کردم.

گندم همونطور که بچه تو بغلش بود، پرید تو بغلم. از دیدنش خوشحال شدم. از این چند روزی که تو بیمارستان بستری بودم، فقط یه بار تونست بیاد ملاقاتم.

ویستا رو با عشق بغل کردم و لپای خوشگلش رو بوسیدم و کلی قربون صدقه اش رفتم.

من: گندم اگه بدونی چقدر دلم برای شما دوتا تنگ شده بود.

گندم: ما هم همینطور.

دست گندم رو گرفتم و بردمش تو خونه و روی مبل نشستیم. من همچنان مشغول بازی با ویستا بودم.

گندم: پگاه جون.....

من: جان؟

گندم: منو سر اون قضیه بخشیدی؟

من: کدوم قضیه؟

گندم سرش رو پایین انداخت و گفت: همون راپورتی که به آقا شهریار دادم.

لبخند مهربونی زدم و گفتم: همچین مشکل حادی هم برام درست نکرد که بخوام به خاطرش نبخشم.

گندم:..... پگاه جون....میشه برگردیم ایران؟

سوالی پرسیده بود که من خودمم بر اش جوابی نداشتم. فقط منتظر
یه چیز بودم. فقط یه اشاره از طرف شهریار.

من: نمی دونم.... هنوز چیزی معلوم نیست..... آگه می خوایی
برگردی به شهریار می گم که...

گندم: نه نه. من می خوام با شما باشم. هر وقت خودتون دوست
داشتین، منم حرفی ندارم.

صدای در زدن اومد. گندم بلند شد و در رو باز کرد و بعد چند
ثانیه برگشت.

گندم: پگاه جون آقا مازیار چمدونتونو آوردن. ببرم تو اتاق تون؟
من: نه عزیزم. بیا ویستارو بگیرش. خوابیده.

گندم: چشم.

من: من می رم حموم.

گندم، ویستارو از بغلم گرفت. منم به سمت چمدونم رفتم و دسته
شو گرفتم و به اتاقم کشوندمش.

زیپشو باز کردم و اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد، چند تا
لباس نوزادی خوشگل بود.

یادمه اینا رو برای دخترم خریده بودم. می خواستم تنش کنم و از
این عروسکی که خدا تو دامنم گذاشته، ازش سپاسگذاری کنم.
ولی من قدر ندونستم. ناشکری کردم. با اینکه عاشق خونوادم
بودم ولی ناشکری کردم.

حالا که روزای شیرین مون همینطور گذشته و ختر منم بزرگ تر شده و این لباسا به تنش نمیره. این نشون دهنده ی یه قهر مسخرس که فقط باعث تلف شدن خوشیامون شد.

اشک های روی صورتم رو پس زدم و رفتم حموم. وقتی برگشتم، گندم و بچه نبودن. توجهم به برگه ی روی میز جلب شد. " من میرم طبقه ی خودمون تا برای ویستا شیر خشک درست کنم...گندم"

شیر خشک؟...لعنت به اون روزی که به دکترم قول دادم فقط شیر خودمو به بچم بدم.

...زنگ در به صدا دراومد. دست از خوندن کتابم برداشتم و به سمت در رفتم. با دیدنش ضربان قلبم صدتا بالا رفت. هنوزم که هنوزه با دیدنش این طوری می شم و این حالت رو خوب یادمه.

شهریار: میشه پیام تو؟

بدون هیچ حرفی یکم کنار رفتم و شهریار وارد شد. در رو بستم و بهم گفتم: بیا بشین روی اینجا.

روی مبل نشستم. سمت تلویزیون رفتم و روشنش کرد و فلشی رو که توی دستش بود رو بهش وصل کرد و با کنترل ور رفت و کنارم نشست.

به تلویزیون خیره شدم. صدای آهنگ ملایم و عاشقونه ی شادمهر تو خونه پیچید و همزمان فیلم شروع شد. اولش یه پهپاد از کوهای

خوشگلی فیلم می گرفت و بعدش هم اسم من و شهریار با انگلیسی نوشته شده بود.

فیلم عروسی مون بود. همون فیلمی که یادآور عشق و علاقه مون بود. همون فیلمی که می تونست توی این روزا بهمون یادآور زمانی باشه که برای به هم رسیدن مون چقدر خوشحال بودیم. خنده هامون از ته دل بود. دوستت دارم هامون از عمق وجودمون بود.

با لباس خردلی رنگ و خوشگلم، زیر نور آفتاب می درخشیدم. بین درختا می چرخیدم و با چرخشم، دامنم به قشنگی به دست باد سپرده می شد و حالت های زیبا و خیره کننده ای به خودش می گرفت.

وقتی که اینجایی

وقتی که می خندی

وقتی که بد میشم

چشماتو می بندی

وقتی که دنیارو

تنها با من می خوایی

از هر طرف برم

بازم باهام میایی

با شوق پریدم تو بغل مرد زندگیم. شهریار منو تو هوا می
چرخوند. چه لبخند دلنشینی داشت. لبخندی که از ته دل بودنش به
وضوح معلوم بود. تقصیر منه که این خنده ها رو از هر دومیون
گرفتم؟!!

بوسه هایی که رو لبم می کاشت، گواهی عشق پاکش بود. یادمه
سر این بوسه ها، جلوی بقیه چقدر خجالت کشید. ولی بازم از
احساس عاشقانش، چیزی کم نمی داشت.

جز عاشقت شدن

چه کاری میشه کرد؟

می خواهم خواستنت

تو دلم ریشه کرد

وقتی که دنیا رو

تنها با من می خواهی

از هر طرف برم

بازم باهام میایی

اینجای فیلم، لباس عروس تنم بود. از پله های جایی که شبیه
قصر بود بالا می رفتم و دوربین های تند تند دورم می چرخید و
از همه ی لحظه ها فیلم برداری می کرد. ساقدوشای خوشگلم که
دوستای مهربونم بودن، پایین پله ها ایستاده بودن و به منو

شهریار که حالا بالای پله ها بودیم و در حال بوسه های عاشقانه بودیم، نگاه می کردن. چقدر دلم بر اشون تنگ شده بود.

به قدری بی هوا امروز هوای حالمو داری

به جز عاشق شدن راهی

جلوی پام نمی زاری

غرورت تو نگاه تو

یه کوه امید بهم می ده

کسی می فهمه چی می گم

که لبخند تو رو دیده

از اینجا ی فیلم به بعد هم فقط صحنه های عاشقونمون تو چشم بود. وسط فیلم یا با لباس فرمالیته بودم یا با لباس عروسی.

فیلم عروسی مون شروع شد. خیلی خاص و خوشگل. اول فیلم از من بود که دسته گلمو جلوی صورتم گذاشته بودم و بردمش کنار و لبخند زدم.

ساقدوشا هم رو سرم گل برگ می ریختن. می خندیدیم و می رقصیدیم.

دوربین رفت رو شهریار که خیلی خوشگل اومد و پیشونیمو بوسید و دستمو گرفت بالای سرم تا بچرخم. لباسم درحین چرخش فوق العاده بود.

بعد اینکه به مجلس عروسی مون رسیدیم، در حضور مهمونا
مون، برامون عقد آریایی خوردن.

صحنه ای از فیلم، از مامان و بابا بود، اشک تو چشمام حلقه
بست. چقدر دلم تنگ شده... واقعا برای مرگ شون خیلی زود
بود. چقدر سر از دست دادنشون، حالم بد شد. احساس می کردم
اونا کسایی بودن که تو زندگیم پر رنگ بودن ولی من خیلی وقته
که اثری از شون نمی بینم.

با دیدن چهره های قشنگشون، مراسمای خاک سپاری شون،
لحظه های بارداریم، همه رو یادم اومد..... همه رو.....

آخر فیلم بود و دوباره من با همون لباس خردلی، این دفعه زیر
غروب خورشید مشغول راه رفتن بودم.

(آهنگ...love your voice jony....)

آهنگ فیلم، لایت و قشنگ بود و به حرکاتمون هارمونی قشنگ و
آرامش بخشی داده بود.

با بادکنکای هلیمی که دستم بود، از روی یه پل آهنی رد می شدم
و گاهی هم به پشت سرم نگاه می کردم.

بین درختا می چرخیدم و دامنم رو به دست باد می سپردم....چه
صحنه های قشنگی بود. مخصوصا جاهایی که با وجود شهریار،
همیشه می خندیدم.

به منی که داخل تلویزیون بود، حسودیم می شد.....همیشه عکسا
و فیلمام، قشنگ تر از خودم پیش شهریار می خندیدن.

فیلم که تموم شد، فهمیدم چقدر اشک ریختم. با یه دستمال زیر چشممو پاک کردم و همونجوری نشستم.

شهریار بدون اینکه به من نگاه کنه آرام گفت: دوست دارم فکر کنم گریه هات به خاطر یادآوری خاطراتمونه. داری به یاد میاری که چقدر عشقمون برامون ارزشمند بود.

چیزی نگفتم. شهریار یه دست به موهاش کشید و به من نگاه کرد.

شهریار: وقتی دکترت گفت احتمال داره فراموشی بگیری، یکم خوشحال شدم. اگه فراموشی میگرفتی، می تونستی اتفاقای بد رو فراموش کنی. من دوست نداشتم هیچی یادت بیاد. چون تو با من زندگی خوبی تجربه نکردی. بامن آرامش نداشتم. دوست نداشتم یادت بیاد تو خونه ی من چقدر عذاب کشیدی. من نمی خواستم چیزی یادت بیاد چون می خواستم از اول شروع کنیم. می خواستم برات زندگی بسازم. نه زندگی که تا الان داشتیم...یه زندگی که مختص به خودمون باشه...عاشقونه و بدون وجود هیچ آدم مزاحم دیگه ای... من..... من پشیمونم واسه زندگیمون پگاه..... اون روزا که من و بچتو گذاشتی و اومدی اینجا، سخت ترین و نحس ترین روزای زندگیم بود. چرا دروغ بگم؟ ولی منم با تو می خواستم یه زندگی جدید بسازم....شاید تو فکر می کردی من توی زندگیم با ملیکا، پر تجربه و پخته شده بودم. از عشق و عاشقی سیر شدم و این چیزا..... ولی اشتباه فکر می کنی....من تو زندگی با ملیکا، فقط راه های انواع بیمارستان و انواع دارو هارو یاد گرفتم.می فهمی چی می گم؟

آره می فهمیدم چی می گفت. من خیلی چیزا یادم بود. خیلی چیزا رو می دونستم.... اما حالا باید خیلی چیزا رو برام رو می کرد. من: چرا با ملیکا ازدواج کردی؟ عاشقش بودی؟ اگه عاشق اون بودی، چرا بامن ازدواج کردی؟ چرا بعد من، بیخیالم نشدی؟ چرا دنبالم اومدی؟

شهریار: باید یه چیزایی رو بدونی که سر نگفتن شون قسم خورده بودم. ولی پای زندگیم، پای تو وسطه. پس گوش کن به حرفام.... عاشقش نبودم.... ولی دوستش داشتم. بدون که بین این دوتا کلمه زمین تا آسمون فرقه.... کسی که مارو مجبور به این ازدواج کرد، عمه بود. ملیکا هم براش سخت بود به من به چشم شوهرش نگاه کنه. ما دوتا هیجده سال مثل خواهر و برادر بودیم. ما همدیگه رو آجی و داداش صدا می زدیم. ملیکا عاشق یکی دیگه بود. عاشق پسر آشپز عمه و منم اینو خوب می دونستم. اینکه اون پسر هم عاشق ملیکا بود. ملیکا اونقدر با من صمیمی بود که نامه های عاشقونشو با اون پسر بهم نشون می داد..... ولی وقتی هیجده سالش شد، عمه، بابامو مجبور کرد که با ملیکا عقد کنم. با کمک وکیلش، غیابی ما رو به عقد هم درآورد و ما دوتا هم از خدا بی خبر، چهارتا برگه امضا کردیم و رفت.

وقتی عشق ملیکا فهمید که ملیکا عقد من شده، جلوی خونه ی عمه دیوونه بازی در می آورد که خودمو آتیش می زنم و اینا. مادر بیچارش خیلی سعی کرد جلوی پسرشو بگیره ولی نمی تونست. مهناز با بی رحمی فقط نگاه می کرد و به ملیکا هم اجازه ی خروج از اتاقش رو نمی داد.

روز اول عقدمون بود که بهمون خبر رسید اون برگه هایی که امضا کرده بودیم، من و ملیکا رو به هم محرم کرده. عصبی شدم. بابامو مقصر این جریان می دونستم. وقتی جواب درستی از بابام نمی گرفتم، عصبی تر می شدم. بلند شدم و رفتم جلوی خونه ی عمه. دیدم اون پسره وسط حیاط چیکار می کرد. باغبونا و کارگرا می خواستن جلوشو بگیرن ولی اون آتیشش زیاد بود. هیچکی حریفش نشد. مردم بیرون خونه تجمع کرده بودن و مشغول دید زدن بودن. مادرش با عجز دست به دامن مهناز شد، ولی مهناز بی اعتنا بود. صدای جیغ ملیکا از اتاقش می اومد. به پنجره ی اتاقش می کوبید و جیغ می کشید. ولی مهناز اجازه ی خروج اونو نمیداد. اون پسر، نفت رو ریخت تو خودش و فندک زد به خودش.

خودشو به خاطر بی رحمی دنیا، به آتیش کشید. نمی فهمیدم عشق چیه که اونقدر بر اش بال بال می زد.

مادر بیچارش ضجه می زد. هیچکی نتونست نجاتش بده..... ملیکا دچار افسردگی شد. اونقدر افسرده که آخرش مریضیش خودشو به شکل سرطان نشون داد. اون روزا بود که تصمیم گرفتم کمکش کنم تا دیگه عذاب نکشه. سال ها طول کشید تا متقاعدش کنم حالا به چشم یه همسر دوستش دارم نه به چشم یه خواهر.... اونم راضی شد به حرفم. وقتی فهمید نمی تونه بچه دار بشه، دوباره افسرده شد و دیگه اصرار کرد باید دوباره ازدواج کنم. گفت دیگه نمی تونه همسر خوبی برام باشه. به خاطر همین مقاومتم در برابر این مسئله کم بود..... منم تو تمام سالای زندگیم

با ملیکا، دچار دوگانگی می شدم. احساس گناه می کردم که دوتا عاشقو از هم جدا کردم.

پگاه وقتی تورو دیدم، برای اولین بار، مثل یه پسر بچه ی بیست ساله ی تازه به دوران رسیده، قلبم از سر عشق می زد. من عاشق تو شده بودم. اون موقع هم ملیکا روی تو خیلی به من اصرار می کرد. ولی می ترسیدم منم بشم یه آدم تنوع طلب عوضی که تمام ثروتشو تو این راه خرج می کنه. تو راه دختر بازی و هزار تا کثافت کاری دیگه..... حالا از ملیکا اصرار و از من انکار..... ولی بالاخره شد... بالاخره ازدواج من باتو سر گرفت و عشق در من پدید اومد. اما همچنان از ملیکا شرمنده بودم. چون عشقشو ازش گرفتم و نداشتم اون هم تجربش کنه. من به جای مادرش عذاب وجدان داشتم. برای جبران این عذاب، فقط وانمود می کردم که دوستش دارم و باید حواسم بهش باشه..... شبی که با هم یکی شدیم رو یادته؟ اون شب چنان عاشقت شدم که حد نداشت..... پگاه تو منو دیوونه کردی بودی..... من همچین زندگی رو تو خواب و رویام نمی دیدم. اینکه بتونم عاشق بشم..... وقتی بهم خبر دادی که دارم بابا می شم، تو دلم غوغا شد.... پدر شدن برای یه مرد همه چیزه... مردی که تو اوج جونیش صاحب زن و زندگی شده بود و هیچ شور و حالی از اون زندگی نصیبش نشده بود، حالا داشت مزه ی عشق رو می چشید و پدر می شد..... می فهمی چی می گم پگاه؟..... بعد رفتن تو من برای اولین بار تو مشروب خوردن اونقدر زیاده روی می کردم.... اونقدر زیاد که زخم معده گرفتم. اون شبی که خونه رو با

نبود تو داغون کردم و تو اومدی رو خوب یادمه..... نمی خواستم بفهمی من مست نیستم. می خواستم عشق و تو چشمت ببینم. وقتی دیدم هنوزم با وجود بدی هام عاشقی، خیالم راحت شد. گفتم اگه بری برمی گردی.... ولی تو رفتی و منو هم کشوندی..... حالا که حالت خوب شده فقط ازت یه چیزی می خوام. به همه حرفام فکر کن. به هر دو تاملون فرصت بده..... ما بچه داریم پگاه. اون بچه تورو هم می خواد. قسم می خورم یه بار دیگه یه زندگی برات درست کنم که فقط توش آرامش داشته باشی. فقط عاشق هم باشیم..... فقط زندگی کنیم. همین.

اشک از چشمای خوشگلش ریخت پایین. دلم می خواست بپریم بغلش و اشکاشو پاک کنم و چشمای بر اکشو ببوسم و بگم تمام وجودم عاشقته مرد زندگیم.

ولی رفت. قبل اینکه چیزی بگم، رفت.. به خودم که او مدم دیدم منم تمام صورتم خیسه..... تمام صورتم خیس شد از حرفاش. این مرد همچین زندگی با ملیکا داشت؟ اون عشقو با من تجربه کرده بود؟ لعنت به من که جواب عشق پاکشو با دوریم دادم.

دیگه تحمل نداشتم..... همه ی حرفاش و همه ی اتفاقا رو با هم تطبیق می دادم. حالا باید یه تصمیم خوب برای ادامه ی زندگیم با عشقم بگیرم.... من می خوامش. من ازش بچه دارم.... من می خوام باهش زندگی کنم..... باید مسیر زندگیمو تغییر بدم. باید بهترین هارو برای خودم انتخاب کنم. من خالق زندگی خودمم. من باید تصمیم بگیرم چه نوع زندگی می خوام.

نیاز به تنهایی و فکر کردن داشتم... آره..... یکم تنهایی می
تونست برای فکر کردن بهم کمک کنه....

گوشیمو برداشتم و بهش پیام دادم: سلام... فکرامو کردم. نیاز به
یکم تنهایی دارم. می خوام برم. حالا هر جایی که شد، فقط می رم
جایی که فکر کنم. راجع به خودم. راجع به زندگیم. معلوم نیست
چقدر بمونم. معلوم نیست وقتی برگشتم، نتیجه ی فکر کردنام چی
خواهد بود. فقط آرامش می خوام. آرامشی که می دونم بعد این
همه اتفاق برام لازمه. به زودی می رم... شاید فردا، شاید دوروز
دیگه.... مواظب خودت باش. خدافظ.

هیچ جوابی ازش نیومد. ای کاش یه چیزی می نوشت. اون موقع
راحت تر از حسش نسبت به این پیام خبردار می شدم.

گندم و ویستا تو همون واحدی رفته بودن که از همون اولشم
اونجا بودن. از شهریارم که خبری نبود. مازیار هم که نزدیک
عروسیش بود ولی هی زنگ می زد و بهم پیام می داد که همش
بی جواب می موند. دلم فقط واسه شهریار شور می زد. چرا
خبری نبود ازش؟

دو شب دیگه عروسی مازیار بود و مازیار پیشش ساره بود. گندم
هم که طبق معمول تو همون واحد خودش. از شهریار هم که
خبری نداشتم.

ماگ رو پر قهوه کردم و به اتاقم برگشتم. صدای ساز موسیقی
می اومد. تعجب کردم. از در اتاق به بام نگاه کردم. از اونجایی
که شب بود، لامپای روشن، جلوه ی قشنگی به اونجا بخشیده بود.

اونی که تو آلاچیق تک و تنها نشسته بود و داشت گیتار می زد،
شهریار بود..... چه عجب! بالا خره رخ نمایان کرد.

در رو آروم باز کردم و روی پله ها نشستم. پشتش به من بود.
فاصله ی زیادی هم از آلاچیق تا اینجا بود. مثلا ده قدم.

صدای جذاب و مردونه ی شهریار با موسیقی ترکیب شده بود.
داشت آهنگی از معین می خواند.

داری می ری از خونه ی آرزو

جدا می شم از تو چه آواره و

کنارت نمیزارم از زندگیم

برو زندگی کن بزارم کنار

پی آرزو های بعد از منی

منم غصه هامو به دوش می کشم

می تونم از عشقت بمیرم ولی

نمی تونم عشق یکی دیگه شم

واست بهترین هارو می خوام چون

واسه اولین بار فهمیدمت

واسه آخرین بار عاشق شدم

واسه اولین بار بخشیدمت

به امید رویای بوسیدن
به عشق تو چشمامو خواب می کنم
اگه صد دفعه باز به دنیا پیام
می دونم تورو انتخاب می کنم
رد اشک رو روی صورتم حس کردم. چقدر قشنگ و با احساس
می خوند. یعنی با این آهنگ داشت احساس شو بیان می کرد؟
الهی بمیرم. چقدر دلش شکستس.
صدای رعد و برق اومد. می خواست بارون بیاد؟ آره... داشت
بارون می اومد. بارون از آسمونی که حالش عین حال ماست.
اگه بعضی وقتا دلت تنگ شد
یه گوشه مثل من فقط گریه کن
رو اون نامه که تشنه ی حرفته
به جای نوشتن فقط گریه کن
همین که دلم با توئه کافیه
نمی خوام بدونم دلت با کیه
من آلودم اما نجاتم نده
که آلوده بودن به تو پاکیه
واست بهترینا رو می خوام چون (صداش از اینجا بغض گرفت)

من: نتونستم برم..... همینجا موندم و فکر کردم.....نتونستم از تو....از بچم..... بیشتر از اینا دور باشم.... نتونستم.... منو ببخش شهریار. ببخش که این مدت اذیتت کردم. دست خودم نبود. من تو این دو سال بیش از حد گنجایشم، سختی ها رو تحمل کردم. دیگه نمی تونستم. فکر می کردم دوری بهترین روش برای آروم شدنم باشه. فراموشی یه راه فرار برام باشه که بتونم از گذشتم، از تو، از زندگیم فرار کنم. ولی نتونستم. هویت من بعد پدر و مادرم تویی و ویستا..... همه ی این مدت به همینا فکر می کردم. بیا.....بیا از گذشته....از گذشته فقط خاطره های خوب مون برامون بمونه. باشه زندگیم؟

برق اشک تو چشمای اخم آلود شهریار جمع شد. منم اشک می ریختم. اشک من از سر شوق بود که بالاخره همه ی حرفامو گفتم. اشک شهریار از چی بود؟

نگاه جذابش رو کل صورتم چرخید و افتاد رو لبم. با دستش چونمو گرفت و محکم لبشو روی لبام گذاشت..... ضربان قلبم چنان رفت بالا که نفسمو داشت تنگ می کرد. همونطور که لباش روی لبام بود، اشک از چشمای هر دومون پایین می اومد.

داشتیم با گذشته های تلخ خداحافظی می کردیم..... داشتیم به حال و آینده سلام می کردیم. اون هم دو نفره...دستام از روی بازو هاش بالا رفت و به گردنش رسید. از گردنش هم به صورتش.

لبامو ول کرد و پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت. با چشمای پر اشکم، زیر چشماشو با شصت دستم نوازش می کردم. به هم خیره بودیم. اونقدر خیره که حتی نفهمیدیم بارون به شدت خیس مون کرده. محکم بغلم کرد و صورتش رو تو گردنم فرو برد. دستای من دور کمرش حلقه شد..... خوشحال بودم.

بالاخره این حس آشنا دوباره برگشت. بالاخره اون روزای سخت تموم شد. روزای خوبی منتظر ما بود و من اینو مطمئن بودم.

من: شهریار..... خیس شدیم. بیا بریم تو

از هم فاصله گرفتیم و رفتیم تو خونه. تمام بدنم خیس شده بود. شهریار با لبخند بهم نگاه می کرد. منم با عشق بهش چشم دوخته بودم.

من: می رم حموم....باشه؟

شهریار سرشو تکون داد و رفتم حموم. به آینه که نگاه کردم، تازه معنی لبخندشو فهمیدم. لبم به شدت سرخ شده بود. با این حال بازم خندم گرفت.....خنده؟ یادش بخیر.... من همیشه دختر خوش خنده ای بودم.... یعنی الان دوباره بهم برگشته؟ اون شادی و خنده دوباره تو وجود من شکوفه کرده؟.....خدا جونم شکر ت. عاشقتم.....

حدود نیم ساعت دوش گرفتم طول کشید. حولمو پوشیدم و دویدم رفتم تو اتاقم. سریع یه لباس خوشگل و اسه آقامون پوشیدم و یکم به خودم رسیدم تا چهرم از بی روحی در بیاد. برگشتم تو سالن.

شهریار روی مبل نشسته بود و کانالا رو بالا پایین می کرد لباساشو عوض کرده بود.

من: حموم رفتی؟

شهریار: به به...بالاخره اومدی خانوم؟

من: با اجازه تون

شهریار: من ده دقیقه ای دوش گرفتم

من: ویستارو چرا نیوردی؟

شهریار: خوابیده بود گلم

داشتم موهامو با کش دم اسبی می بستم که شهریار گفت: نبندش

من: چرا؟

شهریار: بیا اینجا

بلند شدم و رفتم پیشش نشستم. کش رو از دستم گرفتم. صورتش رو نزدیک موهام کرد و یه نفس عمیق کشید و گفت: آخیش....بوی عشق می ده.

شروع کرد به بافتن موهام. دوباره اشک شوقم دراومد. ولی این دفعه با لبخند.

کارش که تموم شد برگشتم سمتش. چندثانیه تو چشمای هم خیره شدیم. بازم مثل همیشه، از اون لبخندای پگاه کشش زد که چال لپش خورد تو چشمم.

نا خودآگاه خندم گرفت. با صدای آروم و ملایم و عاشقونش گفت: یادته همیشه یه چیزی رو خیلی بهت می گفتم و ازت می خواستم همیشه اون کارو بکنی؟ بهم ثابت کن فراموشم نکردی. یه خنده ی دندون نما زدم و با انگشتم چال لپشو ناز کردم و گفتم: پیشت بخندم....درسته؟

با همون خنده ی خوشگلش پیشونیمو بوسید. رفته بود سراغ گردنم. یه جوری محکم بوسید که یک آن جیغم رفت هوا.... فکر کنم گاز گرفت نامرد.

شهریار بلند شد نشست و خندید و گفت: جاش قرمز شد پگاه من: شهریار فردا عروسیه داداشمهیقه ی لباسم بازه من به مردم چی بگم؟

شهریار: اصن چه معنی داره گردن لباست اینقدر باز باشه؟ بلند شدم و لپشو بوسیدم و با ناز گفتم: قربون آقای غیرتی مون.

از جام بلند شدم و به آشپز خونه رفتم و یکم آب خوردم و با شیطننت به شهریار نگاه کردم و بعد چند ثانیه دویدم سمت اتاقم.

وقتی قصد و نیتم رو فهمید، دنبال سر من دوید. درو محکم بستم و پشتش و ایسادم....ای وایی. کلید در کو پس؟ حالا باید از زور خودم استفاده کنم تا اذیتش کنم؟

شهریار: جوجه.... من امشب گیرت میارم....حالا ببین

من: خیال کردی آقا

شهریار در تلاش بود که درو باز کنه و منم پشت در محکم
نگهش داشته بودم تا باز نشه.

شهریار: بچه تو از کی اینقدر پر زور شدی؟

من: نمی دونم....تو...تو مواقع اضطراری..... بالا میره زورم

شهریار: آها

یهو دست از تلاش برداشت. بهش مشکوک شدم. واسه همین یکم
پشت در موندم ولی خبری نبود.

آروم لای درو باز کردم و تا اومدم سرک بکشم ببینم کجاست،
غافلگیرم کرد و اومد تو اتاق. یه جیغ کوتاه کشیدم و دور اتاق می
دویدیم. خندم گرفته بود. واسه همین نتونستم خودمو کنترل کنم و
آخرش شهریار موفق شد با دستش دور کمرم رو بگیره. خودشو
انداخت رو تخت و منم روش افتادم و آخم بلند شد.

کنار شهریار روی تخت دراز کشیدم و به سمتش برگشتم. با
عشق به هم نگاه می کردیم.

شهریار: پگاه

من: جون دلم؟

شهریار: برام مثل اون شبا، از اون لباسای خوشگل تو می پوشی که
هزار بار دل می برد؟

من: نع

شهریار: چرا؟

من: فردا عروسی داداشمه...می خواهی لنگ بزنی؟

شهریار خندید و گفت: نترس بابا. کاری باهات ندارم. فقط می خوام برای تموم این مدت که نبودی، یه دل سیر نگات کنم تا جبران بشه.

بلند شدم. از تو کمدم یه لباس خواب خوشگل حریری آبی برداشتم و رفتم یه اتاق دیگه که عوضش کنم تا شهریار یهویی سورپرایز بشه.

یه لباس حریری راحت بود که تاپ و دامن سر همی بود. دامنش تا زیر زانو بود. روی دوتا بند تاپ، دوتا پاپیون سفید بزرگ و خوشگل بود و از پشت تا کمرم لخت بود. در کل لباس خوشگل و نازی بود. به اتاق برگشتم که برق چشمای تحسین شهریار، زد تو چشم. پشت میز آرایش نشستم و یه رژ زرشکی مات زدم و روی تخت دراز کشیدم.

اون شب بعد مدت ها تو آغوش عشقم به خواب رفتم. خوابی که بدون کابوس بود. خوابی که سراسرش آرامش بود چون بوی عطر عشقم تو مشام بود. حالم بهتر از همیشه بود. اون خواب برام لذت بخش ترین خواب توی این مدت بود. اون شب به جبران این چند وقت، فقط همدیگه رو یه دل سیر نگاه کردیم و از وجود عشق توی دلامون لذت بردیم.

صبح که از خواب بیدار شدم، هنوز تو بغل آرامش بخش شهریار بودم. خوابیده بود هنوز. ساعت نه بود. انگار نه انگار امشب عروسی داداشم بودا.

وایی بچم.....اصلا انگار نه انگار من بچه دارم. مادر نمونه فقط به من می گن. بقیه سوء تفاهمن انگار!

آروم از روی تخت بلند شدم. خوشبختانه شهریار بیدار نشد. لباسمو با یه شلوار جین و پیراهن عوض کردم. دندونامو مسواک زدم و دست و رومو شستم. به لطف آقامون همه گردن و صورتم سرخ و سفید بود.

به گندم زنگ زدم که بیاد بالا. وقتی اومد، بچه رو از دستش گرفتم و قربون صدقش می رفتم.

من: بیا داخل گندم جون. بریم صبحونه بخوریم

گندم: چشم

باهم رفتیم سمت میز و نشستیم و مشغول خوردن شدیم. با لبخند گفتم: گندم....دیگه همه چیز تموم شد. برگشتیم به همون روزا..... همون روزایی که باید با خوشبختی کنار هم زندگی کنیم.

گندم:....وا.....واقعا؟ پگاه جون.....جدی می گی؟ یعنی آستی کردین؟ یعنی.....وایی خدا باورم نمیشه خندم گرفته بود. خنده ای از سر خوشبختی.

من: برای امشب حاضری گندم جون؟

گندم: بله. حاضرم

من: من لباس ندارم. یعنی وقت نشد که بخوام لباس بگیرم. احتمالاً امروز با شهریار برم خرید. تا ظهر خودمونو می رسونیم که آماده بشیم. بچه پیشت بمونه تا برگردیم. باشه؟

گندم: باشه چشم.

من: گندم جونم

گندم: جانم؟

من: جونت بی بلا..... این چند وقت خیلی برای بچم زحمت کشیدی. هیچ وقت محبتت رو فراموش نمی کنم.

گندم یه لبخند زد و گفت: من که کاری نکردم. باباشم کمکم می کرد. بعضی شبا توی برج، آقا، ویستا رو می بردن اتاق خودش. خیلی وقتاً می دیدم تو کل خونه راه می ره برای بچه شعر می خونه و شیشه شیر رو می زاره تو دهنش.... خانوم، آقا نسبت به بچه واقعا با احساس رفتار می کرد. بعضی وقتا به این خوشگل خانوم (به ویستا نگاه کرد) حسودیم می شد. باخودم می گفتم منم بابا داشتم..... والا

لبخند زدم و گفتم: دیگه تموم شد..... این بچه دیگه قراره تا آخر عمرش مادرش هم بالای سرش باشه..... البته باعث و بانی این دوری رو نمی بخشم..... راستی خبری از مهناز نداری؟

گندم: نه.... از وقتی رفتن ترکیه نه آقا خبری می گیرن، نه آقای بقائی بزرگ. منم خبری ندارم...

من: از تو ما بل چی؟ همون که می خواست منو بکشه؟

گندم: خبری ندارم ولی خب فعلا تو زندانه.

شهریار هم بیدار شد و کنار مون صبحونه خورد. بعد صبحونه، گندم بچه رو خوابوند و رفت واحد خودش تا برای مراسم امشب وسایل بچه رو جمع کنه و خودشم آماده بشه.

شهریار هم کت و شلوار خودشو آورده بود خونه ی من تا پیوشه و منم نظر بدم.

یه کت و شلوار سورمه ای با چهارخونه های درشت و کم رنگ و یه پیراهن سفید و کراوات طرح دار سفید و سورمه ای. کفش و ساعت مارکش هم که تو چشم بود....

جلوش و ایساده بودم و عین مدلینگای جذاب واسم ژست می گرفت...

من: عزیزم بسه....به خدا فهمیدم جذابی

خندید و گفت: تازه فهمیدی؟

من: نه خیر...از همون روز اول که دیدمت فهمیدم.

شهریار: برو تو هم لباس تو بیوش ببینم تو خوشگل تری یا من. فقط خواهشا به من حسودی نکنیا.

کوسن روی مبل رو برداشتم و پرت کردم سمتش و با غرور گفتم: خودتو با من مقایسه نکن عزیزم. کافیه من لباس خوشگلمو بیوشم تا تو این وسط غش کنی.... (هر دو مون خندیدیم)

من: ولی یه مشکلی هست.

شهریار: چه مشکلی؟

من: نیست که دیشب شیطونی کردی، گردنم کبوده.....لباسم گردنش پوشیده نیست..... معلوم می ده.

شهریار پوزخند زد و گفت اشکال نداره خب....می تونی با کرم پودری پنکیکی چیزی ماست مالیش کنی..

داشتم به سمت اتاقم می رفتم که گفت: اصلا وایسا ببینم وسط راه برگشتم و بهش نگاه کردم. منتظر شدم حرف شو بزنه.

شهریار: مگه دیشب قرار نشد اون لباسه رو نپوشی؟

من: خب فقط گردنش لخته

شهریار: نمی خواد. حاضر شو بریم لباس بخریم.

من: عزیزم اینجا مثل ایران نیست که لباس پوشیده تو فروشگاهاش پیدا بشه.

شهریار: حالا تو حاضر شو....من مطمئنم یه چیزی پیدا می کنیم.

یه باشه گفتم و سریع حاضر شدم. خودمم دوست نداشتم اون لباسه رو بپوشم.

با شهریار تو فروشگاه ها می گشتیم. من درست گفته بودم. هیچ لباسی توی تن مانکنا پوشیده نبود.

آخر سر تو یکی از فروشگاهها یه لباس تن مانکن دیدیم که فوق العاده خوشگل بود. یه لباس دم ماهی ساده که فوق العاده بود.

جنس پارچش لمه بود و زمینه ی مشکی داشت. یقه قایقی مجلسی داشت و از پشتش تا کمر باز بود. روی بند نامرئی لباس که مثل تاپ بود، پاپیون مشکی بزرگ بود که هم جلو و هم پشت شونم قرار می گرفت. یعنی لباس چهار تا پاپیون بزرگ داشت ولی بدون اکلیل. از زیر یقه قایقی آستین بلند و تنگ داشت تا یکم پایین مچ دست. خیلی خیلی خوشگل بود.

شهریار: اینو یه پرو کن ببینمت.

من: عشقم این پشتش بازه ها....

شهریار: اشکال نداره یه کاریش می کنیم.

از فروشنده خواست که این لباس رو یکی سایز تنم برام بیاره. لباسو گرفتم و پرو کردم. تو آینه قدی به خودم خیره شده بودم. شهریار وارد اتاق پرو شد و مثل من، میخ شد رو تمام هیکل و بدنم....

شهریار: پگاه محشره..... می ترسم امشب بخورنت با نگاهاشون.

من: نترس... امشب لخت و پتی زیاد داریم. شهریار من خواهر دامادم همینو بخرم؟

شهریار یه اخم کم رنگ کرد و گفت: چون خواهر دامادی باید بدنتو به نمایش بزاری؟

من: خب می خوایی اینم برندارم.

شهریار: نمی دونم! دچار دوگانگی شدم.... همینو بردار ولی یه شال بنداز رو سر و گردنت توروخدا..... در ضمن. این یقه کبودی گردنتم معلوم میده.

من: نگران نباش. یدونه از این گردنبندهای چوکر پهن می بندم به گردنم.

شهریار: ا.... پس کرم لباس خریدنت گرفته بود..... باشه پس همینو بردار. (با خنده)

یه لبخند زدم و لباسمو عوض کردم. یه کیف و کفش ست مشکی هم خریدم و گردنبندها چوکر هم داشتم.

برای ویستا هم یه لباس خوشگل خریدیم که پیراهن سفید و دامن تور توری آبی درست هم رنگ چشمای خوشگلش بود. بعد خرید سیسمونی، این اولین خریدی بود که با شهریار برای دخترمون می کردیم.

رفتیم خونه. تورا شهریار به مازیار زنگ زده بود و جریان دیشب رو البته با سانسور برایش توضیح داد و بهش گفت که خیالش از بابت ما راحت باشه. بهش گفته بودیم زودتر از مهمونا می ریم باغ. مثلا ما صاحب مجلس بودیما.

سریع دوش گرفتم و بعد من شهریار رفت حموم. موها مو خشک کردم و بالای سرم بستم تا راحت آرایش کنم.

صورتی که خدارو شکر نیاز به کرم و پنکیک نداشت.. خودمم دوست نداشتم پوستم زیر یه خروار کرم باشه. رفتم سراغ چشمم.

یه سایه ی قهوه ای تیره پشت پلکم زدم و جلوی چشمم رو سایه ی روشن زدم تا چشمم درشت تر نشون بده. با مداد چشم داخل پلک بالا و پایینو کشیدم و یکم پخشش کردم. یه خط چشم محشر مشکی هم کشیدم. ریمل حجم دهنده هم زدم و دیگه فوق العاده عالی شده بود.

رژ گونه کالباسی رو به گونم زدم. ماتیک زرشکی ماتم رو به لبام زدم و یه برق لب هم روش کشیدم.

شهریار از حموم بیرون اومد و اولین کاری که کرد یه ماچ خوشگل روی لپم کاشت و بعد رفت سراغ خشک کردن موهاش.

به گندم زنگ زدم بیاد بالا تا کمک کنه موهامو درست کنم.

ویستا خوابیده بود. گندم هم با دستگاہ بابلیس پشت موهامو فر کرد. موهام تا کمرم می رسید. خیلی خوشگل شده بود. لختی کمرم رو توی لباس می پوشوند.

جلوی موهام رو فرق کج باز کردم و موج دارش کردم و یه تل ناز و خوشگل هم روی سرم گذاشتم. لباسمو پوشیدم و در آخر یه گوشواره ی نیگینی به گوشم زدم و گردنبد پهن چوکره رو که پشتش بند داشت رو به گردنم بستم. کبودی گردنم دیگه معلوم نبود. عالیییییی شده بودم. بالاخره خواهر داماد بودم دیگه.

گندم هم لباسش رو پوشید و مثل من موهاشو فر کرد. ولی اون شال می داشت رو سرش. لباسش دامن کوتاه بود که جوراب شلواری نازک مشکی می پوشید.

گندم زحمت کشیده بود ویستا رو حموم برده بود. موهای دختر مو با برسش مرتب کردم و لباس خوشگلی رو که برایش خریده بودیم رو تنش کردم. جوراب عروسی نوزادیشو پاش کردم و هد گل دارش رو سرش کردم. بیچاره شهریار مونده بود به کدوممون برسه. اونقد خوشحال بود که الان هر سه نفر ما کنار هم هستیم و برای جشن شادی اینجوری تدارک می بینیم.

عطر مخصوصم رو از روی میز عسلی برداشتم و زدم. عطر ویکتور اند فلاور بمب ادو پرفیوم.... به جرئت می گم حشر ترین عطری که داشتم. واقعا عالیه..

وسایل آرایش مورد نیازم رو توی کیفم گذاشتم. کفش پاشنه بلندم رو پوشیدم و از خونه زدیم بیرون.

سوار ماشین شدیم. بچه تو بغل من بود و باهش بازی می کردم و کلی با شهریار قربون صدقه اش می رفتیم.

به باغی که قرار بود مراسم اونجا برگزار بشه رسیدیم. باغ بدون درخت. فقط چمن سبز داشت و زیادی بزرگ بود. چون فامیلای ما و عمو اینا با هم مشترک بودن، تعداد مهمونا حدود صد و پنجا نفر بود و تعداد غریبه ها هم کمتر بود.

از ماشین پیاده شدیم و وارد باغ شدیم. خدارو شکر کالسکه ی ویستا رو آورده بودیم.

باغ بزرگ و مستطیلی شکل بود. آخر باغ جایگاه عروس و داماد بود و جلوش پیست رقص. سمت چپ هم برای عقد عروس و داماد بود و برای مهمونا صندلی چیده بودن.

گوشه های باغ هم میزهای بزرگ نوشیدنی و وسایل پذیرایی بود. عمو شهاب و زن عمو خورشید، سیمین و شوهرش، برادرای زن دایی خورشید و خانواده شون اومده بودن. باهاشون سلام و احوال پرسی کردیم و منتظر بقیه مهمونا موندیم.

کم کم عروس و داماد مجلس مون هم اومدن. دست تو دست هم، خیلی شیک و با کلاس به سمت جایگاه شون رفتن تا برای یک عمر به هم محرم بشن.

بعد عقد، همه رفتیم تا بهشون تبریک بگیم. عمو و زن عمو و بعدش منو شهریار. اول ساره رو بغل کردم. یه لباس عروس دم ماهی پوشید بود و تورش خیلی بلند بود. موهاشو بالای سرش بسته بود و تاج گذاشته بود. آرایش صورتش لایت و اروپایی بود. ذوق کرده بودم.

من: وایی ماشالا چه خوشگل شدی عشقم...

زیر لب گفت: مرسی پگاه جونم

درحالی که کادویی رو که براش خریده بودم رو دستش می دادم زیر گوشش آروم گفتم: تو گلوش گیر نکنه ها... ببین چه دختر خوشگل موشگلی تور کرده نامرد.

ساره بغلم کرد. ولی در اصل می خواست خنده شو تو آغوش من پنهون کنه. وقتی خندش تموم شد یه چشمک بهش زدم و رفتم سمت مازیار.

کت و شلوار و جلیقه مشکی با پیراهن سفید پوشیده بود. از همیشه هم جذاب تر. خیلی خوشحال بود. از اینکه بعد مدت ها به عشقش رسیده. از اینکه منم مثل اون حالم خوبه.....

بغلش کردم و بوسیدمش. دوباره اشک تو چشمام حلقه زد. همونجور تو بغلش بودم که زیر گوشم گفت: تو هم عروسی کردی، حال منو مامان بابا هم اینجوری بود خانوم خانوما از بغلش اومدم بیرون و داشتم اشکم رو پاک می کردم. صورتش رو بوسیدم و گفتم: خوشحالم به عشقت رسیدی داداش جونم..... خوشحالم بعد مدت ها خوشی به خونواده مون برگشته..... جای مامان و بابا خالی.

با این حرفم دوباره اشک تو چشمام جمع شد. از برق چشمای مازیار هم فهمیدم دلش چقدر برای مامان و بابا تنگ شده. به سرعت از اونجا دور شدم.

شهریار زود تر از من نشسته بود. به سمت میز خودمون رفتم و نشستم.

من: گندم کجاست؟

شهریار: داره ویستا رو راه می بره عزیزم.

بلند شد و اومد صندلی کناریم نشست و گفت: گریه کردی؟

من: آره..... یاد مامان و بابامو کردم گریه در اومد.

شهریار سرمو بوسید و گفت: سخته.....می دونم. ولی داداشت
 داره می ره سر خونه و زندگیش. بهتر نیست یه امشبو با خنده و
 شادی به خونش بدرقش کنیم؟

سرمو با لبخند تکون دادم. حق با اون بود. باید امشب بمب انرژی
 باشم. امشب داداشم باید از بابت من خیالش راحت باشه.

(شهریار)

وقت شام بود. هرکسی از روی میز ها شام خودش رو می کشید
 و سر جای خودش می نشست و می خورد.

موبایلم زنگ خورد. از جیبم درش آوردم. شماره ایران نبود. این
 کد کجا بود خدا؟

از سر میز بلند شدم و گوشی رو برداشتم.

_ : الو.....شهریار....خودتی؟

صدا آشنا بود..... صدای یه زن. ولی چرا اینقدر شکسته و خش
 دار؟!

من: بله بفرمایید؟

_ : من....من مهنازم شهریار.... باید ببینمت

من: ههه.....چی شده باز؟ جیره ی جیبت ته کشیده؟

_ : هنوزم زخم زبون می زنی.

من: درست مثل خودت.....چی کارم داری؟

_ : نترس.... برای آسیب زدن دستم به جایی بند نیست. باید هرچی زودتر ببینمت. می خوام قبل مرگم یه چیزایی رو بدونی.

من: حقه ی جدیده؟..... مرگ (با حالت تمسخر گفتم)

_ : نه..... حقه ی جدیدم نیست. من هنوزم تو ترکیه ام. آدرس خونمو برات اس ام اس می کنم. یه چیزایی هست که بعد من کسی از شون خبر نداره. باید بدونی شون.....منتظرتم. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و به فکر فرو رفتم. باید می رفتم؟ نکنه باز بخواد کاری بکنه؟! اشکال نداره. می رم. ولی با محافظ..... اینطوری بهتره..... خودمم کنجکاوم بدونم بعد اینکه از ایران رفت، چی به سر زندگیش اومد. هرچند نباید انتظار داشته باشم ازش حرف راست بشنوم.....

(پگاه)

مراسم تموم شده بود. ساعت دو شب بود. ساره و مازیار به خونه شون رفتن. همون خونه ی بابا اینا. ساره می گفت دوست داره همونجا زندگی کنه. یه خورده از وسایلام مونده بود که قرار شد وقتی با شهریار برمیگردم ایران، جمع شون کنم و با خودم ببرم.

دو هفته از عروسی شون می گذشت...بالاخره من و شهریار هم عزم رفتن کردیم. شاید بیشتر سال های زندگیم تو کانادا زندگی کرده بودم، اما سادگی ایران رو دوست داشتم....جدیدانا عاشق سادگی شده بودم. دیگه زندگی لاکچری و پرخرج و مخارج، خنده رو لبم نمی آورد. شهریار بهم قول داده بود وقتی برگشتیم، یه خونه ی ساده تر برام می خره.

ما اونقدر پولدار بودیم که به هر چیزی که می خواستیم، می تونستیم برسیم. ولی من هوس سادگی کرده بودم..... هوس یکم تغییر.... مطمئنم چاشنی تازگی به زندگی مون می بخشید.

وقت رفتن بود. مازیار و ساره برای بدرقه مون تا فرودگاه اومده بودن. هر دو تاشونو بغل کردم. البته مثل همیشه از دوری بیزار بودم و شاید به خاطرش گریه می کردم.

مازیار: واسه جشن تولد یک سالگی دخترت، حتما میاییم پگاه...

ساره: عزیزم اصلا بزار ببینیم جشن می گیرن یا نه؟

من: حتما می گیرم. بالاخره برای دور هم جمع شدن باید یه برنامه بریزیم که.

شهریار: پگاه جان بریم..... پرواز مون نشست.

من: بریم عزیزم..... خب بچه ها... ایشالا که سایه ی هر دو تاتون بالا سر زندگی تون باشه..... با تمام وجودم آرزو می کنم خوشبخت و عاشق باشید

مازیار: ما هم همین آرزو رو برای شما داریم آجی خانوم.

ویستا دست به دست بین هر دو تاشون چرخید و بالاخره بعد یه ربع خداحافظی، با شهریار و گندم، راهی شدیم.

..... ساعت سه صبح بود که رسیدیم ایران. شهریار یکی از راننده هاشو خبر کرده بود که بیاد دنبالمون. چمدونا رو تحویل گرفتیم و به سمت ماشین رفتیم.

رفتیم برج. وارد این خونه که می شدم انگار تمام خاطرات خوبم از اینجا، از تو ذهنم پاک می شد و خاطره های بد جایگزینش می شد.

بی توجه به اتاقم رفتم. هنوز همون شکلی بود. هیچیش دست نخورده بود.

ویستا رو که خواب بود رو روی تخت گذاشتم و لباسامو عوض کردم. روی تخت دراز کشیدم ولی خوابم نمی اومد. یه غلت خوردم که همون موقع در اتاقم باز شد و شهریار اومد تو.

شهریار: هنوز نخوابیدی؟

من: خوابم نمیاد

شهریار: منم

کنارم دراز کشید و یه دستشو دور کمرم حلقه کرد.

من: شاید خاطرات این خونه نمی زاره بخوابیم...نه؟

شهریار: نمی دونم! شاید..... حالا چه خونه ای دوست داری بخرم برات؟

یه لبخند رو لبام نشست و تمام اون چیزی که از خونه ی ایده آلم بود رو به زبون آوردم.

شهریار: خب پس...یه ویلا می خوایی که حیاط و باغچه داشته باشه. چشم خانوم خوشگله.....می خرم برات) لیم رو کشید و

(بوسیدش)

من: مرسی عشقم....

(شهریار)

صبح شده بود. هنوز خستگی راه از تنم نرفته بود که یاد تماس مهناز افتادم. باید می رفتم؟ آگه می خواست برم، باید تو این مدت دوباره بهم زنگ می زد. نکنه جدی جدی مُرده!.....
اوف ولش کن... می رم ببینم حرف حسابش چیه دیگه.

بلند شدم و اول رفتم یه سر به شرکت زدم. بابا از استرالیا برگشته بود و همینجا زندگی می کرد. دیگه اونم از استرالیا خسته شده بود. سهام شرکتش رو فروخت و روی شرکتای ایران سرمایه گذاری کرد. منم باهاش کار می کردم.

راجع به اینکه می خوام برم پیش عمه چیزی بهش نگفتم. ولی از سر کنجکاوی سوالم رو طور دیگه ای پرسیدم.

من: بابا از عمه مهناز خبر نداری؟

بابا: نه...چطور؟

من: هیچی همینطوری... می خواستم ببینم به شما زنگ نمی زنه؟

بابا: من کاری با اون ندارم. خوبه که زنگ نمی زنه...ولی آگه روزی هوس دری وری شنیدن کرده باشه حتما زنگ می زنه بهم.... نمی بخشمش شهریار. زندگی تو رو اون نابود کرده. خوب شد که تونستی جمعش کنی.

من: آره خب..

بابا: دخترام چطورن؟

یه خنده از سر ذوق روی لبای هردوتامون نشست. منظورش از دخترام، پگاه و ویستا بودن.

من: خوبن.... دست بوس شما هستن پدر جان

بابا: دلم بر اشون خیلی تنگ شده. امشب بچه ها رو بردار بیارشون خونه ی من.

من: چشم. حتما.

...سه روز از اومدن مون گذشته بود. به مشاورم سپرده بودم خونه ای رو که مدنظر پگاه بود رو پیدا کنه و اگه مورد خوبی بود، بهم خبر بده تا با پگاه بریم و اونجا رو ببینیم. تا الان فقط دومورد بوده که پگاه هیچ کدوم رو نپسندیده.

شب تو برج، مشغول خوردن شام بودیم. باید به پگاه می گفتم که می خوام برم ترکیه. ولی نمی خواستم علت رفتنم رو بدونه.

من: پگاه

پگاه: جانم؟

من: دارم می رم ترکیه

پگاه: به سلامتی...خیر باشه. برای کار؟

من: آره.... هم برای کار هم سر زدن به یه آشنا.

پگاه: کی برمی گردی؟

من: اونجا نمی مونم. اگه بلیط گیرم بیاد خیلی زود برمی گردم.

پگاه: باشه پس منم صبر می کنم اومدی بریم خونه ببینیم.

من: باشه عزیزم.... فقط ازت خواهش می کنم این دفعه هرجایی می خواستی بری با من هماهنگ کن....باشه خانومم؟

پگاه: چشم آقامون...خیالت راحت..دیگه مثل اون سری اشتباه نمی کنم.

شامم که تموم شد بلند شدم و لپ پگاه و ویستا رو نفری یدونه بوسیدم و رفتم تو اتاقم که وسایلمو جمع کنم. ساعت هفت صبح پرواز داشتم.

..... به فرودگاه ترکیه رسیدم. محمد و یکی دیگه از بچه هارو با خودم آورده بودم. سوار یه تاکسی شدیم و آدرس رو بهش نشون دادم.

به محله ی قدیمی رسیدیم. از راننده پرسیدم مطمئنه که درست اومدیم؟ اونم در جوابم گفت که آره مطمئنه. حتی نشونی هایی که اون ساختمون با پیام عمه داشت هم متشابه بود.

همگی از تاکسی پیاده شدیم. یه ساختمون قدیمی کلنگی که حتی در ورودیش هم به راحتی و با دست باز می شد.

من: شما دوتا این پایین باشین. اگه مشکلی پیش اومد خبرتون می کنم.

_: چشم آقا.

از در ساختمون رفتم تو و بلافاصله به راه پله ای تنگ و تاریک
برخورد کردم. از اونجا بالا رفتم و به یه در رسیدم. در می
زنم.....اگه عمه اونجا بود که بود. اگه نبود از کسی که در رو باز
کرده میپرسم.

در رو زدم. بعد نیم دقیقه در باز شد و چهره ی شکسته ی زنی
رو دیدم که زمین تا آسمون با اونی که آخرین بار دیده بودمش،
فرق کرده بود.

عمه: بالاخره اومدی..... بیا تو

خودش رفت کنار. کفشمو درآوردم و رفتم داخل.....چه خونه ی
داغونی!

عمه: چرا خشکت زده؟ برو بشین دیگه.

برگشتم و بهش نگاه کردم. تا اون موقع حرفی نزده بودم. حدس
می زدم الان صورتم شکل علامت تعجب شده.....عمه چرا
اینطوری شده بود؟ سفیدی موهاش زیاد شده بود، چهرش شکسته
و داغون.....یعنی تو این چند ماه چه اتفاقی برایش افتاده که اینقدر
پیرش کرده؟

عمه: چیه آقای بقائی؟..... فکر نمی کردی اون کارات با کسی
که هجده سال حق مادری به گردنت داره، اینطوری غرورش رو
بشکنه و شخصیتش رو له کنه؟ (با تمسخر)

من: باورم همیشه! تو توی این چند ماه اینقدر شکسته شدی؟ فقط به خاطر اینکه گفتم نمی خوام کنار ما زندگی کنی تا مبادا به زن و بچم آسیب برسونی؟

عمه: حق داری..... من برای زندگی تو، برای زنت، برای بچت..... یه مزاحم بودم. یه مزاحم نفرت انگیز. یه مزاحم که تمام وجودش پر بود از انتقام و کینه..... نمی دونم چرا این حس لعنتی انتقام اینقدر تو من زیاد بود..... ولی شاهرخ کیانیان، بدجوری منو نابودم کرد.....

نفس عمیق کشید. بلند شد و دوتا چایی آورد.

من: رهام کجاست؟

یه پوزخند زد و گفت: بعد اینکه فهمید مرگ مادرش تقصیر من بود، گذاشت و رفت..... البته حسابی حق مادری مو کف دستم گذاشت و بعد رفت.

من: مادر پگاه؟ یعنی چی؟

عمه: علت اینکه گفتم بیایی دونستن همین چیزا بود..... فقط ازت می خوام سکوت کنی و از اول به همه چیز گوش بدی شهریار..... داستان زندگی من، با شاهرخ شروع شد. چیزی که از دوران نامزدیم به همه تون گفتم درست بود. من ازش حمله شدم ولی اون مجبورم کرد بچمو سقط کنم تا بره به عشقش برسه.... اون شب که تو لباس دامادی دیدمش، دلم شکست. غرورم خورد شد. اون زمانی برای یکی دیگه لباس دامادی پوشیده بود که حلقه ی نامزدیش دست من بود..... (اشک ریخت)

اون شب یه جایی گیرش آوردم و بهش گفتم چرا با من این کارو کردی؟

گفت: چون پدر تو یه معتاد بود. چون خانوادت فقیر بود. چون تو یه هرزه بودی که به راحتی در برابر من وا دادی. تو یه دختر آفتاب مهتاب ندیده ی ساده بودی که به جای اینکه بخوام باهات زندگی کنم، باید می ایستادم و تربیتت می کردم.

گریه کردم.... بهش التماس کردم اگه برگردی قول می دم چیزی بشم که تو می خواهی.... زد تو گوشم و بیرونم کرد. تحقیرم کرد. از اونجا بود که احساس نفرت کردم. نه از شاهرخ..... از شیوا. از کسی که اونو ازم گرفت. از شاهرخم بدم اومده بود. ولی اونقدر عاشقش بودم که این اتفاق رو گردن اون نمی انداختم.... اون به من گفته بود خانوادت فقیره. با اون پیر مرد ازدواج کردم چون شاهرخم آدم پولدار دوست داشت. (هق هق می کرد)

بعد از اون، وقتی تیکه ای از وجود عشقم که رهام یا همون مهرداد کیانیان باشه، رو به دست آوردم، اولش شاید ناراحت شدم.... ولی بعدش گفتم اشکالی نداره..... از پوست و خون عشقمه (اشک ریخت)

از اون روز با تمام عشقم شروع کردم به نگه داری و مراقبت از رهامم. دیگه حس انتقام رو گذاشتم کنار. با خودم گفتم: ولشون کن. بزار زندگیشونو بکنن. مگه تو عاشق نیستی؟ یه عاشق هیچ وقت به عشقش آسیب نمی زنه.

سال ها گذشت و تو و ملیکا به سن ازدواج رسیدین. من فهمیده بودم ملیکا عاشق پسر خدمتکارمه. ولی اونا فقیر بودن. اگه شاهرخ بابای بچم بود، قطعاً نمیذاشت اونا با هم ازدواج کنن. واسه همین من نداشتم. از یه طرفم من از عشق شکست خورده بودم..... نمی تونستم ببینم کسی بعد من عشقو تجربه کنه..... خوی من به بدترین شکل ممکن تبدیل شده بود. دست خودمم نبود.... درکم می کنی شهریار؟

(اشکاشو پاک کرد و ادامه داد): من پدرت رو مجبور به ازدواج تو و ملیکا کردم. فقط دوست نداشتم خوشبختی کسی رو ببینم..... وقتی فهمیدم ملیکا سرطان داره، کاملاً خنثی بودم..... نمی تونستم احساس مادرانه بهش داشته باشم. من فقط نسبت به رهام از این حس برخوردار بودم. بی خیال خیلی چیزا شدم که فهمیدم قصد ازدواج دوم داری. نسرین رو به ملیکا پیشنهاد دادم ولی اون با من دعوا کرد. خودش دختر شاهرخ کیانیان رو در نظر داشت..... اولین بار بعد اون همه سال، تو عروسیت دیدمش... احساس خشم، کینه، نفرت، انتقام، حقارت، عشق شکست خورده..... همه ی این حسای لعنتی با هم هجوم آوردن و خروجیش شد تصمیم برای انتقام. دیگه تحمل نداشتم کسایی رو تحمل کنم که یه عمر خوشبختی رو ازم گرفتن.

مادر پگاه به خاطر من مرد. رفتم کانادا و جریان شوهر و بچشو بهش گفتم. سخته کرد و مرد و خانوادشو عزادار کرد. نفر بعدی خود شاهرخ بود. درسته من به آدام سپرده بودم جوری باهانش تصادف کنن که آسیب ببینه اما نمیره.... قبلش بهش زنگ زدم.

خبر داشتم تو جاده بود. مامورام خبر داده بودن. بهش گفتم که پسرش همون رهام منه. همون که گم شده بود..... باهش تصادف کردن ولی اون مرد. با رفتنش قلبم شکست ولی به عزاداری دخترش می ارزید.

نقشه ی بعدیم، نقشه ی خیانت پگاه به تو و بعد کشتنش بود. ولی نقشم لو رفت و تو فهمیدی. ولی بازم به دوری شما دوتا از هم می ارزید.

..... من عصبانی شده بودم. اون پدر و مادر پگاه منو کشته و اونو به عزا نشونده، بعد خیلیم راحت داره برام تعریفش می کنه!...می خواستم حرفی بزنم که با دستاش بهم فهموند که سکوت کنم.

ادامه داد: وقتی اولین بار تو کشتن پگاه موفق نشدم، برای بار دوم تلاش کردم. دنبال اون خواستگار سابقش که توی کانادا بود گشتم. پیداش کردم. شرکتش ورشکسته شده بود. بهش پیشنهاد معامله دادم. یه پول خوب، در قبال کشتن پگاه. ولی اون احمق هم گیر افتاد. وقتی از کانادا برگشتم، رهام سرم هوار شد. نمی دونم از کی و کجا فهمیده بود که قتل پدر و مادرش، بدبخت کردن خواهرش، کار من بوده. وقتی اونم گذاشت و رفت، برای چندمین بار تنهایی و بی کسی رو حس کردم..... (گریه می کرد) بال و پرم شکست شهریار..... هیچ کس از اولش دوستم نداشت، عشق ورزیدن یادم نداد. از همه کس رونده شدم. از پدرم، از عشقم، از برادرام، از مردم، از تو، از بچه هام..... از کی بهت بگم که سعی نکرد دوستم داشته باشه؟ از کی (داد زد)

دل‌م واسه عمه سوخت. راست می‌گفت.... هیچکس سعی نکرد دوستش داشته باشه و بهش عشق بورزه..... نمی‌تونستم حرف بزنم... اون قاتل پدر و مادر پگاه بود. اون باعث و بانی زندگیم بود....ولی.....

به خودم اومدم و دیدم عمه داره یه چیزی تو چاییش می‌ریزه و به هم می‌زنه. هم زمان می‌گفت: مواظب..... مواظب زن و زندگیت باش. حلالم کن. از پگاهم بخواه حلالم کنه. مواظب رهامم باش. من بعد اون کسی رو نداشتم ولی اون بعد من شماها رو داره، خانواده شو داره. از بابات از طرف من عذر خواهی کن. می‌دونم اونقدر عصبانیه که حاضر نمیشه جواب تلفنمو بده..... افسردگی از نوجوونی در من ریشه کرده بود. این روزا واقعا کمرمو شکوند.....

عمه فنجون چاییش رو بلند کرد و به من نگاه کرد و آرام گفت: من خیلی آدم خوشبختیم که زمان مرگم رو خودم می‌تونم انتخاب کنم..... برای بار آخر می‌گم از طرف من از همه عذر خواهی کن شهریار.... منو حلالم کن پسر. شاید بعد مرگ نفهم پشت سرم چی می‌گین، ولی بدونین تو این دنیا هیچکی به دردم گوش نکرد. من دختر خونه بودم و نفرت انگیزترین موجود خونه ی بابام....ولی تو دختر داری گوش کن. هیچ وقت نزار دخترت به خاطر علاقه گرفتن از جنس مخالف به هر راهی کشیده بشه. بهش اعتماد کن. اگه بهش عشق ورزیدن رو یاد بدی و عاشقش باشی، هیچ وقت راهش رو از تو جدا نمی‌کنه. پدری باش که دخترت اگه رازی داشت با خودش نگه اگه به بابام بگم

منو می کشه... بگه اول باید به بابام بگم..... دست روش بلند نکنیا (گریه می کرد) من بابام دست روم بلند کرد و به آدمی مثل شاهرخ پناه بردم و واسه عمری نابود شدم. من اینارو تجربه کردم اما نتونستم مادر خوبی برای ملیکا باشم چون خودم تشنه ی محبت بودم.

عمه چابیش رو سر کشید و فنجون رو تو سینی گذاشت. روی تخت دراز کشید و پتوشو روی خودش گذاشت.

عمه: بلند شو..... بلند شو این فنجونا رو بشور بعد برو. نمی خوام خونم بیفته گردنت و مدرکی علیه تو باشه. برو به زندگیت برس. برو.....

ترسیدم. از جام بلند شدم و تقریبا با صدای بلندی گفتم: تو چی کار کردی عمه؟ خودکشی؟ چی خوردی؟

عمه: چیزی نیست. یکم خوابم سنگین بشه، رفتم اون دنیا.

من: زنگ می زنی امبولانس

عمه: نکن احمق..... من اگه می خواستم تو این دنیای نکبت بمونم اون کوفتی رو سر نمی کشیدم (داد کشید)..... برو شهریار.... برو نمون

اشکم سرازیر شد.... این زن یه روز پر غرور ترین زنی بود که تو عمرم دیده بودم.... حالا اینقدر ذلیل شده... کنار تختش نشستم و دستشو گرفتم. چشماش داشت سنگین می شد..... بعد ده دقیقه دیگه صدای نفس هاش نیومد..... دستاش یخ کرده بود. نمی دونستم باید

چی کار می کردم. تا به خودم پیام، خودشو کشته بود..... همه
جوره احساس مختلف بهم هجوم آورده بود. آخرش تصمیم گرفتم
زنگ بزنم به آمبولانس.....

(پگاه)

انگشتم رو چند بار روی سنگ قبر نو و مشکی زدم و فاتحه
خوندم. با صدای گریه ی ویستا به سمت کالسکش رفتم و بغلش
کردم. بقیه هم فاتحه شونو خوندن و به سمت در خروجی بهشت
زهرامی رفتن.

رهام هنوز سر مزار مهناز داشت گریه می کرد. رفتم بالا سرش.
شهریار ویستارو از من گرفت. کنار رهام نشستم و دستمو
انداختم دور شونش.

من: الهی قربونت برم..... می دونم سخته....درکت می کنم....

رهام: تقصیر من بود. بی رحمانه تنهات گذاشتم.... اون هیچوقت
تنهام نداشته بود.

من: می دونم داداشی جونم.... می دونم....جلوتو نمی گیرم
عزیزم. گریه کن تا سبک بشی.

رهام: پگاه

من: جانم؟

رهام: تو و مازیار منو می بخشین؟

من: ببخشیم؟ برای چی باید ببخشیمت؟! مگه کاری کردی؟

رهام: آخه وقتی من فهمیدم شما خانواده ی منین، بازم مهناز و ترجیح دادم.

پوزخند زدم و گفتم: همچین بی درک هم نیستیم داداش جان. می فهمیم تویی که از وقتی چشم باز کردی به مهناز می گفتی مامان، باید درک این مسئله برات سخت باشه که خانواده ی اصلیت کسایی بودن که بیخ گوشت زندگی می کردن.

بعد اینکه یکم با رهام حرف زدیم، باهم سوار ماشین شهریار شدیم و رسوندیمش خونه. خونه ای که وقتی اومده بودیم ایران بابا خریده بودش. مستاجر نداشت و دادیمش به رهام.

خودمون هم به سمت ویلامون رفتیم که تو شهرک غرب خریده بودیم. خونه ای که خودم با عشق وسایل داخلش رو طراحی کردم. خونه ای که گلای تو باغچه شو با عشقم کاشتم.

امروز چهلمین روز درگذشت مهناز بود. زنی که مقصر مرگ پدر و مادرم بود... زنی که مقصر تخریب زندگیم بود. ولی خدارو شکر الان خوشبختم. ولی برای مهناز طلب مغفرت می کنم. چون اون هم زندگی خوبی نداشت. اون زن فقط تشنه ی محبت از اطرافیان غافلش بود. ای کاش می فهمیدیمش تا اینطور زندگی نمی کرد.

اما من به نوبه ی خودم مهناز رو می بخشم و برای ساختن بهترین لحظه هام توی زندگیم با شهریار، تلاش می کنم.

این روزا سعی کردم زندگیمو به بهترین نحو ممکن تغییر بدم. دلم می خواست احساس شادی و خوشبختیمو با همه تقسیم کنم.

تو مراکزی مثل خانه سالمندان و بهزیستی و سازمان محک و... ثبت نام کرده بودیم. شهریار هر ماه یک سوم حقوقش رو به این سازمان ها پرداخت.

من هم بعضی وقتا بهم پروژه ای برای طراحی داخلی خونه و ساختمون پیشنهاد می شد. شهریار مخالفت نمی کرد. خودمم دوست داشتم که سرگرم باشم و از تحصیلاتم استفاده کنم. کل درآمد از این کار رو هم می دادم به همون سازمان هایی که ثبت نام کرده بودیم.

هر یک یا دو هفته درمیان هم بسته های غذا یا لباس آماده می کردم و با شهریار می رفتیم تو خیابونای پایین شهر تهران و اون هارو به بچه های کار می دادیم.

البته جدا از اونها عضو گروه های حمایت از محیط زیست و حیوانات هم شده بودیم. هر از گاهی که پروژه های خوبی گیرمون می اومد که پول خوبی هم داشت، حیوانات مریض و خیابونی رو برای درمان، تحت پوشش قرار می دادیم.

حال روحی مون با این کارا خیلی خوب بود. حتی بیشتر از خوب. اونقدر که دعای مردم پشتمون بود که خوشبختی تو جای جای زندگیمون حس می شد. خدارو شکر واسه این حال خیلی خوبم.... خدارو شکر که از ثروت مون توی این راه ها استفاده می کنیم و زندگی سالمی برای خودمون ساختیم.

..... پنج سال بعد.....

من: ویستا مامان ، اون بیلچه رو بده به من خوشگلم.

با پاهای کوچیکش که خوشگل می دوید و دل می برد به سمت
دوید و با لحن شیرین بچه گونش گفت: بفرما مامان

من: مرسی دختر خوشگلم

ویستا: مامان چی می کاری؟

من: بوته ی گل رز..... دوست داری؟.....آخ

بیلچه از دستم افتاد. دستمو رو شکم گذاشتم. صورتم یه لحظه از
درد جمع شد.

ویستا: مامان داداشی تکون خورد؟

من: آره مامان. یه لگد حسابی زد.

ویستا خندید.... ای جون دلم. مثل باباش چال لپ داشت. دست از
کار کشیدم و دست دخترمو گرفتم و با هم رفتیم تو آلاچیق.

شیش ماه بود که روی گل پسرم حامله بودم و می خواستیم اسمش
رو بزاریم وادان.

مشغول چایی خوردن شدیم. به ویستای پنج سالم خیره شدم.
چشمش هم رنگ و مدل چشمای خودم بود. لبای خطی خوشگلش
و چال لپش به شهریار رفته بود. موهایش از نوزادی هنوز قهوه
ای روشن بود. خدای من چقدر این بچه خوشگل و جیگر بود....
یهو نگاه اونم تو نگام قفل شد و یه لبخند پگاه کش زد. بعد لبخند
شهریار، لبخند این بچه پگاه کش ترین لبخند دنیا بود.

من: الهی من قربون اون صورت نازت برم مادر که وقتی می
خندی دل می بری..... بدو بیا پیشم ببینم.....خدا کنه داداشتم شبیه
خودت بشه.

دوید سمت من که بغلش کردم و با ماچ های آبدار افتادم به جون
لپای جیگرش.

صدای باز شدن در حیاط که اومد، فهمیدیم شهریاره. ماشینو
پارک کرد تو حیاط و پیاده شد.

مثل هر روز ویستا پرید بغل باباش. شهریار همچنان که به سمت
من می اومد، ویستا رو هم می بوسید.

نزدیک شد. سمتش رفتم و کیفش رو از دستش گرفتم.

من: سلام آقامون....خسته نباشی عشق من

شهریار: سلام خانومم....شماهم همینطور زندگیم

پیشونی منم بوسید و با هم داخل خونه رفتیم.

شب شده بود. ویستا رو که خوابوندم، چراغ خواب خوشگلش رو
روشن کردم و به سمت اتاق خودمون رفتم. شهریار روی تختش
با گوشیش کار می کرد. یه لباس گشاد بارداری راحت پوشیدم و
رو تخت دراز کشیدم.

شهریار گوشیشو گذاشت کنار و برگشت سمت من. یه دستش رو
بالای سرم و اون یکی رو روی شکم گذاشت.... تقریباً مثل
هرشب با نجوای عاشقانه ی شهریار می خوابیدم. عادت کرده

بودم. اگر هر شب با چشمام ازش می خواستم که با صدای
قشنگش برام لالایی عاشقونه بخونه.

شهریار:..... زندگیو مدیونتم خانومی.....خوشبختی
مو....وجود این بچه ها رو....داشتن این زندگی و این آرامشو،
همه رو به تو مدیونم.... مرسی که هستی.....عاشقتم و یادت باشه
که، همیشه پیشم بخندی.....

پیشونیمو بوسید و به عشق فردای باشکوهی که در انتظار
زندگیمون بود، چشمامون رو بستیم.....

*مرسی از تمامی شما عزیزای دل که این رمان رو مطالعه
کردین. تمام هدف من این بود که داستانی رو بنویسم که شما
عزیزان خوش تون بیاد و ازش لذت ببرید. امیدوارم که اینطور
بوده باشه. یادتون باشه عشق ورزیدن معجزه می کنه. جاداره
همینجا هم تشکری بکنم از دوستای خوبم نرگس، مهیا و مبینای
عزیزم که نقش ویژه ای در نوشتن این رمان
داشتن.....عاشقتونم.

درپناه حق

تاریخ شروع رمان: سال 1397

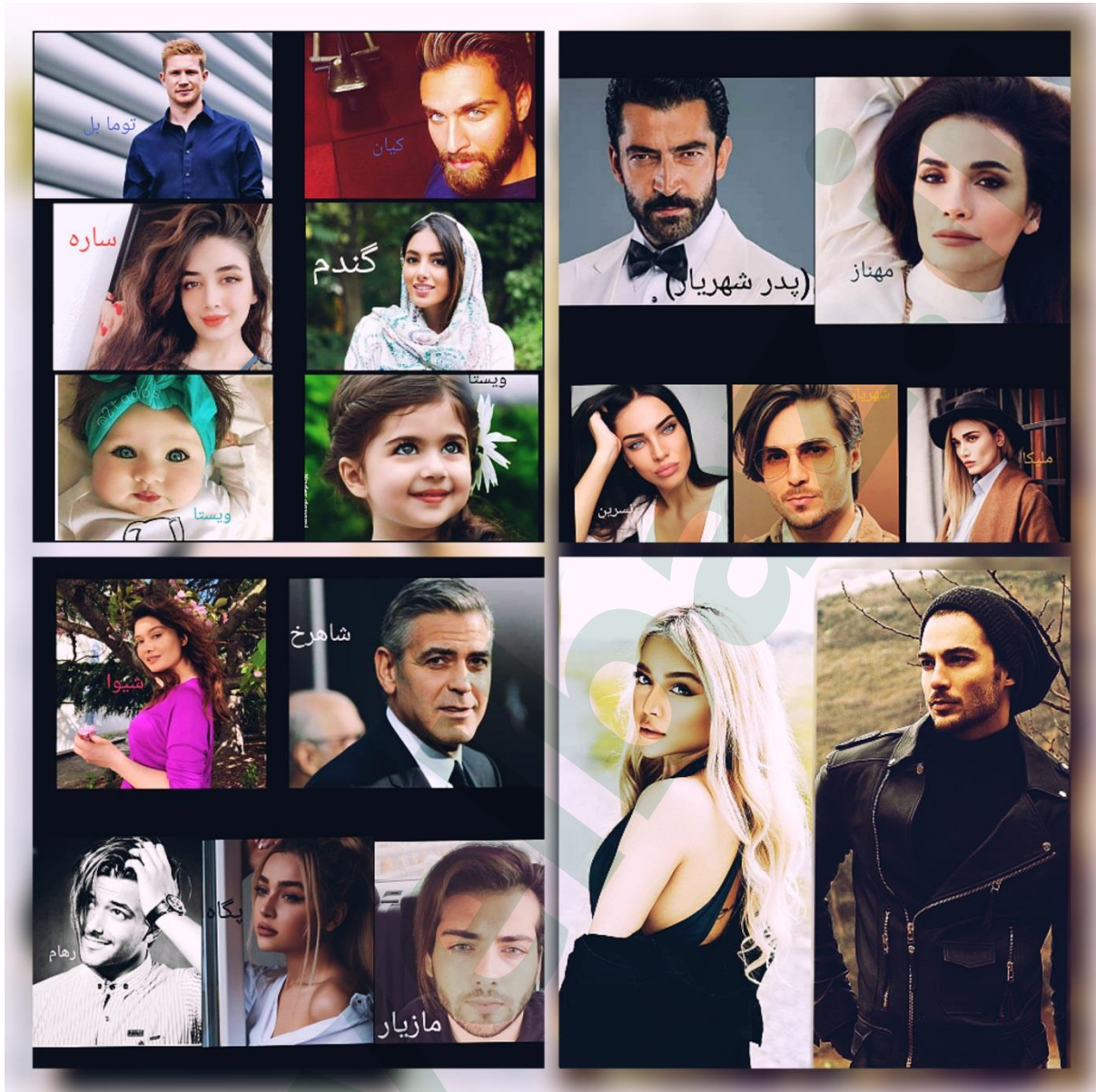
تاریخ پایان رمان: سال 1399

pisham bekhand



Sama.A

novelbaz.ir



novel